

آسکی

niceroman.ir

نویسنده: مهدیه صابریان

دایان بی توجه به غرغره‌های زن که مخاطبش قرار داده بود، قهوه اش را مزه مزه می کرد.

-والا عمه جان دختره انقدر هار شده که انگار نه انگار من عمه شم، انگار نه انگار بزرگ ترشم، اگه می دیدی چه دادی کشید سرم جلو بقیه.

با گریه ای که ساختگی بودنش حتی با آن چهره ی محزون هم بیداد می کرد، ادامه داد:

- دو سه روزه هرچی هیچی نمی گم، مراعاتش و می کنم، میگم داغ داره، این هی بدتر می کنه، آدم چه قدر ساکت بمونه!؟

دایان محکم چشم روی هم فشرد؛ چرا این جماعت دست از سرش برنمی داشتند؟

— عمه جان اگه نشستید دارید گریه می کنید که من آسکی و دعوا کنم یا اونو وادار به عذرخواهی کنم، باید بگم سخت در اشتباهید، این مسائل نه به من مربوط می شه و نه به خاطر بحثی که شاهدش نبودم دست روی کسی بلند می کنم!

طلعت اما لحظه ای ماتش برد از صراحت کلام برادرزاده ای که غرورش زبان زده عام و خاص بود.

- نه دایان جان من که نمی دارم بری اون و دعوا کنی یا تو دهنش بزنی من فقط

...

- منم که نمی رفتم بزخم تو دهن آسکی.

روی نام "آسکی" تاکید کرد، کسی حق نداشت بزرگ زاده ی افشار را "اون" خطاب کند، خصوصاً در جمعی که تک به تک افرادش کمر به زخم عموزاده ی یتیمش بسته بودند طرفداری کرد و نمی دانست آتش می زند بر قلب دخترکی که بالای پله ها پنهان شده و شنونده ی همه چیز است؛ قند آب می کرد در دل آسکی این مردانگی های عموزاده. جهان، شوهر طلعت سعی در پا درمیانی کرد. مردی که شناخته شده ی فامیل بود به چرب زبانی و چاپلوسی و چقدر دایان از این مرد نیز بیزار بود!

- آقا دایان، الان که وقت دعوا و بحث نیست، اتفاقیه که افتاده بجای دعوا کردن باید فکره چاره باشیم که چه جوری این قضیه رو به خان بگیم، می دونید که رضا خان و لیلی خانم نور چشمی این عمارت و چه بسا قیصرخان بودند.

خوش شانس بودن که خان برای بررسی زمین های ترکیه رفته بود و بی خبر مانده از پرپر شدن عزیز کرده هایش. دایان گوشه چشمی انداخت به راه پله و بی توجه به سایه ی دختری که به خیال خودش پنهان شده بود، اول با انگشت به خودش و سپس به آن ها اشاره کرد:

- من نمیگم، شما قراره بگید، اون موقعی که خواستم زنگ بزخم بهش گفتید نه نزن خودمون میگیم، خب الان برید بگید دیگه!

از روی مبل شاهانه اش برخاست و درحالی که یک دستش را در جیب کتان مشکی رنگش فرو برده بود ادامه داد:

— من فقط بفهمم کسی به آسکی توهین کرده یا به هردلیلی اشک این بچه رو بازخم زبوناش درآورده، اون وقت یه کاری می‌کنم که دیگه نیازی به زور زدن واسه گریه نداشته باشید!

بی توجه به نگاه ترسیده‌ی دخترها و قیافه‌ی درهم عمه و شوهرش به سمت در خروجی حرکت کرد.

جهان گره‌ی کرواتش را شل کرد:

- این دیگه چه جونوریه!

دیروز بود که رضاخان و لیلی بانو قصد سفر به اصفهان را کرده بودند؛ اما با تماس بی‌موقع طلعت که با دعوا و تشرعلت جواب منفی آسکی را خواستار بود، گره‌ی تمرکز و افکارشان در هم تنید و برای برخورد نکردن به ماشینی که بی‌مهابا به سمتشان می‌آمد درآغوش دره فرو رفتند.

آراد و پدرش جهان با استرس روی صندلی‌های فرودگاه نشسته بودند و تکان‌پاهایشان خبراز اضطراب درونی‌شان هنگام رویایی با خان را می‌داد.

- مگه نگفتید پرواز ساعت هشت فرود میاد؟

فضای فرودگاه برای آراد خفه‌کننده بود.

- نمی‌دونم پسر منم مثل تو منتظرم.

پرواز قیصر خان از ترکیه به ایران که قرار بود ساعت هشت فرود بیاید تاخیر داشت و این تاخیر دو ساعته علتی شده برای تشویش استرس جهان و آراد. در نهایت راس ساعت ده و سی دقیقه پرواز در فرودگاه نشست، با دیدن خان به سختی از روی صندلی برخاستند؛ گویی که فرشته‌ی مرگ را می‌دیدند این پدر و پسر. قیصر خان آمد با اصالت و قدم‌هایی که انگار قصد کرده بود قدرتش را به

رخ زمین بکشد به سمت آن ها می رفت، قدم هایش کند شد؛ چرا هردوی آن ها
مشکی پوش بودند؟

به محض رسیدن جهان لب باز کرد:

- خوش اومدید ارباب اجازه بدید دستتون و ببوسم.

آراد اخم در هم کشید؛ این چاپلوسی های پدرش تمامی نداشت!؟

باهمان اخم رو گرفت از پدر:

- خوش اومدید بابابزرگ.

خان ولی فکرش درگیر بود که چرا رضایش نیامده؟ تاب نیاورد غیبت عزیزکرده
اش را!

- پس چرا رضا نیومده؟

دستپاچه شدند، مگر آماده ی این سوال نبودند؟ جهان به حرف آمد و سریع
کلماتی را برای آرام کردن جو انتخاب کرد، انتخابی که نگفتن شان بهتر بود:

- خونه ست آقا، خسته بود چون تازه دو ساعته از سفر برگشته دیگه نیومد.

گفت و خنج انداخت بر دل پیرمردی که تماس هایش به رضا از ثانیه اول به دوم
نمیرسید و پاسخ داده میشد؛ الآن دوروز بود که تماس هایش پاسخ گو نداشتند!

- خیلی خب، دیاکو که دیگه خسته نبود اون واسه چی نیومد؟

به یک دیگه نگریستند؛ چه می گفتند؟ که دیاکو درگیر مراسم رضا و لیلی بود؟
قیصر خان که سکوت آن ها را دید سری تکان داد و به سمت خروجی رفت، در
کجای تربیت فرزندانش اشتباه کرده بود؟

سوار بر ماشین، خان نشسته بود با دلهره ای که امانش را بریده، اما نشان دادن
درماندگی گناه بود در سیاحت این بزرگ مرد. باید مقدمه چینی می کردند. نمی

شد به یک باره با پارچه های سیاه و حجم عظیم مهمانان فردا روبه روی اش کنند. دوام نمی آورد بی شک تمام می کرد! جهان به ندیدن میزد خودرا در مقابل ایما و اشاره های پسرش، باخود که رودربایستی نداشت، می ترسید از بحثی که نتیجه اش دلهره آور بود. کاش دایان یک امشب را چموش بازی در نمی آورد، هیچ کس بهتر از او و رضا بلد نبودند زبان این خان را.

آراد لب هایش را تر کرد و دهان گشود:

- بابابزرگ یه چیزی شده که لازمه شما بدونید!

نفس رفت از کف پیرمرد و عرق های پیشانی اش گواهی دهنده بودند.

- بگو پسر جان، چی و باید بدونم؟

- یه مشکلی واسه دایی رضا پیش اومده واسه همین امشب نیومد!

کمر به قتل او بسته بودند انگار.

- اصل حرف و بزن انقدر طفره نرو.

با شک و تردید از عکس العمل پدربزرگش ادامه داد:

- واقعیتش انگار وقتی داشتن می رفتن اصفهان با یه ماشین برخورد میکنن، گویا تصادف خیلی وحشتناک بوده.

ناشی بود این جوانک بیست و پنج ساله برای دادن خبری این چنینی. نفس های سنگین خان و سکوتش در مقابل حرفهای آراد باعث کشیده شدن نگاه هردوی آن ها به خان شد.

- ارباب حالتون خوبه؟

خان به رنگ و پریده و لب تکیده زمزمه کرد:

- شیشه ها... شیشه ها رو بده پائین.

به عمارت رسیده بودند جهان ترسیده ماشین را نگه داشت و رفت تا اهل عمارت را خبر کند؛ بوی سگته به مشامش می رسید. چندی بعد طلعت، ثریا و طلا به همراه دیاکو دوان بیرون آمدند. دایان اما از پشت پنجره ی اتاقش با دستی در جیب و اخمی کمرنگ نظاره گر آن ها بود، گفته بود در این قضیه دخالتی نمی کند. آسکی با چشمانی خیس، لباس هایی مشکلی و رنگی زرد روی تخت اتاقش به خواب فرو رفته بود، چه اهمیتی داشت برای بقیه حضورش و اوضاع روحی وخیمش؟ حال وخیم خان باعث شده بود که آراد و دیاکو به همراه جهان او را به بیمارستان ببرند، نمی دانستند تاب نمی آورد پرپر شدن ته تغاریش را؟ طلعت و ثریا به همراه طلا با حالی زار به عمارت بازگشتند.

— خدا من و بکش که این روزا رو نبینم، آخ خدا بابام و به خودت سپردم بلایی سرش بیاد خودم و می کشم!
ثریا دل گرم کنانه لب زد:

— طلعت عزیزم آروم باش، این چه حرفیه که میزنی خان قوی تر از این حرفاست این همه مشکل و تاب آورده بازم دووم میاره من مطمئنم!

طلا روی مبل نشسته بود و ناله می کرد. خدمت کار با آب قند بالای سر او ایستاده بود و خدمه ای دیگر شانه هایش را ماساژ می داد. آسکی با صدای داد و فریاد آن ها بیدار شده بود و گهواره وار خود را تکان می داد؛ آرامش، از خالقش آرامش طلب کرد. منشاء آرامش جهان در اتاق کنارش بود، چه کسی جز دایان می توانست مسکن حالش باشد؟ آرام و با متانت در زد این تربیت شده ی رضا خان.

- بیا تو.

در را تا نیمه باز کرد و سرک کشید. با چشم شروع کرد به جست و جوی دایان. روی کاناپه دراز کشیده و ساق دستش را روی چشمانش گذاشته بود. نگاه کرد به این مرد تمام شده در مقیاس های دنیا، چه قدر جذاب و خوشتیپ بود این انسان!

- میشه پیام تو؟

تغییری در حالتش ایجاد نکرد:

- تو که اومدی، دیگه اجازه ت واسه چیه؟

خانم وار همان گونه که انتظار از اومی رفت به سمت کاناپه های چرم مشکی رنگ رفت و روبه روی آن دو ذغالی چشمان مردش نشست.

راست نشست و به دخترک خیره شد:

- چیزی می خواستی آسکی؟

به راستی که بعضی افراد تاثیر موثری روی زیبایی نامت دارند. غم در دلش سنگینی کرد؛ تاب داغ دیگری نداشت.

-بابابزرگ خوب می شه؟

قطره اشکش پس از ادای جمله ریخت.

دایان اما به مبل تکیه زد و خونسرد لب زد:

- من دکتر نیستم دخترعمو.

- نگرانم نک...

باصدای موبایل دایان حرفش ناتمام ماند و گوش سپرد به مکالمه اش.

-چی شده آراد... نمی فهمم چی میگی آروم تر حرف بزن ...چی؟

رنگ از رخساره اش پرید و شتاب زده به طبقه ی پائین دوید، بی توجه به آسکی که پرسیده بود " چی شده؟ ". بغض لانه کرده در گلوی اش راه نفسش را بند آورد، برخاست و از اتاق خارج شد؛ این ندیدن هایش هم دنیایی ارزش داشت. به سمت اتاقش می رفت که با حرف دایان دستش روی دستگیره قفل شد.

- آقابزرگ به رحمت خدا رفت.

مراسم ختم رضا، قیصر خان و عروسش لیلی بانو، باشکوه برگزار شد. آسکی با قلبی مچاله شده و نگاهی بی فروغ همچو دوماه خاموش خیره به قبرها بود. چه آرام پرواز کرده بودند این سه پرنده ی بی همتا. سه قبر کنار یک دیگر. مزار غم انگیز پدربزرگش وسط قرار داشت و در سمت راست آن مادرش و در سمت چپ، پدرش آرمیده بود. پدربزرگی که طاقت تمام کرده بود از پرپر شدن جگر گوشه اش، قسم خورده بود حتی در مرگ هم کنارش باشد و سرباز کردن از قول، گناه کبیره بود. ناباور بود و هنوز رفتنشان را باور نداشت. قبرستانی سرد و آدم های سیاه پوشی که به طرف ماشین هایشان می رفتند؛ آن همه جیغ و زجه و گریه فقط چند ساعت، تاریخ مصرف داشت. دایان و آراد درفاصله ای نچندان دور به درختی تکیه زده بودند. این روزها اطرافش را که نه دلش هم پر از سیاهی بود که بالاتر از آن رنگی نبود. بی حرف و افسرده وار چشم دوخت به مزارقهرمان بچگی اش، پدرمیگفتش. بعد از چند روز طلسم سکوت را کشاند:

- بابا، بابای خوبم، تو که گفته بودی هیچ وقت از پیشم نمیری، نگفته بودی؟ گفته بودی تا زنده مثل کوه پشتمی، نگفته بودی؟ یادته گفته بودی زیر قول زدن برای یه مرد از مرگ بدتره؟

قطره مرواریدی چکید روی نام پدرش، قبری با سنگی سیاه و نوشته هایی سفید، نوشته های کریحی که از طلوع و غروب زندگی پدرش نوشته بودند. نگاه اش پرکشید به قبر سمت راست و طاقت تمام کرد از دیدن نام کسی فرشته ی بی بال میگفتنش. به سمت مادرش رفت و سر روی سنگی گذاشت که عایق او و آغوش مادرش بود.

— مامانی، چند روزه موهام و برس نکردم، آخه تو همیشه میبافتیشون، دیگه دو ست شون ندارم چون تو نیستی، نیستی که ببافیشون که برام شعر بخونی و موهام و ناز کنی، دلم برات تنگ شده مامان، چه جوری انقد راحت دل از من کندین؟

هق زد و به شیر سفید رنگی که به رسم عادت بالای مزار خان می گذاشتند خیره شد، پرده ی اشکش شکست ، کمرش هم، پدربزرگش هم رفته بود. هق هقش فضا را شکافت، او به معنای واقعی هیچ کس را نداشت.

- آسکی، آروم باش!

صور اسرافیل بود انگار. چشم بست و دل داد به صاحب صدا، هنوز کامل بی کس نشده بود. سر بلند کرد و چشم دوخت به دایان؛ چه رنگی بود در نگارگری چشمان ذغالی رنگش؟

لب گشود، طعم شور اشک حالش را دگرگون ساخت، نجوا کرد:

— تو خودت اگه جای من بودی حالت چه جور بود؟ اگه تو یه روز مراسم خاک سپاریه همه عزیزات بود چی کار میکردی؟ آروم می شدی!؟

— منم عزیزام و از دست دادم؛ بابابزرگم، عموم و زن عموم پس فرقی بینمون نیست.

آراد چشم از دایان گرفت و جوری که آسکی نشنود لب زد:

- الان مثلاً دلداریش دادی!؟

دایان با تخیسی سری تکان داد:

- تو دخالت نکن!

آراد نزدیک آسکی رفت و سعی کرد از روی سنگ قبر بلندش کند:

— بلند شو عزیزم سنگ سرده، می دونم حالت بده اما با گریه کردن که دایی اینا برنمیگردن قربونت برم من.

گره ی میان ابروان دایان جمع ترشد؛ کجای دنیا قربان صدقه دلداری محسوب می شد؟

آسکی قطره اشک سمج چشمش را پاک کرد و گفت:

-آره برنمی گردن اما من سبک می شم. آدم وقتی بی کس میشه گریه به دردش نمی خوره اما مثل یه تسکین می مونه واسه ش.

مگر اشک چقدر وزن دارد که آدمی با ریختنش انقدر سبک می شود؟ آراد اما از خویش متنفر شد؛ مگر چه رفتاری کرده بود که آسکی او را حساب نمی کرد و دم از بی کسی می زد؟

— چرا تنها آسکی؟ حساب من و از مامان و خاله جدا کن، تا الان زخم زبون زدن هیچی نگفتم ولی دیگه نمی دارم بهت چیزی بگن خودم پشتتم.

و پشت بند حرفش لبخند دل گرم کننده ای به روی آسکی پاشید. صدای پوزخند آشکارای دایان باعث شد آراد با اخم به او زل بزند. او ولی نگاه از آن دو گرفت، به رسم عادت یک دست در جیب فرو برد و همان طور که عقب گرد می کرد گفت:

— آسکی تو ماشین منتظرتم، علاقه ای ندارم تمام روزم و توی قبرستون بگذروم، کسی که مُرده رو دورش یه خط بکش بذار کنار. مرده پرستی و تموم کن!

و به سمت آئودی م شکی رنگش رفت. چه اصراری داشت زخم بزند بر دل این تازه یتیم شده؟ آسکی ولی به مسیر رفتن دایان خیره شد؛ راستی راستی که او دل نداشت.

- اونم ناراحته، از حرفاش دلخور نشو میدونی که دل و زبونش یکی نیست.

نیم نگاهی به آراد انداخت و در حالی که خاک مانتویش را می تکاند لب زد:

- حرفا و رفتارای کسی برام مهم نیست.

و بی توجه به او به سمت لیموزین م شکی رنگ خانوادگی شان رفت. به محض نشستنش در ماشین طلعت با لحن تلخی شروع به نیش زدن کرد:

— کی بهت گفت بیایی تو ماشین؟ هنوز بعد اون دادی که جلوی مهمونا سر من کشیدی روت میشه باهام رخ تو رخ بشی؟

ثریا پا در میانی کرد:

- طلعت جان عزیزم آرام باش.

رو کرد به آسکی و خروشید:

- مگه پسرم بهت نگفت بری توماشین کارت داره؟

اشک چشمش را پاک کرد؛ دل خور بود از آن پسر!

- نگفت باهام چی کار داره؟

- نخیر.

آراد اما با لحنی متناقض گفت:

- استرس نداره که آسکی جان، نمیخاد بخورتت که فقط میخاد باهات حرف بزنه، همین.

آسکی با چشمانی نگران و دستی لرزان در راباز کرد و به سمت آئودی دایان راه افتاد و سوار شد.

- سلام.

- چند بار سلام می کنی؟

به دایان نگریست، خیره به روبه روی اش نرم ماشین را به حرکت در آورد. چرا این بشر همیشه ی خدا اخم داشت؟

- ببخشید.

- چی و ببخشم؟

- این که دوبار سلام کردم، هول شدم.

- از چی هول شدی؟

عاصی چشم روی هم فشرد؛ چرا حرف زدن با این پسر سخت بود؟

- جوابمو نمیدی؟

- خب حالا میگرد چیکار کنم؟

- مگه من خاستم کاری کنی؟ گفتم چرا هول شدی؟

کلافه لب به دندان گرفت و به جلو خیره شد.

دایان از آن لبخندهای کمیابش زد، همانی که چال گونه هایش را هویدا می ساخت:

- با هیچ کس جز تو حس هیولا بودن بهم دست نمیده.

دخترک خجالت زده مشغول بازی با بند کیفش شد.

چشم از خیابان گرفت و نگاه کوتاهی به آسکی انداخت، جدی شد و دیگر آثاری از لبخند روی صورتش نبود:

- بهت گفتم بیایی تو ماشین چون چندتا چیز هست که باید بدونی!

آسکی دست هایش را در هم گره زد و به سمت او متمایل شد.

گوشه چشمی به آسکی انداخت و سری تکان داد:

— خوبه، حالا هرچی میگم آویزه ی گوشت می کنی چون یک بار بیشتر نمی گم، من فردا دارم میرم ترکیه، آرامم میره اصفهان برای کارای شرکتی که اونجا داریم، بابامم به خاطر کارای کارخونه ممکنه شبا دیر بیاد یا اصلاً نیاد، سعی کن زیاد با مامانم و عمه ها دمخور نشی نمی خوام هی زنگ بزنی مزاحم کارم بشن شیرفهم شدی؟

شیرفهم شده بود ، بدبختی که شاخ و دم نداشت...

با چشمانی گرد شده به دایان خیره شد:

- اما عمه ها من و می خورن!

در حالی که یک تایی ابرویش را بالا برده بود غرید:

— دختر تو چرا همه رو هیولا می بینی؟ اونا هرچه قدرم که بد باشن عمه های تو هستن، هم خونتن دلیلی نداره بخوان اذیتت کنن، درسته یه خورده زبونشون تیزه اما دو ست دارن، زیاد سر به سر شون نذار تا این یه هفته به خیر بگذره، در ضمن هرجاهم خاستی بری با راننده میری فهمیدی؟

- چشم، باشه.

سرپیچی نکرد، رسم عاشقی سرپیچی نبود.

صبح فردا، دایان راهی ترکیه شد، آراد به سمت اصفهان به حرکت در آمد و دیاکو خانه را برای کارهای کارخانه ترک کرد. آسکی ولی بی حال و رمق با رنگ و رویی پریده که بی شک با گچ برابری می کرد، روی تخت دراز کشیده بود، عکس پدر و مادرش را در آغوش گرفته و خیره به سه کنج دیوار آبی رنگ اتاقش شده بود. شبیه مجنون ها شده بود.

"چه کسی میداند که تو در پیله ی تنهایی خود...تنهایی؟؟"

چه کسی میداند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی؟

پیله ات را بگشا...تو به اندازه ی پروانه شدن زیبایی..."

آهسته از جای برخاست. قاب عکس پدرومادرش را روی میز چوبی رنگ تیره ی کنار تختش گذاشت و درست مثل یک مرده ی متحرک به سمت پائین رفت. جهان روی مبل سلطنتی طلایی رنگ عمارت پا روی پا انداخته بود و با لپتابش کار می کرد. طلعت مسکوت گوشه ی مبل نشسته بود و در حالی که با لبه ی لباسش بازی می کرد آرام اشک می ریخت. ثریا کنار طلعت جای گرفته بود و کتابی را مطالعه می کرد. طلا هم با چشمانی تر به نقطه ی نامعلومی خیره بود. هیچ کس حتی متوجه ی حضورش هم نشد. به آرامی لب زد:

- سلام.

جهان نگاهی آغشته با کینه به او انداخت؛ اگر این دختر جواب مثبت به خواستگاری آراد میداد می توانست با سهم الارثش سرمایه گذاری جدیدش را تقویت کند، پس جوابی نداد.

طلا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- کی بهت گفت می تونی از اتاقت بیرون بیایی؟

تنها به عمه اش نگریست؛ دست کمی از زندانی شدن میان گله ی گرگ ها نداشت، داشت؟

- نمی دونستم باید اجازه بگیرم!

طلعت دست از لباسش کشید و غرید:

- دایان بهت نگفته جواب حرفامون باید "چشم" یا "ببخشید" باشه؟

از دست این یکی حسابی شکار بود پس عقب کشیدن در مقابل تیکه اش اصلاً جالب نبود:

— دایان نگفت بگم "ببخشید" یا "چشم" فقط بهم گفت اگه حرف ناخوشایندی شنیدم یادم باشه که جواب ابلهان خاموشی ست.

چرخید تا به اتاقش برود که صدای زن عمویش مانعش شد.

— الکی حرف تو دهن پسر من نذار، این طرز حرف زدن فقط مخصوص آدمی مثل خودته نه پسر اصیل من، در ضمن دیاکو الان ارباب این عمارته و دایان پسر ارباب، خوش ندارم چیزی به جز آقا صداش کنی.

اینان که بودند؟ باسرعت پله ها را طی کرد و خود را روی تخت پرتاب کرد؛ همه چیز این عمارت ناآرامش می کرد.

— آقای افشار می دونید که نمی تونم، باید مراحل قانونیش طی بشه.

دیاکو پا روی پا گذاشت وبا چرب زبانی گفت:

— آقای مظفری شما وکیل خانوادگی ماهستید، تا حالا دیدید من کاری خلاف قانون ازتون بخوام؟ الانم که نگفتم تغییری توی وصیت نامه می خوام، دارم میگم سهم الارث آسکی چه قدره، همین؟

مظفری لبخندی زد و کمی خود را جمع کرد:

- معذرت میخوام که نه میگم، اما تا قبل از چهلیم نمی تونم وصیت نامه را باز کنم.

دیاکو این بارنگاهی جدی به او انداخت و گفت:

— من عموی بزرگ آسکی هستم و در حال حاضر قیم قانونی ش، درخواست غیر معقولی هم نکردم.

کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد:

- می دونم که وصیت نامه راشما نوشتید پس بهم بگید آسکی چقدر از عمارت سهم داره؟

کلافه سری تکان داد:

- باور کنید نمی...

لحنش وسوسه کننده شد:

- پول خوبی بهت میدم، اون قدری که تا آخر عمرت بی نیاز باشی.

- نمی تونم.

— می تونید. من فقط می خوام سه‌میش و از عمارت بدونم نه کل ارثش و، بگو مظفری ضرر نمی کنی بهت قول میدم.

و بلافاصله پس از گفتن جمله اش قلپی از قهوه اش را نوشید.

- نصف عمارت.

قهوه در گلوی اش پرید، کرواتش را کمی شل کرد و هوا را بلعید:

- منظورت چیه نصف عمارت؟ سهم من وطلعت وطلا کمتر از اون میشه؟
مظفری تنها به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

ازما بین دندان های کلید شده اش غرید:

— می فهمی چی میگي؟ ارباب اون عمارت بعد از پدرم منم، چه طور نصف عمارت مال آسکيه؟

- از کجا می دونید ارباب شمائید؟

رنگش به سرخی رفت و رگ های اش متورم شد:

— منظورت چیه؟ پدر من غیراز من و رضا پسری نداره که، صبر کن ببینم نصف دیگه ی عمارت مال کیه؟

- متاسفم این و دیگه نمی تونم بگم.

بی مهابا دست چکش را روی میز کوبید و ورق سفیدرنگی از آن رامقابل مظفری قرار داد:

- اینم یه چک سفید امضاء من سهم آسکی و می خوام.

مظفری نگاه حریصی به چک کرد و گفت:

- مغزتون و به کار بندازید آقای افشار، کافیه تا یک سال خبری از آسکی نباشه اون وقت به طور خودکار اون عمارت به قیمش میرسه.

دیاکو لبخندی زد و در تائید حرف مظفری سر تکان داد. بی راه هم نمی گفت تصاحب آن عمارت آرزوی بچه گی دیاکو بود که با وجود رضا کم رنگ شده بود و حالا، فاصله ای تا مالکیتش نداشت.

آسکی پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و به آسمان می نگریست؛ آن هم دلش گرفته و پشت ابرهایش پنهان شده بود.

لب زد:

- دل توام گرفته؟

قطره اشکش چکید و نجوا کرد:

- دل منم گرفته. دل منم تنگه!

یاد شعر محبوبش افتاد و زمزمه کرد:

— از زندگانی ام گله دارد جوانی ام، شرمنده ی جوانی ام از این زندگانی ام، دور از کنار مادر و یاران مهربان، زال و زمانه کشت به نامهربانی ام، دارم هوای صحبت یاران رفته را، یاری کن ای عجل، که به یاران رسانی ام...

قطره ای بارید و شیشه ی اتاقش خیس شد؛ دلتنگ تر شد، لعنت به هوای ابری و باران. چه شمانش هم پر از ابر بارانی شد، این روزها چه قدر می بارید. به قیافه ی خودش در شیشه نگریست؛ چشمانی باترکیب سبزو خاکستری، بینی قلمی با لب ها و گونه هایی برجسته که صورت استخوانی اش جذاب کرده بود. به اشک هایش نگاه کرد؛ دستش را بالا آورد و محوشان کرد، چشمش خورد به درب مشکی - طلایی رنگ و آهنی بزرگ حیاط. شهرزاد دختر عمه طلای اش به همراه برادرش شهیاد، با آن چمدان های بزرگ روی سنگ فرش حیاط به سمت عمارت حرکت می کردند و پشت بندش باران و بارانا دخترهای عمه طلعتش وارد شدند.

- چه عجب دل از لندن گردی کن دین.

آن ها اما با چهره هایی گرفته و ناراضی فخر می فروختند و روی سنگ فرش راه می رفتند؛ مرگ و میرهای اخیر تمام برنامه هایشان را دست خوش تغییراتی کرده بود که عموماً باب میل شان نبود. فوراً از پنجره فاصله گرفت و به سمت طبقه ی پائین دوید.

دایان مشت پر از خاکش را خالی کرد، روی این خاک ها محصول می خواستند؟

سر برگرداند و با خشم سرکارگر را فرا خواند:

- کاغان.

کاغان با عجله خود را به دایان رساند و با زبان ترکی اش گفت:

- بله آقا؟

دایان چشم ریز کرد و با لحنی که جذبه ی آن آبستن خبرهای ناخوشی بود، خروشید:

- تو این چند وقت چند بار به این خاک ها تقویت کننده زدید؟

کاغان کمی دستپاچه شد اما سعی کرد حفظ ظاهر کند:

- آقا طبق همون برنامه ای که از مهندس گرفته بودیم کارها رو پیش بردیم.

تای ابرویی بالا داد و با لحنی گزنده غرید:

- تو، فکر کردی با کی طرفی؟ با یه آدم منگل؟ می خوای بهت بگم این زمینا چند وقته رسیدگی نداشته!؟

ترس ریشه کرده در کاغان را از استرس چشمانش خواند.

- آقا ما به خدا هم...

فریاد دایان صدای لرزانش را در نطفه خفه کرد:

— خفه شوکاغان، روزگاری از همه تون سیاه کنم که فکر نارو زدن و کوتاه کاری و تا عمر دارید از سرتون بیرون کنید، فکر کردید خبر ندارم دارید چه غلطی می کنید؟ درست می کنم صبر کن حالا.

و پشت بند حرفش کاغان را از جلو رویش به سمت راست هل داد و به سوی ماشینش رفت.

سر میز شام، درراس آن دیاکو نشسته بود و در سمت چپ و راستش به ترتیب طلعت و ثریا جای گرفته بودند؛ کنار طلعت همسرش جهان، باران و بارانا بودند و کنار ثریا، طلا نشسته بود. آسکی و شهیاد و شهرزاد به ترتیب کنار طلا قرار گرفته بودند. ناز می ریختند و سلطنتی وار شام می خوردند. غذای آسکی اما دست نخورده مانده بود. معده اش هم سر ناسازگاری گذاشته بود و غذایی را نمی پذیرفت.

- دختر دایی من چرا هیچی نخورده؟

به چشمان جنگل رنگ شهیاد نگریست:

- اشتها ندارم پسرعمه، غروب یه چیزی خوردم سیر و گشنگی م بهم خورده.

- خب پس اگه شام نمی خوری بیا بریم اتاقم یه چیزی بهت نشون بدم.

و پشت بند حرفش دست از غذا کشید. آسکی به او خیره شد؛ تنها یک سال از دایان کوچک تر بود، اما دایانش با چشمان شب ماندش کجا و شهیاد کجا!

- چی می خوای نشونم بدی؟

شهیاد صندلی طلاکوبی شده ی میز را عقب فرستاد:

- بیا.

- شهیادا!

به سمت مادرش طلا چرخید:

- جانم دایکه؟

طلا بدون نگاه کردن به شهیاد تکه ای گوشت در دهانش جای داد:

- بشین!

شهیاد تک خنده ای کرد و لب زد:

- مگه بچه م مامان جان؟ می خوام سوغاتی آسکی و بهش بدم.

آسکی نگاه اش بین آن ها رد و بدل می شد و غضروف انگشتانش را می شکست.
طلا اما نگاهی خصمانه سمت شهیاد پرتاب کرد و تاکید وار گفت:
- گفتم بشین.

شهرزاد هم دست از غذا خوردن کشید و مناظره ی بین آن ها را تماشاچی شد.
شهیاد اخم در هم کشید:

- مامان جان لطفاً این بچه بازیا رو تمومش کن.
دیاکو با ابهتی پنهان لب گشود:

- از الان یاد بگیر روی حرف بزرگ ترت حرف نزن!

شهیاد زیر لب چیزی زمزمه کرد و به سمت کاناپه های سفید رنگ جلوی تلوزیون
گام برداشت.

بارانا با دستمال دور دهان خود را تمیز کرد و با علامت طلعت شروع به صحبت
کرد:

- مامان، گردن بند سفیده ی منو ندیدی؟

طلعت هر دو ابروی اش را بالا نگه داشت:

- کدوم؟ نکنه اون که الماس کوبی شده بود؟ گمش کردی؟

آسکی که داشت به سمت پله ها می رفت با سوال بارانا ایستاد:

- آسکی تو گردن بند من و ندیدی؟

آسکی آرام گفت:

- من از صبح که اومدی خودت و دیدم که بخوام گردن بندت و دیده باشم!؟

طلعت رو ترش کرد و غرید:

- خب حالا بیا دخترم و بزن!

نگاه به عمه اش بخیه زد؛ این بغض بی خانمان جایی نداشت که مدام در گلوی او بود؟

- من که بد حرف نزدم عمه.

باران این بار به حرف آمد:

- راست میگه مامان جان، آسکی که چیز بدی نگفت.

طلعت گوشه چشمی به باران انداخت و توپید:

- تو کار بقیه دخالت نکن.

سپس رو به آسکی کرد و ادامه داد:

- با مظلوم نمایی می خوای بچه هام و با من در بندازی که چی بشه؟

غم آلود نگاه به عموی اش انداخت که با آرامش غذای اش را می جوید. ای کاش حداقل دایان می ماند، او کوه اش بود، پشت و پناه اش بود. بی حرف پله ها را بالا رفت و مقابل در اتاق خودش ایستاد، آن را گشود و گویی که وارد مکانی مقدس شده باشد، باطمینان وارد شد. این جا مکان آرامشش بود. کشوی لباس هایش را گشود و عکس دایان را از زیر آن ها بیرون کشید، انگار که شی ارزشمندی را حمل می کند، آن را کف دست هایش گذاشت و با احتیاط به سمت مبل آبی رنگ اتاقش رفت و نشست. عکس را روی میز گرد رنگ روبرویش گذاشت و دست در زیر چانه به آن نگریست.

- دلم واسه دیدن خودم تو چشمتا تنگ شده، دلم واسه اسمم از زبون تو، تنگه.

قطره اشکی چکید:

— خوش به حالت که می تونی بدون من، یه جای دور زندگی کنی، دووم بیاری و بخندی، من فقط بدون تو نفس کشیدن و بدم. تصوری از دنیایی که تو، مامان و بابام توش نباشید نداشتم.

صورتش خیس خیس شده بود:

- جهنمه، جهنم.

سرش را کمی به طرف چپ متمایل کرد. چشمش خورد به آینه ی قدی اتاقش؛ دختری در آینه پشت به آسکی نشسته بود. آرام برخاست و به سوی آینه رفت. جلوی اش نشست و پاهای اش را در شکم جمع کرد. به دختر درآینه نگریست. هنوز هم پشتش به او بود:

- قهری باهام؟ چرا بهم پشت کردی؟ حرف بزن باهام!

دخترک اما بازنگشت، صدای موبایلش برسکوت اتاق هنجار شکنی کرد و آن را شکست. همان طور نشسته به سختی چشم ازآینه گرفت، آرام برخاست و به سمت موبایلش رفت؛ یک قلب و تاج، پادشاه قلبش تماس گرفته بود، عجب وقتی هم تماس گرفته بود!

دایان در آدانا (یکی از شهرهای ترکیه) از تراس اتاقش به آسمان خیره شده بود. دلیل این همه بی قراری چند روزه اش را جست و جو می کرد. خب شاید کمی نگران عموزاده اش بود. شاید هم نگران برخورد عمه ها در غیبتش. کارش در این کشور نفرین شده حالا حالاها طول می کشید اما تا آن موقع با این شاید ها چه می کرد؟ گاه فاصله همیشه مسافت نیست، گاه باید نگریست که دل کجاست! گوشه اش از روی عسلی کنار تخت برداشت؛ روی اسم عموزاده مکث کرد و اتصال را برقرار کرد. چه تفاوت چشم گیری بود در اسم ذخیره شده ی آن ها در موبایل یک دیگر. در قلب یک دیگر!

- سلام

دایان کمی مکث کرد:

- سلام، خوبی؟

آسکی چشمش روی دخترک آینه محصور بود. دختر کمی سرش را به طرف او متمایل کرده بود.

- خوبم، شما خوبی؟

غم صدای اش دستی شد، گلوی دایان را فشرده و نفس از پی او گرفت.
مرد نبود که دخترعموی داغ دیده اش غم داشت. دستی روی گلویش کشید:

- منم خوبم، چه خبر؟ چی کار می کردی؟

آسکی آرام زمزمه کرد:

- با "من" حرف میزد.

لحظه ای به گوش های اش شک کرد:

- با کی؟

گوشی را به لب های اش چسباند:

- با خودم.

چشم های اش را روی هم فشرده؛ تف به ذات شان که روان این بچه را پاک کرده بودند!

- چی می گفتی با خودت؟

چشمانش را شیشه ای آبکی گرفت؛ "من" از دیدش تار شد:

- من، خسته اس، ناراحته، باهام حرف نمی زنه.

- کی حرف زده که رنجیدی، فقط اسمش و بگو. عمه ها، مامانم، بابام، کی؟

آسکی اما تمام حواسش پی آئینه بود؛ دخترک رفته بود!

- آسکی داری صدام و؟

صدای اش مورفین بود برای قلب بی جنبه ی دختر. چشم بست و غرق در صدا شد.

- خوبم دایان، فقط یکم خسته م.

صدای اش بوم شد و رنگ مهربانی گرفت:

- خب، بخواب شب بخیر.

- از خواب خسته م.

- پس چی می خوای؟

— یه چیزی بیش تر از خواب می خوام. یه چیزی شبیه بی هوشی، واسه یه مدت طولانی. — شاید هم از بیداری خسته م... از این که می خوابم و همه ش بیدار میشم... کاش می تونستم سه ماه، نه ماه، یا شش سال بخوابم... بعدش بیدار شم. نشدم هم نشدم!

دایان کلافه با انگشت شصت و سبابه چشمانش را ماساژی داد؛ جنون که شاخ و دم نداشت!

— صبح تا شب می شینی تو اتاقت کتاب می خونی که این جوری حرف بزنی؟ خودت و افسرده کنی؟ از کتابات فقط همین جمله هاش یادت مونده؟

به آینه چشم دوخت، قطره اشک به چانه اش رسید؛ "من" رفته بود، بی آن که آشتی کند.

- آسکی گوشت با منه؟

موبایل را پایین برد و بی آن که از آینه چشم بگیرد، تماس را خاتمه داد.

-

صدای بوق را که شنید با گره ی محکمی بین ابروانش شروع به شماره گیری شماره ی پدرش کرد؛ مار را تا سرش را نمی بریدی نمی مرد، با ناز و نوازش کسی آدم نشده بود که خانواده اش بخواهند بشود.

- جانم پسرم؟

روی مبل اتاقش با ژستی شاهانه جای گرفت:

- بهم توضیح بده بابا.

دیاکو پایش را از روی پای دیگرش برداشت و به طلعت اشاره انداخت که صدای تلوزیون را کم کند؛ این لحن دایان یعنی شمشیرازرو بسته شده بود!

- اولاً علیک سلام، دوماً چی و توضیح و بدم؟

پوزخندی کم رنگ بر لب نشانند؛ کی سلام کرده بود؟

- آسکی الان کجاست بابا؟

نگاه دیاکو ناخودآگاه به سمت پله ها کشیده شد:

- تو اتاقشه، چی شده؟ چیزی گفته؟

- شما الان کجائید؟

مبهوت از سوالات پسرش لب زد:

- جلوی تلوزیون، چطور؟

مجدد پرسید:

- عمه ها وبچه هاشون کجان؟

با لحنی کلافه پاسخ داد:

- همه پیش هم نشستیم!

دایان آرام و متفکر نجوا کرد:

- جزام داره؟

- کی جزام داره؟

- آسکی!

جا خورد، منظورش چه بود؟

- نه برای چی باید جزام داشته باشه؟

مکالمه ی چند لحظه پیش خودش و آسکی خنج بر روحش می کشید!

از ما بین دندان های قفل شده اش غرید:

- پس بهم بگو چرا الان جدا از شماست؟

خشم به تار و پودش دوید؛ پس آن مارمولک آتش انداخته بود:

— اون خودش نمی خواد که پیش ما باشه، هرچی میریم طرفش پسمون میزنه،

البته حقم داره داغ داره و عصبیه ولی تو حق نداری که به من زنگ بزنی و با این

لحن من و باز خواست کنی، فهمیدی؟

دایان شمرده شمرده لب زد:

— برگردم ببینم اون دختر بلایی سرش اومده، حساب همه تون با کرام الکتابینه،

فهمیدید؟

و بدون این که اجازه ی حرفی از جانب دیاکورا بدهد، اتصال را قطع کرد. در

دنیای دایان او اجازه داشت باهرکس، هرطور که می خواهد برخورد کند، حالا چه

بگویند گستاخ است چه بگویند مغرور، از نظرش همگی شان بروند به جهنم. به

سمت تختش رفت و چشم بست؛ برای امشب کافی بود.

—

دیاکو همان طور که با چهره ای سرخ شده و برافروخته و سبب پذیرایی قدم از قدم

برمیداشت با دلی نگران اما لحنی محکم حرف میزد:

— مظفری بهم گفت، یه جورایی بهم انداخت که جانشین بابا من نیستم. گفت که

بابا من و جانشین نکرده!

چشمان همه گرد شد و قیافه ها بهت زده!

طلعت اول از همه به حرف آمد:

- وا خان داداش این چه حرفیه؟ تو جانشین نشی پس کی جانشین بشه!؟

دیاکو با قیافه ای متفکر لب زد:

- احتمالاً یکی از پسرا.

خوشی و سرمستی به آرامی خود را زیر پوست جهان تزریق کرد؛ اگه آرادش
جانشین می شد، چه ها که نمی کرد!

لبخندی کنار لب های طلا کاشته شد؛ هیچ کس به اندازه ی شهیادش لیاقت
جانشینی را نداشت!

دیاکو اما همان طور که راه میرفت لب زد:

- من نگرانی م از جای دیگه ست.

چشم ها پرسش گراو را نشانه گرفتند.

بارانا موهای بلوطی رنگش را که به تازگی جلا داده بود پشت گوشش جای داد:

- چی نگرانتون کرده دایی جون؟

هراسان به آن ها چشم دوخت؛ بند را آب داده بود. نمی توانست یعنی نباید می
گفت مشککش سهم آسکی از عمارت است، او که می خواست سهم دخترک را
بردارد پس چه بسا که بی سر و صدا و دردسر کار را به سرانجام می رساند!

تک خنده ای مصنوعی کرد و سعی در جمع کردن گندی کرد که زده بود:

— هیچی دایی، نگران... نگران روحیه ی آسکی م، الان تو شرایط روانی بدی قرار
داره، می ترسم دوباره اون افسردگی قبلس برگرده، راستش داشتم فکر می کردم
به یه مسافرتی چیزی بفرستمش.

باید آسکی را دورمی کرد، حداقل تا بعد از چهلیم. بوی درد سر به مشامش خورده
بود، آن هم از طرف پسرش، هیچ جای شوخی و درنگی نبود.

طلعت با لحنی که گویا از موجودی چندش صحبت می کند، لب زد:

- حالا این دختره چی به دایان گفته بود؟

دستی به ریش های رنگ شده ی مشکی اش کشید:

— والا توپ دایان که حسابی پر بود، معلوم نیست چه جوری این پسره و پر کرده بود و چیا گفته بود که دایانی که هیچ وقت به من "تو" نمی گفت حتی یه سلام خشک و خالی م دریغ کرد ازم.

باید آسکی را خیلی نرم از چشم می انداخت!

طلعت نگاهی به جمع انداخت و در حالی که انگشتش را تکان می داد غرید:

- این دختره لچ کرده باهامون، ببینید کی یه آتیشی به جونمون بندازه!

رو کرد به ثریا و از حساسیتش نسبت به دردانه پسرش استفاده کرد:

— این امروز دایان و با باباش در انداخت ببین کی بشه به خاطرش جلو تو قد علم کنه.

خطی فرضی کشید و ادامه داد:

- این خط اینم نشون!

چشمان ثریا مملو از نگرانی شد:

— وای زبونت و گاز بگیر، دایانم از گل نازک تر بهم نگفته تا حالا، یه صدا سرم بلند نکرده این دختره بخواد کاری کنه شخصاً از عمارت پرتش می کنم بیرون.

دیاکو زیر چشمی همسرش را نگرست؛ اگر می فهمید جایی که این چنین خط و نشان برای دخترک می کشید، متعلق به او نیست چه می کرد؟ با زهم با اقتدار تهدید می کرد؟

نور خورشید نرم و مادرانه صورت آسکی را نوازش داد، چشم گشود و به مسیر تلالو نورخیره شد؛ آرام غلتی زد و به ساعت گرد و آبی رنگ اتاقش نگاه دوخت، از ده گذشته بود. انگیزه ای برای بیدار شدن نداشت، از طرفی هم سر و کله با آن خون آشام صفت ها تنها اعصابش را متشنج می ساخت. آهسته نشست و سرش

را به تاج تخت تکیه زد، پلک روی هم انداخت، اتفاق های این چند روز مانند فیلمی کوتاه روی مغزش آوار شدند و محو شدند، به کابوس های شبانه اش اندیشید، به رفتن پدر مادری که هنوز منتظر بود یک دروغ باشد، به "من" قهر کرده ی در آینه اش، اشک های وقت نشناسی که مانند مواد مذاب پوست صورت می سوزاندند و مانند نیشتر در قلبش سقوط می کردند، بغض لعنتی که مدام در گلویش جولان میداد و منتظر تلنگری بود برای شکستن، راه نفسش مسدود شد؛ مقدمات جنونش رو به فراهم شدن بود. کتابش را از میز کوچک کنار تخت برداشت و صفحه ی مورد علاقه اش را گشود:

— "هرچه فکر میکنم مطلبی ندارم که بنویسم... هوای گاهی ابر است، گاهی باران... گاهی سرد و گاهی گرم است، بعضی ها به آدم خوبی می کنند و بعضی ها بدی... مثل این که این هاهم تکراری شده است؛ شاید مقدمات جنون دارد شروع می شود".

بغض کوچک در گلوی اش شکست و تمامش تبدیل شد به سقوط قطره ی کوچکی از چشم چپش. برخواست و به سمت پنجره گام برداشت؛ آن را گشود و هوا را بلعید، مانند کسی که پس از چندی قفسی بودن، حالا آزاد شده و اولین بارش است هوای تازه تنفس می کند. به آسمان نگریدست، چرا ضجه نمی زد؟ خنج بر صورتش نمی کشید؟ چرا مانند بقیه بر سر مزار مرثیه سر نداد؟ که دنبال تابوته خانواده ی از دست رفته اش ندوید؟ چه غم انگیز با غم عجین شد. سر داخل کشید و چشم انداخت به عکس دایان روی میز اتاقش، کور سوی امید ی پر کشید بر قلبش، مردمک های اش مانند طفلی بازیگوش به رقص در آمدند؛ به راستی که عشق معجزه است، همچو بارش برفی در اوج تابستان.

- فقط تو موندی واسم!

با انگشت شصتتش روی عکس کشید:

- پس کی برمی گردی؟

عکس را گذاشت و فکر کرد، چرا به او علاقه مند شده است؟ کی قلبش برای او لرزید؟ اصلاً چرا برای او؟ احساس کرد در زمان سفر می کند. کودکی شبیه او گوشه ی اتاق نشسته بودو به عروسکش درآغوش بارانا نگاه می کرد، عروسکی که به زور از او گرفته شده بود و نه زبانی داشت برای پس گرفتنش نه زور بازویی. کودکی شبیه به دایان داخل اتاق شد و عروسک آسکی را در آغوش بارانا دید، اشک های عموزاده مَهری شد بر تائید قلدری های دختر عمه اش. دست بارانا را گرفت و بیرون رفت، چند لحظه بعد بارانا با قیافه ای مغموم داخل شد و عروسک را سمت آسکی گرفت:

- بگیر عروسکت و فقط داشتم باهات شوخی می کردم.

به بارانا توپیده بود که عروسک آسکی را به او بازگرداند، فکر می کرد که آسکی نمی فهمد، اما او فهمیده بود. باز هم سفر دیگری در خاطرات و جر و بحث آسکی با شهیاد و در نهایت سیلی نشسته بر صورت آسکی و سپس فرارش پیش مادر طلای اش؛ باز هم عذرخواهی شهیاد از آسکی و این بار، او هم با چهره ای سرخ. دایان سیلی زده بود و او را وادار به عذرخواهی کرده بود، فکر می کرد آسکی نمی فهمد، اما فهمیده بود. از خاطراتش بیرون کشید خود را، گذشته اش هم برایش هم رنگ حالایش بود؛ سیاهی مطلق.

"یک چیزی باید باشد... که در هجوم غم ها و شب ها دلت را قرص کند!..."

یک چیزی مثل آرامش نگاهش

مثل امنیت شانه هایش

گرمای نفس هایش!..."

لباس تن کرد و از پله ها پائین رفت؛ عمه ها و دختر عمه هایش روی کاناپه ی سفید رنگ پذیرایی نشسته بودند، قهوه می خوردند و آرام صحبت می کردند. سیاه پوش بودند مثل لب های آسکی که سیاه پوش حرف هایی بود که هیچ وقت نگفته بودشان. آسکی را ندیدن و این ندیدن ها به نفعش، کیشش متلک ها و سوال جواب های آن ها را اصلاً ندانست. به سمت ابوالفضل راننده ی شان رفت.

ابوالفضل با دیدن آسکی در آن مانتو شلوار شیک مشکی قلبش شروع به کوبیدن کرد؛ او هم دل باخته ی سوگلی خاندان افشار بود و ای کاش قلبش امروز هم آبروی اش را می خرید؛ بی شک این دختر سفارش و محبت خدا روی زمین است. چشم از آسکی که در حال نزدیک شدن بود گرفت، هیچ کجا ر سم مردانگی نگاه ناپاک نبود!

- سلام ابوالفضل سوئیچ و بده.

همان طور خیره به زمین لب زد:

- سلام خانم، آقا بهم گفتند که هر جا خواستید برید همراهیتون کنم.

نه، حداقل امروز را نه؛ باید کمی خلوت میکرد، رانندگی میکرد، با پدر مادرش صحبت می کرد. چند روزی بود زندگی که نه فقط روزمرگی کرده بود، امروز باید این طلسم شکسته می شد!

- می دونم، اما فقط همین امروز و دوست دارم تنها باشم.

صدای مصمم ابوالفضل رگ های عصبش را به بازی گرفت.

— نمی شه خانم برام مسئولیت داره، برای شما هم خطر داره، نمی تونم روی حرف آقا حرف بزنم من و با دایان خان در نندازید که از نون خوردن می افتم!

نمی خواست عصبی شود:

— واسه بار آخر می گم سوئیچ و بده، اگه دایان رئیسته منم رئیستم یادت که نرفته؟

دستش را جلو برد و سفت ادامه داد:

- سوئیچ.

خلع شده از هر گونه پاسخی منطقی، زمزمه کرد:

- سوئیچ کدوم ماشین و بهتون بدم؟

بی خیال شانه بالا انداخت و بی حوصله لب زد:

- نمی دونم همین شاسی و بده.

سوئیچ را گرفت و به سمت قبرستان حرکت کرد.

سوز سردی به صورتش برخورد کرد که سبب شد دستانش را در هم قفل کند و شانه هایش را جمع تر. آرام روی دو پا نشست و نجوا کرد:

- دلم گرفته.

کلاغی آمد و روی قاب عکس رضا نشست.

- رفتید و من از اینی که هستم تنهاتر شدم.

قطره اشکی پایین چکید:

— چه یهو دورم و خالی کردید. فکر نکردید شاید نتونم، دووم نیارم؟ کاش منم باهاتون تو ماشین بودم، کاش میومدم، میومدم و هیچ وقت این روزا رو نمی دیدم. آدما خیلی بی محبتن، همه رفتار شون عوض شده، زندگیم سیاه شده، تمام دنیام وغم صاحب شده، کمرم شکسته مامان، نباید می رفتین!

دسته گل را برداشت و بر سر مزارهایشان گذاشت. اشک هایش سقوط می کردند و نگاه او اما به آسمان بود. ردیف کلاغ ها بر شاخه ی لخت درختی نشسته بودند و می خواندند. سر کج کرد؛ همیشه حیوان درونش را کلاغ می دید. تنها، غمگین، سیاه. کیفش را برداشت، دستانش را در جیب پالتوی اش فرو برد و بی صدا از قبرستان خارج شد.

ما شینش را پارک کرد و وارد کافه ای شد که به تازگی تا سیس شده بود؛ فضای چوبی، میزهای قهوه ای تیره رنگ، موزیکی لایت و بی کلام، مکانی نیمه تاریک، آرامش بخش و کمی مرموز! میزی را برای نشستن انتخاب کرد. چسبیده ی به

دیوار چوبی کافه. کیفش را روی میز گذاشت و کافه را از نظر گذراند؛ نه، خوشش نیامد کافه باید پنجره داشته باشد. باید دست بر زیر چانه بزنی و هیاهوی مردم را از پنجره به تماشا بنشین، تکاپو و همه‌ها را، شیشه‌ای که به خاطر برخورد قطرات باران نم زده شده باشد، بینی دخترکی را که خود را بغل کرده، کلاه کاپشنش را روی سرش انداخته بود و به دور شدن معشوق از دست رفته اش می‌نگریست، باید بینی پسری را که از فراغ دست دادن لیلی اش تکیه به دیوار سیگار می‌کشد، دو نفر را که دست در دست هم می‌خندند و برای خیس نشدن با عجله می‌دوند، از پنجره‌ی کافه باید این چیزها را ببینی!

صدای زنگ موبایلش از غوطه‌وری در افکارش بیرون کشاندش.

- سلام

همیشه در سلام کردن پیش قدم بود این جگرگوشه‌ی لیلی بانو.

شهید پر انرژی فریاد زد:

- به دختر دایی جان، چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم، آقا افتخار دادید صدا رو جفت گوشای ما گذاشتید.

گوشه‌ی لبش اندکی کج شد؛ این روزها خندیدن را هم از خاطر برده بود.

- دیشب سر میز شام باهم حرف زدیم که!

— عه آره راست میگیا، ببخشید یادم نبود ولی حیف که حکومت نظامی شد و نتونستم سوغاتی تونو بدم بانو.

گوشی را در دستش جا به جا کرد، با انگشت به شیرنسکافه ضربه زد و به پیش خدمت نگریست:

- عیبی نداره وقت زیاده.

صدای شهید شادتر شد و گفت:

- بیا به کاری کنیم، تو الان بگو کجایی تا پیام پیشت هم سوغاتیت و بدم هم یکم اختلاص کنیم، نظرت؟

چشم بست؛ کاش می توانست رد کند، بگوید که می خواهد تنها باشد.

- باشه پس قطع کن تا آدرس و واست بفرستم.

آدرس کافه را اس ام اس کرد، کتاب مورد علاقه اش را از کیف درآورد و شروع به خواندن کرد:

- " پیرمرد کافه چی از همان اول هم اهل احوال پرسى نبود و تنها همین جمله را از او شنیده بودم که فنجان قهوه تون حاضره. اما از وقتی که دیگر تنها به آنجا می رفتم در طرز نگاهش هزار حرف بود که نمی خواست بپرسد، نمی خواست بپرسد که چه بر سر حال خوبتان آمده؟! از پنجره ی رنگ پریده ی کافه مشغول تما شای آسمان و سوسوی چراغ هواپیمایی که شاید حامل خاطرات مردی خسته با چمدانی محتوای چند قاب عکس و شیشه ی خالی عطر زنانه، کتابی از اشعار شاملو و کاستی از فرهاد بودم، که دختری پریشان حال وارد کافه شد، جلوی درب ایستاد و زل زد به چشمانم."

شهید وارد کافه شد و با چشمانش شروع به جست و جوی فرشته ی این روزهایش کرد؛ دیدش، فرشته ی مشکی پوش غرق در کتاب دستش، کنج کافه نشسته بود. نزدیک شد، اما آسکی متوجه ی حضور شهید نشد، آرام دستش را جلو برد و گوشواره ی پر شکل دخترک را کشید:

- کجا سیر میکنی دختر دایی؟

آسکی اندکی جا خورد، سریع به خودش آمد و کتابش را بست:

- همین جاهام.

تقریباً خود را روی صندلی پرت کرد:

- این جور ترافیکا از بانه بعیده!

- آسکی دستش را ستون کرد و چانه اش را روی کف دستش گذاشت:
- فرنگ رفتی از کردستانمون و یادت رفته.
 - پس ببین خاطر شما چقدر عزیزه که سوغاتیت ویادم نرفته.
 - لبخندِ متانت واری بر لب نشاند و آرام پلک زد:
 - اون که به خاطره لطفته.
 - لبخندش دندان نما شد و راست نشست:
 - تعارف و بذار کنار بگو چی سفارش دادی؟
- برای خودم شیرنسکافه، تو روهم چون نمی دونستم چی می خوری گذاشتم تا خودت بیایی سفارش بدی.
- منو رو باز کرد و مردد لب زد:
- من که نمی دونم این جا چی و خوب درست می کنن آخه!
 - منم نمی دونم، تازه افتتاح شده، دفعه اولمه دارم میام.
 - منو رو گوشه ی میز پرتاپ کرد و به صندلی تکیه زد:
 - ولش کن از همین که خودت سفارش دادی می گیرم.
 - به پیش خدمت اشاره زد:
 - سفارش این میز و دوتا کنید.
 - رو کرد سمت آسکی و اضافه کرد:
 - خب تعریف کن چه خبیرا، چی کارا کردی؟
- نفس عمیقی کشید؛ چه راحت صحبت می کرد انگار که انگار اقوام نزدیکش را از دست داده!
- این جا که همون جوریه در واقع خبیرا دست شماست.

چهره اش رنگ هیجان گرفت:

— باید یه بار حتماً بری لندن گردی و خودت ببینی، یه چیزایی و باید حس کنی، شباش محشره، البته بارانا بود که سفر و به همه مون زهرمار کنه.

سفارش هایشان رسید، سینی را از پیش خدمت گرفت و روی میز گذاشت.

آسکی لیوان خود را برداشت و گفت:

- اون جاهم اخلاقش بد بود؟

شهید اندکی از شیرزسکافه را خورد؛ داغی شیر اجزای صورتش را درهم مچاله کرد:

— آخ سوختم... آره بابا همه ش غرغر و بحث. این جا بریم، این جا نریم، این و بخرد، اون و نخرد، امروز هوا این جوریه نمیام بیرون، شما هم نرید.

دستی در هوا تکان داد و در ادامه گفت:

- خلاصه که کلافمون کرد بعدشم که مامان زنگ زد خبر فوت دایی و داد اصلاً انقدر شوک شده بودیم نصفه وسایل و تو فرودگاه لندن جا گذاشتیم.

آسکی دستش را دور لیوان حلقه کرد گرمای مطبوع لیوان حسی غریب را تزریق کرد:

- نباید عجله می کردید، شما که آخرشم واسه مراسم نرسیدید حداقل استفادتون و می کردید.

دلش پر بود؛ پر تر از آسمان های زمستانی کردستان.

دست شهید بین راه خشک شد، لیوان را روی میز قرار داد و گفت:

— به خدا همون روزی که مامان زنگ زد ما چمدون بستیم، هر کی ندونه خودت می دونی که خاطر دایی و زن دایی چه قدر واسه م عزیز بود ولی خدا شاهده تمام پروازهای مستقیم به ایران مال دو سه هفته بعد بودن. ما هم که طاقت نمی آوردیم اول رفتیم ترکیه با پرواز اون جا اومدیم ایران!

آسکی نفس پر دردی کشید؛ نفسی که به تنهایی با مرگ برابری می کرد. — مهم نیست، به قول دایان مرده پرستی و سیر توی گذشته کار خوبی نیست، گذشته ها گذشته هر چند که جاش می مونه.

شهیدانگار که چیزی یادش بیاید مجدد لیوان را از دهانش فاصله داد:
- این باران هم که کشت ما رو با این دایان، چپ می رفت راست میومد یه دایان می گفت، به خدا نصف پولش و فقط واسه دایان سوغاتی خریده.
جریان خون شدت گرفت، صدای قلبش بلند تر از حد معمول شد، سر تا نوک انگشت پایش گوش شد و به شهیدان خیره شد:

- ب...با...باران!؟

بی خیال قلبی از شیر نسکافه اش را مزه کرد:

- آره بابا چشم دنیا رو کور کرده عاشق شده.

ابروان آسکی به هم نزدیک شدند؛ این پسر گویا از زندگی اش سیر شده؟

— مگه دایان چشمه؟ ناسلامتی پسر دایته، چه طور این قدر راحت پشت سرش بد میگی!؟

شهیدان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دروغ که نمی گم پسره ی گند اخلاق از خودراضی.

دلش آبستن کینه ای چرکین از دایان بود؛ کینه ی آن سیلی در کودکی خورده.

آسکی با همان اخم دستمالی برداشت دور دهانش را پاک کرد. تسلط به اعصاب و تعویض بحث امری حیاتی در این زمان، حداقل برای مرتکب نشدن به قتل پسر عمه.

- راستی سوغاتی م کو؟

شهیدان تکانی به خودش داد و لب زد:

— توی ماشین گذاشتمش، تا شام و باهم نخوریم، کلی هم نگردیم که از سوغاتی خبری نیست. من اگه تا شب یه ذره روحیه ی تو رو عوض نکنم که شهیدای نیستم.

- مرسی از پیشنهادات اما واقعاً...

موهای فرق کج بیرون زده از شال آسکی را پشت گوشش قرار داد:

- میدونی که تا حسابی نگردیم از سوغاتی خبری نیست.

با اکراه لبخندی زد و سر تکان داد:

- باشه.

شهیدای در حالی که از روی صندلی برمی خیزد دهان باز کرد:

- از آراد خبری نیست، کاراش تموم نشده؟

دستی به شالش کشید و کیفش را برداشت:

- آخر هفته از اصفهان برمی گرده، کارای شرکت بد جوری بهم ریخته.

شهیدای آهان آرامی زمزمه کرد و پس از احتساب پول، از کافی شاپ خارج شدند. با دیدن ماشین آسکی با ابوالفضل تماس گرفت و خواست که ماشین را ببرد. باد خنکی می وزید و زلف های آسکی را به رقص در آورده بود، شهیدای نگاه شیفته اش را به او بخیه زد و به سمت ماشین همراهی اش کرد. به محض سوار شدن در کوپه ی نقره ای رنگش، دست برد و آهنگ خارجی و شادی را پلی کرد؛ گویی از خاطرش رفته بود دخترک سیاه پوششش که هیچ اما خودش هم عزادار است! آسکی با سرعتی که از او بعید دست برد و آهنگ را قطع کرد. این پسر تنها یک سال از آراد بزرگ تر و یک سال هم از دایان کوچک تر بود پس چه طور در حرمت داری و احترام، حتی به ظاهر، به هیچ کدام شان نکشیده بود!؟

شهیدای که متوجه ی خطای اش شده بود لب تکان داد:

- معذرت می خوام حواسم نبود عزاداری.

فقط آسکی عزادار بود؟ لب گزید و رو از شهیاد گرفت؛ کاش قدرتش را داشت تا در دهانش می کوبید و فریاد می زد "عوضی دایی و پدربزرگ توهم بوده اند." مغزش او را به سمت حرف دایان در روز مراسم برد؛ "منم عزیزام و از دست دادم، پدربزرگم، عموم و زن عموم، پس فرقی بینمون نیست." چه قدر منش و تربیت شان فرق داشت. شهیاد خون گرم، خنده رو و شوخ طبع بود اما پایش که می افتاد حرف هایی میزد که خون در تن یخ می بست. نیش خندی زد که شد نیشتری و نقطه مرکز قلب شهیاد را نشانه گرفت:

— خب آره، اتفاق مهمی نبوده که فقط دایی و زن دایی و بابابزرگت فوت کردند اونم تو حد فاصل دو روز. راحت باش بابا چیزی نشده که.

خون با شدت به چهره ی شهیاد دوید:

- من واقعاً متاسفم، فقط می خواستم این حال و هواتو خوب کنم.

این حال و هوا را فقط دایان دور از دسترسش می توانست خوب کند، ما بقی فقط بدترش می کردند.

"گفته بودی بلدی حال مرا خوب کنی..."

حال ما خوب خراب است...

به آن دست نزن!"

آسکی نفسش را مهم بیرون فوت کرد و لبخندی زد:

- مهم نیست، خب هیکل چماقی کجا می خوای ببری ما رو؟

شهیاد خنده ی صدا داری کرد:

- من کجا هیکلم دسته چماقیه؟ پائین و بالا فیکس اندازه همه.

آسکی حواسش معطوف مغازه ای به نام دایان شد. قلبش حتی با دیدن اسمش هم بی قراری سر می داد، مسخ شده نجوا کرد:

- هیکل فقط هیکل دایان.

سریع به خود آمد و برای جمع کردن دسته گلی که به آب داده بود دست به کار شد:

- آخه نه این که تو بچگی ش کلی کلاس رزمی و اینا رفته واسه خاطر همونه. شهیاد با سیمایی مشکوک سری تکان داد و آهانی زمزمه کرد.

دایان روی کاپوت ماشین نشست و هندزفری مشکی رنگش را به گوش هایش زد. نگاهی به زمین هکتار بی نهایت جلویش انداخت که با آن زمین دو هفته ی پیش، زمین تا آسمان تفاوت داشت و بهتر شده بود. با آن پالتوی کوتاه، شلوار کتان و شال گردن مشکی ضمن آن نیم بوت های سیاه رنگش کمر به قتل دختران ترک بسته بود انگار. به محض بالا آمدن تصویر تریا لبخند جذابی به چهره ی دایکه اش زد. خنده اش سبک نبود، دندان نما و صدا دار نبود، لبخند کج جذابی داشت که گوشه ی لبش را اندکی به سمت راست متمایل می کرد و چشمان خمارش، خمارتر می شد، چال گونه هایش دل می لرزاندند و این لبخند خود به تنهایی می توانست قیامت کند!

- سلام دایکه گیانم.

به محض دیدن تک پسرش هوای چشمانش بارانی شد و بارید:

- آخ دایکه فدات بشه شیر گرم، چه قدر لاغر شدی؟ مگه هیچی نمی خوری!؟

دایان لبخندش کمی پررنگ تر شد. دلش پرنده ای دل تنگ شد و پر زد برای این مادرانه ها. تازه فهمید چه قدر دلتنگ است. مثل کسی که زخم عمیقش را فراموش کرده اما ناگهان رویش نمک می پاشند و عمق فاجعه را می فهمد!

- میام دایکه، دردت به گیانم چرا گریه می کنی آخه؟

دستش را به صفحه لپتاپش کشید؛ گویی می خواست شاه پسرش را لمس کند.

- دل تنگتم هناسمی، کی کارت تموم میشه؟

دایان نگاهی به دخترک ریز نقشی که به سمتش می آمد انداخت و لب زد:
— میام دایکه. سه چهار روز دیگه کنارتم، الآن قطع می کنم شب دوباره باهاتون
تماس می گیرم.

- پس حواست به خودت باشه دایان من نگرانم.

- باشه، فعلاً.

پس از قطع اتصال، نهال تقریباً به او رسیده بود. لبخندی پر کرشمه زد و با زبان
ترکی پرسید:

- مادرتون بودند؟

پیوندی بین ابروان دایان حاکم شد؛ باید پاسخ می داد؟ در این دو هفته ای که
ترکیه بود، معنای کلمه ی موی دماغ را با تمام تار و پودش حس کرده.

با همان پیوند ابروانش لب باز کرد:

- یه دختر، تک و تنها، این جا بین این همه کارگر مرد چی می خواد؟

نهال نگاهی به قد و بالای دایان انداخت؛ این سیما و قد و هیکل بی شک اعجاز
خدا روی زمین است.

- بابام داشت میومد این جا گفتم منم باهاش بیام.

- بیایی این جا که چی بشه؟

- زمین و ببینم.

چهره اش درهم تنید:

- زمین ببینی؟

دسته ای از موهای طلا رنگش را دور انگشت پیچاند و در حالی که برای ادامه ی
مردد بود زمزمه کرد:

- خب یه ذرشم به خاطر این بود که...

دایان یک ابرویش را بالا داد و سرش را آهسته به معنای " چی " تکان داد.
- خوب، به خاطر این بود که...

چشمانش را بست و جمله را تند ادا کرد:

- شما رو ببینم!

جمله را با چنان سرعتی بیان کرد که تفهیمش برای دایان سخت شد.

دایان با اخمی از روی نفهمیدن سری تکان داد؛ چه می گفت این زبان بسته!
- چه قدر تند حرف میزنی نفهمیدم.

نهال یکی از چشمانش را گشود:

- زمین هامون، دلم واسه زمین هامون تنگ شده بود.

به قد نه چندان بلند نهال نگاه انداخت سپس هر دو ابرویش را بالا داد:

- زمین هاتون!؟

دخترک فوراً جمله اش را تصحیح کرد:

- زمین های مشترکمون.

از کاپوت پایین پرید و به سمت درِ ماشین گام برداشت:

— بسه دیگه هرچی زمین های مشترک تونو دیدی، خوب نیست دختر جایی که
پره مرد هست بیاد. یا از بابات جدا نشو یا یه لباس مناسب بپوش.

معنای نگاه زیر چشمی کارگران به نهال و افکارشان را می فهمید و این نگاه ها باب
میلش نبود. دخترک ولی کوبش شدید چیزی را در کالبد عرق کرده اش حس کرد.
پس غیرت کورد که می گفتند این بود؟ حتی روی دخترانی که نسبتی با او
نداشتند هم مردانگی خرج می کردند.

به سمت ترن رفتند و پس از تهیه ی بلیط، شهید کنار آسکی جا خوش کرد. کمر بندش را بست و لعنت کرد این غرور کاذب مردانه را که قدرت ادای جمله ی " من از شهربازی می ترسم " را از او سلب می کرد. ترن آرام شروع به حرکت کرد. آسکی دستانش را به میله ی جلوی زد. شهید اما با لبخندی ساخته گی خروشید:

- آماده ی هیجان هستی آسکی؟

آسکی محکم چشم روی هم فشرد؛ مگر این اکسیژن لعنتی همیشه در هوا نبود؟
- جایی دیگه نبود من و بب...

به یک باره ترن مسیر مستقیم را رو به پایین رفت. صدای فریاد آسکی خودش را هم شوکه کرد؛ این صدا کجایش پنهان شده بود؟ شهید یک دست اش را جلوی دهانش گرفته بود و بادست دیگرش معده اش را چنگ می زد. لعنت می کرد خود را که چرا این پیشنهاد مزخرف را میان کشید. در حال جدال با خود بود که ناگهان ترن به طرز هولناکی رو به بالا رفت؛ حس کرد محتویات معده اش تا دهانش آمدند و فروکش کردند. ترس و حالت تهوع در تک تک سلول هایش حال خوشش را به چالش کشیده بودند. آسکی اما به جبران تمام دق و دلی های چند روزه اش فریادهایی از ته گلو می کشید. ترن که از حرکت ایستاد، شهید بدون معطلی کمر بند را باز کرد و به سمت سرویس بهداشتی گام برداشت. باید از این جهنم خلاص می شد:

- آسکی برو تو ماشین تا...

دست جلوی دهانش گرفت و شروع به دویدن کرد.

آسکی در ماشین نشسته؛ از امروزش را ضعیف بود. شام و ناهارش را در بهترین رستوران و با شوخی های شهید خورده بود. می توانست بگوید امروز را کم تر از روهای دیگری غصه خورده، غمگین شده. خسته شده بود، خیلی خسته. باید خود را از افکار منفی و جنون آمیزش دور می کرد. گاهی باید به ندیدن بزنی نگاه ات را از اتفاقات و افکار شوم زندگی، این یکی از شروط واجب دنیا برای بقا در جهنمش

است. تیمارستان پر از انسان هایی است که زیاد فهمیده اند. شیشه ی ماشین را تکیه گاه سرش کرد و برای دور شدن از افکار خبیثی که آرام آرام به سمت مغز بی دفاعش می خزیدند، کتابش را در آورد تا ادامه ی مطلبش را بخواند:

"دختری پریشان حال وارد کافه شد. جلوی درب ایستاد و زل زد به چشمانم. همان طور که نگاهم می کرد نزدیک آمد، درست مقابلم نشست و با ذوقی مملو از تمناحالم را پرسید. گفتم اشتباه گرفته اید خانم! صورتش را جلو آورد و گفت می دانم، تو فقط شبیه گم شده ی منی، اما لطفاً برای چند دقیقه به رویم نیاور که اشتباه گرفته ام، خیلی حرف دارم، حرف هایم را بگویم می روم. سکوتی مرگبار نفسم را برید؛ خدای من آدم چقدر می تواند دلتنگ باشد. داشت با همان ذوق و تمنا حرف می زد اما سیمایش آن قدر پر حرف بود که حرف زبانش را نمی شنیدم. چشمانی بی تاب و ابرویی که دلتنگ نوازش مردی در دور دست ها بود، گونه هایی که رد اشک های بی خوابی شبانه اش را به همراه داشت، موهایش را هم کوتاه کرده بود. موهایش که نه خاطراتش را. لب هایش از حرکت ایستاد و دستش را دراز کرد یقه ی کتم را مرتب کرد و عیکنم را از صورتم گرفت و باگو شه شالش تمیز کرد و دوباره روی صورتم گذاشت و "بدون خداحافظی رفت!

قطره اشکی روی کتاب چکید. باهمان صورت خیس، اشک کتاب را پاک کرد؛ لعنت به روحیه ی افسرده اش. صدای در ماشین خبر از رسیدن شهیاد داد. کتابش را بست و به سوی او چرخید، اما با دیدن مرد سیاه پوش در شت هیگلی که به او خیره شده بود جیغ بلندی کشید و دست مرد که حامل دستمالی بود روی دهانش جای گرفت.

دیگر چیزی در معده اش نمانده بود که بالا بیاورد، انقباض متوالی دستگاه گوارشش، حال خوشش را زایل کرده بود. در آینه ی سرویس بهداشتی شهربازی به خود چشم دوخت:

- حفته هرچی سرت بیاد تا تو باشی سوار ترن نشی.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مجدد هجوم محتویات معده به دهانش و باز هم معده ای خالی.

پشت دستش را روی دهانش گذاشت:

- آخ شهید خدا لعنتت نکنه با این پیشنهادت.

نگاهی به ساعتش انداخت، نیم ساعتی بود که اسیر این روشویی شده. معده اش خالی بود و انگار از این بازی لذت می برد. آبی به صورتش زد و به سمت ماشین راه افتاد. از حرکت ایستاد؛ جای خالی ماشین به او دهن کجی می کرد. چشمانش را روی هم فشرد، احتمالاً اشتباهی آمده. این ترن لعنتی امشب مغزش را هم جدای معده اش به بازی گرفته بود. عقب گرد کرد و دور تا دور محوطه را گشت؛ لعنتی، ماشینش را نمی یافت. گوشی اش را از جیب خارج کرد و شماره ی آسکی را گرفت. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد." لعنت بر این صدا و جمله و گوینده و هرچی گوشی خاموش است. اطراف را نگاه کرد، دوباره و سه باره و پی در پی شماره را گرفت و همچنان همان صدا و جمله ی کذائی.

طلا و طلعت و جهان گویی برق گرفته ها مات دهان شهید بودند.
شهرزاد به حرف آمد:

— چی داری میگی داداش؟ یعنی چی ماشین و آسکی گم شدن؟ مسخره بازی
گرفته ساعت یازده شب!؟

این بار جهان اظهار وجود کرد:

- باید به پلیس اطلاع بدیم این قضیه مشکوکه!

طلا از حالت شوک زدگی خارج شد و گفت:

— معلومه که مشکوکه، حالا ماشین و میگیم به خاطر مدل و قیمتش دزدیدن با
اون دختر بیچاره چی کار داشتند؟

باران لب تر کرد و شروع به شکندن مفاصل انگشتش کرد:

— خوب دیدن آسکی تو یه همچین ما شینی نشسته لابد دزدیدنش که ازمون اخاذی کنند.

شهید با همان سیمای بی رمق و پوست گچ رنگش دهان گشود:

— اگه قصد شون گروگان گیری بود که گوشی آسکی وجواب میدادن حداقل یه مبلغی، تهدیدی چیزی می کردند.

بارانا به رسم عادتی که همیشه موقع ترس پوست لبش را میکند خروشید:

- جواب دایی دیاکو رو چی بدیم؟

ثریا فوراً لب گشود:

— معلومه خوب حقیقت و می گیم، کم چیزی پیش نیومده که بخوایم پنهانش کنیم.

طلعت چینی به بینی اش داد و کینه آلود غرید:

- کاش به جا داداشم این دختره تو ماشین بود، سر تا پاش دردسره!

حرف هایش تبری بود که درختی صدساله را از پا در می آورد، آسکی که چیزی نبود...

وارد گاراج شد، با دیدن سر افتاده ی آسکی فهیمد که هنوز بی هوش است دلبرک رضاخان.

نگاه خبیثی به سطل آب یخ انداخت و صورتش را به صورت آسکی نزدیک کرد:

- سه ثانیه وقت داری بهوش بیایی دخترجان. یک...دو...سه!

فاصله گرفت و آرام عقب عقب رفت:

- وقت تموم شد جوجه کوچولویه من.

و با تمام قدرت در پیکرش، سطل آب یخ را به صورت دخترک بی جان دست و بسته ی روی صندلی پاشید. وحشت زده چشم گشود؛ سرما و لرز تمام تنش را به رعشه ای خفیف میهمان کرد. چشم بندی مشکلی که چشمان آهو شکلش را در اسارت خود گرفته بود، به زمین افتاد و آسکی عمق فاجعه را رویت کرد!

- م...من...کجام؟

بی رمق بود، ضعیف و بد حال.

صدای قهقهه ی مرد در فضا اگو شد:

- پیش من خوشگلم.

ترسیده با دهانی باز و چشمانی غمگین به فاجعه ی جلوی چشم دوخت. چشمانش گرم شد و سیلاب اشک روی گونه هایش روانه شد. از این ضعف، این همه غم، از این همه مصیبت خسته بود، حالش از خودش بهم می خورد. واقعاً چه قدر جان سخت بود!

-تورو...توروخدا بذار... برم.

گله داشت؛ از خالقش، از زمین و زمان، از همه گله داشت. گناهی نکرده بود که مستحق این همه بدبختی باشد.

مرد نگاه کریهی به او انداخت و لب زد:

- کجا بری؟ تازه اومدی. فکر کن بدون پذیرایی بزارم بری!

آسکی با سیمایی ترسیده نگاهش کرد؛ حالش، حال گنجشکی بود که خیس و ترسیده گوشه ی خیابان افتاده، نه قدرت پرواز دارد نه جسارت فرار، بی حرف چشم دوخته به گربه ای است که با قدرت نزدیکش می شود. بعضی کلمات نمی توانند بسیاری از احوال را شرح دهند، می دانی چه می گویم؟

مرد که از ضعف او قدرت تغذیه می کرد لب باز کرد:

- ترسیدی؟

صورتش سخت و لحنش جدی شد:

- مادر نژائیده کسی توی کار رئیس سنگ بندازه!

آسکی نه این که نخواهد، می خواست حرف بزند اما خب بغضش می شکست!

سرش را نزدیک تر برد و نگاهی پرتمسخر انداخت:

- این جواری نگام نکن، نمی دونی دلم میسوزه برات؟

"تو چه می دانی که پس هر نگه ساده ی من

چه جنونی_چه نیازی _ چه غمی ست؟

تا جنون فاصله ای نیست

از این جا که منم"...

بی هیچ حرفی سر افکند، احساس ناخوشایند سرما و لرز و ترس در وجودش رسوب کرده بود. دلش خواست که نباشد، برود جایی در دور دست ها، جایی که کسی را نشاند، خیابانی را نشناسد، از نشستن روی نیمکتی خاطره ای برایش زنده نشود، قلبش به یاد کسی نتپد، داغ دارِ عزیزی نباشد. دلش مچاله و تنگ شد؛ تنگ خانواده ی از دست رفته اش، تنگ دایان، حتی دلتنگ آن من قهر کرده با خود.

"دلش می خواست نباشد

چمدانش را بست ،

تمام شهر را

با خود برد"...

دایان آرام از ماشین پیاده شد و به عمارت با ابهتی که در میان باغ فخر می فروخت، نگریست. ابوالفضل به همراه تمامی محافظان دوان دوان خود را به او

رساندند و هر کدام برای چاپلوسی به امید کمی ترفیع، کلماتی را پیشکش کردند. دایان اما در پاسخ سلام شان تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

سیاهی های خمارش را به ابوالفضل دوخت:

- آمار بده!

رنگ از صورت ابوالفضل پر کشید و ترس بر نگاهش خانه کرد. چگونه از دزدیده شدن امانتی اش می گفت؟ دایان تیز نگاه مو شکافش را به سیمای رنگ پریده ی ابوالفضل بخیه زد؛ یک جای قضیه ناجور می لنگید. کمی سرش را کج کرد و با صدای بم اما آرامش غرید:

- حرف می زنی یا به حرفت بیارم!؟

- آ... آقا... راستش...

مرگ یک بار شیون یک بار. چشم برهم فشرد:

- آسکی خانوم و دزدیدن.

و قلبش مچاله شد از خبری که قاصد آن بود. اگر آن روز لعنتی کمی بیش تر پا فشاری می کرد آسکی تنها نمی رفت، عشقش را نمی دزدیدند، عشق ممنوعه اش را! دایان مات از خبری که مانند پتک بر سرش کوبانده شده بود، به سمت عمارت پا تند کرد؛ یک روز زودتر از موعد رسیده بود و طبیعی بود که استقبال کننده ای جلوی در نبا شد. در عمارت را با شدت گشود، به جهان و پدرش که کنار یک دیگر بودند چشم دوخت، بدون نیم نگاهی به عمه ها و بارانی که شوق بر دلش نشسته بود از دیدن این عشق کودکی. دیاکو و جهان ایستادند و به ببر سیاه پوش آماده ی حمله ی روبه رویشان چشم دوختند؛ درنده و زخم خورده. با همان قیافه ی برافروخته و تورم رگ هایی از فرط خشم، با انگشت اشاره پدر را هدف قرار داد و آرام آرام به جلو رفت:

— تو، اون روزی که داشتم می رفتم تو اون خراب شده گفتم این دختر و عمو رضا سپرده به من، منم می سپارمش به شما تا خبر مرگم برم و برگردم، فک کردم اون قدر غیرت تو اون تنتون هست که این دختر آه نکشه، نذارید آه بکشه.

مات صدای بلند و حرفای های شمرده اش بودند!

به پدرش رسید و ادامه داد:

— گفتم داغ دیده، بد رقمه هم داغ دیده، حواستون باشه، من نباید می گفتم خودتون باید شعورتون می رسید اما گفتم.

جهان که پشت دیاکو پنهان شده بود خیز برداشت تا حرفی بزند که با نگاه دایان مانند لاستیک خالی شد:

— تو چی گفتی بابا؟ گفتی من عموشم، حکم بابا شو دارم لازم نیست به من این چیزا رو بگی، نگفتی؟ لامصب من به تو اعتماد کردم.

رو کرد به عمه ها که حالشان دست کمی از جهان نداشت:

- به شما اعتماد کرده بودم، گفتم نیش می زنید، گوشت و می خورید اما استخوان دور نمی ندازید.

دو انگشتش را رو به روی پدرش گرفت:

- دو روز عرضه نداشتید نگاهش دارید، دو روز!

دیاکو با تنی لرزان دست بالا برد تا کلکسیون مردانگی اش را با سیلی بر سیمای پسرکش تمام کند اما دایان پیش دستی کرد، دست دیاکو را گرفت و پائین آورد. چشم در چشم پدر دوخت و گفت:

— این سیلی باید رو صورت اون بچه بی هیچی که جرات کرده دختر عموی من و برادرزاده ی شما رو بدزده پیاده شه، نه تو صورت من. اینم باید توضیح بدم!؟

فاصله گرفت و عقب گرد کرد:

- من که اون طرف رو پیدا می کنم و مثل سگ سر و ته شو به هم گره میزنم، ولی فقط دلم می خواد بفهمم یکیتون تو این قضیه دخالت داشتید، اون وقته که میندازمتون جایی که عرب نی انداخت!

روی پاشنه پا چرخید و از عمارت بیرون رفت. صدای کوبش وحشتناک در تلنگری برای خروج آن ها از شک شد؛ بلای آسمانی بر سرشان نازل شد. دیاکو با چهره ای برافروخته مشت گره کرد و در فکر فرو رفت؛ انتظار چنین برخوردی از او را حتی در کابوس هایش هم نداشت. دایان چیزی فراتر از کابوس بود!

جهان با سیمایی ترسیده، لبخندی مضحک بر لب کاشت:

— چرا همچین کرد؟ آخه دزدیدن آسکی به چه درد ما می خوره؟ حیف که نگران شدم کار به کتک کاری برسه دستم روش بلند بشه و حرمتا بشکنه، وگرنه همچین جوابشو میدادم که جرات نکنه این جوری حرف بزنه.

ثریا اخم در هم کشید؛ چه طور جرات می کرد راجب پسرش این طور بگوید؟

- وا آقا جهان شما که پشت دیاکو قایم شده بودید. بعدم چه جوابی می خواستید بدید؟ اصلاً چه جوابی داشتید که بگید؟ سیر تا پیاز حرف های بچه م درست بود این قدر با اون دختر بیچاره بد رفتار کردید که تا مرز افسردگی رفت، ضمناً چه توهینی بهتون کرد که به تریپ قباتون بر خورد؟!

آفتاب پرست، حتی آفتاب پرست هم جلوی این مار خوش خط و خال لُنگ می انداخت.

طلعت که رنگ به صورت نداشت و دستش به خاطر آن صدای وحشتناک روی قلبش رفته بود، گفت:

— ثریا جون بهت برنخوره ها اما نه تو و نه لیلی اصلاً نتوستید بچه های مودب و سر به راهی تربیت کنید، هر دوشون مایه ی سر افکندگی شدند، احترام و کوچیک تر بزرگ تری هم که اصلاً نمیدونن چی هست حالا رعایتش پیش کش! جهان هم کجا دیاکو قایم شده بود؟ ترسید کار به کتک کاری بکشه دایان کتک بخوره

حرمت ها شکسته بشه، می دونی که جدای بی ادبیش و زبون تندش عصبیم هست و دست بزن داره.

شهرزاد متحیر از سخنان خاله اش لب زد:

- والا خاله جون اگه کتک کاری می شد تنها کسی که کتک نمی خورد دایان بود.

طلا با آن صدای نازکه وهولناکش فریاد زد کشید:

— راجب چی دعوا شده اون وقت شما راجب چی حرف می زنید، یه ذره عقل تو سرتون نیست انگار.

شهیاد که تمام مدت مسکوت و نظاره گر بود به حرف آمد:

- اگه بفهمه با من بیرون بوده چی؟ اگه بفهمه آسکی تو ماشین من بوده؟

ترس شهیاد کاملاً به جا و طبیعی بود، خب به هر حال از ضرب دست دایان کاملاً آگاه است. طلا اخم درهم کشید و طاقت تمام کرد از ترس پسری که تنها حد فاصلش با دایان یک سال است. چرا باید این گونه می ترسید؟

- خوب بفهمه، جرم که نکردی خودتم خسارت دیدی، دختره مثل افسرده ها شده بود باید مچکرتم با شه که بردی تو شهر چرخوندیش، بعد شم اصلاً دلت خواست حواست نباشه مثلاً چه غل... چی کار می خواد بکنه؟

ثریا سرخوش و مغرورانه از ابهت پسرش لب باز کرد:

- خب طلا جان لابد یه کاری می کنه که رنگ از صورت پسترت رفته.

باران اما تمام تنش مانند بیابان صاعقه خورده آتش گرفته بود؛ چرا دایان باید این گونه برای آسکی صدا بلند کند وقتی حتی به او نیم نگاهم نمی انداخت؟ باران هم دلدادگی این پسر بود. مگر می شود دل داده باشی و حسادت نکنی؟ اصلاً مگر می شود زن باشی و حسد نوری؟

بارانا لب تر کرد و موذیانانه نجوا کرد:

— حالا دایان چون امانت دار خوبی نبوده حرص می خوره یا چون آسکی الان تو عمارت نیست؟

نفس از کف باران رفت، کاش می شد دهان خواهرش را گل می گرفت.

شهرزاد پا روی پا انداخت و ضربه ی نهایی را شلیک کرد:

— عزیزم این که دیگه سوال نداره آدم و عالم می دونن آسکی از بچگی برای دایان خاص بوده.

ثریا در صورت شهرزاد براق شد؛ از این آدم و عالم بیزار بود.

- شهرزاد عزیزم بفهم چی میگی. دایان هر کاری می کنه به خاطر حس برادریه به هر حال پسر عمو دختر عمو هم خونن مثل خواهر برادرن میمونن واسه هم.

شهرزاد خون سرد همان طور که سوهان بر ناخون های مانیکور شده اش می کشید شانه بالا داد.

- بله شنیدم، شما هم شنیدید میگن پیوند دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن!؟

باران طاقت کرده جیغ کشید:

- شهرزاد خفه شو!

نعره ی دیاکو ستون لرزاند:

- همتون خفه شید یه ذره درک ندارید از موقعیت ندارید.

استرس مانند پیچک دور تا دور بدنش را احاطه کرده بود و مانند زالو خونش را می مکید؛ دایان فرزندش، بزرگ کرده ی خودش بود، اگر می گفت کاری را انجام می دهد بی شک انجامش می داد، گفته بود پیدایشان می کند پس بی شک پیدایشان می کرد.

ابوالفضل آخرین تلاش خود را برای منصرف شدن دایان کرد:

- خب آقا چرا به پلیس نگیم ها؟ به نظرم هم کارا سریع تر پیش میره هم این که خوب اونا شغلشون اینه، خیلی راحت تر آسکی خانم پیدا میشه.

گره کوری ما بین ابروان دایان چمپاتمه زد؛ آسکی خانم دیگه چه صیغه ای بود؟ آرام و بم با لحنی تاکید وارانانه لب زد:

- یک، آسکی نه و خانم افشار. دو، من اگه اون آشغال و بسپریم به پلیس که انگار رو همه کاراش چه شمشیر می کشی کردم، این عو ضی داره از یه جا حمایت می شه، کلی سوال ازش دارم.

فشار دست ابوالفضل روی فرمان ماشین بیش تر شد، این حال و هوای رئیسش را دوست نداشت؛ بوی خون می داد!

آرام چشمانش را گشود؛ تمام جوارح بدنش روی آن صندلی فلزی و در اسارت طناب ها مانند تکه چوبی خشک شده بود. کابوس این روزهایش درست رو در رویش ایستاده بود، با چشمانی سرخ که خون از بدن گدایی می کرد.

- بیدار شدی جوجه افشار؟

آسکی آب دهان اش را جمع و جلو پای او تف کرد؛ این یعنی نهایت شجاعتش. هرچه بادا باد، از اشک ریختن و التماس که جز شکنجه چیزی نصیبش نشده بود، حداقل کمی بی باک شود شاید وضعیتش بهبود می یافت. مرد اما انگار حوصله ی زهر چشم گرفتن و بازی با روح و روان دختر را نداشت. بدون توجه به عمل آسکی که اگر در روزهای دیگر اعمال شده بود قطعاً درد روحی برایش به همراه داشت، به آسکی پشت کرد و روی صندلی مقابلش نشست.

- سوپر من دنبالت میگرده خانم کوچولو.

روزنه ای در دل آسکی شکفتن گرفت؛ دایان دنبال او بود؟ لبخندی کنج لبش شکفت؛ هر چند کم رنگ هر چند بی رمق اما لبخند بود. آرام لب زد، با همان شکفته ی گوشه لبش:

- اومده من و پیدا کنه؟

سر بلند کرد و در چشمان مرد خیره شد:

- می کشتت، به خدا می کشتت، خونت حلاله!

مرد طاقت تمام کرد از حرف هایی که می دانست حقیقت داشتنش مانند طلوع و غروب هر روزه ی خورشید است. خیزی زد و موهای آسکی را از پشت در چنگ گرفت:

- مگه این که بمیری تا از دست من خلاص شی می فهمی، مگه این که بمیری.

آسکی که با شنیدن خبر تکاپوی ناخدای قلبش، شجاعتی بی نهایت گرفته بود تخس خروشید:

— یه حالت دیگه شم اینه که تو بمیری و من از دستت قسر در برم که البته این احتمالش بیش تره.

مشت کوبنده ای که بر دهانش فرود آمد او را از قدرت ادامه ی حرفش ساقط کرد.

- ببین موش کور، من داغ تو رو به دل اون می ذارم!

آسکی با دهانی پر خون و بغض لانه کرده در کلماتش لب باز کرد:

— بپا از هول حلیم نیفتی تو دیگ، تو اول حواست به سر خودت باشه که باد نبرتش کشتن من پیش کش.

خودش مات این همه بی باکی جان گرفته در کلماتش بود. این دایان چه ها که نمی کرد، عشق چه ها که نمی کرد!

مرد چانه ی آسکی را بین پنجه هایش گرفت:

— نابودت می کنم، زبون در آوردی؟ کوتاهش می کنم، داغت و به دل اونا می ذارم.

آسکی با همان بغض لجبازش زمزمه کرد:

- من کلاً زندگی م رو دریا و طوفان بوده، نم بارون مثل مسخره بازیه برام.

مرد گوشی اش را از جیب خارج کرد و به سمت در گاراژ عقب عقب رفت:

- داغ دیدن خونوادت و به دلت می دارم، حالا ببین!

زبانش قفل شد؛ به راستی دیدار کدام خانواده؟ او که دیگر خانواده ای نداشت!

حتی اگر آزاد شود، داغ دیدن خانواده اش را به گور می برد. سرش را به صندلی

تکیه زد و چشم بست.

"چشم خود بستم؛

که دیگر چشم مستش ننگرم...

ناگهان دل داد زد؛

دیوانه من می بینمش!"

ثریا با نگاهی مادرانه که نگرانی در آن موج بود لبه ی تخت پسرکش نشست:

— الهی من قربونت برم مگه تقصیر توئه که دو سه روزه اومدی و لب به هیچی

نزدی؟ صبح هم که میشه آفتاب نزده میری بیرون شباهم که نصفه شب میایی.

دایان دستش را از روی چشمانش برداشت و به مادر چشم دوخت؛ چرا به حال

خودش رهایش نمی کرد؟! این طور نمی شد، کار این جماعت با ادب و آرامش راه

نمی افتاد اندکی گرد و خاک کردن گاهاً لازم است. سعی کرد صدایش را کنترل

کند اما چندان موفق واقع نشد:

— چیزی از گلوم پائین نمیره، چه جوری بشینم غذا بخورم وقتی نمی دونم

دخترعموم غذا داره بخوره یا نه؟ پیش کیه؟ داره چی کار می کنه؟ جا خوابش

چیه؟ نکنه بهش درازی شده باشه؟! چرا اصرار دارید همه چی و آروم جلوه

بدید؟ چرا انتظار دارید کارام روتین وار با شه وقتی هیچی مثل سابق نیست؟! بابا

تورو خدا درک کنید بفهمید چیه آخه تو اون مغزتون؟ دخترعموم و دزدیدن می فهمید؟

ثریا با نگاهی طوفان زده از استرس و تشویش چشم به در اتاق دوخت و هردو دستش را نزدیک دهان دایان نگه داشت:

— باشه، باشه، آرام باش. چرا داد میزنی قربونت برم من می خوامی همه رو بیدار کنی نصفه شبی؟ من که نمی گم بیخیال اون دختر شو، میگم تو که از صبح تا شب داری به خودت فشار میاری حداقل یه چیزی بخور جون داشته باشی، همین بد میگم؟

اگر مادرش نبود خودش حلال بود، که کشت خودش را تا بفهماند آن دختر اسم دارد.

بغضی در صدایش نشانند و بی توجه به قیافه ی برزخی پسرش ادامه داد:

— از اون روزی که از ترکیه اومدی نشده درست و حسابی ببینمت، این قدر این چند وقته به خودت فشار آوردی تمومه گوشت تنت آب شده، تا سه شب پیش استرس جا خواب و غذات و داشتیم الانم که خیره سرم بغل گوشمی بازم باید استرس خواب و خوراکت و داشته باشم.

دل دایان مچاله شد، گره ی کم رنگی بین ابروانش نشانند؛ پس چه کسی نگران خواب و خوراک آن معصوم زده ی داغ دیده باشد؟ باید مادر باشد تا نگران شونده داشته باشی، تا وقتی تب کردی برایت بمیرد، تا سپر بلایت شود، در آغوشت بگیرد، در آغو شش بگیرد و به شتی شوی. باید مادر باشد که اگر نبا شد، دورت فقط شلوغ است، فقط و فقط شلوغ. ثریا دید که حرف هایش مانند میخ آهنین در سنگ است، کی این پسرک غد به نصایح کسی گوش داده که این بار دومش باشد؟ نگاهی به سینی غذا انداخت و عزم رفتن کرد.

- دایکه.

- گیانم؟

نگاهش را از رو تختی به مادر دوخت:

- آسکی که پیدا شد برایش مادری کن.

ثریا اما به وضوح جا خورد:

- چ..چی کار کنم!؟

— همین جوری که نگران من میشی نگران آسکی هم باش، بهش محبت کنه اون مظلومه، می بینم که آزارش میدن، من نمی خوام با کسی درگیر بشم متوجه اید که؟

ثریا با همان چهره ی بهت زده سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

دیاکو با دستش مشت شده و رگ هایی متورم، کلافه به مرد درشت هیکل روبه رویش نگاه کرد:

- چرا چرند میگی، یعنی چی آسکی دست آدمات نیست!؟

مرد عاصی شده سر تکان داد؛ چقد نفهم بود این مردک!

-یعنی تا خواستم برم تو ما شین برش دارم یهو یکی پرید تو ما شین و رفت، والا فکر کردیم شاید خواهر زادتونه عقب کشیدیم کف دستمون و که بو نکرده بودیم طرف شاه دزده!

دیاکو پنجه لای موهایش کشید؛ خدا به دادش برسد. بی مهابا یقه ی مرد را گرفت و فریادی زد که بی شباهت به غرش شیر نبود:

— مرتیکه اول میگرد پیش ماست و کار تمومه ، بعد میام سراغش و بگیرم میگرد پیش شما نیست و ازش خبر ندارید؟

مرد ولی با چشمانی سرخ و رگ هایی متورم سعی در کنترل خشم خود کرد، مادر نزنائیده بود کسی که یقه از پیرهن او بگیرد و حرف نثارش کند. حیف که افشار بود، خوش شانس بود که افشار بود.

- بهتون قول میدم پیداش می کنیم، زیر سنگم باشه پیداش می کنیم.

مغز دیاکو جرقه ای زد و کالبد به یک باره آرام گرفت؛ خب این گونه که کارش راحت تر شده بود. هوا را بلعید گویی باری از دوشش برداشته شد. آسکی را دزدیده بودند کسی غیر از او، زیاد هم بدک نبود، هم این که از استرس شرپسرش که خانمان سوز بود راحت می شد هم این که به مراد دلش می رسید. آسکی نبود، پیش هرکسی که بود مهم نبود فقط باید نباید می بود.

رو کرد سمتِ مرد:

- لازم نکرده پیداش کنید، مرخصی.

مرد گنگ از تغییر رفتار به یکباره ی دیاکو سری تکان داد و خارج شد.

- آخ الهی مادر دورت بگرده قشنگم، کجا بودی که این عمارت سوت و کور بود؟

بوسه ای دوباره بر سیمای پسرش کاشت:

- چرا این قدر دیر اومدی مادر به قربونت بره، نمیگی من دق می کنم؟

آراد در حالی که بارانا را از دور گردنش جدا می کرد غرید:

— آه ولم کن سیریش، خدا نکنه مامان جون این چه حرفیه، به خدا کارا زیاد بود وقت سر خاروندنم نداشتم بیا، این گردن من از مو باریک تره.

جهان خشنود ضربه ای مردانه ای پشت کمر شیر پسرش زد:

— مرد شدی باباجون، موفقیت روز افزونت و ببینم ایشالله، برو تو اتاقت استراحت کن تا شب مردونه حرف بزنیم.

باران لبخندی عمیق به صورت برادرش پاشید و بوسه ای روی گونه ی او کاشت. بارانا اما با صدای تیزی پرده ی گوش آراد را وادار به لرزه کرد:

- فدات شم توله سگ، توی کثافت چرا این قدر خوشگل شدی؟

طلعت براق شد و چشم گشاد کرد:

- دختره ی بد دهن صدبار نگفتم خانوم وار رفتار کن و حرف بزن؟

بارانا سرخورده و مغموم سر در گردن فرو برد.

آراد نگاهی به پله ها انداخت و گفت:

- آسکی کجاست؟

حتی بعد از آن جواب منفی هم دلش در هوای دختر دایی بود. دلش سُریده بود، نافرمان هم سریده بود؛ چه می فهمید خواسته نشدن یعنی چه؟

"دل من، از تو چه پنهان که تو بسیار خری!"

چهره ی طلعت در هم پیچ خورد و با لحن تلخی خروشید:

— آه ولش کن اون دختره ی آستین سرخود و، مثل نفرین شده افتاده تو زندگی مون، چه جوری دلش اومد به تو جواب منفی بده؟ بکشه خودش و دیگه بهتر از تو گیرش نمیداد.

- اون قضیه تموم شده مامان جان، خواهش می کنم شماهم تمومش کنید.

شهرزاد ملکه وار از پله ها پائین آمد:

- دزدیدنش پسر خاله جان، الآن تقریباً یه هفته ای میشه که دزدیدنش!

آراد شوکه تک خندی زد؛ چه مسخره شده است دختر خاله، از عروسک حرف می زد که به این راحتی می گوید "دزدیدنش"؟

— چ..چی میگی ... شهرزاد مگه الکیه؟ مامان این چی میگه یعنی چی دزدیدنش مگه کشکه!؟

طلعت لب گزید و طاقت تمام می کرد قلبش از این حالت پسرش، شاید بتواند شیره بمالد بر سر اطرافیان که دیگر مهر آسکی از دلش کنده شد اما به او که نمی توانست دروغ بگوید!

جوشش خون را در تنش حس کرد، مشت گره کرد و راست ایستاد:

— این دایان که خیلی ادعاش می شد همه چی بلده و از پس همه چی برمیاد، فقط مرده حرفه؟ فقط بلده بگه و بقیه هم به به و چه کنن؟ عرضه نداشت دو هفته این دختر و نگه داره خب می دادش به من، می سپردش به خودم!

— کاروان سرا شده این جا، هر کی از راه می رسه داد می زنه، شاخ و شونه می کشه و قلدر بازی در میاره، هرکسی دلش می خواد میاد زیپ دهنش و باز می کنه و گنده تر از کپنش حرف می زنه تا من و سگ کنه، انگار واقعاً هر کی هر کی شده.

نگاه همه به سمت صدا کشیده شد؛ دایان با همان تیپ مشکی که عجیب برازنده ی تنش بود به رسم عادت با یک دست در جیب از پله ها پائین می آمد. آرام، خون سرد و سرشار از حس غرور. رو در روی آراد قرار گرفت، یک تای ابرویش برای تکمیل غرور چهره اش بالا رفت:

- فکر کردی سر جالیزه صدات و انداختی پس سرت؟ بذار بررسی بعد قیصر بازی در بیار داداش گلم، این جوری داد میزنی و رجز می خونی نمیگی من می ترسم دنبال سوراخ موش می گردم!؟

آراد دست مشت کرد و صبر طلب که روی صورت پسر دایی فرود نیاوردش.

- این که این جا هرکی هرکی شده شکی توش نیست، حداقل می داشتی کفن آقا بزرگ خشک بشه بعد حس ریاست طلبیت و به رخ همه می کشیدی، این همه می گفتمی هوا آسکی و دارم این شد، کنجکاوم بدونم اگه هوا شو نداشتی چی می شد؟

دایان لبخندی کج کنج لبش کاشت؛ کم آوردن جلوی این جماعت گناهی بود بس نابخشودنی:

— نه خوشم اومد داری پیشرفت می کنی، از قاقا لی لی و دیب دمینی رسیدی به کری خونی و ادعای مردونگی، تا دیروز دغدغه ت دخترا کلا ستون و رنگ شلوار و

مدل موهات بود، دو روز فر ستادمت ا صفهان از یللی تلی در بیای تازه هار شدی اومدی پاچم و می گیری، زیادی آسکی آسکی می کنی خبریه؟! پیداش می کنم زیاد بال بال نزن، بقیه هم خیلی خوشحال نباشن میارمش و ملکه این عمارت می کنمش ببینم بازم میتونی بگی بُلف زدم یا نه؟

نیش خندی زد و کمی سرش را کج کرد، تمسخر آمیز و نجوا گونه ادامه داد:

— حالا خوبه آدم حسابت نمی کنه و اینجوری له له میزنی برایش، اما نگران نباش پیداش که کردم از حال و روزت بهش میگم بلکه یه کم به چشمش بیایی.

نگاه آراد لحظه ای محزون شد؛ بدتر از مرگ چه بود؟ عاشق کسی باشی که عاشق تو نیست. دایان بود و زبانش، شهره ی عالم بود که زبان در دهانش نیش مار کبری ست، حرف که می زد در خودت مچاله ات می کرد، مثل الان آراد که واقعیت ها مانند پتک بر سرش کوبیده شده بود. نگاه دوخت به آراد، نگاهی توام با غرور، برای امروزش بس بود. چرخید تا برود که اول دست آراد را دور بازویش و سپس صدای لرزان و خفه اش را شنید:

— دایان، تا امروز خیلی با خودم تا کردم که حرمتتو نگه دارم و حفظ کنم اما اگه بخوای همین جوری ادامه بدی مچ...

نگاه اش را از مچ دستش تا سیمای آراد بالا کشید؛ چرا اعصاب نداشته اش را به بازی می گرفتند؟ لبش را تر کرد و فاصله اش را با او به حداقل رساند، آرام، طوری که فقط خودشان بشنوند غرید:

— خوب گوشاتو باز کن آراد، من یه آدم فوق العاده بی اعصابم که اگه یکی بخواد رو مخم تاتی تاتی کنه حس قتل بهم دست میده، نذار اون روی سگم بالا بیاد و همین جا اُفقیت کنم کف عمارت و خلاص. تو کارایی که بهت ربطی نداره و یه سرش به من وصل میشه دخالت نکن در غیر این صورت جوری چپ و راستت می کنم که هرجا اسمم و شنیدی از ترس خودت و خاک کنی، حالت شد یا نه!؟

نگاه به عمه ها و خدم و حشمی که جمع شده بودند انداخت، دست در جیب برد و با چشمانی پر از فریاد به سمت پله ها پا تند کرد.

- صبر کن پسر جون!

دایان روی پله ها متوقف شد، اما نه چرخید و نه نگاهی به جهان دوخت؛ چشم هایش مستقیم خیره ی روبه روی اش بود. جهان لب تر کرد، حداقل برای بی اعتبار نشدن جلوی پسرش باید حساب این بچه را یک سره می کرد:

— هنوز من نمردم که توی جوجه بخوای به زن و بچم نوک بزنی، این همه شجاعت و غرور کاذب از کجا نشات می گیره که جرات می کنی جلوی من با زن و بچم این جوری حرف بزنی؟

آراد پا درمیانی کرد؛ باید جو را آرام می کرد حداقل برای بی حرمت نشدن پدرش. دایان آدم حرمت نگه داری نبود:

— بیخیال باباجون حرف زدن با یسری آدمها فقط عرج و قرب خود آدم و پائین میاره.

و با چشم به دایان اشاره کرد. انگار که کبریت به بشکه بنزین کشیده شود، سر تا پایش آتش گرفت. کاش فقط همین امروز جان خودشان را تضمین می کردند. لبخند کجی بر لب نشانند و هم زمان اخم کم رنگی بر پیشانی:

- اونى که داره نوک میزنه پسرته، من آدم نوک زدن نیستم، من جر میدم، طوری که قابل شناسایی نباشه عموجون، حرفم و رک می کوبم تو صورت طرف چون خورده بُرده ای از کسی ندارم پس واسه حفظ حرمت خودتونم که شده یه امروز و کلا پرتون به پرم نگیره که کوچیک تر بزرگ تر نمی شناسم.

اے صابش مخدوش آسکی بود. دروغ نمی گفت، آن قدر به خاطر این مسئله پر از حرص و غضب بود که اگر پرش به پر کسی گیر می کرد وایلا می شد.

معصوم گیر آورده بود. یتیم که باشی آدمی حیوان می شود، برای خودش اجازه ی هر گونه رفتاری را صادر می کند. می شوی پیتِ حلبی، گوشه ای می نشینی و عابران گاهی لگدی بر پیکرت می کوبند و گاهی دستی بر سرت می کشند، انگار که

یاد شان می رود آه یتیم خانمان سوز است! مرد رو به روی آسکی ایستاد، او به دختر چشم دوخته بود و آسکی اما به سقف. هیچ شباهتی به دخترک دو هفته ی پیش نداشت؛ زیر چشمان آهو شکلش را گودالی سیاه گرفته بود، گودالی که تمام اشک های آسکی را خشک کرده بود و تنها نمک زاری از آن باقی مانده بود. چشمان پرشورش که گاه طوسی و گاه سبز است شیشه ای شده کدر، از آن صورت گونه دار و خوش فرم جز استخوان گونه چیزی باقی نمانده، پوست سفید درخشانش حال دیگر به زردی می زد. مرد لبخندی زد؛ تا این جا خوب پیش رفته بود.

— دلم واسه اون وقتایی که کری می خوندی و تهدید می کردی که اون یارو اووم اسمش چی بود؟ آها دایان، که دایان پیدات می کنه و من و می کشه تنگ شده. چه قدر بهت گفتم کم تر زورو و بتمن نگاه کن.

آسکی اما مسکوت به سقف چشم دوخته بود هم چنان.

چانه ی ظریف آسکی را گرفت و ادامه داد:

- صد بار نگفتم وقتی حرف میزنم بهم نگاه کن!

قلب دختر به تکاپو افتاد؛ شروع کرد به تپیدن که شاید آسکی به حرف مرد گوش کند، اما فایده ای نداشت. مغزش ترسید؛ خاطره ی خوبی از این مرد را در خود ضبط نکرده بود، گوشه ای از جمجه نشست و در خود مچاله شد.

تن صدای مرد عصبی شد و لرزید:

- نگام می کنی یا دوباره یه نمایش خونین خوشگل برات راه بندازم.

شوخی نداشت، لحن پر از تهدیدش خبر می داد که شوخی نداشت! مغزش این بار دست دراز کرد و مردمک چشم آسکی را روی صورت مرد تنظیم کرد.

— آفرین جوجه ی من، سعی کن همیشه حرف گوش کن باشی بدم میاد از دختر سرتق میدونی که.

آسکی آرام لب هایش را تکان داد و چیزی زمزمه کرد. صدایش در نمی آمد فقط لب هایش تکان می خورد.

مرد بی حوصله سرش را به گوش آسکی نزدیک کرد:

- چی وز وز می کنی بلند بگو جرات داری!

لب هایش را به گوش مرد نزدیک تر کرد:

- خسته م، تمومش کن.

"باید خودم را ببرم خانه ، باید صورتش را بشویم ؛ ببرم دراز بکشد

دلداریش دهم که فکر نکند

بگویم که می گذرد که غصه نخورد

باید خودم را ببرم بخوابد

من؛ خسته است...

مرد گوشش را از لب های آسکی دور کرد و چشم به سیمایش دوخت؛ حلقه اشک دور چشمانش، لرزش لب هایی که تلاش برای شکسته نشدن بغضش می کردند، رعشه ای که گاه از تنش عبور می کرد و لرزه ای خفیف ایجاد می کرد حالا یا از روی ترس یا هم سرما. این وضعیت می توانست قلب هر کسی را مچاله کند اما، او را نه!

ابوالفضل چرخید و دایان را که روی صندلی عقب و کنار شیشه جای گرفته بود، مخاطب قرار داد:

- فکر می کنید جواب بده؟ اصلاً حالا می خواهید چیکار کنید؟

دایان همانطور که چشم به بیرون دوخته بود با لحنی شوریده لب زد:

— چی و چیکار کنم؟ واسه همشون بپا گذاشتم هر حرکتی کنن گزارشش به دستم می رسه، فقط دوست دارم ببینم پا یکی شون گیره.

منتظر بود؛ منتظر کوچک ترین تلنگر از آن به اصطلاح فامیل. منتظر یک سهل انگاری و سرنخ کوچک بود تا مثل یک باروت بر سر همگی شان را منفجر شود. قسم خورده آسکی را پیدا کند و بی کار ننشیند، برای همه، از خدمه گرفته تا پدرش، آدم گذاشته بود. خودش هم نمی دانست چرا، اما عجیب مطمئن بود دزدیدن آسکی کار غریبه نیست. غریبه آن قدر دل و جرات نداشت که بخواهد کسی از خاندان را باج بگیرد، این گند آب ها فقط از خودی بلند می شد. چشمانش را با شدت روی هم فشرد و با انگشت شصت و سبابه آن ها را ماساژی داد سپس با دست آزادش به ابوالفضل اشاره کرد که راه بیفتد. کربلایی در درونش بر پا بود که تمام اعصاب و روان و حوصله ی این چند روزش را به تاراج برده بود.

— مظفری با دیدن دایان با شدت از روی صندلی چرخ دارش برخاست. رنگ از رویش فراری شد؛ کم پیش می آمد دایان به او مراجعه کند، قطع به یقین قضیه ی وصیت نامه را فهمیده بود.

- به به آقای افشارخیلی خوش اومدید.

دایان سری تکان داد، زیپ کاپشنش را باز کرد و روی مبل کرم رنگ تک نفره نشست.

مظفری لبخندی زد و سعی کرد با چرب زبانی کمی دایان را نرم کند:

- قدم رنجه فرمودید عالیجناب قدم رو جفت چشمای ما گذاشتید.

دایان اما بی حس و شیشه ای او را نگریست؛ او دیاکو نبود که از چرب زبانی و تعریف و تمجید بی خود لذت ببرد، دیاکو نبود که بشود برایش دندان گردی کرد و این ها مسائلی بود که مظفری با هر بار شنیدن اسمش با خود مرور می کرد.

- بشین باهات حرف دارم.

مظفری دستی به کرواتش کشید؛ چرا این پسر همیشه دلش را شور می انداخت؟!
- بفرمائید آقای افشار در خدمتم.

یک تای ابرو به رسم تکمیل غرور بالا رفت:

— خوبه، حرفام و می زنم توهم بدون هیچ اما و اگر اضافه ای به تک تکشون
جواب میدی، تا این جا مفهومی؟

مظفری لبخند پر استرسی زد و پاسخ داد:

- بله آقای افشار بفرمائید.

- بابام این جا چی کار داشت؟

شلیک اول؛ از ابوالفضل آمار خواسته بود و هیچ جای پنهان کاری و چونه ای باقی
نمانده بود. با شناختی که ابوالفضل از دایان به دست آورده بود، دروغ گفتن به او
فقط به ضرر خود شخص تمام می شد، چون به طرز وحشتناکی هیچ چیز از چشم
دایان پنهان نمی ماند! ترس مانند کودک گمشده ای که مادر خود را یافته بود به
چشمان قهوه ای رنگ مظفری دوید و این از نگاه تیزبین دایان پنهان نماند؛ هیچ
چیزی از چشم او پنهان نمی ماند!

- پدر... پدرتون؟

با همان تای ابروی بالا آرام سری تکان داد؛ دست هایش را روی دسته ی مبل
گذاشته بود و پا روی پا انداخته بود:

— خبر دارم که اومده این جا، پس کتمان این قضیه چیزی جز ضرر برای خودت و
اون نیست.

— خ ... خب ... بله این جا بودند ... یعنی اومده بودند ... نه چیزی برای کتمان
نیست.

- خب؟

- خب دیگه، بله اومده بودند.

دایان سرش را کج کرد و نگاه به پایین دوخت، با انگشت سبابه کنار ابرویش را نوازشی کرد و با لحنی نچندان دوستانه اما آرامی گفت:

— مظفری، من دو هفته س که تقریباً درگیر سروکله زدن با افراد احمقیم که مدام باید حرفام و براشون تکرار کنم و چون از این کار تنفر خاصی دارم پس همه شونو از دور خودم درو می کنم، حالا به هر نحوی بذار حساب تورو از اینا جدا کنم، باشه؟

مظفری پریشان خاطر با رویی زرد چشمی گفت؛ یعنی جرات گفتن چیز دیگری را هم نداشت.

- چشم.

- بابام این جا چی کار داشت؟

مظفری سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. باید فیلم بازی می کرد و ای کاش بیننده شخص دیگری بود، کسی که حداقل دیدنش نفس از کف نمی بُرد!

- برای انجام یسری کارای حقوقی اومده بودن.

- چه کار حقوقی؟

— می دونید که وکیل هاهم توی حفظ اسرار موکلشون دست کمی از یک روانشناس ندارند!

دایان آرام با انگشتانش روی دسته ی مبل ضرب گرفت:

- خوشت میاد عصبیم کنی؟

- آخه آقای افشار...

- چرا زبون آدم حالت نمیشه؟

متوجه شد؛ متوجه ی آژیر خطر دایان شد. شرایط حساس و خطرناک اصلاً به ذائقه اش خوش نمی آمد پس ترجیح به همراهی داد.

— خیلی خب باشه میگم فقط به شرط این که نشنیده بگیرید و به پدرتون چیزی نگید.

با نیش خندی تم سخر آمیز آهسته سرش را به معنای موافقت تکان داد؛ که بود که شرط تعیین می کرد؟

- برای انجام امور وصیت نامه اومده بودن.

گره کوری بین ابروانش نشسته؛ امور و وصیت نامه برای چه؟ این افکار شیطانی چطور افسار مغز پدرش را گرفته بودند و ول نمی کردند؟

— امور وصیت نامه چه ربطی به بابا داره؟ نکنه، نکنه ازت خواسته وصیت نامه را تغییر بدی؟

مظفری لب های خشکیده اش را تر کرد، خدا به دادش برسد:

- نه کاملاً، اما تقریباً، یعنی یه چیزی تو همین مایه ها...

کلافه با اخمی غلیظ میان ابروانش چشم برهم فشرد:

- یعنی چی نه کاملاً ولی تقریباً؟ مثل آدم مقرر میایی یا نه؟

- تغییری نخواستن، فقط، فقط سهم الارث خانم افشار و خواستن.

رادارهایش فعال شدند.

- کدوم خانم افشار؟ طلا یا طلعت؟

- هیچ کدوم، از آسکی خانم و میخواستن.

کوه آتش فشانی در دایان فوران کرد، دسته های مبل را بین پنجه هایش فشرد:

- سهم الارث آسکی؟

- بله از خانم آسکی.

سعی کرد تسلطش را حفظ کند:

- می خواست چی کار؟
- زنگ تفریح تمام شد؛ آسکی، خانم افشار بود و ولاغیر!
- نمی دونم، احتمالاً کنجاو بودن.
- هر دو ابرویش را بالا داد:
- کنجاووی؟ اونم فقط برای برادرزاده ای که به طرز وحشتناکی بی دست و پا و بدون پدر و مادر؟
- به جلو خم شد، دست هایش را در هم قفل کرد و زیر چانه گذاشت:
- مظفری؟ روی سر من گوش میبینی؟
- لبخند ترسیده اش خبر از آشوب درونش می داد:
- نفرمائید آقای افشار این چه حرفیه؟
- تو بهش چی گفتی؟
- نفس سفتی کشید؛ انگار در سلاخگاه شیطان است:
- من ... من ... گفتم که نمی تونم بگم، گفتم که این کار خلاف قانون هستش و اصلاً کار درستی نیست.
- بازم بازی و خراب کردی، بهت گفتم از اینکه حرفام و چند بار تکرار کنم بدم میاد.
- آرام از جا برخواست...
- گفتم آدم هایی که مجبورم می کنن یه حرف و چندبار تکرار کنم و درو میکنم.
- آرام میز بین شان را دور زد و رو به روی مظفری ایستاد:
- واسه آخرین بار می پرسم. تو به بابام چی گفتی و چی کار کردید؟
- ترسیده سربالا گرفت و به چهره ی ترسناک بالای سرش چشم دوخت:
- منم سهم الارث خانوم افشار و گفتم.

لبه ی میز شیشه ای نشست.

- بگو، کل مکالمه تون و بهم بگو.

حرف زد و کل مکالمات آن روز را گفت. دایان هم گوش داد و پس از اتمام، آرام و خون سرد از اتاق خارج شد؛ سرشار از حس آرامش و رضایت، حس آرامش قبل از طوفانش.

دیاکو برای بلعیدن ذره ای هوا یقه ی پیرهن خود را کشید؛ این نبود اکسیژن ناشی از حضور هیولای روبه رویش بود که آخر از پای درش می آورد:

— چی میگی دایان؟ تو چرا این قدر گستاخ و آستین سرخود شدی؟ چه طور به خودت اجازه میدی با پدرت این جور صحبت کنی؟ من جز محبت به آسکی چی کار کردم؟ اصلاً تو خودت پیش مظفری چی کار داشتی؟

دایان با شدت رویش را از شیشه ی عظیم اتاق گرفت و خیره به احوالات پدرش شد:

— گارد نگیر باباجون، دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ اونم جلو کی، جلو من؟! شما چه جوری به خودت اجازه دادی بری پیش وکیل و روی سهم دختر برادرت قیمت بذاری؟ منم همون جوری به خودم اجازه دادم با شما این جور حرف بزنم. اصلاً روت می شه تو صورت برادرزادت نگاه کنی؟ روت می شه بری سر خاکه برادرت؟ روت می شه تو صورت من نگاه کنی؟ اسم خودتو گذاشتی پدر؟ گذاشتی عمو؟ قِیم؟ قیمت اون عمارت چه قدره که این جور چوب حراج زدی به غیرت و شرفت؟ می خوای انگشت نمای خاص و عام بشی؟ بگن به مال برادرزادتم چشم داشت، آره!؟

با دست هایش روی میز کوبید و نعره زد:

- حرف دهننت و بفهم. من پدرتم، عموشم، اگه کاری می کنم به صلاحشه.

دست در جیب فرو کرد و تای ابرویی بالا داد:

— عه، صلاح؟ اون وقت صلاح این که آروم و بدون خبر رفتی پیش وکیل و با یه چک سفید سهم آسکی و پرسیدی چیه؟ هووم؟ بگو، بگو تا بدونم.

دیاکو دهان باز کرد تا از خود دفاع کند اما دایان مانع شد:

— حساب این چک و عمارت و بعداً تسویه می کنیم، الان فقط می خوام بدونم دختر عموم کجاست؟

عرق سردی از کمر دیاکو راهی شد؛ عرقی سرد از ترس. استرس همین لحظه را داشت که انگشت اتهام از جانب پسرش او را نشانه بگیرد و دستش خالی باشد.

- نمی دونم.

- می دونی.

- نمی دونم دست من نیست.

دایان یقه ی پیرهن پدر را مرتب کرد، حرکتی که از نظر دیاکو تهدیدی بی زبان از جانب فرزندش بود!

- بگو بابا، بگو تا از قضیه ی این چک و عمارت بگذرم.

دست بلند کرد و روی دست های پسرش گذاشت. التماسی چاشنی نگاهش کرد و نگاهش را معطوف سیمای پسر:

- به خدا.

دست از زیر دست پدر بیرون کشید و به چشم های کسی نگاه کرد که نام پدرش را یدک می کشید؛ دو ژرف گودال و سیاه همانند چشمان خودش اما، اما چیزی در آن چشم ها بود که هیچ وقت حس قهرمان بود به دایان منتقل نکرد. مگر نه این که چشمان والدین باید انباری از آرامش باشند؟ حداقل برای فرزندشان؟ پس چرا او هیچ وقت فرکانسی از آرامش دریافت نکرد؟ چرا این چشم ها هیچ وقت آرامش ساطع نکرد؟

— این جوری نگام نکن بابا. از قضیه ی آسکی نمی گذرم، خداهم بیاد زمین بگه بگذر نمی گذرم. باعث و بانی ش و پیدا می کنم تقاصشم به بدترین شکل می گیرم.

- میگم دست من نیست، خودمم تازه فهمیدم، تازه فهمیدم دستم خالیه.

رو به روی پدر به میز تکیه زد:

- منظورت چیه؟

عرق کنار شقیقه هایش، گلگونی صورتش، لرزش کاملاً محسوس دست هایش، شاید همین علائم دیاکو، دایان را وارد دریچه ی نرم خویی کرد.

- آدم فرستاده بودم که یه چند وقتی آسکی و از عمارت دور کنن.

خاری در دل دایان خلید؛ عموزاده ی معصومش.

— اونا هم زنگ و گفتن کار انجام شده، گفتم اذیتش نکنید، باهاش خوب باشید چون به هر حال برادر ز...

دایان بی حوصله سر تکان داد:

- خب؟

— اما وقتی گفتم می خوام ببینمش گفتن یه دختر دیگه رو دزدیدن، انگار آسکی و زودتر دزدیده بودن.

- پس چرا گفتن آسکی پیش خودشونه؟

- نمی دونم، احتمالاً واسه این که پیش من شرمنده نشن.

پوزخند دایان سوهان روح دیاکو شد.

- شرمنده؟ پیش کی؟ پیش شما؟ شما خودت شرمنده ی یه عالمی.

زهر از زبان پسر می ریخت و مانند نیزه ای قلب پدر را نشانه می گرفت.

- زبونت تیزه دایان، خودم به حد کافی پشیمون هستم، تو دیگه بدتر نکن!

- پشیمونی تو این زمینه سودی نداره.

به سمت در اتاق گام برداشت:

— من فقط دلم می خواد دروغ گفته با شید، اون موقع مثل بلا نازل می شم رو سرتون و از شرمندگی درتون میارم پدرجان.
و با شدت در را به هم کوبید. دیاکو وا رفته به مسیر پسرش چشم دوخت؛ پسر نبود، بلای جان بود.

- پسر ی پرو دم درآوده واسه من، باید همون لحظه می خوابوندم زیر گوشش تا بفهمه با کی طرفه. دیاکو بلد نبود، خودم باید ادبش کنم. حالا دیگه کارش به جایی رسیده که وسط حرفام گو شی و روم خاموش می کنه، صبر کن، صبر کن بیاد درستش می کنم.

آراد سری تکان داد و با لحنی تند غرید:

- اه ول کن دیگه، حوصله در دسر داریا.

جهان براق شد و تذکروار کلمات را در صورت آراد کوبید:

- من دیاکو نیستم توهم اون پسر ی بی ادب دایان. با من با احترام صحبت کن! طلعت برای جلوگیری از شروع دعوا بین پدر و پسر مداخله کرد:

- بسه. الان فقط شما دوتا به جون هم نیفتاده بودید. وضعیت عمارت رو هواست اون وقت شما نشستید این جا عین بچه ها کل کل می کنید.
رو کرد به آراد و افزود:

— توهم عین ماست بشین این جا. کاش یه ذره سیاست دایان و داشتی که اون داره خودش و به در و دیوار می زنه که آسکی و پیدا کنه، دلش و به دست بیاره و ارثی شو بگیره، توهم نشستی این جا دهن به دهن بابات می ذاری، آفرین به تو، آدم نخواد بیاره از بچه هم نمیاره دیگه.

شوکه به مادرش چشم دوخت. به افکارشان تا کجا اجازه ی پیشروی داده بودند؟ تا چه حد پلید؟ چه قدر شیطانی، چه اندازه کثیف!

- مامان این چه طرز صحبت کردنه؟ شما مشکلتون با اون دختره بیچاره چیه؟ چرا انقدر ازش دل چرکین شدید؟ نگید به خاطر جواب منفی به خواستگاریه منه که خندم میگیره.

طلعت زبان در دهان نگه داشت. قول داده بود راز را جایی در اعماق قلبش چال کند، قسم خورده بود دهان باز نکند و نباید می کرد. برخاست و از اتاق خارج شد. ماندنش در اتاق به صلاح هیچ کس نبود! آراد ولی متعجب از رفتار مادر به در اتاق چشم دوخت؛ یک چیزی این وسط می لنگید، چیزی که او از آن بی خبر بود. رازی که مطمئناً هیچ کدام از نوادگان افشار از آن خبر نداشتند، هیچ کدامشان جز دایان!

موبایلش را برداشت و شماره ی دایان گرفت، بعد از انتظاری طولانی صدای خسته و بی حوصله اش در گوشی طنین انداز شد:

- چته؟

- باید باهات حرف بزنم.

- من حرفی با تو ندارم.

- دایان خیلی مهمه، لطفاً!

- من حرف چرت و شوخم با تو ندارم، مهمش پیش کش.

آراد عصبی پنجه ای در موهایش کشید، این پسر چرا انقدر خون می مکید؟

— خیلی خب تو با من حرفی نداری، من با تو حرف دارم، خواهش می کنم یه امروز و لجبازی نکن.

با صدایی که بی میلی و بی حوصلگی در آن هویدا بود پاسخ داد:

- نیم ساعت دیگه می رسم.

و بدون اجازه ی دریافت حرفی قطع کرد. دایان بود و رفتارهای خاص و گاهاً روی مخِ مختص به خودش. آراد نفسش را پر حرص به بیرون فوت کرد و موبایل را روی مبل انداخت. هیچ کس تا به حال تا این اندازه او را تحقیر نکرده بود الا دایان. تا آن جایی که حافظه اش یاری می کرد دایان تقریباً همین بوده، همین رفتارهای تحقیر آمیز و غروری کاذب. هرکس او را می دید دل از کف می داد. از دور یک جنتمن جذاب، نیمی از قدرت زیبایی خدا، اما همین که نزدیکش می شوی چنان خردت می کند که تا آخر عمر نمی توانی تکه هایت را به هم بچسبانی. یک سری از آدم ها را باید از دور دوست داشت، باور کن! از دور که نگاه شان می کنی بُتی از آن ها برای خودت می سازی و می پرستی، اما همین که نزدیک شان می شوی ابلیسی در درون شان می بینی که از خودت بابت آن همه عشق و علاقه متنفر می شوی و خدا نکند کسی از خودش متنفر شود. یادِ متنی که آسکی به دایان نسبت داده بود افتاد " من مغرورِ دوست داشتمی، من بدجور دوست داشتمی، من همینم درست عکسِ خودم، من از دور دوست داشتمی ... " دایان زیبا بود، به شدت هم زیبا بود، اما درست به اندازه ی زیبایی اش باید از او فاصله می گرفتی تا شخصیت خرد نشود.

پاهایش را روی میز دراز کرد، سرش را به تاج مبل تکیه زد و چشم بست:

- هرچی می خوای بگی زودتر بگو برو، خسته م می خوام استراحت کنم.

آراد نگاهی به ژست پسردایی اش انداخت، بویی از احترام نبرده انگار.

- درباره ی آسکی یه سری سوال داشتم می خوای اول لباسات و عوض کن بعد من بگم بهت.

چشمانش را ماساژ داد و بی توجه به قسمتِ دوم جمله ی آراد لب زد:

- و من چرا باید جواب سوالات و بدونم؟

— چون تو نزدیک ترین شخص، یه جورایی دست راست بابابزرگ بودی هیچی نیست که ندونی.

- پیرس، عشقم کشید جواب میدم.

نفسی عمیق کشید و در دل زمزمه کرد " یا رب روا مدار که گدا معتبر شود" .

- چرا مامان و خاله طلا انقدر از آسکی بدشون میاد و باهاش بدن؟

- چون جنس مامان و خاله ت خورده شیشه داره.

رگ گردن آراد متورم شد، روی مادرش حساس بود و دایان هم به خوبی از این قضیه مطلع بود.

- درست حرف بزن، اجازه نمیدم به مادرم بی احترامی کنی!

دایان بی خیال تای ابرویش را بالا داد:

- پس پاشو از اتاقم برو بیرون.

— بحث و عوض نکن دایان، تا قبل از این که دایی رضا و زندایی فوت کنن همه با آسکی مثل ملکه رفتار می کردن اما بعد از فوتشون رفتار مامان اینا هم سیصد و شصت درجه عوض شد، این یه دلیلی داره.

- آره خب داره.

نگاه آراد بومی شد و رنگ شوق گرفت:

- چیه؟

- چون...

به جلو متمایل شد و در چشمان آراد نگریست:

- اطرافیانمون آفتاب پرستن!

آراد چشم بست و دستی بر صورتش کشید. چرا نمی شد از این منفور حرف کشید؟ چرا برای پاسخ به این چنین سوالی خون آدم را در شیشه می کرد؟

شمرده شمرده و تاکید وار لب زد:

- دایان، خواهش میکنم، جدی باش.

دایان با لحنی بداخلاق ناشی از خستگی و کلافگی غرید:

— مگه من شوخی دارم با تو؟ پا شو برو بیرون خوابم میاد بابا، من چه می دونم عمه اینا چشونه؟ آسکی و دزدیدن اون وقت این نشستہ جلوم میگه چرا ممن اینا با آسکی بداخلاقن، خدایا من و گیر کیا انداختی!

آراد با اخمی تفهیمی به دایانی خیره بود که غرولند کنان به سمت تخت خوابش می رفت. مطمئن بود چیزی هست که دایان می داند، یعنی با رفتار امروز مادرش مطمئن شده بود. یک چیزی این وسط بود که او نمی دانست.

ابوالفضل مات از خبری که شنیده گوشه به دست سرجایش خشکیده بود:

-مطمئنی؟ بب..ببین این قضیه شوخی بردار نیستا به آقای افشار خبرش و ندم بعد کاذب باشه و خراب شما، حواست باشه.

-کاملاً مطمئنیم.

-خ..خیلی خب زود آدرس و اس ام اس کن.

-چشم ، خدافظ.

ابوالفضل اما روح از تنش پرکشیده بود، مات و گیج به گوشه در دستش نگاه دوخت. جمله ی مرد در سرش اکو شد " خانم افشار رو پیدا کردیم. " از حالت شوک خارج شد " آسکی پیدا شده بود! " اندکی گوشه لبش کج شد، لب هایش از هم باز شد، خندید، با صدای آرام، رفته رفته صدایش بلندتر شد و در نهایت صدای قهقهه ای مستانه فضای باغ را در آغوش کشید. گویی برقی بر بدنش وارد شد، با سرعتی که از او بعید بود به سمت عمارت دوید، روی زمین نه، روی ابرها دوید. عشق ممنوعه اش پیدا شده بود، سبب حوایش به کنعان بازگشته بود. در عمارت

را با شدت باز کرد و وارد شد، خدمت کاری که با ظرف میوه رو به روی طلا خم شده بود، همراه با طلعت در حال صحبت با موبایل، هر سه مات سیمای ابوالفضل بودند. طلا زودتر به خود آمد و گره ی کوری بین ابروانش نشاند:

-مگه این جا طویله ست که این طوری سرتو انداختی پائین میایی تو؟

ابوالفضل دستانش را از روی زانوانش برداشت و به امید جذب چند مولکول اکسیژن، هوا را بلعید:

-خا...خان...خانم افشار پیدا شدند!

سیب سرخ طلا از دستش راهی زمین شد، پای طلعت از حرکت ایستاد، قلبش هم. امید بسته بود که دیگر ریخت آن دخترک را چشمانش نبیند. ابوالفضل اما بی این که اجازه هرگونه صحبتی به آن ها دهد به سمت اتاق اربابش پا تند کرد، هیچ کس به اندازه ی او آشفته نبود، هیچ کس مثل او انتظار نکشیده بود. بدون کسب اجازه یا حتی ضربی بر در، وارد اتاق شد. چشم چرخاند و دیدش، آرام روی تختش خوابیده بود.

-آقا ... آقا ... آقا افشار ... دایان خان.

بی وقفه صدا می کرد و دایان را تکان میداد. دایان سراسیمه از خواب پرید و روی تخت نشست، گیج، با چشمانی گرد و دیدی تار به عزرائیل رو به رویش چشم دوخت. اخمی ناشی از بی حواسی بین ابروانش نشست؛ چرا بال بال میزد؟!

-آقا، خانم افشار و پیدا کردند، آسکی خانم و پیدا کردند گروگان گیرشم دستشونه، آقای افشار با شمام!

سخنان ابوالفضل را گوش دریافت و مغز پردازش کرد، مانند فنر از روی تخت خیز برداشت و غرید:

-چرا مثل آدم از همون اول حرف نمی زنی؟

به سمت اتاق لباس هایش گام برداشت و باهمان لحنی که نگرانی هم چاشنی اش شده بود ادامه داد:

- کی زنگ زد؟ چی گفت؟ مطمئنی راست گفته؟ دلم می خواد الکی بگی...

با عجله کاپشنش را تن زد و به سمت در اتاق راه افتاد:

- اون وقت باید بری واسه خودت قبر بخری.

از اتاق خارج شدند:

- آقا چه دروغی دارم به شما بگم؟ هم آسک... خانم افشار پیدا شدند هم گروگان گیر و گرفتند.

دایان با سرعتی غیرقابل باور از پله ها پائین رفت و با دیدن عمه ها و بچه هایشان تند تند جملاتی را در هوا پرتاب کرد:

- هیچی نپرسید خودمم هنوز چیزی نمی دونم.

به باغ رفتند و تقریباً خود را در ماشین پرتاب کردند.

به محض باز شدن طناب های کمرش، ماندی گوشتی بی جان روی زمین افتاد، حتی رمق نفس کشیدن هم نداشت و چه بی رمقی شیرینی. دو مرد سریع نشستند و چسب نقره ای رنگ روی دهانش را کردند، حتی انرژی "آخ" گفتن هم نداشت. در این دنیا نبود، با عروسکی مرده برابری می کرد. دستانش را گرفتند، نشاندهنش و صندلی را تکیه گاهش کردند. سرچرخاند و با چشمانی نیمه باز به دست مرد که در حال جدا کردن طناب های از هم گسسته ی دستش بود، چشم دوخت. ناگهان قیامت شد، عطری آشنا را مشامش به چنگ گرفت، صدایی آشنا هم نامش را خواند؛ چه صدای زیبایی. به پسر رو به رویش نگریست، بی جان و با نگاهی که عجیب رنگ غم داشت. "آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟" دستانش را از دست مردان بیرون کشید و جلویش نشست.

"بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟" همان عطر و صدای آشنا به چشمان دخترک نگاه دوخت. چرا نگاه مردش نمناک بود؟ شاید هم رویا بود، مگر کم در این چند روز رویا دیده بود؟

- آسکی؟ آسکی خوبی؟ بیا کمکت کنم بلند شو.

"نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی... " مسکوت فقط مردش را نگاه کرد، دست برد و روی صورت دایان کشید. نه، رویا نبود، واقعی بود، هم چون دردها و رنج هایی که دیده بود، واقعی بود. لبخندی زد و اشکی چکید، توهم نبود، دایانش آمده بود! " سنگ دل این زودتر می خواستی، حالا چرا؟ " دایان اخم در هم کشید و دست روی دست عموزاده گذاشت؛ می توانست خودش را ببخشد؟! " عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست. " دست از زیر دست دایان بیرون کشید و خون به صورتش جهید. دیگر استرس هیچ چیز را نداشت. " در شگفتم من؛ نمی پاشد ز هم دنیا چرا؟ " ابوالفضل پشت کرد به آن ها، لرزش شانه های مردانه اش خبر از بارانی شدن هوای چشمانش می داد. چه به روز سیب ممنوعه اش رفته بود؟ دایان دست پیش برد و آسکی را در چهارچوب قامتش قاب گرفت. نه، نمی توانست ببخشد. خود را در آغوش دایان فشرد و به تلافی تمام بی کسی هایش زجه زد، کاش قدری دیگر چشمانش فرصت دهند و بسته نشوند. دایان چانه اش را روی سر آسکی گذاشت و با چشمانش اشاره زد که بیرون بروند.

-دیگه نمی دارم اتفاقی برات بیفته آسکی.

بازوان آسکی را در دست گرفت و از خود فاصله داد، سر بی جان دخترک روی تنش افتاد. تعللی نکرد، در آغوش کشیدش و به سمت ماشین پا تند کرد، چه طور نفهمیده بود آسکی بیهوش شده!

آراد پراسترس و با عجله در راهروی بیمارستان برای یافتن اتاق آسکی گام برمی داشت. این راهروی کذائی سفید رنگ انتهایش کجا بود؟ با دیدن اتاق خصوصی دویدست و شش گویی دنیا را به او داده بودند. با همان تشویش و استرس وارد اتاق شد. جز دایان کسی بالای تخت اش نبود.

-سلام ، کجاست؟ به هوش اومده؟

دایان همان طور که خیره به سوزن فرو رفته در دست عموزاده اش بود پوزخند زد:

- آره اومده، داره تو حیاط دو با مانع می زنه.

چشم غره ای به دایان رفت، این جا پیشه کردن سکوت بهتر بود. حوصله ی کل کل با این موجود را نداشت، خصوصاً که دایان محیط و شرایط سرش نمی شد.

-چه جوری پیداش کردید؟ کجا بود؟

-مگه فرقی می کنه؟

آراد با اخم چشم به دایان دوخت:

-باز چته دایان؟ با تیکه و طعنه حرف می زنی؟

دایان این بار اما جوابی نداد تنها با چشمانی یخی خیره به سیمای آراد شد.

صدای جهان یخ شکنی شد و یخ بین شان را شکست:

- چی شد پسرا به هوش نیومد؟

دایان کلافه پوفی کشید و چشم به سقف دوخت؛ دیگر حالش از این سوال به هم می خورد. جهان بی این که منتظر جوابی از جانب پسرها با شد تخت را دور زد و بالای سر آسکی ایستاد. آسکی ای که تومنی دوهزار با آسکی دوهفته پیش فرق داشت.

- دختره ی بیچاره رو ببین چی کارش کردن!؟

دایان اخم درهم کشید؛ کلمه ی بیچاره ی برای وارثین افشار کاربردی نداشت.

- آسکی بیچاره نیست.

سوئیچش را از روی میز سفید رنگ کنار تخت برداشت و اضافه کرد:

- بیچاره اونیه که من بفهمم توی این قضیه دست داشته و طرف حسابش قرار من باشم.

کلاه کاپشنش را مرتب کرد، آخرین نگاهش را حواله ی آسکی کرد و از اتاق خارج شد.

-

ثریا، طلعت و طلا به همراه فرزندانشان از ماشین پیاده شدند و به محوطه ی بیمارستان چشم انداختند. دایان که در ماشین اش را باز کرده بود و نیمه سوار بود سریع با دیدن آن ها تنه اش را از ماشین بیرون کشید و به سمت شان رفت. باران سریع تر از همه متوجه او شد، نه تنها باران بلکه تمامی خانم ها و پرسنل پرستار توی محوطه ی بیمارستان. یکه تاز بود چهره اش بین تمام مردان حتی بدون فاکتور گرفتن آن اخم های دائم گره خورده در چهره اش که عجیب جذابیت سیمایش را چند برابر می کرد.

باران سریع با رویی گشوده به سمت اش گام برداشت:

- عه مامان ، دایان!

طلعت سرچرخاند و به دایان نگریست:

-عه سلام، چی شد عمه جان به هوش نیومد؟

دایان بی توجه به این سوال نفرت انگیز لب باز کرد:

- شبیخون زدید؟ مگه اومدید عروسی که این جوری لشکر کشی کردید؟

طلا پاسخ داد:

-یه روز این اخلاق قشنگ تو بذار کنار و یه ذره خوش اخلاق باش، اومدیم آسکی و ببینیم دیگه.

ثریا طاقت تمام کرد از این توهین بی پرده به پسرش.

-وا طلا جان؟ تو هم اگه این قدر فشار روت بود عصبی می شدی، والا مشکلات عمارت که تمومی نداره. تمام خواب و خوراک دایانم بهم ریخته، صبح تا شب دنبال یه رد پا از دختر عموش بود.

طلعت نگاهی به سر تا پای ثریا انداخت:

-عزیزم مگه فقط دایان زحمت کشید؟ پا به پای دایان، آراد هم دنبال آسکی بود. منتهی دایان وقتی می خواد یه کاری انجام بده همه جا جار می زنه، آراد من برای دل خودش انجام میده.

دایان عا صی از این جدل تمام نشدنی بین عمه ها و مادرش در حالی که خستگی از سر و ریختش می بارید، با صدایی نیمه داد گفت:

-خیلی خب بسه. فهمیدم تمام نیت تون دیدن آسکی بوده. عمه شماها با مامان برید بالا سر آسکی که اگه به هوش اومد چیزی لازم داشت شما باشید. بقیه تونم برگردید عمارت فردا به جای مامان اینا بیاید.

بارانا با لحنی آغشته به ناز، چرخشی به سر و گردنش گفت:

-وای نه من فردا نمی تونم پیام کلی کار دارم، فقط همین امروز وقتم خالیه.

دایان شاکی نگاهی به او کرد:

-امروزم نمیومدی بهتر بود، رابطه ت با آسکی خوب نیست دیدنت فقط حالش رو بدتر می کنه. کلاً فردا هم نمی خواد بیایی، سعی کن زیاد جلو چشم هاش نباشی. الانم سوار ماشین شید برگردید عمارت.

بارانا مغموم و تحقیر شده اخمی کرد و به نقطه ای چشم دوخت. شهیاد خودش را جلو کشید و لب باز کرد:

-در حد پنج دقیقه هم نمی شه دیدش یعنی؟

دایان روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت ماشین حرکت کرد:

-تو بگو پنج ثانیه، وقتی می گم نمی شه یعنی نمی شه!

باران با شوقی ناشی از عشق به سمت دایان دوید:

-من با ماشین تو میام.

حوصله ی این یکی را اصلاً نداشت.

-من سر راه می خوام برم جایی، با شهیاد و بقیه مستقیم برو عمارت.

و سپس سوار ماشینش شد. چشم هایش از فرط بی خوابی و خستگی می سوختند، به یک استراحت اساسی احتیاج داشت و این آرامش را هیچ جا به جز آپارتمان اش به او نمی داد.

با همان لباس های تنش در حالی که کلافگی و خستگی لحظه ای جسم و روحش را رها نمی کرد، خود را روی تختش پرتاب کرد. توانایی این را داشت که روزها، ماه ها حتی سال ها بخوابد. همه ی جوارح داخلی و خارجی بدنش استراحتی بی حد و مرز را فریاد می زدند. به تفریحی بلند مدت نیاز داشت، تمام اعضای بدنش به این استراحت نیاز داشتند. همه ی جوارح اش به جز مغز اش؛ مگر از فکر کردن به اتفاقات این چند روز بیخیال می شد این عضو سرکش؟! حق هم داشت هرچند. مغز تند تند آلبوم خاطراتش را ورق زد و روی چند هفته ی پیش ایستاد. هنگامی که عمو رضایش می خواست به مسافرت اصفهان برود و آسکی طبق معمول نمی رفت. طبق معمول هایی که دلیلش عدم حضور دایان در آن مسافرت ها بود. شاید رضا هم دلیل این طبق معمول های همیشگی دلبرش را می دانست که روز آخر، قبل از سفرش به اصفهان دایان را گوشه ای کشید و سنگ هایش را وا کند:

— بین عموجون، می دونی که این سفرم به اصفهان یکی دوهفته ای طول می کشه، آسکی هم که باهامون نمیداد.

دایان که به تازگی از خواب برخاسته بود، خمیازه ای کشید و با بی حوصلگی سر تکان داد:

- خب!؟

کلاً در قاموسش چیزی به نام احترام وجود نداشت؛ برای هیچ کس.

رضا نگاه مهربانی حواله ی چشم های بی حوصله و سرکش دایان کرد:

-می شه خواهش کنم تو این دو هفته حواست به آسکی باشه یه وقت باران یا بارانا اذیتش نکنن؟ می دونی که دل این که جواب کسی و بده نداره.

-نه، حوصله بچه داری ندارم.

رضا تک خنده ای کرد و با لحنی شوخ گفت:

-بچه چیه مرتیکه؟ دخترم دیگه خانومی شده واسه خودش. یه خواستگار خوبم براش اومده، گفتم بعد از این که از اصفهان برگشتم بیاد رو در رو با آسکی صحبت کنه.

سری تکان داد و زمزمه کرد:

-باشه، حواسم هست.

مغزش اما آلبوم را کناری گذاشت پتو را روی خودش کشید. انگار فقط می خواست به دایان یادآوری کند که در قبال آسکی مسئول است و فعلا وقت تفریح و تفرج نیست.

نوری به پشت پلک هایش خورد و آهسته چشم گشود.

-عه بیاید به هوش اومد.

چشمان مخمورش را کامل باز کرد و زل زد به نگاه هایی که روی سیمای او بود.

-به هوش اومدی عزیزم؟

مردمک چشمانش چرخید و روی سیمای بی نقص آراد ثابت ماند. بار دیگر چرخش مردمک و ثابت شدنش روی نگاه خصمانه ی طلعت.

داغی دست کسی را روی دستانش حس کرد:

-نگران نباش عزیزم دیگه جات امنه.

این ناپرهیزی های گفتاری از طلا بعید بود! بغض آمد و در گلویش لانه ساخت؛ دایان کجا بود؟ نکند توهم زده بود؟ نکند باز هم رویاش را دیده بود؟ ولی نه، امکان نداشت. آن عطر منحصر به فرد، آن صدای مصمم مردانه یا آن دست های محکم و پر قدرت که عجیب نرم دورش پیله شده بودند، نمی توانست رویا باشد!

-سرم گنج میره.

صدایش لرز داشت، لرزی که یا می توانست از بغض باشد و یا از ضعف جسمانی. آراد انگشت های ظریف آسکی را محصور دستان مردانه اش کرد:

-دکترت گفت خیلی ضعیف شدی، باید حسابی بهت برسیم.

چشمکی زد و ادامه داد:

-خودم شخصاً این وظیفه ی خطیر رو به عهده می گیرم.

کاش قدرت اش را داشت تا انگشتانش را آزاد کند، حصار دوست داشتنی نبود.

-چه جوری پیدام کردید؟

جهان لبخندی تصنعی کنج لب اش نشانده:

-آسون نبود، کلی از کار و زندگی افتادیم، حالا بماند که چقدر از هر بی سر و پایی حرف شنیدیم. خلاصه که از این دو هفته اندازه دو سال عقب موندیم از همه چی.

سر پائین انداخت و لب گزید، آدم این جور محیط ها نبود. این جور شرایط دایان را طلب می کرد، طلب می کرد تا بر دهان جهان می کوبید، نه با مشت بلکه با کلمه با حرف. زبان این جماعت را فقط دایان بلد بود تا در مواقع نیاز سطح و جایگاه شان را یادآورشان باشد.

آسکی نفسی عمیق کشید:

-کی مرخص می شم؟

طلعت گره ای بین ابروانش زد و لب باز کرد:

-والا من که هنوز معنی این بیمارستان اومدن تو رو نفهمیدم. ماشالله از منم سالم تری، نه جائدیت کبوده نه خون ریزی داری. من نمی دونم این دیگه چه جور گروگان گیریه؟ آدم شک می کنه اصلاً دزدی باشه.

رو کرد به جهان و گفت:

-زنگ بزن به دایان بگو این به هوش اومد، اگه میاد که ما بریم به کار و زندگی مون برسیم.

ثریا که تا این لحظه مسکوت بود دهان باز کرد:

-نمی خواد به دایان بگید، من خودم بالا سر آسکی هستم.

به دایان قولِ مادری داده بود برای این داغ دیده، پس کسی حق تعجب کردن درباره ی تغییر به یک باره اش را نداشت. بدین ترتیب طلا و طلعت به همراه جهان از بیمارستان خارج شدند. آراد اما هنوز اصرار بر ماندن داشت. دلش گیر دردانه ی دایی اش بود. حداقل جسارت اعتراف به این قضیه پیش خودش را که داشت. تلفن ثریا زنگ خورد و برای پاسخ دادن از اتاق خارج شد. آراد چشم به آسکی دوخت؛ در حالت نیمه نشسته بود و با انگشتان دستش بازی می کرد. آراد شرایط را مناسب دید و تصمیم گرفت مسئله ای را برای بار دوم به او بازگو کند.

-آسکی.

-این چند روزی که نبودی خیلی به همه بد گذشت، روزای سختی بود، خیلی نگرانت شدیم خصوصاً من.

لبخندی زد؛ چه قدر این روزها تشنه ی محبت بود.

-ممنون، ببخشید که نگرانتون کردم.

آراد غنچه لبخندی گوشه ی لبش کاشت:

-دختر تو چه قدر دل مهربونی، این همه بلا سرت اومده و عذرخواهی می کنی؟ اونایی که باید عذرخواهی کنند آدمای دیگه این که از قرار معلوم اصلاً به روی خودشون نمیارن.

آسکی اما ذهن اش درگیر سوالی بود که در پرسیدن آن مستاصل بود اما در نهایت دل به دریا سپرد و آن را بازگو کرد:

-تو این چند وقت کی بیش تر از همه نگرانم شد؟

آراد ناراضی مردمک چرخاند و زمزمه کرد:

-والا اگه بخوایم منصف با شیم تمام استرس و شب زنده داریش مال من بود و سر و صدایش مال دایان.

خوب مفهوم سوال غیرمستقیم آسکی را دریافت و مستقیماً پاسخ اش را داد.

آسکی دستی بر ملحفه ی سفید رنگ بیمارستان کشید و آرام گفت:

-اما ... اما دایان من رو پیدا کرد آخه.

آراد سرخوش از بازی که شروع کرده بود گفت:

- دایان پیدات نکرد، آدم های دایان پیدات کردند. اونا هم به محض این که پیدات کردند به ابوالفضل خبر دادند و اونم به دایان گفت.

آسکی خودش نه اما نگاه اش بغض داشت.

-دایان خودش کجا بود که به ابوالفضل زنگ زدند؟

آراد نیشخندی زد و تیر آخر را رها کرد:

- خواب بود.

و تیر آخر درست در مرکز قلب آسکی فرود آمد. همان طور که به ملحفه خیره بود " آهان " آرامی گفت. سر بالا آورد که سوال دیگری از آراد بپرسد اما ... دایان آرنج یک دست اش را به چهارچوب در تکیه زده بود و انگشت های دست اش را به لب

هایش چسبانده و با چشم هایی باریک شده دقیقا مانند شیری در کمین شکار به آراد می نگرست. آراد رد چشمان آسکی را گرفت و به چهارچوب در نگاه دوخت؛ کفش های اسپرت مشکی، شلواری جین به رنگ سورمه ای، تی شرتی و کاپشن کلاه داری مشکی و در نهایت چشم های ریزشده میخ صورتش. فقط خدا می توانست نجات اش دهد بی شک.

-عه، دایان کی اومدی؟

دایان با همان ژست ابرویی بالا پرتاب کرد و گفت:

-اون موقع که تو مثل یه طفل یتیم داشتی از نگران می مردی و از خواب و خوراک افتاده بودی، منم مثل اگزوز تراکتور سروصدا تولید می کردم.

آسکی اما نمی دانست بخندد یا نگران اتفاق در حال وقوع باشد.

آراد استرسش را پنهان کرد و به تقلید از دایان ابرویی بالا انداخت:

-آها، پس چیز خاصی و از دست ندادی.

دایان بدون اینکه چشم از طعمه اش بردارد جلو آمد و گفت:

-خب، راحت باش ادامه بده.

آراد با همان قیافه لب زد:

-تموم شد دیگه می تونی بیایی تو اتاق.

دایان ولی انگار که با کودکی پنج ساله جدل می کرد بی خیال لبخند کج معروفش را زد، همانی که چال هویدا می کرد، کاش کمی به قلب ضعیف آسکی توجه می کرد.

"چال می افتد کنار گونه ات

وقتی تبسم می کنی

نامسلمان

شهر را این چاله ها کافر کرد..."

-می دونی آراد کارات خیلی چپ و دور از مردونگیه، گاهی وقتا یه حرکات و حرفایی ازت می بینم و می شنوم که کلاً به مرد بودنت شک می کنم. این که میای پیش آسکی و بُلف می زنی اصلاً و ابداً ناراحتم که نمی کنه که هیچ، خندمم می گیره، اما برادرانه بهت پیشنهاد می کنم یا روشنت و عوض کن یا از یکی غیر من مایه بذار. بهت گفتم صبر کن آسکی که پیدا شد خودم یه کاری می کنم شاید به چشمش بیایی نه که بیایی خودت و از چشم بندازی عزیز دلم.

با صورتی برافروخته به دایان نگرست و دایان اما فارغ از همه جا روی تنها صندلی اتاق نشست:

-حالا هم از اتاق برو بیرون می خوام حرف های بزرگ تری به آسکی بزنم که خوب نیست بچه بشنوه، بعدش صدات می کنم بیا تو اتاق کنارم بشین تا ازت تعریف کنم. برو عزیزم، برو عمو فدات بشه!

پوزخندی حواله ی دایان کرد و گفت:

-تو مگه تعریف کردن و خوب گفتن هم بلدی؟

او هم این بار با سیمایی عاری از هرگونه احساس زمزمه کرد:

-هرکس بد ما به خلق گوید / ما سینه ی او را نخراشیم / ما خوبی او به خلق گوئیم / تا هر دو دروغ گفته باشیم.

آراد رنگ نگاه اش تغییر کرد، شاید مغزش اندکی بذر شرم در نگاهش پاشید که با رخی سرخ از اتاق خارج شد. دایان هم بازگشت و با جدیت به آسکی چشم دوخت؛ از گونه های زیبایش آن چنان خبری نبود، صورتش به شدت لاغر شده بود و لب هایی به رنگ سفید که به علت ضعف بدنی اش لرزشی محسوس داشت، از برق چشمان سبزش کورسویی مانده بود و با این همه، چیزی که در نگاهش کاملاً مشهود بود تر سی جای گرفته در نی نگاه اش بود. کمی خود را جلو کشید و سعی کرد حداقل یک امروز را تلخ نباشد:

-بهتره؟

آسکی بدون این که لحظه ای نگاه از دو ذغالی روبه روی اش بگیرد، زمزمه کرد:

-کی؟

شاید نگاه اش را مهربانی رهگذر گرفت:

-روحیه ت.

جوششاشک را در چشمانش حس کرد. منتظر همین تلنگر و ترحم از دایان بود تا بغض اش را بترکاند:

-خوب نیست.

دایان عیارغم تلاش هایش گره ای کم رنگ بین ابروانش نشاند:

-خیلی خب گریه نداره که، درست می شه، همه چیو درست می کنم.

-درست نمی شه هیچی. خیلی دلم پره.

چشمه ی اشک های بی صدایش جوشید و هق هق شد:

-پشتم بدجور به خاک مالیده، خواستم کنار پیام با غم عزیزام، خواستم منم زندگی کنم، نخواستم دوباره اون افسردگی وحشتناک کنارم بیاد.

آستین لباسش را به چشمان کشید و بی توجه به دردی که در قفسه ی سینه اش می نشست ادامه داد:

-نخواستم دوباره قرص هام بشه سوژه ی فامیل، اما نشد، نتونستم. من ب...

خواست حرفی بزند که درد وحشتناکی در قفسه ی سینه اش حس کرد، درد آن قدر شدید بود که فکر می کرد اگر نفس بکشد استخوان های قفسه ی سینه اش در جگرش فرو می رود و در این بین کمبود اکسیژن عجیب امانش را می برید. با دست هایش گلویش را گرفت و با همان چشمان گرد شده بدنش شروع به

لرزشی آشکار کرد. دایان هول زده از روی صندلی برخاست و به سمت تخت رفت. آسکی انگار که گیج بود، این دیگر چه زهرماری ست؟

-آسکی، آسکی چت شده؟

بازوانش را گرفت و تکان داد:

-خوبی آسکی؟

آسکی اما در تلاش برای فرستادن ذره ای اکسیژن به درون ریه هایش، گلویش را چنگ زد. دایان وحشت زده از اتاق خارج شد و چندی بعد به همراه دو پرستار و یک دکتر وارد اتاق شد. در کمال تعجب آسکی بی جان روی تخت دراز کشیده بود و خیره به دیوار روبه رویش فقط اشک می ریخت.

دکتر به سمتش رفت و با ملاحظت پرسید:

-خانم افشار خوب هستید؟

آسکی اما بدون اینکه از دیوار چشم بگیرد هم چنان اشک می ریخت.

دکتر کمی خیره به احوالات آسکی ماند و سپس سوی دایان چرخید، دایانی که مات اتفاقات این کمتر از پنج دقیقه بود.

-آقای افشار باید خصوصی باهاتون صحبت کنم.

گیج نگاه از آسکی گرفت و به سیمای بی حس دکتر دوخت:

-باشه.

دکتر رو به پرستارها کرد و گفت:

-شما بالای سر خانم افشار بمونید.

و پشت بند حرفش همراه با دایان به سمت اتاق گام برداشت.

-لطفاً برام تعریف کنید چه اتفاقی داخل اتاق افتاد.

دایان روی صندلی نشست و با صدایی آرام و اخمی کم رنگ دهان باز کرد:

-نمی دونم، داشت حرف می زد یعنی من چیزی نپرسیدم، پرسیدم ولی چیزی که بهم بریزتش نپرسیدم. یهو گلوش و گرفت بعد دیگه نفس نکشید به قفسه ی سینش چنگ زد، فکر کردم، فکر کردم داره سخته می کنه آخه خیلی بد می لرزید.

دکتر برای آرام کردن احوال دایان دهان باز کرد:

-فهمیدم آقای افشار آروم باشید خواهش می کنم.

با همان حالت چشم به دکتر دوخت؛ دخترعمویش چه شده بود؟

دکتر متفکر دست در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:

-حملات پانیک.

-پانیک دیگه چه کوفتیه؟

آرام سری تکان داد و شروع به توضیح کرد:

-ترس خیلی شدید و نگرانی گسترده درباره ی موضوعی یه چیزایی مثل وحشت زدگی از نوع شدید. یه نوع اختلال روانی و عصبی که با هجوم ترس و نگرانی از یک چیزی به شخص دست میده. حملات پانیک کلاً ممکنه چند دقیقه طول بکشه، سر گیجه، درد فوق العاده گسترده در قفسه ی سینه، تنگی نفس و لرزش بدن. این علائم به قدری قوی هستند که شخص فکر می کنه دچار سخته ی قلبی شده اما خب چیزی که این اختلال روانی و ترسناک می کنه این هستش که هیچ وقت به تنهایی رخ نمیده همیشه یه مکمل داره.

بغضی در گلوئی دایان خلید، این دیگه چه کوفتی بود؟

-مکملش چیه؟

-افسردگی شدید.

چشم بر هم فشرد؛ خدا روزهای بعد از این را به خیر کند.

-درمانی هم داره؟

-خو شبختانه بله، متا سفانه اطلاعاتی درباره ی درمانش ندارم، به یک روانشناس خوب مراجعه کنید بهتره.

دایان از روی صندلی برخاست و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. مسبب تمام این اتفاقات را خودش می دانست، فکر کرد اگر آن روز به ترکیه نمی رفت شاید همه چیز بهتر از الآن بود. فضای بیمارستان به بدیِ حالش دامن می زد، باید هرچه زودتر خودش و آسکی را از این محیط متعفن نجات می داد. پنجه ای در موهایش کشید، نفسی تازه کرد و وارد اتاق شد. آسکی مشغول بستن دکمه های مانتویش بود، آرام به او نزدیک شد و زمزمه کرد:

-حاضری بریم؟

بدون این که حتی نیم نگاهی به دایان بیندازد، نجوا کرد:

-دکتر چی گفت؟

-چیز مهمی نبود، چرت و پرت های پزشکی، راه بیافت.

در کنار دایان راه رفتن اگر زمان دیگری بود سراسر شوق بود اما الآن گویی در دلش دیگ نذری بار گذاشته اند که این گونه مانند سیر و سرکه می جوشید.

-عمو دیاکو رو اصلاً ندیدم، باهام قهر که نیومده؟

دایان غیرمنتظره به سمت آسکی بازگشت و بالحنی تهدید وار گفت:

-من و ببین آسکی، اگه دوست نداری اون اخلاق قشنگم و نشونت بدم چیزایی که الآن می گم و آویزه ی گوشت کن. الآن که رفتیم عمارت به هیچ کس تاکید می کنم هیچ کس توجه نمی کنی. تیکه ای، طعنه ای چیزی گفتن انگار که با خود شونن اصلاً اهمیت نمی دی، من خودم دائم تو عمارتم پس حوا سم هست. اون سری مگه بهت نگفتم هر قبرستونی خواستی بری با ابوالفضل برو؟ ها؟

آسکی با استرس سر تکان داد؛ این خوی دایان را اصلاً دوست نداشت!

-گفتی.

-تو چی کار کردی؟ بلند شدی رفتی تره هم واسه حرفم خورد نکردی، میدونی چیه؟ هرچی سرت بیاد حفته از بس آستین سرخودی.

آسکی مات نگاهش کرد، چه جمله ی کمرشکنی گفت این معشوق مغرور.

بی توجه به چهره ی آسکی با لحنی سرشار از جذبه لب زد:

-برو سوار ماشین شو تا بیام.

-نه، هر جا بری میام.

چشمش از هر چه تنهایی و تنها ماندن است، به شدت ترسیده بود.

-خیلی خب پس وایسا تا پول پذیرش و حساب کنم.

با تک بوق ماشین، در میله ای شکل و عریض عمارت گشوده شد، در هایی که از نظر آسکی دروازه های جهنم بودند و بس. ابوالفضل نظر بر در انداخت و با دیدن ماشین دایان، شوق کبوتری شد و بر قلبش لانه کرد، گویی کودکی که مادر خود را دیده به سمت ماشین گام برداشت.

-سلام آقا.

دایان آرام در ماشین را بست، عینک از چشم برداشت و نگاهی کوتاه حواله ی عمارت کرد. لب هایش تکان می خوردند اما ابوالفضل جزا صوتی نامفهوم چیزی نمی شنید. میوه ی ممنوعه اش از ماشین پیاده شد و در کنار دایان جای گرفت.

-سلام آسکی خانوم بهترید؟

آسکی لب باز کرد تا پاسخ دهد که صدای دایان پیش دستی کرد:

-اولاً آسکی نه و خانم افشار دوماً مگه بهت نگفتم امروز باید چی کار کنی؟ پس واسه چی هنوز این جایی؟

ابوالفضل بی دفاع در برابر حمله ی کلمات اربابش زمزمه کرد:

-بله ببخشید الان می رم.

با همان نگاهِ خمار و بداخلاقش رو کرد سمت آسکی:

-بریم، فقط یادت نره چی بهت گفتم.

آب دهانش را بلعید و نرم پلک زد؛ این روی دایان یعنی هر حرف اضافه ای موقوف.

با باز شدن در عمارت همه ی نگاه ها آن سمت کشیده شد. آسکی و پشت بندش دایان وارد شدند.

-سلام.

طلعت چینی بر بینی انداخت و راهی پله ها شد. طلا نگاهی تلخ به آسکی پرتاب کرد و با همان مزه سلامش را پاسخ گو شد. آراد از جای برخاست و به سوی دخترک پرواز کرد.

-چه طوری تو؟ چرا نگفتی پیام دنبالت؟

آسکی لبخندی زد و لب گشود:

-خوبم، پسرعمو بود دیگه زحمت ندادم.

شهیداد در کنار آراد جای گرفت و بی هوا آسکی را در آغوش کشید.

-اگه بدونی من چه حالی داشتم؟! ببخشید، ببخشید حواسم بهت نبود.

دایان بی علاقه رو کرد سمت آراد و لب زد:

-مامان و بابام و بابات کجان؟

آراد نیز عارغم میل باطنی اش پاسخ داد:

-با بچه ها رفتن خرید.

تای ابرویی بالا داد و نرم سرش را به طرفیت تکان داد:

-الآن چه موقع خرید کردنه؟

شوفه ی غم در دل آراد شکفت:

-خواستگاره. انگار قرار بوده یک ماه قبل بیان اما دایی صلاح ندونسته.

به محض تمام شدن سخن آراد در عمارت گشوده شد و صدای ثریا طنین انداز شد:

-وای مردم از خستگی، شهرزاد عزیزم سفت بگیرشون این جوری که همه ش می افته.

با دیدن دایان چهره اش رنگ تعجب گرفت و ادامه داد:

-تو کی اومدی؟ برو بین بابات کجا مونده. کلاً دوتا پلاستیک بیش تر دستش نیست و انقدر فس فس می کنه.

دایان اما بی توجه به حرف های مادر به بسته های دست شان چشم دوخت. در سکوت و بدون هیچ حرف یا حرکتی. دیاکو و جهان هم وارد عمارت شدند و لوازم دست شان را روی زمین گذاشتند. دیاکو به محض دیدن آسکی بغضی در گلویش پرید؛ لعنت کرد خود را که چگونه گفته بود بدزدند این بی کس بی آزار را؟ پاهایش او را به سمت آسکی کشاندند و ابرهای بارانی رفتند که در چشمانش تجمع کنند.

-خوبی عموجون؟

در آغوش کشیدش و آسکی همچنان مسکوت مانده بود. می ترسید حرفی بزند و به ذائقه ی دایان خوش نیاید.

-خوبی عمو دورت بگرده؟ چه طور آدمی هستم من؟ چه جوری ازت غافل موندم؟ نگران نباش خوشگلم خودم پیداش می کنم و وادارش می کنم بگه برای چی این کار و کرده؟ چه طور دلش اومده؟ چی از جونت می خواسته؟

دایان تک خنده ای کرد و با لحنی آغشته به کنایه نجوا کرد:

-بابا خدارو شکر کن آدمات دیر اقدام کردند وگرنه با این سوالایی که می خواستی بپرسی آبرو نمی موند واست.

مردمک های سرگردان بین دایان و دیاکو نشان از بی خبر بودن شان از قضایا بود. دیاکو چشم بست و لعنت کرد زبان این بلای جان را. چه کسی توان مقابله با نیش در دهان دایان را داشت که او دومی اش باشد؟ آسکی ولی ذهنش اسیر سوال مبهمی بود، کسی از خواستگاری با او صحبت نکرده بود! با همان چهره خیره به چشمان سرکش و مخمور عموزاده اش شد، دایان حتماً می دانست.

-آسکی زن عمو تو برو تو اتاقت تا پیام باهات حرف بزنم.

چشمان آسکی رنگ التماس گرفت و باز هم خیره ی عموزاده شد. التماس برای گذر کردن این مجلس دو ست ندا شتئی. دایان فرکانس چشم های آسکی را دریافت کرد و چشم بر هم فشرد؛ در دسرهای این عمارت تمام شدنی بود انگار!

-هیچ خبری نمی شه، نیازی م به حرف زدن نیست. آسکی خسته س باید استراحت کنه.

دیاکو اخم در هم کشید و بس بود هر چه پسرش در این میدان تازانده بود.

-این بحث هیچ ربطی به تو نداره دایان، قول این خواستگاری خیلی وقته داده شده، طرف یکی از کله گنده های تهرانه، از همه لحاظ منا سبمونه، نمی شه الکی پستون بزنیم، آسکی هم تا دو سه ساعت وقت استراحت داره.

دایان بی حوصله مردمک چرخاند، جداً برای هر موضوع کوچکی باید فریاد می زد؟ نمی فهمیدند همیشه حرف، حرف خودش است و بس؟

-به من ربط داره عموی مهربون، ربط داره که می گم نیان. سبب زمینی که خاک نکردید، اون قدر بی عاطفه اید که نمی فهمید هنوز چندوقت تا چهلم مونده؟ افشار الآن عزاداره، بزرگمون فوت کرده، داداشت فوت کرده، می فهمید اینارو؟ من که نمی گم نیان می گم تا چهلم به تعویق بندازیدش.

جهان به نشان پیروی از حرف دایان لب باز کرد:

-آره، منم موافقم، به نظرم الآن شرایط آسکی رو هم در نظر بگیریم بهتره.
دایان چشم چرخاند و خصمانه ترین نگاه ممکن را حواله ی جهان کرد؛ با این مردک لمپن کار داشت اساسی. سپس با سر اشاره به آسکی زد و او هم راهی اتاقش شد.

به نشنیدن می زد خود را در برابر تقه های بی وقفه ی در اتاقش، اما شخص پشت در انگار قصدش بیخیالی نبود. قصدی که عجیب روی اعصاب آسکی بود. چشمانش تازه گرم خواب شده بود و باز کردن شان توانی می خواست بسی بالا.
آشفته روی تخت نشست و با چشمان بسته غرید:
-بفرمائید.

صدای باز و بسته شدن در حاکی از ورود شخص به اتاق می داد. تا چند ثانیه آوایی به گوشش نرسید و ناگهان صدای فریاد مردانه ای در گوشش و سپس قهقهه ای مستانه.
-پخخخخخخ.

با سرعت و وحشت چشم گشود و فریادی کوتاه کشید، نگاه ترسیده اش را حواله ی سیمای پر از خنده و سرخوش شهیاد کرد.
-خانم خوابالو حداقل چشمت و باز کن.

آسکی اما بی توجه به سخنان شهیاد قفسه ی سینه اش را در چنگ گرفت و به فاجعه ای فکر کرد که می رفت تا باز شکل گیرد. انگار کسی با پتک به استخوان های قفسه سینه اش می کوبید و شخص دیگری بی رحمانه دست بر گلویش می فشرد و جلوی مجرای تنفسی اش را بسته بود. با یک دست قفسه ی سینه و با دست دیگرش گلویش را در چنگ گرفت.

شهیاد آزاد از هفت دولت خود را روی تخت انداخت:

-آخی می خوای تلافی کنی؟ خر نمی شم من.

لرزش دستانش و سپس تمام بدنش تلنگری شد به شهیاد که با شکی آغشته به ترس به آسکی نزدیک شود:

-آسکی، خوبی

در این دنیا نبود انگار. لرزش بدنش قطع شد، درد قفسه ی سینه اش هم. راحت تنفس می کرد، روی تخت افتاد، یک چیزی این وسط درست نبود، چیزی سر جایش نبود، چیزی که هر چه بود مربوط به صحبت های بین دکتر و دایان می شد. چرا فراموش کرد بپرسد علت آن حالتش را؟ کاش تمام می شد، تحمل این درد کار او نبود. این درد ها در آستانه ی تحملش نوشته نشده بود. چه قدر زندگی اش گس و تلخ شده بود. کاسه ی صبرش لبریز کرده و بی طاقت شده بود. فرق چندانی نداشت برایش، کاش تمام می شد، یا مشکلاتش یا جاننش...

-چ ... چت شد یهو آسکی؟

نگاه نه چندان دوستانه اش را به چهره ی نگران شهیاد پرتاب کرد:

-خواهشاً دفعه ی دیگه این شوخی خرکیات و واسه من انجام نده.

-ببخشید من نمی دونستم این قدر می ترسی، واقعاً معذرت می خوام.

نرم سری تکان داد، باید حتماً با دایان صحبت می کرد.

-فقط به دایان نگي ها، خب؟

خنده اش گرفت اما کنترل کرد. دایان با اینان چه کرده بود که این گونه از او حساب می بردند؟

-خیالت راحت باشه چیزی نمی گم.

شهیاد خم شد و جعبه ای کادو پیچ شده را از پائین تخت برداشت:

-اینم سوغاتیت گفتم الآن فرصت خوبیه بهت بدمش.

ذوق در دو آهوئی اش نشست و برفش مانند صاعقه ای به چشمان شهید
برخورد کرد. خوشحالی اش تصنعی نبود!

-نمی خوای بازش کنی؟

آسکی کاغذ کادو را درچنگ گرفت و آرام بازش کرد؛ جعبه ای مستطیل شکل و
مخملی مشکی رنگ. با ظرافت در جعبه را گشود و به نیم ست نقره ای رنگی
چشم دوخت که در آن سیاهی ها عجیب خودنمایی می کردند. چند وقت شده
که هدیه ای دریافت نکرده بود؟ سر بلند کرد و با مردمکی رقصان نگاه دوخت به
سیمای خندان شهید:

-ممنونم ازت، خیلی قشنگه.

-مثل خودتن دیگه خانم خانما، خوشگل و درخشان.

آسکی لبخند خجولی مهمان لب های شادی ندیده ی این روزهایش کرد، می
توانست از این لحظه هایش لذت ببرد اگر آن چه که نباید می شد نمی شد. اگر
آن که باید کنارش باشد، کنارش می بود. لعنت کرد مغز بی جنبه اش را که تا
وقت می دید یاد آن دو ذغالی را جلوی چشمانش زنده می کرد. صدای تقه در
آمد و سپس قامت دایان که در چهارچوب اتاق قاب بست. آسکی سر چرخاند و
چشم دوخت به دایانی که شانه به در چسبانده و با سوئیچ در دستش بازی می
کرد.

-من اون بیرون باید با هر زبون نفهمی سر خانم جر و بحث کنم اون وقت خودش
تو اتاقش نشسته دل و قلوه میده و هدیه می گیره.

اخمان دختر درهم کشیده شد؛ منظور از دل و قلوه چه بود؟

-اشتباه به عرضتون رسوندن دل و قلوه رو.

به رسم عادت تای ابرویی بالا داد و گفت:

-به عرض رسوندن نمی خواد که، مگه کورم خودم؟

آسکی هم به پیروی از دایان ابرو بالا برد و دهان گشود:
-سوغاتی آورده برام.

شانه از درگند و کنار تخت ایستاد:

-کجای دنیا سوغاتش جواهره؟ بگید منم بدونم.

شهید که تا آن لحظه مسکوت مانده بود لب زد:

-من علت دخالت تورو تو هر مسئله ای نمی فهمم!

بدون این که سرش را سمت شهید بچرخاند نگاه اش را از گوشه چشم به او داد:

-چون نفهمی، حالا فهمیدی؟

شهید با شتاب از روی تخت برخاست. امروز باید حسابش را با این پسر یک سره می کرد.

-چرا انقدر حس قدرت می کنی؟ چی تو خودت می بینی که فکر می کنی همه دشمنتن؟ چرا تا یکی نزدیک آسکی میشه افسار پاره می کنی؟

با صورتی منقبض وچشمان مخمورش، رخ در رخ شهید قرار گرفت و از لای دندان های قفل شده اش غرید:

-تیکه آخر حرفت و یک بار دیگه تکرار کن تا همین جا که وایسادی نقطه پایان زندگیت بشه.

لحظه ای ترس مهمان تن شهید شد؛ دایان با آحدی شوخی نداشت و ترسناک تر از آن، اگر حرفی را می زد هیچ چیز جلو دارش نبود تا سخن اش را عملی کند و همین موضوع برای شهید و دشتناک تر از کابوس های شبانه اش بود. آسکی روی تخت ایستاد تا تفاقش را با دایان به حداقل برساند هر چند باز هم تا چانه ی دایان رسید.

-دایان تو چرا هیچ کس به جز خودت و آدم به حساب نمیاری؟ چرا واسه افراد عمارت احترامی قائل نمی شی؟

به سمت کمد آسکی گام برداشت:

-چون هیچ کدوم شون آدم نیستن که بخوای انسان وار باها شون برخورد کنی، خودتم زیاد توهم برت نداره، امانتی عمویی دست و بالم بسته شده جلوت.

و پشت بند حرف اش شال و مانتویی مشکی رنگ را روی تخت آسکی پرتاپ کرد:
-شهیداد دیگه زنگ تفریحت تموم شد برو بیرون با آسکی کار دارم.

شهیداد مستاصل نگاهی حواله ی دخترک کرد و با مشتکی گره خورده از اتاق خارج شد. آسکی با آن پیراهن و شلوار مخصوص خوابش همان طور که روی تخت ایستاده بود دست هایش را حائل کمرش کرد:

-کی بهت اجازه داد به کمد من دست بزنی؟

نیم نگاهی به او انداخت و شلوار جین را روی سرش پرتاب کرد:
-زود بیوش حوصله ندارم.

-من با تو هیچ جا نمیام، تازه راجب یه موضوعی هم باید باهات حرف بزnm.
-بعداً پیرس الآن باش بیوش.

آسکی از موضع خود کوتاه نیامد:

-پس زود از اتاقم برو بیرون تا لباسام و عوض کنم.

-با لحن دستوری باهام حرف نزن یه کاریم نکن مجبورت کنم جلو چشمم لباسات و عوض کنی!

خون به صورت آسکی جهید و این روی بی حیایش را کجا پنهان کرده بود پسر روبه رو؟

-چون جلوتون روسری سر نمی کنم اجازه نمی دم بخواید از زیبایی هام سواستفاده کنید.

دایان بی حوصله تر از هر وقت دیگر سر تا پای آسکی را از نظر گذرانند؛ شلوار و پیراهن گشادِ صورتی با گل‌های درشت سفید و زرد، موهای فرقه‌ای که به طرز وحشتناکی پف کرده و در هم پیچیده بودند به علاوه ی چشمانی سرخ و ریز شده.

-حقم داری البته، با این تیپ و قیافه ی لاکچری و پسرکشت بایدم مواظب زیبایی هات باشی.

به سمت در حرکت کرد و در همان بین گفت:

-حداقل وقتی داری حاضر میشی اون سیم تلفنات و یه اتو بکش که زیر شال پف نکنه شبیه آفتاب پرست شی آبرومو ببری.

و در اتاق را محکم به هم کوبید. آسکی وحشت زده از تخت پائین پرید و روبه روی آینه قدی اتاقش ایستاد. با قیافه ای وارفته به تصویرش در آینه نگریست، با این تیپ می خواست دلبری کند؟ موهای همیشه صاف و اتو کشیده اش به حالت فر ریز در آمده بود و به طرز غیر قابل باوری پف کرده بود. با این شمایل کادوی شهیاد را باز کرده بود؟ لب گزید و روی زمین نشست؛ دایان با تیکه هایش امروز می بافتش بی شک.

به محض ورودش به ماشین، دایان به در سمت راننده تکیه زد و خیره به سیمای آسکی گفت:

-کاش اون مانتو صورتیه رو برات برمی داشتم. صورتی بیش تر از مشکلی بهت میاد.

آسکی چشم برهم فشرد و لعنت کرد خود را برای دادن بهانه دست کسی که کلاً زبانش جز برای تیکه و کنایه نمی چرخید.

-اتفاقاً همه میگن مشکلی بهم میاد.

دایان لبخند ژکوندی بر لب نشانده و با لحن آرام و اما حرص دراری گفت:

-اگه یه بار تو اون لباس صورتیه میدیدنت هیچ وقت این جوری نمی گفتن.
و پشت بند حرفش ماشین را استارت کرد.

آسکی نفسی برای حفظ آرامشی هر چند تصنعی کشید و زمزمه کرد:

-گفتی داریم کجا میریم؟

-من نگفتم داریم کجا میریم.

آسکی رویش را به سوی شیشه برگرداند؛ سر و کله زدن با این بشر صبری می خواست ایوبی.

-کنجکاو نیستی داریم کجا میریم؟

سعی کرد کمی از لطافت دخترانه اش استفاده کند:

-کنجکاو که هستم اما بهم نمیگی که، اذیتم میکنی.

-آره نمیگم از فضولی بمیر.

روی دایان این راه کارها پاسخگو نبودند باید مانند خودش باشی.

-ماشین و نگه دار می خوام پیاده شم زود باش. جایی باهات نمیام.

دایان خون سردتر از هر زمان دیگری پاسخ داد:

-لابد اگه ماشین و نگه ندارم خودتو پرت می کنی پائین؟

آسکی با صدایی نیمه داد دهان باز کرد:

-آره پرت می کنم پس یالا ماشین و نگه دار.

قفل کودک ماشین را غیرفعال کرد:

-بپر پائین دخترعمو جان.

آسکی با قیافه ای کج شده از بهت خیره به چهره ی تخس دایان شد ، به احتمال فراوان پسر روبه رویش موجی بود، تا دقایقی پیش می خواست آن شهیاد بیچاره را گره پیچ کند و حالا این گونه آرام شده است.

-چه طور یهو انقدر مهربون شدی؟ تو اتاق که می خواستی سر من و شهیاد و با گیوتین بزنی.

دایان گلو صاف کرد و خود را برای بحثی که مقدمه چینی اش پایان یافته بود آماده ساخت:

-مثل خودتم دیگه فقط یه ذره فرق داریم باهم.

آسکی با لحنی آغشته به شک و تردید زمزمه کرد:

-تو چی مثل منی که فرقم داریم باهم!؟

دایان لب تر کرد و کنار ابرویش را نوازشی کرد:

-تو یهو نفست میره و قفسه سینه ت درد می گیره منم یهو مهربون و لج درار می شم.

جان از تن آسکی پرواز کرد؛ پس آن اتفاقات بی دلیل نبوده اند.

-من ... من چرا اون جور می شم؟

دایان سعی در جلوه عادی دادن بحث کرد:

-چیزی نیست بابا نترس بادمجون بم آفت نداره، سره اون جریان دزدی و اینا مغز کوچولوت هنوز می ترسه و گه گذاری سیم هاش اتصالی می کنه سیستم بدنت می ریزه بهم.

آسکی تک خنده ای زد از بهت و عصبانیت، دایان چه می دانست این ترسی که این قدر راحت از آن سخن می گفت در تار و پود بدنش ریشه کرده و زندگی عادی اش را مختل کرده است؟ چه می دانست صبح ها که از خواب بر می خیزد

اشک های گونه اش یادگار کابوس های زشت و کریح شبانه اش بود؟ دایان چه می دانست از روان پاک شده ی او؟

-خ ... خوب می شم؟

چشم از خیابان گرفت و نگاه اش را معطوف چشمان ترسیده و غم زده ی دخترک بی تحمل کنار دستش کرد. چه می گفت؟ چه حرفی می زد که تسلی بدهد عموزاده ی بی کس اش را؟

-معلومه که خوب می شی، چیز لاعلاجی که نگرفتی، خیلی ترسیدی و بدنت هنوز به اون ترس واکنش نشون میده، حلش می کنن نگران نباش.

-پس الان داریم می ریم دکتر؟

-قبل از تو رفتم به چیزایی و پرسیدم، در حال حاضر دوتا راه داریم یا بریم پیش روانشناس یا هم بریم پیش دکتر که به نسخه دارو اندازه قد و هیکلت برات تجویز کنه.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-که اگه بخواد نسخه رو اندازه قَدِت بهت بده فکر کنم کلاً دو سه خط بشه.

آسکی ابرو در هم کشید؛ چرا فکر می کرد حداقل در این شرایط آدم وار برخورد می کند؟

-من کوتوله نیستم تو زیادی دراز تشریف داری.

-چرا حرف تو دهنم می ذاری من کی گفتم کوتوله ای؟

قصدهش پرت کردن حواس دخترعمو از بیماری بود، حتی با شوخی و مزه پرانی که سر رشته ای در آن نداشت.

آسکی با همان گره کور بین ابروانش غرید:

-حداقل حرف میزنی زیرش نزن، همین الان گفتم نسخه کوتاه می شه.

-ببین باز داری حرف تو دهنم می ذاری من نگفتم نسخه کوتاه می شه گفتم نسخه دو سه خط می شه.

آسکی آشفته با صدایی جیغ مانند فریاد زد:

-خب منم که دارم همین و می گم، گفتم نسخه اندازه قدته بعدشم گفتم دو سه خط می شه.

دایان لبخند کجی زد و گفت:

-اولاً من نگفتم نسخه اندازه قدته گفتم یه نسخه میده اندازه قدت دوماً من محتویات داخل نسخه رو گفتم دو سه خطه نگفتم نسخه کوتاهه که!

گیج و مات با اخمی ناشی از نفهمیدن خیره به نیم رخ دایان شد!

-نمی خواد زیاد به مغزت فشار بیاری، پیش دکتر که فقط قرص و شربت بهت میده برای دردهای جسمانیت اما من میخوام ببرمت پیش روانشناس که روحیتم آروم کنه این دوستم که داریم می ریم پیشش مسئولیت درمان کاملت و به عهده گرفته یه اسپری هم پیشنهاد داده برای حملات تنفسیت حله؟

آسکی بدون هیچ حرفی فقط نظاره گر دایان شد، کاش می توانست بگوید از روانشناس ها بیزار است.

-من پیش روانشناس نیام، اونا دکتر دیوونه هان من که دیوونه نیستم.

دایان گره ای بین ابروانش نشانده و رو به آسکی کرد:

-متاسفم واسه اون مدرسه و دانشگاهی که آدمایی با طرز تفکر تو ازشون استخراج میشن، روانشناس دکتر دیوونه هاست آسکی؟ تو قرن بیست و یکم این طرز فکر تو داری خدایی؟ می دونی اگه روانشنا سا نبودن چه گندی دنیا رو برمی داشت؟ دنیا پر می شد از آدمایی با جسم سالم و روح مریض، روح کثیف، تو الان مشکل پانیک داری دیوونه محسوب می شی؟ اون موقع که افسردگی داشتی دیوونه محسوب می شدی؟

چشم از سیمای منقبض و عصبی دایان گرفت و نگاه دوخت به شیشه ی ماشین، شیشه ای که مدام مهمان قطره های باران می شد و برف پاک کنی که بی رحمانه آن ها را پس می زد، کجا خوانده بود " خدا در باران است "؟ آری آن موقع که به علت افسردگی اش با روانشناسی در ارتباط بود؛ دیوانه بود. مگر دیوانگی فقط بلند خندیدن و بلند حرف زدن با خود در مکان های عمومی ست؟ وقتی شخصی را دوست داری که در نزدیکی تو ست، حد فاصلش با تو یک اتاق است، هر روزت را چشم در چشم او می شوی، با او سر یک میز صبحانه و ناهار و شامت را می خوری، فیلم های شبانه ات را با فاصله یک سانت با او تماشا می کنی، وقتی مریض می شوی بالای تخت دلداری ات می دهد، وقتی غمگینی می خنداندت، وقتی بیمار می شود بیمار می شوی، اما با همه ی این ها اجازه ی لمسش را نداری، نمی توانی آن یک سانت های کذایی را بشکافی و در آغوشش بگیری در او حل شوی، تو هم یک دیوانه ای. روبه روی ساختمان بلند ماشین را نگه داشت، آسکی از ماشین پیاده شد و نگاهی به ساختمان کرم رنگ روبه رویش انداخت؛ این جا درمانگاه روانش بود. بی هیچ حرفی دنبال دایان گام برداشت.

-دکترش و می شناسی؟

نگاهی گذرا به آسکی انداخت و بی هیچ حرفی سر تکان داد؛ شوخی و لوده بازی دیگر بس بود از الآن او بازهم دایان افشار بود. به محض وردشان در آسانسور نگاهی سوی آسکی پرتاب کرد:

-رفتی اون جا با آراز راحت باش، خیالت تخت باشه مسائل دوستی و کارش و با هم قاطی نمی کنه پس کلمه ای از حرف هایی که بهش می زنی به گوش من نمی رسه، هر چیزی که تو دلته و بهت فشار میاره یا ناراحتت می کنه رو بریز رو داریه، بسه هر چی تودار بودی که مسخرت نکنن، باشه؟

دل از کف دختر می رفت وقتی نگرانی همراه با کلماتش به صورت او کوبیده می شد، کاش جسارت داشت... جسارت داشت که بگوید اگر همیشه با او مهربان می بود چه نیازش به دکتر و روانشناس؟

-خودم می دونم لازم نیست بگی.

لب فشرد و مهربانی هیچگاه به کارش نمی آمد:

-وقتی یه چیزی و بهت می گم حالیمه و می دونم و بدم و نگه دار واسه خودت، چون دوست دارم فقط یه "چشم" ازت بشنوم فهمیدی؟

آسکی اخم در هم کشید و زبانش را در دهان قفل کرد که مبادا از سر خشم برنجاند دل معشوقش را.

-با توام، می گم فهمیدی یا نه؟

-آره فهمیدم.

از آسانسور خارج شدند. به تابلوی کوبیده شده به دیوار چشم دوخت؛ "آراز طهماسب". وارد واحد شدند، آسکی نگاه دوخت به دکور زرد و صورتی سالن، تابلوهایی با اشکالی عجیب و غریب اما آرامش بخش، محیطی پاک و عاری از آلودگی صوتی و هوایی، زیادی آرامش دهنده بود. لبخندی کم رنگ رفت که گوشه ی لب هایش شکل بگیرد اما جمله ی دایان عجیب تمام حال خوشش را ذائل کرد:

-بین اگه اون لباس صورتیه رو پوشیده بودی با این جاست می شدی، حیف شد به خدا.

-بین خودت داری شروع می کنی بعدم که یه چیزی می گم بهت برمی خوره!

دایان لبخندی زد و به سمت میز منشی گام برداشت. منشی به محض دیدن دایان از جای برخاست و با عشوه طره ای از موهای بلوند و سرکش بیرون آمده از شال را داخل فر ستاد، زبانش را روی لب های سرخ آلودش کشید و با لحنی طنز دهان گشود:

-اوه خوش آمدید جناب افشار.

آسکی با دیدن عروسک روبه رویش استرس و دلهره به جانش پر کشید، این قیافه و لحن اغواگرانه دل او را هم می لرزاند چه برسد به دایان که دیگر مرد بود. دایان

با همان گره ی همیشگی بین ابروانش سری تکان داد، جذبه ای چاشنی صدایش کرد که تمام مسیرهای دلبری و ناز را به بن بست می کشاند:

-با آقای طهماسب قرار داشتیم.

-بله در جریانم، خواهش می کنم بفرمائید داخل.

دایان با همان ذغالی هایش رو کرد به دخترکی که در آن لحظه به چالش قیاس خود با آن دلبرک بلوند رفته بود:

-برو، من دیگه داخل نیام که راحت باشین.

انقلابی در جای جای تن آسکی پا گرفت، تنها گذاشتن دایان آن هم با این ملکه ی اغواکننده بی شک جاننش را در آن اتاق می ستاند.

-نه من تنهایی تو نمیرم توهم بیا.

-من باید برم جایی، پیام کنار شما بشینم که چی بشه؟ کارت که تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

شوق بر نگاه آسکی لانه کرد پس استرس و دلهره داشتن بی جهت بود.

-باشه.

دایان مانند تمام همیشگی های زندگی اش اکتفا به تکان دادن سرش کرد و به سمت در خروجی گام برداشت.

-نمی خواید برید داخل؟

لبخندی به روی منشی پاشید:

-بله الان میرم.

بی توجه به آشوب درونش نفسی جهت حفظ ظاهر کشید، همیشه مجبور به این کار بود، نواده ی افشار بودن مسئولیتی بود بس سنگین و سخت. تقه ای به در کوئید و منتظر ماند تا اجازه ورودش صادر شود.

- بفرمائید.

وارد اتاق شد و در وهله ی اول چیزی که نگاه اش را مجذوب خود کرد چینش و تم رنگ بندی سفید - کرم اتاق بود. سر بلند کرد و به سیمای خندان و برق چشمان پسر نگاهی انداخت.

-سلام.

آراز از پشت میز برخاست و همان طور که با دستش آسکی را دعوت به نشستن روی کاناپه می می کرد پاسخ داد:

-به به خیلی خوش آمدید خانم افشار.

آسکی با گام هایی استوار و منظم نشات گرفته از اصالت درونش به سمت کاناپه رفت.

آراز روبه روی دختر نشست و دهان باز کرد:

-چیزی می خوری بگم منشی بیاره؟

-نه خیلی ممنون چیزی میل ندارم.

آراز کف دستانش را به هم چسباند و گفت:

-خب دوستم، هر چه می خواهد دل تنگت بگو.

-دوستم؟

آراز لبخند آرامش بخشی چاشنی سیمایش زد:

-آره دیگه دوستیم باهم، آدم که واسه غریبه ها درد و دل نمی کنه، می کنه؟

آسکی یاد آن قسمت از کتابش افتاد که دخترک با پسری غریبه در کافه از عشق دست رفته اش گفته بود، اگر روزی غریبه ای شبیه به دایان می دید درد و دل خیلی هم شیرین می شد.

-نه نمی کنه.

-اولاً دوست دارم باهام راحت باشی و آراز صدام کنی، دوماً دوست دارم اون حملات و کامل برام تعریف کنی.

صورت آسکی در هم مچاله شد؛ چرا نمی گذاشتند آن روزهای کذائی را فراموش کند؟

-ببین، من می فهمم که چه قدر واسه سخته از اون روز حرف بزنی یا حتی بهش فکر کنی ولی اون اتفاقات با تمام رد شدن و گذشتنشون یک سری تاثیراتی گذاشتن که هنوز زندگیت و تحت شعاع قرار داده، من می خوام از هر احساسی که اون لحظه بهت دست میده برام بگی تا منم بتونم کمکت کنم، قبوله؟

سیمای آراز را رصد کرد، می توانست اعتماد کند؟ می شد اعتماد کرد؟

-گوش کن، ما اون قدر عمر نمی کنیم که بخوایم سر خجالت یا هر مسئله ی چرت دیگه ای جسم و روحمون و تو عذاب بذاریم، ما فقط یک بار به دنیا میایم و زندگی می کنیم.

-من فقط می دونم وقتی یکی بترسونتم یا یهویی یادش روزای دزدیده شدنم بیفتم اون حالت بهم دست میده!

-آخرین بار کی اون اتفاق برات افتاد؟

-همین امروز بود.

-کسی ترسوندت یا یادش افتادی؟

-پسر عمه م شوکم کرد.

آراد نفسی از سر آرامش کشید:

-خوبه، پس نوعش خفیفه، از امروز به بعد شاید مدام مجبور به میزبانی از این مهمون ناخونده بشی و دیگه ربطی هم به شوکه شدن یا هر چیز دیگه ای نداره، با

توجه به این که نوع حملات خفیف هستش، پیشگیریش راحت‌تره فقط باید به نکاتی که می‌گم توجه و رعایتشون کنی.

آسکی مشتاق مردمک به لب‌های باریک آراز دوخت.

-اولاً یادت باشه حق توعه که توی محیط‌های تنش زانباشی اگه توی فضایی هستی که اعصاب و متشنج می‌کنه سریع اونجا رو ترک کن، مجبور نیستی به کسی توضیح بدی یا اون لحظه بخوای کسب اجازه کنی، تو یک انسان آزادی اگه توی یک جمع‌ی مشغول غذا خوردن بودی و متوجه شدی که اون حمله می‌خواد اتفاق بیفته مجبور نیستی بدون توجه به احساس ناخوشایندت به غذا خوردن ادامه بدی صرفاً جهت اینکه بقیه متوجه ی تفاوتت نشن، همون لحظه بلند شو و محیط رو ترک کن در وهله ی اول این خودتی که مهمی، آدما تا زمانی که یاد نگیرند به خود شون و روح شون احترام بذارند نباید این توقع رو از کسی داشته باشند، می‌فهمی؟

مسخ حرف‌ها و صدای بم و مصمم آراز شد. چه قدر به روحش احترام گذاشته بود در این مدت؟ چه قدر برای خودش ارزش قائل شده بود؟ بغض کرد؛ او هیچ وقت به خودش احترامی نگذاشته بود. همیشه سعی اش بر این بود دیگران از او راضی باشند حتی به قیمت سرکوب خودش. تمام اعضای بدنش، عذاب متعلق به او بودند را می‌کشیدند، خودش هم با خودش قهر کرده بود، من، حتی من با خودش قهر کرده بود.

-کاش ... کاش می‌تونستم قلبم و، مغزم و من و همه رو از خودم در بیارم ... در بیارم بذارمشون جلوم!

هوای چشمانش بارانی شد و چه باران به موقعی. آراز کمی سرش را به سمت چپ متمایل کرد؛ پس افسردگی هم داشت.

-بذاریشون جلوت که چی کارشون کنی؟

آسکی با همان هوای بارانی شده اش مات آراز شد:

-چی کارشون کنم؟ نمی دونم، کاریشون نمی کنم فقط حرف می زنم باهاشون، میگم ... میگم که من و ببخشن، میگم ببخشید، ببخشید که تو جسم من زندانی شدید، ببخشید که این قدر اذیتتون کردم، عذابشون دادم، به قلبم میگم، میگم ببخشه که اسیریه عشق بی سر و تهش کردم، میگم که همه چیو درست می کنم، که صبورت باشن، من ... من حتی با خودم قهرم آراز.

آراز آرام خود را به سوی او متمایل کرد:

-چرا؟ چرا با خودت قهری؟ کاری کردی که نتونستی خودت و ببخشی؟

آسکی چشم بست و آرام سری تکان داد.

-می خوامی جلسه ی بعد مفصل راجبش حرف بزنیم؟

باز هم مسکوت سری تکان داد.

-خیلی خب پس الان راجب پانیک صحبت کنیم باشه؟

آسکی با انگشتش قطره اشک سمجش را کنار زد:

-آره، از پانیک بگیم.

مخاطب های موبایلش را بالا و پائین کرد، روی اسم جهان مکت کرد و سپس دکمه ی اتصال را لمس کرد:

-سلام دایان جان.

-می خوام ببینمت.

جهان یکه خورده از لحن خشک دایان لب زد:

-خب چرا نمیایی عمارت؟

-نه نه، هر جایی غیر از عمارت، الان آدرسش و اس ام اس می کنم.

-باشه عزیزم پس من منتظر پیامتم، خدافظ.

اتصال را قطع کرد؛ دستش به شیشه‌ی ماشین تکیه زد و با انگشتان دستش روی لب‌هایش ضرب نرمی گرفت؛ دو به شک بود، تند بر خورد می‌کرد یا به جهان اجازه‌ی دفاع می‌داد؟ جهان به حيله و چاپلوسی‌اش معروف بود، اگر حق دفاع می‌داد و خامش می‌شد چه؟ آدرس رستوران مد نظرش را برای جهان ارسال کرد و ذکر کرد که تا یک ساعت دیگر آن جا باشد سپس موبایل را به صندلی کنار پرتاب کرد و مسیر مطب را در پیش گرفت.

در بطری آب معدنی را بست و آن را به صندلی پشت پرتاب کرد. زیر نظر گرفت عموزاده‌ای را که آرام و متین به سمت ماشین گام برمی‌داشت، ناز می‌کرد و گام برمی‌داشت، عشوه می‌ریخت و گام برمی‌داشت، دایان با چشمان ریز شده زوم راه رفتنش شد، روی اعصاب دایان گام برمی‌داشت.

به محض نشستنش در ماشین با تشرعید:

-این دیگه چه مدل راه رفتنیه؟

آسکی که تازه در ماشین جای گرفته بود شوکه به دایان نگریست:

-وا، مگه چه جوری راه رفتم؟

-انقدر ناز می‌ریزی و راه میری که همه برگشتن نکات میکنند.

قانون اول: احترام به خودت.

-راه رفتن من همیشه همین جوری بوده مشکلی هم باهاش ندارم.

دایان ابرویی بالا انداخت و چشم به سوی دیگر دوخت؛ خدا صبرش دهد.

-با من کل کل نکن آسکی، از این به بعد سفت و محکم راه میری فهمیدی؟

قانون دوم: احترام به شخصیت خودت.

-گفتم که من مشکلی با این قضیه ندارم.

-من مشکل دارم!

-پیش مطب روانشناسیم، می تونی بری مشکلات و حل کنی.

دایان ماشین را کنار خیابان پارک کرد، نفسی گرفت و به سمت آسکی چرخید سپس با صدایی که بی شباهت به نعره نبود فریاد کشید:

-با من در ست حرف بزن. نفر ستادمت اونجا که تخم کفتر بخوری زبونت برام باز بشه، وقتی بهت میگم در ست راه برو فقط باید بگی چشم که اگه غیر این بخوای بگی جفت پاهات و قطع میکنم که کلاً راه رفتن یادت بره حالت شد یا نه؟

آسکی چسبیده به در ماشین با همان چشمان گرد شدد از این حجم صدا تند سرش را تکان داد. قانون سوم: جلوی دایان همه چیز ممنوع!

به محض ورودشان داخل عمارت، آسکی بی هیچ حرفی به سمت اتاقش قدم برداشت که با صدای طلعت سرجایش متوقف شد:

-یه زمانی که هنوز بچه ها احترام سرشون می شد به بزرگ ترها شون سلام می کردند.

آسکی قدمی به سوی طلعت برداشت و دهان باز کرد تا جوابی بدهد که صدای دایان مانع از او شد:

-اون زمان ها دیگه تموم شد عمه جان.

رو کرد به آسکی و افزود:

- توهم بشین همین جا چیه هی چسبیدی به اون اتاقت.

آسکی آرام زمزمه کرد:

-لباسم و عوض کنم میام.

دایان گوشه ی لبش را برای ثانیه ای به نشان لبخند کج کرد و سپس روی مبل
مقابل طلعت نشست:

-شوهرت کجاست عمه؟

خصمانه نگاهی به دایان پرتاب کرد و گفت:

-شوهرم اسم داره!

کلافه مردمکی چرخاند و پاسخ داد:

-جهان کجاست؟

-کشمشم دم داره.

نگاه مخمورش را حواله ی چهره ی طلعت کرد و با نیش خندی لب زد:

-من از کشمش دم دار خوشم نمیاد.

لحن کلام طلعت هم تیز شد:

-باز می خوای آتیش راه بندازی؟

-اتفاقاً برعکس این بار آتیش و یکی دیگه راه انداخته، من می خوام خاموشش
کنم.

آسکی به همراه باران و بارانا وارد پذیرایی شدند. باران با ذوقی آشکار به سمت
محبوب دلش پرواز کرد و در کنارش جای گرفت. بارانا و آسکی روی مبلی دیگر
نشستند. باران دست دور بازوان دایان حلقه کرد و گفت:

-وایی دایانی دلم واست تنگ شده بود.

دایان اما چهره در هم کشید و او را پس زد:

-اه این چه عطریه زدی؟ بلند شو من ازعطر گرم بدم میاد.

باران لب ورچید و مجدد خود را به دایان نزدیک کرد:

-خب حالا نمی شه این جا بشینم؟ می دونی چند وقته درست و حسابی ندیدمت بی معرفت!؟

به ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، راست نشست و هیجان زده گفت:

-وایی راستی سوغاتیایی که برات آوردم و باز کردی؟

آسکی دستش را ستون پیشانی اش کرد و چشم بست؛ قلبش جنبه ی تحمل این صحنه ها را نداشت، کاش باران فاصله می گرفت.

-نه وقت نکردم بازشون کنم، آسکی چته؟ سرت درد می کنه؟

آسکی سر بلند کرد و بی توجه به نگاه نچندان دو ستانه ی باران و طلعت پا سخ داد:

-نه خوبم چیزیم نیست.

حالی که این توجه دایان به دلش انداخته بود حالا حالاها از شر هرچه غصه بود مصونش می داشت.

دایان رو کرد به طلعت و پا روی پا انداخت:

-خب، نگفتی کجاست؟

در گذشته شد و طلا و شهرزاد به همراه شهیاد با کیسه ی های خرید شان وارد پذیرایی شدند.

طلعت نگاه اش را معطوف آن ها کرد و پاسخ داد:

-نمی دونم آخرین بار با دیاکو و آراد بود هر جا باشه تا شب پیداش می شه.

دایان پوزخندی بر لب نشانده؛ با آن گندی که زده بود هر کجا با شد امشب و هیچ شب دیگری پیدایش نمی شد. شهیاد با قلبی که نامنظم به کالبدش کوبیده می شد سمت آسکی رفت:

-توی فروشگاه چندتا شال و روسری دیدم حس کردم خیلی بهت میاد، واسه همین خریدمشون برات.

رادرهای دایان فعال شد؛ این خرید های وقت و بی وقت شهیاد که نمی توانست بی منظور باشد، می توانست؟

-آسکی اگه شال و روسری نداشتی خب می گفتمی سر راه بخیریم.

آسکی مشتاق شروع به کنکاش کیسه ی خرید کرد:

-داشتم آخه، من اصلاً شال و روسری نمی خواستم این شهیاد همیشه با هدایش آدم و سوپرایز می کنه.

دایان تای ابرویی بالا داد و نگاه از آن ها گرفت؛ شال و روسری هم سوپرایز شدن داشت؟

شهرزاد همانطور که روی مبل با موبایلش ور می رفت لب زد:

-بیا بریم تو اتاق من بپوش ببینم خوشگل تر می شی یا نه.

شهرزاد سر بلند کرد و لبخندی توام با چشمک حواله ی دختر کرد:

-البته بگما اگه خوشگل تر شدی حالا حالاها نمی دارم از اتاق بیرون بیایی.

ابروان دایان و شهیاد از فرط بی پروایی شهرزاد به سقف چسبیدند. خون به صورت آسکی جهید و لب زیر دندان کشید. شهرزاد موبایل را راهی جیبش کرد و برخاست:

-دختر بزنید بریم.

باران و بارانا هم برخاستند و همراهی شان کردند. طلا و طلعت هم آن چنان غرق صحبت شدند که گویی در این دنیا نبودند.

شهیاد کنار دایان جای گرفت و خیره به مسیر دخترها لب زد:

-به نظرت با اون شال ها چه شکلی می شه؟

-من چه می دونم چه شکلی می شه مگه من دیوید کاپرفیلدم ندیده غیب بگم؟
شهید با اخم کم رنگی سیمای دایان را رصد کرد:
-تو چرا انقدر با خودت وهمه دعوا داری؟
-مجبور نیستی باهام حرف بزنی که اوقات تلخ بشه، پاشو پیش من نشین
حوصله ندارم.
شهید چشم غره ای به دایان رفت و همان طور که از جای برمی خاست غرید:
-خدا به داد زن و بچه ت برسه.

شهرزاد شالی سفید رنگ با ترمه های طلایی را از جعبه بیرون کشید و روبه آسکی
گرفت:
-اینم آخریش، بپوش ببینم.

نگاهی به شال انداخت؛ عزادار بود هنوز و تمام شال ها رنگ روشن!
-وایی دیگه خسته شدم هرچی شال و روسری توی بازار بوده جمع کردید آوردید.
-جیگری می شی با هر کدومشون، اصلاً چیزی هست که بهت نیاد؟
آسکی لبخند خجولی مهمان لب هایش کرد و گفت:
-دیگه نه تا این حد که تو میگی.

-چرا دقیقاً تا همین حد که من میگم.
سپس آسکی را در آغوش کشید و نجوا کرد:
— آسکی زندگی پر از اتفاقات تلخ و شیرینه، مرگ عزیزایی که از دست دادیم آخره
دنیا نیست، سیاهیه مطلق نیست. خودت و نواز، ما از خنده ها تو به خنده می
افتادیم، این چه حال و روزیه چند ساله واسه خودت درست کردی؟

اولین ارگانی که از تنش شروع به لرزش کرد لبانش بود. گره ی دستانش را دور تن شهرزاد محکم تر کرد. نمی خواست حرف بزند، نمی توانست چیزی بگوید. سکوتش فریاد کش دردهای زن عزاداره درونش بود.

-وا شهرزاد کجا همه چی بهش میاد؟ چون پوستش گندمیه فقط رنگ های روشن رو قیافش نشست.

از آسکی فاصله گرفت و نگاه حیرت زده اش را معطوف باران کرد:

-این که گندمی نیست باران، سفیده، همه چی هم بهش میاد مخصوصاً با این شال سفیده حسابی پسرکش شده.

شاخ های آسکی تیز شد؛ پسرکش شده بود؟ یعنی اگر دایان میدیدش احتمال این بود که عاشقش شود؟! باید حتماً با این شال جلوی دایان مانوری می داد.

-من دیگه برم کار دارم، مرسی بابت شال ها شهرزادجونی.

گونه ی آسکی را بوسه ای خواهرانه زد و گفت:

-برو عزیزم، مبارکت باشه خیلی بهت میان.

با قلبی که از فرط هیجان، بی قرار خود را به پیکرش می کوبید، وارد اتاق شد و به محض ورودش پشت در اتاق نشست؛ گفته بود پسرکش می شود؟ قلب سرکشش محکم تر خود را به کالبد می کوباند. آسکی اما در جست و جوی بهانه ای بود برای حضور نزد دایان و عجیب مغزش همکاری نمی کرد! ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد، با شتاب از جای برخاست و جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد، ظاهرش را آراسته کرد، سپس نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق دایان گام برداشت.

جلوی در اتاق ایستاد و تقه ای به در وارد کرد، جوابی نشنید، ضربه ای دیگر زد، باز هم پاسخی نشنید، عقب نکشید و چند تقه ی دیگر به در زد، دستش که روی دستگیره ی در نشست صدای دایان گوشش را نوازش کرد:

-وقتی یه بار در می زنی و کسی جواب نمیده یعنی اون اتاق خالیه، توش هیچ کس نیست که بگه بیا تو. این که تو نیم ساعت پشت در وایسی و با ضربه هات در و سوراخ کنی معجزه ای نمی شه چون هیچکس اون تو نیست.

آسکی شوکه از حضور ناگهانی دایان هین آرامی کشید و همان طور که دستش روی قلبش بود به پشت سرش نگریست:

-وایی ترسیدم یه لحظه.

دایان آسکی را کناری زد وارد اتاقش شد:

-نوبری تو، بیا تو ببینم چی کارم داری.

آرام وارد اتاق شد و در بدو ورود چیزی که توجهش را جلب کرد باکس های خرید انباشته شده روی هم بود.

-وایی کی وقت کردی انقدر خرید کنی؟

همان طور که روی کاناپه اش لم می داد در صورت آسکی دقیق شد:

-فکر کردی فقط واسه تو سوغاتی میارن؟

آسکی به سختی آب دهانش را بلعید:

-آها مبارک باشه، چرا بازشون نکردی؟

-حوصلش و ندارم می بینی که چقد زیادن، کارت و بگو.

-می خواستم ببینم فردا که می خوام برم مطب باهام میایی؟

دایان نفسی تازه کرد و خروشید:

-آره میام، حوصله دردرس جدید ندارم.

دستی بر شالش کشید، چرا دایان واکنشی نشان نمی داد؟ مگر شهرزاد نگفت پسرکش شده است؟

-باشه، پس من فردا صبر می کنم با هم بریم.

نگاهی به شال آسکی کرد و لب زد:

-حالا چرا تو خونه شال سرت کردی؟

شکوفه ای در بیابان خشکیده اش رویید:

-داشتم شال هایی که شهید گرفته بود و تست میکردم دیگه یادم رفت از سرم
برش دارم!

دایان تکانی به خود داد و تکیه از کاناپه گرفت:

-این همونه که شهید واست خریده؟

آسکی سرخوش از بحث لب زد:

-آره ، قشنگه؟

مجدد به کاناپه تکیه زد و بی تفاوت شانه بالا انداخت:

-نه، خیلی مسخرست قیافتو یه جوری کرده!

قلبش دست از تپش کشید و مات حرف دایان شد؛ این طور بی رحمانه دل می
شکست که چه را ثابت کند؟

-آ...آها... من... من... من دیگه میرم.

-واسه شام بیا سر میز بسه هر چی تو اتاقت بودی.

بی حرف سری تکان داد و از اتاق خارج شد؛ گلویش میزبان آن همیشه مهمان شد
و نباید گریه می کرد، تکرار کرد، نباید گریه می کرد. دایان شالش را دوست
نداشت و نباید گریه می کرد. او برای دایان تنها حکم همان عموزاده را داشت و
باز هم نباید. عصبی شالش را از سرش کشید و روی تخت انداخت چنان که چند
تار از موهایش هم کنده شد. جلوی آئینه ایستاد و دستی بر صورتش کشید "
قیافتو یه جوری کرده. " روی زمین نشست؛ دایان هیچ چیزش را حتی خودش را
هم دوست نداشت. آرام بر زمین نشست و خیره به پنجره ی اتاقش سر خوردن
قطره ای روی گونه اش را حس کرد.

شام در سکوتی آرامش بخش سرو می شد. طلعت همان طور که لقمه اش را قورت می داد دیاکو را مخاطب قرار داد

-حالا جهان نگفت کی بر می گرده؟

دیاکو دستانش را در هم قفل کرد و روی میز نهاد:

-والا به من که چیزی نگفت فقط باهام تماس گرفت و گفت یک سفر فوری برایش پیش اومده و باید بره.

آراد مداخله کرد و آرنج دستش را ستون میز کرد:

-نمی دونم این چه سفر کاری بود که ما خبر نداشتیم؟

دایان تنها با لحنی محو به حماقت این خانواده، غذایش را می جوید.

دیاکو نگاهش را حواله ی دایان کرد:

-تو چیزی نمی دونی؟ به تو چیزی نگفت؟

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و دست زیر چانه زد:

-در چه مورد؟

-همین سفرش دیگه، چیزی نمی دونی؟ چیزی نگفته؟

-چیزی که نگفته اما یک چیزایی و خودم می دونم.

و مشغول ریختن کاهو در بشقابش شد. دیاکو حرکات دایان را زیر نظر گرفت؛ این همه خون سردی اش به که رفته بود؟ دست مشت کرد و غرید:

-خب بگو دیگه.

دایان سس را روی کاهویش ریخت و بدون اینکه نگاهی به چهره ی برزخی دیاکو کند لب زد:

-چی و بگم؟

آراد پنجه ای لای موهایش کشید و سعی کرد حفظ ظاهر کند:

-خب پس چرا عصر تا حالا چیزی نگفتی؟

گوشه چشمی به آراد انداخت و تکه کاهویی در دهانش قرار داد:

-چون از عصر تا حالا هیچی نپرسیدین!

دیاکو طاقت تمام کرد و خشم را چاشنی لحنش کرد:

-حالا تو هیچ وقت منتظر سوال جواب کسی نیستی، اَد سر همین قضیه یهو یادش افتاد تا چیزی نپرسیدیم چیزی نگه.

نگاهی به غذای دست نخورده ی آسکی پرتاب کرد:

-غروب خواستم به عمه بگم که بحث نخودچی کشمش پیش اومد یادم رفت.

طلعت محکم و شاکی لب زد:

-من از کجا می دونستم چی می خوام بگی؟ بعدشم درست صحبت کن نخودچی کشمش یعنی چی؟

دایان کلافه سری تکان داد:

-باز شروع شد.

دیاکو با دستش ضربه ای روی میز کوبید و خروشید:

-دِ کم فیلم بیا بگو جهان واسه چی رفته دیگه.

دایان نگاه مخمورش را زوم چهره ی دیاکو کرد:

-با لحن دستوری باهام حرف نزن بابا.

دیاکو چشم برهم فشرد و خدا لعنت کند آن که را گفت فرزند شیرینی زندگیت!

آراد اخم نرمی بین ابروانش انداخت و لب زد:

-خیلی حرص در میاری دایان، یک سوال ازت کردیم ببین بحث و کشوندی کجا. دایان نگاهی به آراد که روی صندلی کنارش نشسته بود انداخت؛ چه قدر از بازی دادن این قوم لذت می برد.

-من پیر می شم اما تو یاد نمی گیری تو بحث بزرگ ترا دخالت نکنی.

این بار ثریا میانجی گری کرد و مادرانه لب زد:

-دایکه دورت بگرده بگو آقا جهان واسه چی رفته دیگه، ببین حال عمه طلعتتم بد شده.

دایان نگاهش را به چهره ی نگران طلعت کشید؛ به درک!

-شرکتی که توش سرمایه گذاری کرده کلاه بردار از آب دراومده جهانم کلی بدهی بالا آورده و فلنگ و بسته.

و بدون توجه به نگاه خیره و متعجب آن ها از روی صندلی برخاست و به سمت تلوزیون عریض پذیرایی رفت. دیاکو با شدت از جای برخاست و به سمت دایان رفت:

-تو از کجا می دونی؟ شرکت کی بوده؟ خوب به ما می گفت تا کمکش کنیم، واسه چی زن و بچه ش و ول کرده رفته؟

طلعت بی مهابا شروع به هق هق کرد، باران و بارانی با نگرانی دور مادرشان را گرفتند و طلا و ثریا هم سعی در آرام کردنش نمودند.

-چرا بدبختی هام تموم نمی شه؟ من هنوز داغ دار بابام و داداشمم این دیگه چه مصیبتی بود سرم اومد؟ چی کار کردم که این جوری تقاص میدم؟ آه یتیم در آوردم؟ ظلم به مظلوم کردم؟ نون حروم تو دهنم رفته؟ خدایا چی کار کردم؟
-هم آه یتیم در آوردید هم ظلم به مظلوم کردید.

نگاه ها به سمت دایانی کشیده شد که هم چنان در حال تعویض شبکه ها بود. طلعت با صدایی بلند و صورتی برافروخته فریاد کشید:

-کی؟ ها؟ کی؟

-آسکی.

طلعت مانند دیوانه ها شده بود گویی و دایانی که هنوز هم حرف هایش سنگین بود و هضم شان سخت.

-آسکی مظلومه؟ این دختره خوده بلاست، خوده مصیبت، اگه من الآن حال و روزم اینه از نحسیه این دخترست.

بغضی دست بر گلوی آسکی فشرد و قسم خورد که یک روز خودش را از دست این قوم خلاص می کند! دایان طاقت تمام کرد از این همه بی پروایی و گستاخی عمه و کینه اش از آسکی که نه به خاطر جواب منفی بلکه بر سر موضوعی بود که بر ملا شدن آن برای کسی منفعتی نداشت جز خود عمه طلعتش.

-عمه احترام خودت و نگه دار نذار روم تو روتون باز بشه که جز حرمت شکنی هیچی پشتش نیست.

آراد با گام هایی بلند خود را به دایان رساند و رو در روی او قرار گرفت:

-مثلاً روت تو روی مامانم باز بشه چی می خواهی بگی؟

دایان خیره در چشم های آراد گفت:

-مثلاً خیلی چیزا!

دیاکو بین آراد و دایان قرار گرفت و از هم دورشان کرد:

-خجالت بکشید الآن وقت دعوا کردن شماهاست؟

دایان اما کوتاه نیامد و همان طور که یک قدم عقب می رفت غرید:

-آخه از هیچی خبر نداره فقط اَلدُرْم اَلدُرْم می کنه.

آراد به سمت دایان گردن کشی کرد و فریاد کشید:

-از چی خبر ندارم؟ تو بگو، تو که استاد همه چی دونی.

دایان هم کوتاه نیامد مانند بشکه باروتی منفجر شد:

-خبر داری اون بابای بی همه چیزت تو سرمایه گذاری جدیدش ورشکست شده و واسه صاف کردن حساب طلب کاراش برداشته سهام خودت و خودش و از اون شرکت فروخته که از قضا اون خریدار هم کلاه بردار بوده؟ خبر داری الان شرکت اون جا رو هواس؟ تا خرخره تو لجن فرو رفته؟ هان؟ خبر داری یا نه؟ نمی خواد واسه من سینه سپر کنی خیلی مردی و مردونگی بلدی گندا بابات و جمع کن که مامانت این حال و روزش نبا شه. کجا ست؟ بابات الان کجا ست؟ این همه بدهی بالا آورده اون قدر غیرت نداشت وایسه جمعش کن در رفت، می فهمی؟ شما رو گذاشت رفت.

عمارت در سکوتی مرگ بار فرو رفت. حتی طلعت هم دست از هق هق کشیده بود و مات سیمای دایانی بود که با رگ های متورم و رنگی سرخ شده نفس نفس می زد. گویی نفس کشیدن یادشان رفته بود، دیاکو دستش را روی قلبش گذاشت و بر مبل پشت سرش نشست؛ هیچ کدام از حرف های پرسش را که می دانست حقیقی بودنشان به حقیقی همان لحظه ها بود را، باور نداشت. ثریا در همان حین که لیوان حاوی آب قند را از خدمت کار می ستاند لب زد:

-حالا قراره چی بشه؟ چی کار می خواد بکنید؟

آراد متحیر مانده بود از اخبار های ناگواری که دایان یا بی رحمی تمام بر صورتش کوبیده بود؛ این هیولا کسی بود که نام پدرش را یدک می کشید؟ نه. این پدر نبود، حیف از قداست این کلمه، حیف و صد حیف!

-من ... من باید دنبالش بگردم، باید پیداش کنم.

دایان پوزخندی گوشه ی لب نشانده:

-تو زحمت نیفتی عزیزم، می دونی کجاست مگه؟ تو کدوم کشوره، تو کدوم شهره اون کشوره؟

دیاکو بار دیگر مداخله کرد و این بار مخاطبش آراد بود:

-دایان راست میگه دایی جان، نمی شه بی گذار به آب زد، یه مدتی صبر می کنیم ببینیم تماسی پیامی چیزی میده یا نه.

آراد دستش را پر حرص بر صورتش کشید؛ صدای گریه ی خواهرها و مادرش عجیب اعصاب نداشته اش را بهم ریخته تر می کرد.

-نمی تونم بی کار بشینم، فردا میرم اصفهان ببینم قضیه خرید و فروش این سهام چیه.

دایان اما از جا برخاست و راهی اتاقش شد.

-یه وقت به خودت سختی ندی بخوای کمک کنی!

دایان خمیازه کشان از پله ها بالا رفت:

-کثافت کاریا بابات به من ربطی نداره.

آسکی نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعتی می شد که نشسته در ماشین منتظر بود تا دایان بیاید، مگر نه این که اسم زن ها برای دیرآمدگی همیشه سر زبان ها بود؟ بعد از گذشت چهل و پنج دقیقه سوار بر ماشین شد و این چنین شیک پوش و ادکلن زده به دیدار که می رفت؟ باز هم انقلاب سلول های بدن و دلهره ای دوست نداشتنی اما آشنا.

-اگه قرار داشتی می گفتم تا خودم برم.

لبخندی کنار لب دایان کج شد:

-تورو می رسونم بعد میرم، عجله ای ندارم که.

بند کیف به اسارت مشیت آسکی در آمد.

-فکر نمی کردم پسرا هم وقتی بخوان هم و ببینن شیک کنن و تیپ بزنن.

شیطنتی در صدای دایان نشست:

-خوب همه ی دوستام که پسر نیستن، هستن؟
آن لحظه، دقیقاً همان لحظه آسکی دیگه زنده نبود، بود؟
-کاش می داشتی خودم برم که حداقل تو قرار اول بد قول نشی.
-قرار اول نیست نگران نباش رسوندنه تو من و بد قول نمی کنه.
-دوست داشتم تنها برم اصلاً، شاید بخوام با خودم خلوت کنم خب!
نیم نگاهی به آسکی انداخت و لب زد:
-یه بار تنها رفتی با خودت خلوت کردی واسه هفت پشتمون بسه.
گره ای بین ابروان آسکی نشست:
-اون فقط یه اتفاق بود ممکن هست واسه هرکسی بیفته.
نیم نگاهی سمت دختر انداخت و تای ابرویی بالا داد:
-خودتم خوب می دونی که برنامه ریزی شده بود، حیف که طرف هنوز وا نداده
نوجه کیه وگرنه که می دونم چی کارش کنم.
شیرین نبود؛ این نگرانی ها دیگه شیرین نبود، معشوق مغرورش داشت سر قراری
جز با او می رفت و این زندگی لعنتی دیگه شیرین نبود!
-حالت تهوع دارم.
دایان ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و با نگرانی عموزاده ای را نظاره گر شد
که نشسته روی صندلی، پاهایش را بیرون از ماشین روی زمین نهاده بود.
-صبحانه خوردی یا باز معدت خالیه؟
محتویات معده اش که تا گلویش رسیده بودند را پائین فرستاد.
دایان از ماشین پیاده شد و بالای سر آسکی ایستاد:
-گوش هات مشکل دارند؟ می گم چیزی خوردی یا نه؟

این چنین تیپ زده بود و دلبری می کرد برای کسی غیر از او. بازهم شورش محتویات معده و بازهم سرکوب.

-تو ماشین باش تا یک چیزی بخرم واست.

-نمی خوام هیچی بریم فقط.

نمی خواست ، دیگر هیچ چیز نمی خواست ، حتی دیگر دایان را هم... سر بلند کرد و به نگاه مخموری که با نگرانی او را می پائید چشم دوخت؛ می خواست، هنوز صاحب این خمارها را می خواست، و چه احمقانه بود این خواستن.

دایان در ماشین ماشین نشست و با لحنی که هنوز هم رگه هایی از نگرانی در آن هویدا بود رو کرد به آسکی:

-مطمئنی خوبی؟

با نگاهی معطوف خیابان تنها به تکان داد سرش بسنده کرد. بعد از رساندن او به مطب رفت و آسکی با دلی جا مانده در ماشین و جنگی برپا شده در مغزش پا در اتاق آراز گذاشت. با دیدن آسکی لبخندی دندان نما حواله ی سیمایش کرد:

-به به آسکی جان خیلی خوش اومدی.

آسکی با جنگی که می رفت تا جهانی شود لبخندی تصنعی بر لب نشانده روی مبل قرار گرفت.

آراز رو به رویش نشست و لب باز کرد:

-وقت کمه پس میرم سراغ اصل مطلب، از دیروز تا حالا چند بار دچار حمله شدی؟

نارنجکی در مغزش ترکید که دردی وحشتناک ترکش هایش بود. از شدت درد چشم برهم فشرد و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

-هیچی.

نارنجکی دیگر؛ دایان به دیدار که رفته بود؟

-فراموش نکن بهت چی گفتم، سعی کن موقع حمله فکرت و معطوف چیز دیگه ای کنی.

به نشان تأیید حرف های آراز سری تکان داد؛ عطر محشری هم زده بود یعنی واقعاً به دیدار دختری رفته؟

آراز دست از صحبت کردن کشید و متوجه شد که آسکی در درگیری با موضوعی دست و پا می زند.

-حواست کجاست؟ اتفاقی افتاده؟

مغز بی دفاعش در این درگیری در حال جان کندن بود. لب زیر دندان کشید تا مبادا قطره ای از دریای چشمانش سقوط کند. رنگ نگاه آراز تغییر کرد و مطمئن شد اتفاقی افتاده!

-اگه دوست داری اتفاقات امروز و برام تعریف کن.

آسکی نفسی گرفت و دستی روی دست دیگرش کشید:

-هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، صبح از خواب بلند شدم، صبحونم و خوردم، فیلم دیدم، کتاب خوندم، ناهار خوردم، استراحت کردم، همه چی خوب بود.

-همه چی خوب بود؟

-تا این که حاضر شدم و دایان من و رسوند مطب شما و ... رفت.

آراز چشم باریک کرد:

-تو این مدت با کسی غیر از دایان حرف زدی یا دعوا کردی؟

انفنجاری دیگر این بار در راس قلبش.

-با هیچکس گرم نمی گیرم چون فقط اعصابم و خورد می کنن با هیچ کس جز ... جز دایان.

آراز رسیده به نتیجه ی دلخواهش لبخندی زد و لب زد:

-پس علت ناراحتی آسکی خانوم این رفیقہ ماست، درستہ؟
نگاہ از آراز دزدید؛ چه می گفت؟ چه می گفت که رسوا نشود؟
-جهت اطلاعاتون خانم کہ بہ روانشناسا اصلاً نمی شه دروغ گفت.
خیرہ بہ چشمان آراز شد، مستقیم گفته بود همه چیز را فهمیده است و دروغ
گفتن بی فایده.

-م ... من، اون جوری کہ فکر می کنید نیست...

آراز با لحن اطمینان بخشی پلک زد:

-نگران نباش چیزی نیست کہ بابتش بخوای جواب پس بدی یا بترسی، انسان
زاده شده برای عاشق شدن و معشوق بودن، دوست داشتن و دوست داشته شدن.
با نگاهی بہ بن بست رسیده و بی فروغ زمزمہ کرد:
-اما اون من و دوست ندارہ.

آراز با لحنی وبنده و نگاهی مصمم غرید:

-حق نداری از جانب خودت از عواطف دیگران بگی، مگہ بہت گفته کہ دوست
ندارہ؟ مگہ بہش گفتی کہ دوشش داری؟
آسکی اما بی توجہ بہ حرف های آراز گویی کہ بہ کشف و حقیقتی عجیب رسیده
باشد، مجدد تکرار کرد:
-اون من و دوست ندارہ.

-آسکی دنیای زن و مرد خیلی باہم متفاوتہ، زن ها از ابراز علاقہ باکی ندارن و
این دقیقاً نقطہ مقابل مردہاست کہ ابراز علاقہ وحشت دارن و فرارین.

-چرا، چرا وحشت دارن؟

-چون فکر می کنن ابراز علاقہ بہ غرورشون خدشہ وارد می کنہ.

چشمان دخترک بارانی شد اما لحنش ہم چنان غم زده و مات بود:

-همین غرورش دمار از روزگاره من و زندگیم در آورده.

-بین علاقمند شدن یک طرفه به آدم ها خیلی چیز سخته، حالا اگه طرفت آدمی مثل دایان هم باشه که دیگه کلاهی پس معرکس.

آرام اشک هایش را پاک کرد و با کنجاوی پرسید:

-چرا، مگه دایان چشه؟

-نه تنها دایان، کلاً آدمایی مثل اون، چون همیشه ترجیح اولشون توی زندگیشون خودشونن، به رفتارهای دایان دقت کردی؟ احترامی برای کسی قائل نیست، همیشه حرف حرف خود شه، رک گوچه و یه صداقت و دشتناکی داره که براش مهم نیست حرفاش شاید طرف مقابلش و تا مرز سخته بیره.

چشم از مردمک های آراز برداشت:

-خب مگه چیه؟

آراز لب تر کرد و با صبوری پاسخ داد:

-این جور شخصیت ها غرور شون الویت زندگیشونه، برای عاشق شدن هم باید غرورت و بذاری کنار تا بتونی حرفت و بزنی تا بتونی ابراز علاقه کنی، بنظرت دایان حاضره غرورش و بذاره کنار؟ آدمای مغرور همیشه جذبه یه مغرورتر از خود شون می شن، استثنا داره اما اکثریتش همینه، می تونی از دایان مغرورتر باشی؟

با درماندگی چشم به آراز دوخت؛ کاش جوابی جز " نه " برای سوالش داشت.

-حالا همه ی اینا به کنار، به نظرت زندگی با همچین آدمی آسونه؟

آسکی اما نمی خواست بشنود، نخواست به این چیزها فکر کند. مغرورتر از دایان باشه؟ نمی توانست، هرگز نمی توانست تا این حد گستاخانه و سرد زندگی کند. کیفش را برداشت و بدون توجه به صدا زدن های ممتدد آراز از ساختمان بیرون دوید. زندگی با دایان آسان بود؟ بودش و نبودش مهم نبود، زندگی با دایان، تصویر زندگی با دایان او را از زمین جدا می کرد و به آسمان می برد اصلاً به خود

بهشت می برد. بی هدف در خیابان ها راه می رفت؛ بی توجه به هیاهوی مردم، بوق ماشین ها، بی اعتنا به هوایی که گرگ و میش می شد راه می رفت. حرف های آراز گویی از خوابی بیست ساله آگاهی کرده بود، شکسته و خرد شده راه می رفت. قطره ای آب بر گونه هایش نشسته، خیس را پاک کرد و به آسمان چشم دوخت؛ تضرع ابری از قعر آسمان. دستانش را بغل کرد و لاقید به سرمای رخنه کرده در جانش مجدد چشم به آسمان دوخت، دیگر نمی دانست خیزی صورتش از باران است یا بارش چشمانش. کارش در این جهان، کی تمام می شد؟ ابرهای تیره می رفتند تا بر رو شنایی روز غالب شوند، غرش های آسمان و تازیانه های بی امانش بر تن عابران. نگاهش را به اطراف دوخت همه جا برایش غریبه بود؛ همه جا و همه کس! سریع کیفش را برای تجسس موبایلش باز کرد و شلیک گلوله ای در مغزش " موبایلش را در مطب آراز جا گذاشته بود." باز هم سراغ کیف اش رفت و شلیکی دیگر " هنگام تعویض کیفش، کیف پولش را بر نداشته بود." انفجاری عظیم؛ بدبختی هیچ گاه سایه ی منحوسش را از زندگی او بر نمی داشت. زنی با شدت از کنارش عبور کرد، تنه ای محکم و سقوط بر سنگ فرش پیاده رو نتیجه ی این عبور شد. گذر عابرانی که برای در امان ماندن از شر خشم و خیزی باران بی اعتنا از کنارش عبور می کردند. از زمین برخاست، دسته ای گریخته از موهایش را پشت گوش زد و برای خیس نشدن کیفش را روی سرش گذاشت. نگاهی به خیابان پر تردد و شلوغ دوطرفه انداخت سپس نگاه نگرانش را حواله ی آسمانی کرد که سیاهی مطلق بر آن حاکم شده بود.

-خاک تو سرت آسکی، خاک تو سرت، چه جوری کیف و گوشت و جا گذاشتی؟
دایان می کشتم، این دفعه دیگه می کشتم.

درمانده چشم روی هم فشرد؛ این شخصیت اجتماع گریزش بالاخره به دامش انداخت. نه توانایی برقرار کردن ارتباط با دیگران را داشت و نه حتی آن قدر بیرون آمده بود که خیابان ها را بلد باشد. دیگر تسلطی روی لرزش بدن و سیل اشک هایش نداشت. سعی کرد بپذیرد که در سن بیست و دو سالگی گم شده است. آشفته سیمایش را با دست پوشاند؛ چه باید می کرد؟ همین که سر بالا آورد مغازه

ای آن سوی خیابان درست مقابلش قرار گرفته بود فوراً خود را به آن جا رساند و وارد شد:

-آقا ببخشید می شه از تلفنتون استفاده کنم؟

مغازه دار نگاه عسلی اش را معطوف تن خیس و مانتوی گل آلود آسکی کرد؛ بیش از حد زیبا بود.

-پنج دقیقه سه تومن.

-کیف پولم و نیاوردم، گم شدم فقط می خوام به خانوادم اطلاع بدم.

مرد نگاه کریهی به سر تا پای آسکی انداخت نیش خندی زد:

-خوب نقدی حساب نکن خوشگل خانم.

اگر بخواهیم مذصف و دقیق با شیم در این برهه ی زمانی بحران "انسانیت" بیش از بحران کالا و اقتصاد بیداد می کند؛ انسانیتی که نمی توان در بازار و خیابان و مغازه ها خرید و فروشش کرد. تیر کلام وقاحت مرد مانند نیشتری در تنش فرو رفت، عرق سردی از گودی کمرش شره کرد و ناباور به مردانگی هایی نگریست که آرام آرام رو به زوال می رفت. از مغازه بیرون رفت در واقع بیرون دوید، چه قدر دلش خواست شخصیت گُرالین باشد، کاش می شد بدود و آن جا که سفید می شد همان جا که دنیا تمام می شد را پیدا کند، پیدا کند و با دنیا تمام شود حتی اگر قیمت این تمام شدن دکمه ای شدن چشمانش باشد. نمی دانست کجاست حتی نمی دانست کجا می رود فقط می دانست که باید برود. باید رفت، قانونیست نانوشته، آدمی هر جا که کم می آورد هر جا که می شکند، هر جا که دید دیگر نمی تواند باید برود، گاهی درمان مشکلات رفتن است. خانمی را دید که در حال مکالمه با موبایلش است، قدمی نزدیک رفت، می شد اعتماد کرد؟ آرام جلو رفت و رو به روی زن قرار گرفت:

-ببخشید می شه از موبایلتون استفاده کنم؟

زن نگاه مهربانش را نثار صورت ترسیده ی آسکی کرد:

-آره عزیزم.

دلش را آذین بندی کردند و چلچراغی به پا شد.

-باید با پسرعموم تماس بگیرم، مسیرم و گم کردم می خوام بگم بیاد دنبالم.

زن با همان لبخند که از نظر آسکی لبخندی آسمانی بود موبایلش را به او داد:

-بیا عزیزم.

-ممنونم.

ایستاد و شروع به شماره گیری کرد. خدا خدا می کرد دایان پاسخ گو باشد.

-چی شد عزیزم جواب داد؟

آسکی بی توجه به لرزش دستانش پاسخ داد:

-نه جواب نمیده همش میگه در دسترس نیست.

-یه بار دیگه بگیرش شاید جواب داد.

به نشان پیروی از حرف زن دوباره و صدباره شماره را گرفت و عجب روز منحوسی.

-جواب نمیده می ترسم وقتی زنگتون بزنه که من نیستم.

زن با همان لبخند مهربانش لب زد:

-هوا که تاریک شده، بیا پیش من که اگه زنگ زد هم جواب بدی هم آدرس

درست بگی.

شک و دودلی در وجودش رخنه کرد، راه دیگری هم داشت مگر؟ با تمام افکار

خوب و بدی که به مغزش هجوم می بردند ناچاراً قبول کرد و همراه زن شد.

-بیا تو عزیزم.

آسکی آرام و محتاط وارد خانه شد؛ آسانسور خراب بود و آسکی هر پنج طبقه را از پله ها بالا آمده بود و همین علتی شده بود برای درد گرفتن پاهایش. زن نیز پشت سرش وارد شد و همان طور که به سمت اتاق حرکت می کرد او را مخاطب قرار داد:

-راحت باش عزیزم هیچ مردی تو خونه نیست که اذیت بشی، شال و مانتو رو در بیار که سخت نباشه.

آسکی اما دلش شور عموزاده ای را می زد که می دانست رویارویی با او آخرین لحظات پایانی زندگی اش می شود. با همان دلشوره و استرس روی کاناپه ی طوسی رنگ نشست:

-راحتم، دیگه الان پسرعموم زنگ می زنه باید برم.

زن لباس هایش را با تاپ و شلوارکی کوتاه و سرخی تعویض کرد و همان طور که رژ قرمزش را جلوی آینه تجدید می کرد، با صدای نیمه دادی به آسکی که در سالن بود گفت:

-مشتاق دیدار این آقای پسرعمو شدم، ببینم کیه که اینجوری ازش حساب می بری.

خب اگر دایان را یک بار می دید یا حتی یک بار با او صحبت می کرد به ضرس قاطع هیچ گاه مشتاق به دیدار مجدد با او نمیشد. همین افکار باعث شد لبخند نمکینی روی لب هایش بکارد.

-چی؟ خوش خوشانت شد بلا!

سر بلند کرد و به زن نگریست؛ ای شدت از آرایش برای خانه مناسب بود؟

-آخه خیلی بداخلاقه داشتم فکر می کردم اگه ببینیدش بازم این حرف و می زنید یا نه؟

زن همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت خنده ی مستانه ای سر داد:

-حالا اسم این آقا غوله چی هست؟

لبخند از لب های آسکی پرید؛ چه معنی می داد نام پسرعمویش را بپرسد؟

زن از جزیره ی آشپزخانه نگاه زیر چشمی اش را معطوف آسکی کرد:

-خب حداقل بگو اسم خودت چیه؟

-آسکی.

زن متفکر لب هایش را جمع کرد:

-چه اسم جالبی تا حالا نشنیدم، معنیش چی می شه؟

نگاهی به دور تا دور خانه انداخت؛ به نظر می رسید تنها زندگی می کند.

-دل فریب، به اون هایی که فرم چشم هاشون آهوییه هم آسکی میگن.

زن انگار که چیزی کشف کرده باشد با شوق گفت:

-در دل فریب بودن که شکی نیست ولی فکر کنم بی شتر به خاطر چ شمات این

اسم رو برات انتخاب کردن، درسته؟

آسکی همان طور که لبه های مانتویش را درست می کرد آرام گفت:

-بله، بابام این اسم و برات انتخاب کرده اما همیشه چشم آهو صدام می کرد.

سوزشی را در قلبش حس کرد؛ آن قدر این اواخر مشکلاتش زیاد شده که حتی

وقت نکرده بود سری به خاک پدر مادرش بزند در صورتی که عمه ها حتی دایان

چندین بار رفتند و هر دفعه خرما به عنوان خیرات پخش می کردند. چه قدر

پدرش ذوقش را می کرد همیشه می گفت دختر است که به درد آدم می خورد،

دختر سر و صدای خانه است، گریه کن سر مزار است، لطف خداست دختر. در کنار

تمام ناحقی هایش حق دختر بودنش را هم به پدر و مادرش ادا نکرد.

-چه پدر خوش سلیقه ای دمش گرم.

-فوت کردند.

-می دونم.

آسکی سر بلند کرد و به زنی خیره شد که با لبخندی تلخ نظاره اش می کرد.
-تعجب نکن، آدم های هم درد خودم و از دور تشخیص میدم. اگه بابات بود
انقدر از پسرعموت نمی گفتی، به اون رنگ نمی زدی.
نگاه اش رنگ غم گرفت:
-خدا رحمتشون کنه.

سپس برای خارج کردن زن از آن حالت اضافه کرد:

-راستی نگفتید اسمتون چیه؟

زن از افکارش بیرون کشیده شد و نجوا کرد:

-مهلا.

-چه اسم قشنگی.

-به قشنگی اسم شما که نمی رسه.

لبخندی زد و در همان حال که در کابینت ها چیزی را جست و جو می کرد و به
حرف آمد:

-از صبح تا حالا بیرون بودم اصلاً تمام انرژیم تحلیل رفته.

و پشت بند حرف اش شیشه ای حاوی مایعی زرد رنگ را روی جزیره آشپزخانه
گذاشت.

دایان همان طور که با انگشت میانی و شصت دست چپش شقیقه اش را ماساژ
می داد گوشی را در دستش فشرد و به یک باره فریاد کشید:

-چی واسه خودت شر میبافی آراز، آسکی فرار کرده می فهمی؟ می دونی از عصر تا حالا چه قدر از عمه ها و توله هاشون طعنه شنیدم؟ تو کل خاندان فقط دختر فراری نداشتیم که اونم چهارچوبش و تکمیل کرد.

آراز طاقت تمام کرد و به راستی که بعضی افراد مقاومت بالایی برای درک مطالب داشتند:

-بی شعور دارم می گم یه لحظه تحت فشار قرار گرفت زد بیرون کی گفتم فرار کرد که فراری فراری راه انداختی؟

دست مشت شده اش را جلوی دهانش گذاشت؛ با تمام مرد بودن و مردی کردنش گاهی نامرد می شد، نامرد نبود اما فقط صدای آژیر خطر چهارچوب قواعدهش به صدا در آمده بود. چهارچوبی که آسکی با رفتنش آن را در هم شکسته بود. خدا نکند مردی از نوع کرد تبارش غیرتش بجوشد که برای این جوشش حتی خون هم می ریخت!

-دختری که داغ کنه از مطب میاد بیرون برمی گرده عمارت، میره پیش آشناها، میره یه دور می زنه برمی گرده، نه این که تا این وقت شب بره جایی که من هرچی این خیابون هارو بالا پائین می کنم پیداش نمی کنم.

آراز کلافه نگاهی به ساعت دیوار منزلش انداخت؛ از نه گذشته بود. چرا با تمام روانشناس بودنش هنگام بحث کردن با دایان کم می آورد؟

-صبر کن منم بیوشم پیام باهم بگردیم، کسی تماسی چیزی رو گوشیت نگرفته؟

دایان دستی بر صورتش کشید و ماشین را استارت زد:

-نه، عصر تا حالا خوابیدم رو گوشی شاید فرجی بشه کسی زنگ بزنه، هیچی به هیچی، نزدیک خونتم میام دنبالت فعلاً.

تماس را پایان داد و گوشی را روی داشبورد ماشین انداخت؛ با انگشت سبابه وشصت چشمانش را ماساژ داد:

-کجایی آسکی؟ کجا ول کردی رفتی؟

مهلا همان طور که لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد چشمکی زد:
-این و می زنم واسه خودت.

آسکی با لبخندی تصنعی نگاهی به وضعیت اسفناک مهلا کرد که گاهی قهقهه ای بلند سر می داد، گاهی واگویه می کرد، زیر گریه می زد و این چرخه ساعت ها ادامه داشت. او اما موذب از این جو و شرایط آرام و مسکوت روی کاناپه نشسته بود. مهلا لیوانش را بالا می برد و نام کسانی را بازگو می کرد که آسکی آن ها را نمی شناخت، کلافه و نگران نگاهی به ساعت انداخت؛ پس چرا دایان تماس نمی گرفت؟ با همان لبخند تصنعی لب هایش و کلافگی چشمانش سمت مهلا متمایل شد:

-می شه من یه زنگ دیگه به پسرعموم بزنم؟

مهلا همانطور که لیوانش را پر می کرد با شوق گفت:

-آهاااا، پسرعمو. اینم واسه پسرعموت.

ابروان آسکی درهم کشیده شدند؛ دیگر داشت شورش را در می آورد.

-لطفاً دایان و قاطی این کاراتون نکنید.

مهلا سرش را عقب برد و قهقهه ای مستانه زد:

-واو، پس اسمش دایانه، نترس گلم شش دانگش ماله خوده خودت.

لیوانی را پر از نوشیدنی کرد و جلوی آسکی قرار داد:

-چون خاطرخواهشی توهم باید بری بالا.

آسکی نگاهی به نوشیدنی انداخت؛ در خانواده افشار چیزی عادی به حساب می آمد، اما آسکی هیچ وقت این نوشیدنی به اصطلاح عادی را نمی پسندید.

-من ... من ... نمی خورم به معدم نمی سازه.

مهلا شانه ای بالا انداخت:

-حداقل بگو عاشقه چیش شدی؟

با چشمانی گرد شده مهلا را نگریست.

-بابا منحرف، منظورم اینه از چیش خوشت میاد البته هر جاش باشه ما قبول داریم پس خجالت نکش.

پشت چشمی نازک کرد و چهره ی دایان را جلوی چشمانش تجسم کرد؛ چه قدر به نظرش دایان بی عیب آمد، چه قدر سیمایش را معصوم می دید، چه قدر...چه قدر دلش تنگ بود.

زن کلافه سری تکان داد:

-اه ، بگو دیگه.

-چشماش.

و پشت بندش تکان آرامی به خود داد.

-چشماش؟

بغض پر کشیده بر گلویش را فرو برد:

-خماره چشماش.

مهلا انگشت اشاره و شصتش را به هم چسباند:

-یعنی من روانی این پسرچشم خمارام، لامذهبا نکات که می کنن نمی دونی بگرخی یا بشینی قربون صدقشون بری.

آسکی لبخند کجی کنج لبانش نشانده؛ البته که قربان صدقه اش می رفت. لب زیر دندان کشید و این عشق عجیب بی حیایش کرده بود.

-جلو خودشم همین قدر تابلویی؟

پرسشی مهلا را نگریست:

- چی؟

-آخه تا اسمش میاد جوری نیشت میره بنا گوشت که هر عقب مونده ای می فهمه یه خبرایی هست.

لیوان آسکی را دستش داد و لیوان خودش را نزدیک دهانش گرفت:

-پس چشمای خمارش.

سپس به آسکی اشاره کرد تا همراهی اش کند. توانایی "نه" گفتن را که ندا شته باشی، حال و روزت سیاه می شود؛ شوخی نمی کنم، نگاه به تعداد حروفش نکن، نتوانی بیانش کنی به یغما می روی.

آراز زیرچشمی به نیم رخ عصبی دایان چشم دوخت؛ حصار خشمی که دور خود پیچیده بود اجازه ی هیچ حرف و دخالتی را نمی داد.

-یعنی دستم بهش برسه می برم می خوابونمش و دسته ننه باباش، مصیبت گذاشتن و رفتن یه روز خوش و به من حروم کرده.

چشمان آراز از فرط صدای بلند دایان بسته شد؛ بلند گو بود جای حنجره انگار!

-حالا چرا داد می زنی؟ غیر از من و تو که کسی تو ماشین نیست.

مشتش را روی فرمان کوباند و غرید:

-آخ اگه دستم بهش برسه، اگه دستم بهش برسه فقط مهلتش میدم اشهدش و بخونه.

آراز نگران ابرویی بالا انداخت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ از یازده گذشته بود. جسارت سخن گفتن را نداشت حتی در حدی که حداقل دایان را آرام کند، نگاه اش را به خیابان دوخت مگر ردی از آسکی بیابد.

آسکی دستش را جلوی صورت مهلا تکان داد؛ گویی مُرده بود، آرام و پاورچین به سمت تلفن خانه رفت و بدون فوت وقت شماره ی دایان را گرفت و ناگهان لحظه ای صبر کرد، نگاهی به شماره انداخت و روح از تنش رفت. تمام این مدت دو رقم شماره را جابه جا می زده؟ با دست بر سرش کوبید، حالا چه طور به دایان ثابت کند با او تماس گرفته؟ بی مهابا شماره ی اصلی را گرفت و صدای دورگه و عصبی دایان درتلفن طنین انداز شد:

-بله؟

آسکی نفسی برای جلوگیری از لرزش صدایش کشید:

-الو دایان، منم آسکی.

دایان پا تمام قوا پایش را روی ترمز گذاشت و نعره زد:

-یعنی دعا کن دستم بهت نرسه آسکی، به خداوندی خدا کف اون سگ دونی که هستی افقیّت می کنم، بی صاحب شدی؟ فکر کردی مامان بابات رفتن دیگه افسارت افتاده دست خودت آره؟ من باید تا این وقت شب دنبالت تو خیابونا بگردم؟

آراز با سرعت گوشی را از دست دایان قاپید و از ماشین پیاده شد:

-الو آسکی جان؟ کجایی؟ می تونی آدرس بدی بیایم دنبالت؟

-می تونه آدرس بده؟ غلط می کنه آدرس نده، بده من ببینم این بی صاحب و.

موبایل را قاپید و خروشید:

-سه ثانیه وقت داری آدرس اون خراب شده رو بدی به من وگرنه پیدات می کنم رو سرت خرابش می کن.

آسکی همان طور که می لرزید و هق هق می کرد با شنیدن این حرف دایان با ترس سمت مهلا دوید و تکانش داد:

-م...مه...مهلا... مهلا... تو... توروخدا... پاشو... مهلا.

آرام تکانی خورد و یک چشمش را باز کرد:

-هووووم؟

-مهلا ... آد...آدرس ... این جا رو بده.

همان طور که آرام کش و قوسی به بدنش می داد لب زد:

-به کی؟ بگو امشب مشتری نمی گیرم.

از فرط استرس جیغ کشید:

-مهلا پاشو آدرس و بگو.

ترسیده چشمانش را کامل گشود:

-چته دیوونه؟ آدرس به کی بدم؟

-پسرعمومه توروخدا آدرس و بده.

مهلا با حالت نیمه هوش تلفن را گرفت آدرسی را گفت و بدون هیچ صحبتی قطع کرد.

آسکی پرتشویش فریاد زد:

-تلفن و چرا قطع کردی روانی؟

مهلا اما در این دنیا نبود منگ و گیج به سمت اتاقش رفت. آسکی شروع به جویدن ناخن هایش کرد و به یک باره چشمش به لیوان ها و بطری روی میز افتاد؛ شروع به جمع آوریشان کرد که صدای پیچش کلید داخل در سرجایش خشکش کرد. برگشت و با دیدن قامت مرد در چهارچوب در جیغی کشید، لیوان ها از دستش افتادند و با صدای هولناکی شکستند.

-تو ... تو دیگه کی هستی؟

مرد نگاه موشکافش را دور خانه چرخاند:

-مشتریشم، خودش نیست؟ امشب تو بجاشی؟

در این بین صدای ممتدد آیفون بر فضا حاکم شد، آسکی انگار که صور اسرافیل را شنیده باشد شروع به گریستن کرد؛ خدا فقط امشبش را به خیر کند. با ترس گوشه آیفون را برداشت و بینی اش را بالا کشید:

-کیه؟

صدای خشن دایان حالش را بدتر کرد:

-حضرت عجلت عزیزم، حضرت عجلت.

دکمه را فشرد؛ جلوی در ورودی ایستاد و با ترس به صدای گام های مردانه و آوای بحث شان گوش سپرد:

-ولم کن آراز.

-دایان به خدا اگه بزنیش دیگه اسمتم نمیارم.

از پله ها بالا آمد و خیره به آسکی شد؛ جهنم کجا بود؟ همان جایی که آسکی ایستاده بود.

قدمی عقب رفت:

-ک... کیف ... کیف پولم و نیاورده بودم.

دایان سرتا پایش را نگاهی کرد، باز هم قدمی عقب تر:

-موبا... موبایلم و جا گذاشته بودم به... به خدا.

دایان آرام جلو آمد؛ ماندی گرگی گرسنه.

-ش... شمارت و اشتباه گرفته بو...

ضرب سیلی دایان هوش از سرش برد، چند لحظه جز صدایی تیز و ممتدد چیزی نمی شنید از زمین برخاست و با پاهای بی جاننش نظاره دیو رو در رویش شد.

مرد که با اخم صحنه را نگاه می کرد گفت:

-هوی مرتیکه اول نوبت منه، من زودتر اومدم دست روش گذاشتم خیلی عجله داری برو سراغ مهل...

ضربه مشت دایان در دهانش وشکستن دندان هایش روح از تنش برد و کنج خانه پرتاب شد. خواست بلند شود که ضربه بعدی جایی در نزدیکی چشمش فرود آمد، فریادی کشید و در خود پیچید. روی پایش نشست و موهای مرد را در دست گرفت، با چشمان گرگینه ایش خیره در نگاه پر درد مرد شد:

-دفعه ی دیگه خواستی زر گنده تر از دهننت راجب دختری بزنی حواست باشه که اون دختره ناموس من نباشه که مهلت نمیدم اشهدت و بخونی، فهمیدی؟

مرد با صورتی خونی و چشمانی تر سیده فقط دایان را نظاره می کرد. سر مرد را تکانی داد و غرید:

-گوش گرفتی چی گفتم یا بخونیم اشهد و؟

مرد تند تند سرش را تکان داد سریع از جا برخاست و از در خارج شد. سمت آسکی و به سمتش خیز گرفت که در دستان آراز به اسارت درآمد.

-دختره ی کثافت حالا دیگه باید پیام از تو خونه بدکاره ها جمعیت کنم آره؟ من خراگه می دونستم تو این قدر بی آبرویی به هفت جد و آبادم می خندیدم بفرستمت پیش روانشناس که مجبورم بشم تا دوازده شب تو خیابونا دنبالت بگردم.

مهلا سراسیمه داخل سالن دوید و با دیدن وضعیت خانه جیغ کشید:

-شما کی هستید؟ تو خونه من چه غلطی می کنید؟

آراز همان طور که دایان را قفل کرده بود لب زد:

-سلام خانم، ما از آشناهای آسکی هستیم اومدیم دنبالش.

دایان همان طور که تقلا می کرد گفت:

-دنبال کی؟ من این و جایی نمی برم، لیاقتش همین جاهاست.

آسکی که روی زمین نشسته بود و هق هق می کرد با شنیدن این حرف دایان گریه اش تشدید یافت:

-دایان به خدا گم شدم، گوشی و کیف پولم و با خودم نیاورده بودم.

دایان با پایش لگدی محکم نثار زانوی آسکی کرد که از شدت درد جیغی کشید و روی زمین دراز کش شد.

-د آخه تف تو ذات دروغگوت، نمی تونستی به این آشغال بگی یه تاکسی برات بیاره نعلش کشت کنه عمارت اون جا پولش و حساب کنی؟ نمی تونستی با گو شیش به منه لامصب زنگ بزنی؟ عو ضی بوگند الکت داره حالم و بهم می زنه کی و می خوای رنگ کنی آخه تو؟

آسکی همان طور که زانویش را گرفته بود اشک هایش را پاک کرد:
-زدم بخدا شمارت و اشتباه گرفته بودم.

مهلا که با استرس ناخن هایش را می جوید به حرف آمد:

-راست میگه زنگ زده، تاریخچه تماسم هست.

آراز نگاهی به آن ها کرد و لب زد:

-بسه برو تو ماشین تا من بیارمش.

-لازم نکرده خودم میارمش.

آراز سری تکان داد و از خانه خارج شد. دایان به سمت آسکی رفت که دختر ترسیده خود را عقب کشید:

-پاشو کاریت ندارم.

کتک می زد، دست سنگینش درد نداشت اما شخصیت شکسته شده اش جلوی آراز، حرف ها و تهمت های دایان روحش را به یغما برده بود. از جای برخاست که با پیچیدن درد وحشتناکی در زانویش آخی گفت و مجدد نشست؛ جرات

نداشت گریه کند. مهلا سمت آسکی قدم برداشت تا یاری برساند که دایان عصبی بازویش را گرفت و با خشونت بلندش کرد، سپس به سمت در خردجی راه افتاد.

-مشتی و پروندی سیصد رد کن بیاد.

به سمت مهلا چرخید، کیف پولش را در آورد و دسته ای پول جلوی پایش پرتاب کرد:

-اضافه کاریشم حساب کردم برات.

آتش انداخت بر تن زن و در را به هم کوبید. به محض خروجشان از ساختمان بدون نگاه کردن به آسکی غرید:

-گمشو عقب بشین.

آراز با اخم نرمی دایان را زیر نظر گرفت و کی کسی جرات حرف زدن داشت؟ آسکی آرام و با درد وحشتناک پایش، با هر جان کنندی که بود روی صندلی عقب نشست.

آراز رو کرد به آسکی که لب به دندان کشیده بود و زانویش را می فشرد:

-حالت بهتره؟ زانوت درد نمی کنه؟

دایان گوشه چشمی به آراز انداخت؛ دایه ی بهتر از مادر شده بود؟

-دکتری تو؟

خشم آلود سمت دایان گردن کشید:

-نه اما انسانم.

دایان همان طور که آراز را نگاه می نگریست مسیر خانه اش را با سرعت هرچه تمام در پیش گرفت.

آسکی زیر چشمی دایان را پایید:

-فقط یه ذره زانوم درد می کنه.

پرنده ی غم بر قلب آراز نشست؛ معصومیت این دختر دل سنگ را هم آب می کرد، جنس دایان چه بود؟

-میخواهی بریم دکتر؟

-رسیدیم خونت، مرسی از کمکات.

نگاهش را معطوف دایان کرد و محتاط نجوا کرد:

-بهت اعتماد دارم می دونم نامرد نیستی.

-شب بخیر.

آراز سری از تا سف تکان داد، در ماشین را بست و در لحظه ی آخر آسکی را دید که با نگاهی مملو از تمنا خیره به او بود.

دایان آئینه جلوی ماشین را روی صورت آسکی تنظیم کرد و به راه افتاد:

-از این به بعد مطب و تفریح و خرید تعطیل.

بغضش را قورت داد و لب گزید.

-آزادی جنبه می خواد که ثابت کردی نداری، شیشه ما شینم بکش پائین بوگند الکت داره خفم می کنه.

چرا اصرار داشت مردانگی بکشد و خورد کند تکه های این خورد شده ی بی سرزبان را؟

-میشه شیشه رو نکشم پائین، سردم میشه.

-به جهنم، بمیری هم مهم نیست برام.

دست آسکی از حرکت ایستاد ، قلبش هم. نور چشمانش خاموش شد و لحظه ای مرد. از نظرش مسخره آمد در آن لحظه یاد جمله ای از کتاب محبوبش افتاد که نوشته بود " مثل سلول سرطانی در من تکثیر شدی و مرا به کام مرگ کشاندی، تو در من زندگی کردی و من در خودم مُردم." وارد حیاط عمارت که شدند آسکی از

ما شین پیاده شد و بی توجه به نگاه غم زده ی ابوالفضل وارد اتاقش شد. گفته بود بمیرد هم مهم نیست. آرام در اتاقش را قفل کرد.

دایان همان طور که با سوئیچ در دستش بازی می کرد از پله ها بالا رفت، جلوی در اتاقش ایستاد؛ خیلی دردش آمده بود؟ دو ستانش همیشه به او می گفتند که دست سنگینی دارد. چشم بست و سرش را بالا گرفت؛ بیزار بود از این که دست روی موجود ظریف بلند کند. سعی کرد خود را قانع کند:

-حقش بود خب فرار کرده نباید که نازش می کردم.

صدایی درونش تشر زد:

-این که بهش سیلی بزنی و زانوشو بشکونی کار درستی بود مثلاً؟

صدای آسکی در مغزش اگو شد و روحش را چنگ انداخت؛ "گم شده بودم". وارد اتاقش شد ، عذاب وجدانی وحشتناک مانند خوره روحش را می خورد. صدای دیگری در مغزش اگو شد اگه ناحق زده باشی چی؟ اون دنیا چه جوری می خوی تو صورت عموت نگاه کنی؟" لباس هایش را با یک دست گرم کن تعویض کرد. مستاصل روی تخت دراز کشید " بهش تهمت زدم اگه واقعا گم شده باشه چی؟" پتو را روی خودش کشید و چشم روی هم گذاشت، بلافاصله چهره ی سیلی خورده و بهت زده آسکی جلوییش به نمایش درآمد، با شدت بیشتری چشم هایش را فشرد، مغزش اما عصبی تمام صحنه های آن شب را برایش نمایش می داد گویی داشت دایان را محاکمه می کرد. کلافه پتو را کناری زد و نشست. سرش را روی دستانش گذاشت و فکر کرد، چه باید می کرد؟ دمی محکم گرفت برخاست و به سمت اتاق آسکی گام برداشت. رو به روی اتاق دختر که قرار گرفت دستش را روی دستگیره ی اتاق گذاشت:

-اگه واقعاً فرار کرده باشه چی؟

دستگیره را رها کرد، قلبش زمزمه کرد؛ " می خوامی غرورت و زیر پات بذاری؟" مغزش اما خط روی احساس کشید؛ " باید باهاش حرف می زدی نباید قضاوتش می کردی." سردرگم از مجادله ی بین قلب و مغز باز دستگیره را گرفت؛ " اگه از عمد رفته باشه چی؟ این جوری فقط خودت و سبک می کنی." برای رهایی از شر این افکار مالیخولیایی سرش را به طرفین تکان داد و وارد اتاق شد. چشم چرخاند تا آسکی را بیابد اما هر چه گشت او را ندید.

-آسکی.

وارد اتاق لباسش شد به امید این که آن جا باشد اما باز هم خبری نبود. با اخم و شک دور تا دور اتاق را از نظر گذراند، اخم هایش شدیدتر و دستش مشت شد.

-عضوی باز فرار کرده.

چرخید تا از اتاق خارج شود که نگاهش معطوف باریکه نور زیر در حمام شد به طرف در رفت و با دو انگشتش آرام ضربه وارد کرد:

-آسکی؟

جوابی دریافت نکرد، تقه ای دیگر:

-آسکی، چرا جواب نمیدی؟

مکثی کرد و با شدت در حمام را گشود؛ رفتن روح از تنش را به وضوح حس کرد، وان آبی که قرمز شده و دخترکی در عمق وان دراز کشیده با چشمانی بسته. چند ثانیه ی اول در حال پردازش صحنه ی روبه رویش بود و وقتی به خود آمد که آسکی بی جان در آغوشش بود و سراسیمه به سمت ماشین می دوید.

ثریا ایستاده بالای تخت آسکی نگاهی به دستان خراش افتاده اش کرد:

-خب آخه چرا باید این کارو بکنه؟ نکنه کسی چیزیش بهش گفته؟

طلعت دستانش را در سینه قفل کرد و رو از آسکی گرفت:

-نه والا کسی کاریش نداشته.

دایان همان طور که سرش زیر بود و اخم غلیظی بر پیشانی اش پیوند خورده بود، به طلعت نگریست. شهیاد نگاه خ صمانه اش را به دایان انداخت؛ بالاخره به دام افتاد. لب تر کرد و خروشید:

-هرچی که هست پا توام و سطره، تمام روزش و با تو بوده، هرچی که هست تو هم در جریانی.

چه می گفت؟ می گفت که به صورت عموزاده سیلی زده؟ که هر چه را که نباید به او نسبت داده؟

-به تو چه؟ آره می دونم، اصلاً خودم این جوریش کردم، میخوای چی کار کنی؟
ثریا طاقت تمام کرده فریاد کشید:

-دایان بگو چه بلایی سر این طفل معصوم اومده؟

چشم دوخت به جمعی که مات دهانش بودند، شاید اولین باری بود که نگران میدیدشان، آن هم برای آسکی.

-رفتم تو اتاقش دیدم این جوری افتاده تو وان، منم سریع آوردمش این جا.

طلا تار موی آسکی را زیر روسری اش داد و غمگین به حرف آمد:

-الهی بمیرم سابقه خودزنی نداشت اصلاً، خیلی ازش غافل موندیم.

دایان گردنش را کمی کج کرد و تایی ابرویی بالا داد، این ناپرهیزی ها از عمه ها بعید بود!

پر ستار وارد اتاق شد و با دیدن جمعیت آن جا اخمی کم رنگ چا شنی سیمایش کرد:

-معذرت می خوام، اما اتاق بیمار باید خلوت باشه فقط یک نفر داخل بمونه.

همه ی نگاه ها سمت دایان کشیده شد انگار که می دانستند اجازه ی ماندن کسی جز خودش را صادر نمی کند، اما برخلاف تصور شان دایان برخاست و آرام از اتاق خارج شد. شهیاد سرخوش از میدان خالیه پیش رویش رو سمت آن ها کرد:

-دایان رفت، شما هم برید من خودم بالاسرش وایمیسم.

طلعت کیفش را برداشت دستی به مانتویش کشید و به سمت در راه افتاد:

-من اگه بخوامم نمی تونم بمونم، برم ببینم آراد و داداش رسیدن اصفهان یا نه.

طلا اما کیفش را داخل کمدِ اتاق گذاشت و سری تکان داد:

-تو برو من و ثریا می مونیم شاید به هوش اومد چیزی احتیاج داشت.

پرستار رو کرد سمت آن ها و لب زد:

— بیمار خون زیادی از دست داده و گروه خونیش هم مثبت هستش و بانک تموم کرده بینتون کی مثبت هستش؟

ثریا مردد شانه بالا داد و به طلا نگرست:

- من که نیستم.

ثریا اخمی ناشی از نگرانی کرد و همراه طلا و از اتاق خارج شدند.

-شما هیچ کدوم گروه خونیتون منفی نیست؟

شهیاد نگاهی به آن ها انداخت و شانه بالا داد:

- من که نه.

ثریا نگاهش را معطوف طلعت کرد:

-من با تو میام عمارت که واسه آسکی یه دست لباس تمیز بیارم.

طلعت کیفش را روی شانه اش انداخت، سری تکان داد و همراه ثریا از بیمارستان خارج شد.

دایان با چشمان ریز شده مادر و عمه اش را زیر نظر گرفت. سیگارش را زیر پا انداخت و وارد راهروی بیمارستان شد. طلا با دیدن او از روی صندلی برخاست و لبخندی به روی او پاشید.

-دایکه و عمه کجا رفتن؟

-مامانت رفت و آسه لباس بیاره طلعت هم رفت ببینه آراد و بابات به کجا رسیدن.

سری تکان داد و کنار طلا روی صندلی نشست؛ شهیاد در اتاق بود هنوز؟

تو گروه خونیت اُ منفی نیست؟-

-واسه چی؟

-آسکی خون می خواد بیمارستانم کمبود خون داره.

گره ی غلیظی بین ابروانش بست:

-یعنی چی؟ مگه می شه بیمارستان کمبود خون داشته باشه؟

-میگن گروه خونیش کمیابه.

دایان کلافه دست بر صورتش کشید و نفسش را محکم بیرون داد و سپس از جای برخاست.

-کجا میری دایان؟

-میام حالا.

به سمت اتاق تزریقات قدم برداشت، ضربی بر در زد و وارد شد. پرستار که مشغول چیدن سرنگ ها داخل قفسه بود بازگشت و با دیدن هیبت مردانه و چهره ی جذاب اما اخمالوی دایان لبخند پسرکشی زد:

-امرتون؟

دایان نگاهش را دور اتاق یک دست سفید چرخاند:
-می خوام به یکی از اعضای خانوادم خون اهدا کنم.
سرنگ را به همراه شیشه ای لوله شکل از قفسه برداشت:
-گروه خونیشون چیه؟
اُ منفی-.

-و گروه خونیه خودتون؟
روی صندلی نشست و چشم بست:
از منم اُ منفیه-.

خون می داد تا آسکی بیدار شود، که حرف بزند، بیزار بود از پرونده های بسته نشده ی زندگی اش. از این پرونده ای که باز بود و چیزی از آن نمی فهمید، بیزار بود از مسائل ناتمام مانده ی خودش. خون می داد که بتواند این مسائل را حل کند، که این پرونده را ببندد، تا عذاب وجدانش را خفه کند.
پرستار سری تکان داد و با پنبه و سرنگ به سمت دایان رفت:
-آها برای خانم افشار می خواستیم.

دست دایان را به الکل آغشته کرد، تن صدایش را نازک کرد و لحنی لوسی به خود داد:

می دونستید نادرترین گروه خونی اُ منفی هستش؟-
پاسخی نداد، حوصله ی این اطوار ها و سوالات مسخره را به هیچ عنوان نداشت.
اما پرستار که دلش جایی میان آن گره ی ابروها گیر کرده بود مصمم ادامه داد:
-فقط هفت درصد از مردم جهان این گروه خونی و دارن، مشخصه خیلی خوش شانسید.

پرستار مغموم از حرف های بی جوابش، تابی به گردنش داد:

-همیشه انقدر کم حرفید؟

-همیشه انقدر پر حرفی؟

لبخند پر ستار روی لبش خشک شد، دستش هم. نگاهش را بالا کشید و به دو چشم بسته در فاصله ی چند میلی متری اش چشم دوخت؛ نمی دانست دایان بیزار است از زیاده گوئی و چه ناگوار فهمیده بود. اخمی غلیظ روی پیشانی نشانده، سرنگ را از دست دایان خارج کرد و تحقیر شده پنبه روی دست او گذاشت سپس بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. دایان پر حرص پنبه را برداشت و گوشه ای پرتاب کرد، چنگی درون موهای شب رنگش کشید؛ این حس بده عذاب وجدان یقیناً از پای درش می آورد.

طلعت وارد سالن نشیمن عمارت شد و موبایلش را در آورد، کیفش را به خدمت کار داد و شروع به شماره گیری کرد. ثریا سریع وارد اتاق آسکی شد تا لباسی برای او بردارد. در کشوی رو سری هایش را گشود و شالی مشکی رنگ با طرح پولک انتخاب کرد اما همین که خواست کتشو را ببندد، قابی با عکس دایان پنهان شده جایی میان شال ها توجهش را جلب کرد؛ آهسته قاب را در دست گرفت، دایان به صخره ای تکیه زده بود و خیره به دریا هندزفری در گوش داشت، مشخص بود که عکس پنهانی گرفته شده، معنی این قاب چه بود؟ اخمی از سرگنگی برسیمایش افزود؛ آسکی دل باخته ی پسرش بود.

دایان بی حوصله روی صندلی نشسته بود و به لوله های شیشه ای که از خون او پر می شدند نگاه می کرد. قسم می خورد اگر نو شیدنی می نو شید مانند آبکش از دستانش بیرون ریخته می شد این قدر که سرنگ در دستش فرو کرده بودند.

پیرزن پرستار که به جای آن پرستار جوان آمده بود برخاست:

-سعی کنید این چند روز جیگر زیاد مصرف کنید جبران خون هایی که از دست دادید.

دایان پنبه ی نفرت انگیز را از روی دستانش برداشت همین که ایستاد سیاهی رفتن چشمانش باز وادار به نشستنش کرد.

پیرزن از زیر آن عینک های ته استکانی اش نگاهی به دایان کرد:
-بدنت الآن ضعیفه یهویی بلند نشو.

بی حوصله سرش را تکان داد و از آن جا خارج شد. وارد اتاق آسکی شد که بهوش آمده بود و با طلا و شهیاد صحبت می کرد. تکیه به چهارچوب در داد:
-به لطف خانم بیمارستان شده آدرس دوممون.

همه ی نگاه ها به سمتش سوق داده شد. قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:
-زیر سایت با پرسنل بیمارستان دوست شدیم دیگه همه میشناسنمون.

طلا با چشم و ابرو به دایان اشاره کرد که الآن وقت این حرف ها نیست. شهیاد با اخم به سرم آسکی خیره شد، دلش جوابی می خواست بس دندان شکن برای پسر دایی که جای زبان نیش در دهان داشت. دایان بی توجه به اشاره های طلا و اخم های شهیاد تای ابرویی بالا داد:

-خب؟ چه توجیهی واسه این بچه بازی مسخرت داری؟

آسکی مشغول بازی با ملحفه اش شد؛ توجیه می خواست مگر؟ گفته بود بمیرد هم مهم نیست، چه توجیهی می خواست؟

-ب...ببخشید... من ... واقعاً نمی دونم چرا این کارو کردم.

دایان نگاهی به سرم نصفه انداخت و غضبناک غرید:

-من می دونم چرا این کارو کردی؟

آسکی با ترس به او نگاه دوخت؛ فهمیده بود؟ رازش برملا شده بود؟

-از بس لوس شدی. عمو بلد نبود چه طوری بارت بیاره خودم باید ریکاوریت کنم
از اول همه چیو یادت بدم.

-دایان بس میکنی یا نه؟

نگاهی تحقیر آمیز حواله ی سر تا پای شهیاد کرد:

-سرشی یا تهش؟

شهیاد با همان اخم خیره به سیمای دایان شد:

-سر و ته چی؟

بدن این که چشم از آسکی بگیرد در حالی که نیم رخش سمت شهیاد بود غرید:

-پیاز، سرشی یا تهش؟

شهیاد اما برخلاف دایان کامل به سمت او چرخید:

-تو فکر کن من خوده پیازم.

-اون وقت پیازجان شما تو مراسم تشیع جنازه کجا تشریف داشتی؟ موقع دزدیده
شدنش چی؟ گم شده بود کجا بودی؟

طلا گردن کشید و بالحنی نیمه داد خروشید:

-بسه خجالت بکشید همش عین سگ و گربه میفتید به جون هم.

شهیاد نگاهی چپ به دایان انداخت و سکوت کرد.

-به من چپ نگاه نکن که چشم چپت و در میارم.

طلا طاقت تمام کرده دستش را کنار گوشش نگه داشت و جیغ کشید:

-بس می کنید یا پرتتون کنم بیرون؟

دایان دستانش را در سینه قفل کرد و با اخمی غلیظ نگاه به آسکی دوخت، آسکی اما جرات بالا آوردن نگاهش را نداشت؛ این رفتارهای دایان بو می داد، بوی دعوایی اساسی.

ثریا به همراه شهرزاد وارد اتاق آسکی شدند. شهرزاد به محض دیدن آسکی عینک دودی اش را از روی موهای برداشت و با قدم هایی بلند به سمت آسکی رفت و در همان حال که او را می بوسید لب زد:

-آخه دختر من چی بگم تو؟ این دیگه چه کاری بود کردی؟ عزیزم اگه چیزی ناراحتت می کنه بیا بهم بگو باهام درد و دل کن به خدا نمی دونی از دیشب تا حالا چه حالی دارم.

دست شهرزاد را در دستش فشرد؛ انگیزه ای برای صحبت در این موضوع نداشت، حرف زدن راجب این قضیه به طرز فجیعی خجالت زده اش می کرد و غمگینش می کرد.

-همه ی آدم ها یه وقتایی یه حالی دارن که چیزی که انجام میدن اون لحظه آروم بشون می کنه، کاری که شاید بعداً از نظر همه دیوونگی باشه. اون لحظه می طلبید که من همچین کاری انجام بدم، چیزی که الآن از نظر تو دیوونگیه اما اون لحظه من و آروم کرد.

ثریا همان طور که لباس هارا از کیف در می آورد زیر چشمی به آسکی نگاه می کرد؛ یعنی ممکن بود علت حال بدش دایان باشد؟

شهرزاد افسوس وار نگاهی به سرم خون کرد:

-چی بگم والا تا جات نباشم که نمی تونم چیزی بگم، بیا دیگه راجبش حرف نزنیم. شهیداد و مامان طلا کجان؟

-عمه طلا که رفت چندتا آب میوه بخره، شهیدادم رفت پذیرش پول بیمارستان و حساب کنه.

ثریا در کمد را بست و روی صندلی نشست:

-یه چند ساعت دیگه مرخص میشی از این گرفتگی در میایی، حال و هوا بیمارستان آدم و روانی می کنه.

شهرزاد کنار ثریا نشست و مشغول کار کردن با موبایلش شد. در همین لحظه طلا با پلاستیک حاوی چند آب میوه وارد شد و با دیدن ثریا و شهرزاد لب گشود:

-عه شما کی رسیدید؟

شهرزاد برخاست پلاستیک هارا از دست مادرش گرفت و شروع به چیدنشان داخل یخچال کوچک اتاق کرد. طلا خسته کیفش را روی تخت گذاشت:

-مامان جان تو دیگه چرا اومدی؟ چند ساعت دیگه برمی گشتیم ما.

- حالا که دیگه اومدم.

ثریا نگاه اش را به آسکی دوخت و لب زد:

-دایان کجاست؟

نرم اخم در هم کشید و با به یادآوردن چند دقیقه ی قبل لحنش را تلخ کرد:

-موبایلش زنگ خورد رفت بیرون.

طلا گلویی صاف کرد و کنایه وار به حرف آمد:

- حالا چرا فرار کرده بودی؟ عمه این کارا چیه انجام میدی؟ می دونی چقدر نگرانت شدیم؟

آرام درون لپش را گاز گرفت؛ چه قدر هوای دلش گرفته بود.

-فرار نکردم، گم شده بودم.

طلا جفت ابروانش را هم زمان بالا داد و با لحنی تعجبی پاسخ داد:

-وا، کجا گم شده بودی؟ مگه بچه ای؟

-موبایل و کیف پولم و جا گذاشته بودم، مسیرم گم کرده بودم.
لحن ثریا اما متفاوت با طلا بود؛ این دختر دلداه بود، دختره عاشق هم ضعیف بود.

-دیگه تموم شد عزیزم بهش فکر نکن، نمی خواد خودت و اذیت کنی.
طلا کمی نشست و سپس روبه شهرزاد گفت:
-بلند شو ما بریم دیگه کلی کار دارم.

شهرزاد بی میل برخاست آسکی را بوسید، خداحافظی کرد و همراه طلا از اتاق خارج شد.

شماره ی مادرش را گرفت و ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد:
-دایکه.

-جانم عزیزم؟

-هروقت خواستین مرخصش کنید زنگ بزنید پیام دنبالتون.
-مگه کجا رفتی خودت؟

با انگشت اسبابه گوشه ی لبش را نوازشی کرد:

-پس یادتون نره زنگ بزنید.

ثریا که متوجه بی حوصلگی پسرش شد آرام نجوا کرد:
-باشه خداحافظ.

و اتصالی که از سوی دایان پایان یافت. ثریا زیرلب چیزی زمزمه کرد و موبایل را در کیفش انداخت.

-دایان بود؟

نگاه مو شکافش را به چشمان سوالی آسکی انداخت؛ یعنی واقعاً عا شق پسرش بود؟

-آره.

آسکی با حالتی که سعی بر نشان دادن بیخیالی داشت بلاشت پشتش را مرتب کرد:

-آها، چی می گفت؟

-گفت هر وقت خواستیم بریم باهاش تماس بگیریم. کمپوت آلبالو می خوری زن عمو؟

- مرسی.

مغموم مشغول بازی با انگشتانش شد؛ چرا انتظار داشت دایان نگرانش باشد؟ چرا دلش نمی فهمید دایان مانند بقیه ی انسان ها نیست؟ که نباید از او این چنین توقع بی جایی داشته باشد؟ دروغ نگفته بود انگار، می مرد هم برایش مهم نبود.

-نمی خواد بهش زنگ بزنید میگیرم ابوالفضل بیاد.

چه می دانست از حال و روز ابوالفضل؟ جان داده بود در این چند روز و کسی چه می دانست برای چه؟ برای که؟

-ناراحت نشو عزیزم احتمالاً کاری براتش پیش اومده.

آسکی آب دهانش را قورت داد و با لحنی محکم غرید:

-ناراحت نشدم، گفتم حالا که کارش مهم تره وقتش و نگیریم الکی.

غنچه لبخندی کنار لبان ثریا لم داد؛ پس دخترک قهر کردن هم بلد بود!

-تو نگران وقتش نباش، وقتی گفته میام یعنی میاد.

شهیاد وارد اتاق شد. پلاستیک داروها را روی میز جلوی تخت گذاشت و با دیدن ثریا به سمتش رفت:

-عه زندایی شما کی اومدین؟ مامان کجاست؟

همان طور که نگاهی به داروها می انداخت پاسخ داد:

-کار داشت رفت، منم همین الان اومدم.

شهید طرف آسکی رفت تاری از موهای بیرون زده اش را کشید:

-احواله تیغ زن ما چه طوره؟

تار مویش را زیر روسری هدایت کرد و با خجول به حرف آمد:

-خوبم.

شهید لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت.

دایان چشمانش را ریز کرد و آرام غرید:

-من که می دونم بوی پول خورده به مشامت سر و کلت پیدات شده پس مثل

آدم بگو چه قدر می خوای تا شرت و واسه همیشه کم کنی؟

مرد کلافه سری تکان داد؛ حتی زبان نفهمی هم حدی داشت!

-چرا نمی فهمی حرفم و؟ میگم می خوام جبران کنم می فهمی جبران!

دایان با همان چشم های ریزشده اش جفت ابروانش را بالا انداخت:

-وا سه جبران خیلی دیر شده. الان فقط وا سه ت ضمین جونت می تونی دمت و

بذاری رو کولت و از راهی که اومدی برگردی، منم حرف هایی که زدی و نشنیده

بگیرم، هوم؟

مرد کتش را مرتب کرد و همان طور که از پشت میز برمی خاست غرید:

-چیزی و که خودم بهتون دادم خودمم ازتون پس می گیرم.

دایان لبخند تمسخر آمیزی زد و تند تند سرش را به نشان تائید تکان داد.

- بتاز ببینم به کجا می خوای برسی؟

با صدای زنگ موبایل و نقش بستن نام " دایکه گیانم " برخاست و همان طور که به سمت در خروجی رستوران می رفت تنه ی محکمی را حواله ی مرد کرد.

ثریا لباس های آسکی را روی میز گذاشت و سعی کرد در پوشیدنشان به او کمک کند. دایان اما به چهارچوب در تکیه زده بود و طبق عادت با سوئیچش بازی می کرد:

-تموم نشد؟

ثریا شلوارلی آسکی را نشان داد و تند گفت:

-می خواد شلوار عوض کنه اگه رخصت بدی؟

دایان نیش خندی زد و با لحن شیطنت آمیزش نیم رخش را به آن ها نشان داد:

-رخصت میدم فقط میز و بدین اونورتر جلو دیدم و گرفته.

خون به صورت آسکی جهید و موزب دستش را روی بازوی دست دیگرش گذاشت. ثریا حیران از این بی حیایی پسرش چشم گرد کرد و تشر زد:

-برو بیرون بی حیا، خجالتم خوب چیزیه.

دایان با همان لبخند تکیه از در گرفت و در حالی که خارج میشد شانه بالا داد:

-به هر حال کمک خواستید استقبال می کنم.

آسکی علقم قندهایی که در دلش آب می شد از این شیطنت های دوست داشتنی اخم کم رنگی را حواله ی دایان کرد. چندی بعد آسکی و ثریا آماده از اتاق خارج شدند و به همراه دایان و شهیاد به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردند.

شهرزاد، باران و بارانا روی تخت اتاق آسکی نشست و بی حرف به یک دیگر او بودند، آسکی نظر کوتاهی بر سیمای آن ها انداخت. دوساعتی میشد که از بیمارستان آمده بود و این سه به هوای ملاقات داخل اتاق نشستند. چند دقیقه ی اول به حال و احوال پرس و گوشت و آن اما مسکوت به هم خیره بودند. بی حوصله تر از آن شده بود که بخواهد بیش از یک نفر را اطرافش تحمل کند؛ آن یک نفر اگر دایان می بود هم که بیش تر باب میلش بود. گلویی تازه کرد و در حرف زدن پیش قدم شد:

-شنیدید میگن ملاقاتی مریض کوتاهش خوبه؟

بارانا همان طور که با موهایش بازی می کرد پاسخ داد:

-خب تو که مریض نیستی.

شهرزاد هم دستش را از زیر چانه برداشت:

-تازشم ما تو به عمارت زندگی می کنیم پس ملاقات کننده حساب نمی شیم.

آسکی درمانده از پرویی آن ها لبخندی اجباری زد، خیلی وقت بود که فرصتی برای مطالعه نداشت و امروزش را هم این گونه داشت از دست می داد.

باران نگاهی به کتاب روی پای آسکی انداخت:

-واسه ما هم بخون.

-شاید خوشتون نیاد.

شهرزاد همان طور که روی شکم دراز کشیده بود و پاهایش را در هوا تکان می داد چشم بست و به حرف آمد:

-فوقش میگیم بسه نخون.

خوب بی راه هم نمی گفتند؛ این گونه حداقل اندک مطالعه ای هم می کرد، دستش را مشت شده جلوی دهانش نگه داشت صدایی صاف کرد و شروع به خواندن کرد:

— اعتراف می‌کنم که یه بمب ساختم. بله من یه بمب واقعی ساختم و بعدش هم فرستادم تیمارستان. چرا بمب گذاری کردم؟ راستش بعضی وقت ها مذاکره راه به جایی نمی‌بره، یعنی صحبت کردن بی فایده است، مثل وقتی که کسی که دوستش داری بی دلیل یهو رهاش می‌کنه، یا بی دلیل نسبت بهت بی تفاوت میشه، یا مثل داستان من، کسی که سال ها عاشقش بودم، من و فراموش کرد و حالا یکی دیگه جای من اومده. این جور مواقع فقط یه راه حل می‌مونه، باید بمب گذاری کرد. البته بمب گذاری هم اصول خاص خودش رو داره، مثلاً باید بدونی از چه بمبی کجا استفاده کنی. یه سری از بمب ها هستن که ساعتی ان، که البته من به شون اعتقادی ندارم، چون همیشه از چیزهای تاریخ انقضا دار بدم می‌اومده، من عاشق بمب هایی ام که وقتی بازشون می‌کنی، بنگ! منفجر می‌شن. برای شروع چند تا بمب کوچیک و بزرگ پیدا کردم و توی یه چمدون جاسازشون کردم، اما مهم ترین قسمت بمب، چاشنیشه، یه چاشنی که بتونه اون دو تا لعنتی رو بفرسته رو هوا. همه چیز طبق نقشه جلو رفت، بمب رو با یه دسته گل و شیرینی فرستادم به ساختمون شماره هشتاد و چهار، جایی که اون دو تا لعنتی بودن، وقتی که مطمئن شدم بمب به دستشون رسیده برای حفظ ارزش دراماتیک کار با پلیس تماس گرفتم و گفتم که توی اون ساختمون یه بمب کار گذاشتم. اما اون ها رد من رو زدن و سر پنج دقیقه محاصره ام کردن، من هم برای همون ارزش دراماتیک و صد البته کاریزماتیک شخصیتم در حالی که دست هام پشت سرم بودن و لبخند می‌زدم گفتم: وقتی که یک پسر بچه عاشق می‌شود، هنوز هم فکر می‌کنم یه پسر بچه ام! من رو دستگیر کردن و به اداره پلیس بردن، اون جا به جای اینکه مثل یه جنایتکار با من برخورد کنن، مثل یه دیوونه برخورد می‌کردن، چون اون ها رفته بودن و چمدونی که من توش بمب جاسازی کرده بودم رو دیده بودن. توی اون چمدون، نه باروت بود، نه تی ان تی بود، و نه هیچ ماده منفجره دیگه ای. پر بود از نامه هایی که واسش نوشته بودم، شعرهایی که واسش گفته بودم. شونه ای که فکر می‌کرد گمش کرده اما دست من بود، هنوز چندتاری از موهاش لای شونه گیر کرده بود. جعبه مو سیقی که جا گذاشته بود، همیشه یه آهنگ میزد تا به یاد بیاره، دریاچه قو چایکوفسکی. اما مهم ترین قسمتش چاشنی

بود، چاشنی بمب من هم عطری بود که همیشه می زد. خاطرات قاتل های بی رحمی هستن، من هنوز هم میگم که یه بمب ساختم، یه بمب واقعی!"

آرام کتابش را پائین آورد و به چهره های متاثر روبه رویش چشم دوخت. شهرزاد خیره به نقطه ای نامعلوم نجوا کرد:

-آسکی فکر می کنی اگه یه روز بخوای از این بمب ها بسازی چیارو می ذاری تو چمدون؟

آرام کتاب را روی پایش گذاشت و به فکر فرو رفت؛ اگر روزی قصد می کرد برای دایان چمدانی از بمب بسازد فقط دفترخاطراتش و آن قاب عکس پنهان شده در کشوی لباس هایش را استفاده می کرد. قاب عکسی که حامل تصویری از دایان تکیه زده به صخره ای خیره به دریا و مشغول گوش دادن آهنگ با هندزفری اش بود، لحظه ای که آسکی با گوشی موبایلش ثبت کرده بود. شاید منفجر کننده ترین بمب چمدان برای دایان همین عکس می بود، عکسی که خودش هیچ وقت از وجود آن خبر نداشت.

با باز شدن در اتاقش و نقش بستن هیبت دایان در آن گره ی افکارش پاره شد. دخترها سریع از حالت درازکش در آمدند و دستی به ظاهرشان کشیدند. دایان با همان یک دست در جیبش لبخند کجی زد و در را بست.

-میگم چرا عمارت ساکته نگو دورهمی مرغاست.

باران ذوق زده از دیدار دایان لبخندی دندان نما زد:

-فقط جا تو خالی بود که اومدی عزیزم.

آسکی همان طور که سرش پائین بود نگاهی چپی به او انداخت؛ خودشیرین.

دایان با همان لبخند جذابش سری تکان داد و لبه ی تخت کنار بالشت آسکی نشست و یک دستش را روی تاج تخت دراز کرد.

-دخترعمو بهتره یا نه؟

آسکی آرام کتابش را نوازش می کرد:

-به لطف شما هنوز نه.

لبخند دایان جان گرفت:

-تیکه می ندازی نفله؟

آسکی اما ترجیح داد به جای پاسخ دادن عطر تلخ و وحشیه ی او را به شامه بکشد؛ عجب عطر نفس گیری. اولین بار بود که دایان با میل و رغبت خودش به او نزدیک شده بود و لحظه شماری می کرد تا این لحظه را در دفتر خاطراتش ثبت کند. شهرزاد از جای برخاست، حس کرد نیاز است تنهایشان بگذارد، حس کرد که حرف های ناگفته بینشان زیاد است.

-ما می ریم دیگه.

عجیب حس و حال آسکی جانی تازه گرفت با این جمله، برای حفظ ظاهر لبخندی زد:

-بودین حالا.

شهرزاد همان طور که دست باران و بارانا را گرفته بود لب زد:

-نه دیگه خیلی موندیم.

باران دستش را از دست شهرزاد بیرون کشید و لجوجانه رو تلخ کرد:

-وا، من و چی کار داری؟ من هنوز می خوام بشینم.

دایان تا که آن لحظه مجادله بینشان را نگاه می کرد، لگد آرامی نثار پای باران کرد:

-پاشو برو به حرف شهرزاد گوش کن.

باران مشت ظریفش را پر حرص روی تخت کوبید سپس برخاست و همراه آن ها از اتاق خارج شد.

با خروج آن ها دایان رو کرد به آسکی:

-خب آسکی خانم ما منتظریم.

بدون این که چشم از کتابش بگیرد زمزمه کرد:

-منتظره چی؟

کتاب را از زیر دست آسکی بیرون کشید و روی میز عسلی پشت سرش انداخت.

-وقتی دارم باهات حرف می زنم فقط باید به من نگاه کنی.

گویی وزنه ای صد و بیست کیلویی به چشمانش بسته شده بود، بدون نگاه کردن به دایان در جنگه با خودش بود که چه بگوید؟ چه بگوید که هم معقولانه باشد و هم نمایانگر دلخوری اش؟ داغی دستی زیر چانه اش پوستش را سوزاند و خون در رگش منجمد ساخت.

-جواب ندادنت و بذارم پا نازه زیادت یا دل خوریت؟

قلب آسکی از شدت شوک ایستاد؛ کاش قدرتتش را داشت که فریاد بزند، به این پسر بگوئید که این گونه ناجوان مردانه دل بردن روا نیست، تاب نمی آورد، جنبه اش را ندارد، یا باشد یا نباشد این نصفه و نیمه بودن ها فقط جاننش را می گرفت و بس. نرم سرش را عقب کشید و دیگر با چه رویی به دایان نگاه کند؟

-دلخور نیستم.

تای ابرویی بالا برد و چشمان خمارش را باریک کرد:

-پس نازت زیاده، بگو چند می فروشی تا مشتری شیم؟

لرزش کمرنگی به جان دستانش افتاد و عرقی سرد روی کمرش نشست، درونش صدها زن مرثیه خوانش بودند که چرا نمی تواند در این آغوش مردانه حل شود؟ گم شود، جان دهد اصلاً تمام شود. دایان سرمست از این حجب و حیایه ذاتی و گلگونیه گونه های عموزاده ش برخاست:

-پاشو حاضر شو ببینم.

آسکی با همان بلوای راه افتاده در جانش زمزمه کرد:

-حاضر شم چی کار کنم؟

دایان کلافه نچی کرد، محبت به این جماعت ابداً نمی آمد. بازوی آسکی را در دست گرفت و بلندش کرد. آسکی شوکه از تماس دست دایان به بازویش به سیمای او زل زد:

-چته امروز دایان؟

دست دیگر آسکی را هم کشید و از تخت بیرونش آورد:

-تائیرات اون بحث شیرینه شلوارلی تو بیمارستانه.

با چشمانی گرد شده مبهوت از این بی پروایی ها او را نگریست؛ در کتابی خوانده بود مردان قدرت تخیل بالایی در رابطه با جنس مخالف دارند و با کوچک ترین تلنگری تخیلات جنسی آن ها بیدار می شود یعنی دایان هم ...؟

-حاضر میشی یا خودم زحمتش و بکشم؟

با ترس و سردرگمی ناشی از شیطنت لحن کلام و چشمان دایان با لکننت پا سخ داد:

۱-... الان ... حاضر ... می شم.

-یعنی عاشق این مطیع بودنتم.

قدمی عقب رفت و با اخم به دایان اشاره زد:

-خب برو بیرون تا حاضر بشم دیگه.

بدش نمی آمد اندکی این دخترعموی خجالتی اش را اذیت کند، دستانش را روی تخت ستون کرد و سرش را کمی کج:

-خب حاضر شو من همین جا نشستم کاریت ندارم که.

آسکی مردد با دست به او اشاره زد:

-خب برو بیرون تا حاضر شم دیگه.

نچی گفت و همزمان ابروهایش را بالا انداخت.

-صبح مامانم تو اتاق بود مجبور شدم برم بیرون الان که دیگه کسی نیست، توام راحت باش.

ترس و تردید جایش را با خجالت و خشم تعویض کرد گردن کشید و توپید:
-خجالت بکش نامحرمی.

به سقف خیره شد و جفت ابروهایش را بالا داد:

-یعنی اگه محرم بودم عوض می کردی؟ ایول بابا.

آسکی عاصی شده از این حجم بی پروایی و سوتی وحشتناکی که داده بود فریاد کشید:

-دایان خجالت بکش به خدا نری بیرون نمیاما.

خب دیگه زنگ تفریح کافی بود؛ آرام از روی تخت برخاست که برود اما به یک باره چیزی یادش آمد که حیف بود اگر نمی گفت:

-راستی، اون مانتو صورتیه رو بیوش بیشتر بهت میاد عزیز دلم.

چشمانش را روی هم فشرد و به در اتاق اشاره کرد:

-برو ... بیرون.

دایان لبخندی از رضایت روی لب نشاند و از اتاق خارج شد.

آخرین نگاهش را در آینه به خود انداخت، راضی از ظاهرش نفسی عمیق کشید و از اتاق خارج شد. دایان با دیدن او موبایلش را در جیب فرو برد:

-یه ساعته داری لباس عوض می کنی؟

کیفش را روی شانه انداخت و ساعت مچی اش را نشان دایان داد:
-یه ربع شد کلاً.

هر دو دستش را در جیب فرو برد و به حرکت درآمد:

-بابا من که فرار نمی کردم حداقل یه کرم می مالیدی.

درگیر درست کردن شالش بود که با جمله ی دایان دستش از حرکت باز ایستاد:

-این خودشیفتگی از کجا نشات می گیره؟

بادی بر گلو انداخت و ابرویی بالا داد:

-سرچشمه نداره، خودم که کور نیستم دارم هر روز تو آینه می بینم کیف می کنم.

-اسمت و اشتباهی گذاشتن دایان باید میذاشتن نارسیس.

دایان هم با لحنی مانند او زمزمه کرد:

-من خیلی بیش تر از اون خودم و دوست دارم، هی چوقت با کشتن خودم به
زیبایی شهر نامردی نمی کنم.

متحیر از این حجم اعتماد به نفس بازگشت تا پا سخی به دایان بدهد که صدای
طلعت مانعش شد:

-کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

دایان یک پله پایین تر آمد و با همان دستان فرو رفته در جیب جلوی آسکی
ایستاد:

-من بهش گفتم حاضر شه، حرفیه؟

طلعت با لحنی آغشته به حرص و حسد از این صمیمیت پا گرفته بین آن دو
غرید:

- ساعت چهار بعد از ظهرم می خواید برید مطب؟ خوبه تازه از بیمارستان مرخص
شده.

دایان سرش را کمی کج کرد و با لبخند پاسخ داد:

-اونش دیگه به خودم و آسکی مربوطه.

و پس از اتمام حرفش دست آسکی را کشید و به سمت در رفتند. آسکی ابتدا به پشت سرش و سپس به دایان نگرست:

-کاش می گفتمی داریم میریم بیرون.

-به اون چه من چی کار می کنم تو چی کار می کنی.

آسکی با همان نگاه و لحن نگرانش مجدد گفت:

-بالآخره عممونه، حالا پیش خودش چه فکرای می کنه.

-هر فکری که می خواد بکنه مگه اربابته؟ مگه برده ای که واسه هر چیزی توضیح بچینی؟

این بار آسکی به نگاهی پر دلهره اکتفا کرد و چیزی نگفت. در ماشین نشستند و از عمارت خارج شدند.

-خب آسکی خانم کجا بریم؟

همان طور که نگاهش به خیابان بود آرام لب زد:

-بریم سر خاک.

دلش در هوای خانواده ی از دست رفته اش بود، به ملاقاتی هر چند کوتاه هر چند با فاصله محتاج بود.

-می خواستم امروز و به گذشته فکر نکنی.

-هیچ کس نمی تونه از گذشتش فرار کنه.

دایان لب به دندان کشید؛ چه می گفت که تسکین باشد برای حال عموزاده؟

-نگفتم که فرار کنی گفتم یه امروز و بهش فکر نکنی یه ذره خوش بگذرونی.

سرش را چرخاند و خیره به نیم رخ دایان شد:

-اما من می خوام برم سرخاک.

او هم نگاه اش را معطوف آسکی کرد و مسیر را به سمت قبرستان کج کرد.

خیره به ورودی قبرستان ماشین را گوشه ای پارک کرد و رو به آسکی گفت:

-من دیگه پایین نیام که راحت حرفات و بزنی، از این جا حواسم بهت هست.

آهسته سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد. با چه رویی داشت می رفت؟ نزدیک چهل روز از فوتشان گذشته بود و سر جمع چهار بار هم به دیدنشان نیامده بود. نزدیک مزارشان شد، تمیز و معطر از بوی گلاب و گل های کاشته شده در بالا سر شان. بغض در گلویش نشست و چشمانش تر شد؛ به خاطر این بی معرفتی می بخشیدنش؟ خودش، خودش را می بخشید؟ دستش را جلوی دهانش گرفت، خم شد و آرام حق حق کرد.

دایان نظاره گره دختری بود که آرام بین مزار پدر و مادرش دراز کشیده و خیره به آسمان بود که با صدای زنگ موبایلش نگاه از او گرفت:

-به جناب آقای افشار.

دندان قروچه ای کرد و سعی کرد تصویر مرد را با سیمایی خون آلود برای خودش متصور شود.

-دعا کن نبینمت.

مرد سرخوش قهقهه ای سر داد و گفت:

-آروم باش دایان جان، پسر تو چرا همیشه شمشیرت و از رو بستنی؟ کنجکاویم ببینم دستت بهم برسه چی کار می کنی؟

دایان با همان حرص از لابه لای دندان های کلید شده اش غرید:

-این که کنجاوی نداره، دستم بهت برسه میارمت همین قبرستونی که هستم.
-خوشگل منم پیشته؟

انگار که آتشفشانی درونش فعال شود به یک باره از ماشین پیاده شد وبا آخرین تن صدایش نعره کشید:

-به خداوندی خدا قسم هر جا باشی پیدات می کنم سرت و می برم می دارم تخت سینه ت، دارم به زبون خوش میگم چه قدرمی خوامی گورت و گم کنی؟
مرد راضی از نتیجه ی حرفش خنده ای کرد:

-گفتم که پول نمی خوام امانتیم و می خوام پسر جون.

دایان مانند شیری زخمی دور خود چرخید، بی توجه به نگاه های خیره ی رویش:
-من داغ دیدن امانتیت و به دلت می دارم

تماس را پایان داد و موبایل را داخل ماشین پرتاب کرد، محکم دستی بر چهره ی برافروخته اش کشید و به سمت آسکی گام برداشت.

-چرا رو زمین دراز کشیدی؟

تکه سنگ کوچکی برداشت و پائین مزار پدر بزرگش شروع کرد به فاتحه خواندن.
آسکی با شنیدن صدای دایان اشک هایش را پاک کرد و نشست، لحظه ای سکوت کرد و سپس به حرف آمد:

-اون وقتایی که از رعد و برق تاریکی می ترسیدم همش بین مامان بابام می خوابیدم، مامانم تا لحظه ای که خوابم بیره برام داستان تعریف می کرد و نازم می کرد.

دایان پائین قبر عمویش نشست و با قلوه سنگ آرام بر سنگ ضربه زد.

-الآن که نیستن چی کار می کنی؟

آهی کشید و بغض آلود نگاه اش را به سنگ بخیه زد:

- سعی کردم کنار پیام اما نشد، نتونستم، با چراغ روشن می خوابم یا زیر پتو قایم میشم.

دایان این بار سراغ مزار لیلی بانو رفت. آسکی اما یاد سوالی افتاد که همیشه ذهنش را درگیر کرده بود:

-دایان؟

دست دایان از حرکت ایستاد لب هایش نیز؛ همیشه این چنین با ناز نام او را ادا می کرد یا اولین بارش بود؟ سنگ را طرفی پرتاب کرد، ایستاد و دست هایش را در جیبش فرو برد:

-بگو.

-چرا تا قبل از چهلم برایشون سنگ قبر گذاشتید؟ مگه چهل روز اول نباید فقط خاک باشه؟

زبانش را روی دندان آسیابش برد و با اکراه پاسخ داد:

-خان و خان زاده مسئلهش فرق می کنه، توهین به حساب میاد تا چهل روز سنگ نداشته باشن. هر چند کلاً کسی تا چهل روز صبر نمی کنه و اکثراً تو مراسم هفتم سنگ و می ذارن.

متفکر آهانی زمزمه کرد، برخاست و خاک مانتویش را تکاند.

-بریم؟

دایان نگاهی به آسکی انداخت و به سمت ماشین حرکت کرد. با دیدن قطرات باران فکری در ذهنش شکوفه زد:

-می خوام یه جایی که تا حالا به هیچ کس نشون ندادم و ببینی؟

با شوق خود را به دایان رساند و چشم گرد کرد:

-آره، کجاست؟

لبخند مرموزی زد و به سمت مسیر نامشخصی ماشین را به حرکت در آورد.

آسکی مصمم و کنجکاوتر پرسید:

-خب بگو دیگه.

دایان یک تای ابرویش را بالا انداخت.

حس کنجکاوای اما شدیدتر در آسکی ریشه دواند:

-بگو دیگه تورو خدا.

دایان خنده ی صداگذاری به این پافشاری کرد:

-اگه بگم که دیگه سوپرایز حساب نمی شه فضول خانم.

جرقه ای در ذهن آسکی زده شد؛ دستانش را در سینه قفل کرد و به نشان قهر رو از دایان گرفت، مطمئناً دایان قهرش را اگر می دید از موضعش کناره گیری می کرد. دقایقی به همین منوال گذشت و دایان حرفی نزد، نفسی کشید، این روش ها روی دایان تاثیرگذار نبود. آرام سرش را به سمت دایان چرخاند، زمزمه وار و مظلوم نگاهش کرد:

-میگی؟

نرم میمک صورت آسکی را از نظر گذراند. آسکی چهره اش را مظلوم تر کرد تا شاید فرجی شود که دایان سرش را به صورت دختر نزدیک کرد و سپس آرام خواند:

-یه بار دیگه تکرار کنی برمی گردیم عمارت.

و خیره به خیابان شد. آسکی اما گر گرفته لب گزید و سرش را به صندلی تکیه زد.

با دیدن در سفید رنگ و عریض ورودی به اسطبل لب هایش به نشان پوزخند کج شدند؛ زمین های اسب سواری چیزی نبود که بخواهد سوپرایزش کند، خصوصاً در

این هوای بارانی که خاک ها گل بودند و تنها چیزی که به هیچ وجه کیف نمی داد همین کار بود.

-چرا پوزخند می زنی؟

کمربندش را باز کرد و نگاه اش را به رو به رو دوخت:

-من و باش فکر کردم الآن می ریم کجا. این جا رو که خودمم می تونستم پیام.

از ماشین پیاده شدند و دایان مشغول درست کردن کلاه کاپشنش شد و در همان حال سرش را برای کارگران تکان داد:

-یعنی سوپرایز نشدی؟

برای جلوگیری از خیس شدن کیفش را روی سرش چتر کرد:

-خوبه اما نه در حد سوپرایز.

به محض باز شدن در اسطبل چند مرد با لباس های محلی به سمت آنان روانه شدند.

-خوش آمدید آقا، خوش آمدید خانم.

آسکی لبخندی زد و تشکر کرد، دایان اما به تکان دادن سرش اکتفا کرد و وارد شد. زمین های اسب سواری محیطی عظیم بود که گرداگردش پوشش گیاهی از انبوه جنگل ها قرار داشت و در ست رو به روی در ورودی خانه ای ویلایی قرار داشت که اغلب در بهار و تابستان به این جا می آمدند.

-برو لباست و عوض کن و بیا.

آسکی نگاهی به سر تا پای دایان کرد و با کمی تردید لب زد:

-جدی جدی می خوای تو این هوا اسب سواری کنی؟

نفسی عمیق کشید و تای ابرویی بالا داد:

-نه آوردمت سک سک کنیم برگردیم.

آسکی مردمک در چشم چرخاند و نگاهش را معطوف اطراف کرد؛ از رفتارهای صبح دایان متعجب بود و فکر می کرد خواب دیده اما الآن مطمئن شد هیچ خوابی در کار نیست. اسب سواری در این هوای بارانی و زمین های گلی تنها از دایان بر می آید.

-من نمی خوام سواری کنم می شینم تو آلاچیق.

دایان کلافه از این بحث و حرفی های آسکی چشمان تیزش را به او دوخت:

-چرا انقد ساز مخالفی؟ چرا نمی ذاری یه روز عین آدم باهات برخورد کنم؟ میگم برو لباسات و عوض کن باید یه کلام بگی چشم.

پیوند نرمی از این تشر بین ابروانش نشاند؛ به که می گفت دلش سواری نمی خواهد؟ چرا هیچ لحظه ای بینشان بدون جدل نمی گذشت؟

بی هیچ حرفی به سمت اتاقت تعویض لباس رفت و مانتویش را با لباس های سواری که شامل یک جفت چکمه، دست کش و جلیقه مشکی رنگ بودند تعویض کرد در همین حین دایان هم مشغول تعویض لباس هایش شد. با سر اشاره ای کرد و یکی از مردها اسبش را برایش آورد، اسبی مشکی با پوست براقش عجیب مانند صاحبش رام نشدنی و افسارگسیخته بود. آسکی دست به سینه ایستاده بود و با نوک پاهایش روی زمین اشکالی نامفهوم ترسیم می کرد، هر چه ماند اسبی برایش نیاوردند.

-پس من سواری چی بشم؟

دایان همان طور که یال های اسبش را برس می کشید و نوازشش می کرد لبخند کجی زد:

-پیاده بیا، مگه نگفتی حوصله سواری نداری؟

مسخره اش کرده بود؟ آن هم در این وضعیت آب و هوایی؟ گر گرفته از خشم با صدایی نیمه فریاد گفت:

-پس چرا گفتی حاضر شم؟

اسب را زین کرد و رو به آسکی با سر به اسب اشاره کرد:

-سوار شو صداتم بیار پائین.

مردد نگاهش را بین اسب و دایان گردش داد؛ این اسب جز به دایان کسی را سواری نمی داد و آخرین باری که شخصی جز او سوار آن شده بود نتیجه اش یک دست و پای شکسته شد. اما الآن می توانست سوار اسب شود، آن هم اسب دایان، اتفاق شیرینی بود. ذوق زده اسب را نوازش کرد و محض مزاح لب زد:

-راه های آسون تری هم واسه خلاص شدن از شر من هستا.

-سوار شو انقدر نمک نریز.

و پشت بند حرفش به آسکی برای جای گرفتن روی اسب کمک کرد.

-پس خودت سوار چی میشی؟

افسار اسب را گرفت و شروع به حرکت کرد:

-نیومدم اسب سواری که بخوام سوار بشم.

گیج از حرف دایان نگاهش را به مسیر دوخت؛ پس برای چه کاری آمدند؟

-د ... دا ... دایان اشتباه داریم می ریم تو جنگل.

دایان بدون این که پاسخی دهد مسیرش را ادامه داد و در نهایت وارد جنگل شدند. جنگلی با صدای برخورد قطرات باران به برگ ها، درختانی شبیه به یک دیگر و سر به فلک کشیده، جنگلی که مسیر نیمه تاریکش بر مخوف بودن آن اضافه می کرد. مردمکش را در اطراف چرخاند؛ اگر کسی در این جنگل گم می شد چه در انتظارش بود؟ نگاهش چرخید و این بار روی دایان ثابت ماند؛ مگر میشد با شد و از چیزی تر سید؟ دایان اما محکم و استوار قدم می زد، این جنگل با تمام عظمتش زیر پاهای او بود. سفت گام بر می داشت گویی این جنگل خانه اش بود، سلطانش بود، شیر بود. زیر قطرات باران، سوار بر اسب همراه دایان در جنگل، اگر رویا نبود پس چه بود؟

-خب، اینم از سوپرایزی که می گفتم.

آسکی از افکارش بیرون کشیده شد و با دیدن صحنه ی روبرویش چشمانش گرد شد و لحظه ای لمس شدن دست و پاهایش را حس کرد. متحیر از آن چه می دید از اسب پائین پرید و کنار دایان ایستاد؛ ناباور سری تکان داد و با بهت زدگی لب زد:

-این...این... محشره دایان.

دایان همان طور که افسار اسب دستش بود و یک پایش را روی سنگ بزرگ جلویش گذاشته بود با شیفتگی نگاه به کلبه ی محبوبش کرد:

-می دونم.

آسکی با همان لحن و سیمای بهت زده ادامه داد:

-کی این جارو درست کرده؟ اصلاً کی ساختیش که ما نفهمیدیم؟

برای چند لحظه نگاهش را از کلبه گرفت و به آسکی داد:

-مگه من هرکاری می کنم شما باید بفهمید؟

سپس همان طور که افسار اسب را دور درختی گره میزد افزود:

-این جارو ده سال پیش بابابزرگ درست کرد برام، پاتوق خودم و خودش بود.

آسکی به نشان تفهیم سرش را تکانی داد و با طمانینه به کلبه نزدیک شد، کلبه ای چوبی قهوه ای رنگ در مرکز جنگل و خیس از باران، چیزی فراتر از رویا بود. آرام در کلبه را گشود و وارد شد؛ تعجبش چندین برابر شد وقتی دید یک تخت تک نفره، قف سه ای کوچک مملو از کتاب، دو صندلی حصیری شکل با بالشتک های سفید رنگ روبروی شومینه قرار گرفته. صدای برخورد قطرات باران با سقف چوبیه کلبه، فضایی دنج و فراتر از حد تصویریک انسان ساخته بود.

-چه طوره؟ سوپرایز شدی یا نه؟

آسکی با لبخندی که رفته رفته پررنگ تر میشد و کنترلی روی آن نداشت به سمت دایان که پشت سرش قرار داشت چرخید:

-این جا معرکه ست، اصلاً باورم نمی شه همچین چیزی و می بینم.

دایان به سمت شومینه رفت و مشغول روشن کردن آن شد:

-بعد از بابابزرگ دومین نفری هستی که این جارو می بینی.

سپس روی یکی از صندلی های راحتی نشست و با اخم نگاهی به چکمه های گلی شده انداخت:

-حالا خوشت اومد یا نه؟

روبه روی دایان روی صندلیه دیگری نشست:

-همیشه دوست داشتم یه همچین چیزی داشته باشم.

-وقتی بهت نشونش دادم یعنی مجوز این و صادر کردم که هر وقت خواستی می تونی بیایی.

-خودت چه وقتایی میایی این جا؟

دایان نرم نگاهش کرد:

-وقتایی که احساس تنهایی کنم!

آسکی نگاهش را به شومینه دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

-منم می تونم پیام؟

-هروقت احساس تنهایی کردی آره، می تونی بیایی.

روح آسکی در خود مچاله شد، پارچه ی سیاهی روی سرش کشید و به او پشت کرد:

-اون وقت باید واسه همیشه این جا زندگی کنم.

مردمک هایش روی چهره ی آسکی ثابت ماند؛ دروغ می گفتند به ما، همیشه می گفتند اگر اطرافمان را دوست یا آشنایی پر کرد یعنی ما تنها نیستیم، الآن هفت میلیارد انسان روی زمین کنار یک دیگر از فرط تنهایی افسردگی گرفته اند:

-این جوری نگو آسکی، از این به بعد یجوری زندگیت و عوض کن که این کلبه متروکه بشه واست، با مرگ خانواده که آدم نباید خودش و حبس کنه زندگی باید جریان داشته باشد که اگه غیر از این باشه و راکد بمونه می گنده.

لبخند تلخی زد تا مبادا دریای متلاطم چشمانش، سیلاب گونه هایش شود. نگفته بود به او، نگفته بود که با فکر کردن به او جلوی آن حملات وحشتناکش را گرفته، نگفته بود به لطف حضور او در زندگی اش هنوز سرپا مانده، نگفته بود و آن لحظه هم نگفت.

-این جا هیچ وقت متروکه نمی شه، حداقل تا وقتی من زنده و نفس می کشم، این حس تنهایی من، تو منه، خوده منه، کجا برم که من نباشه؟

سنگینی چیزی را در گلویش حس کرد؛ چه کرده بودند با این دختر؟ چه کرده بود؟

-باورم نمیشه اون دختر کوچولویی که شبا یه لباس خواب بلند تنش می کرد و پستونکش همیشه دور گردنش بود با اون عروسک بزرگی که همیشه رو زمین می کشیدش تو باشی. کی انقدر بزرگ شد اون دختره؟

علاقم جدال بین مغز و قلبش برای اشک نریختن، خیسیه گونه هایش را حس کرد. خودش هم خودش را نمی شناخت. با دیدن اشک های آسکی آرام دست هایش را گرفت و نرم در آغوشش کشید:

-حرف بزن برام نریز تو خودت.

آسکی اما لال شده بود. کجا خوانده بود بهشت جایی ست بین بازوان کسی که دوستش داری؟ جهانی بود در این آغوش. اگر همین جا در همین لحظه جان می

داد گله ای نمی کرد، تمام حقش را از این دنیا گرفته بود. دایان اما گره ی دستانش را محکم تر کرد:

-بگو تا کمکت کنم.

آسکی که منتظر همین آغوش بود تا خودش را تخلیه کند، بغضش شکست و به هق هق افتاد:

-اون دختری که می دیدی تو همون بچگیش با تموم خوشیاش مرد، الآن اون دختره ناراحته، اون داره زجر می کشه، اون دختر داره می میره، خیلی تنهاست، اون بهم ریخته س، داره دیوونه میشه و کسی نمی بینتش، اون دختره دوست داره بمیره، سردرگمه تو خودش گم شده، قهره باخودش دایان.

پیرهن دایان را در مشتش گرفت و در خود مچاله شد:

-اون دختره خسته شده ولی هنوز زندگی می کنه، داره زجر می کشه و بروز نمیده، ساکته ولی از تو داره جیغ می کشه. اون دختره منم دایان، چرا کسی کمکم نمی کنه؟

با اخمی غلیظ و حالی وخیم موهای آسکی را نوازش کرد که چندین تار مو در دستانش آمدند؛ نگاه به تار موها دوخت:

-آروم باش گریه نکن، خودم از این به بعد حواسم بهت هست.

سرش را بیشتر به آن سینه ی ستبر مردانه فشرد؛ صدای قلب دایان زیرگوشش بود و عجب ملودیه زیبایی. زندگی هنوز جریان داشت، زیبایی داشت، اما فقط با این پسر. نرم سرش را برداشت و با چشمان خیسش خیره به گره ی ابروان دایان شد، نگاهش را پائین تر کشید، تمام پیراهنش را خیس کرده بود.

-می خوام یه مسافرت مشتت بریم؟

با پشت دست را جایی ما بین لب و بینی اش کشید:

-من از عمه ها خوشم نیامد.

-منظورم فقط خودم و خودته.

-من و تو؟

تای ابرویی بالا فرستاد و لبخندی بر لب کاشت:

-آره فقط من و تو.

در دلش بساط جشن و پایکوبی به راه شد؛ این همه خوشبختی در یک روز؟

-آره می خوام.

این بار لب هایش نه، چشمانش خندیدند؛ خدا داشت او را می دید؟

-پس اول اون هفته می ریم هر جا که تو بخوای.

-میشه بریم دریا؟

دایان برخاست و آسکی را هم بلند کرد:

-فقط بگو شمال یا جنوب؟

با لبخندی دندان نما لب زد:

-شمال، از گرما خوشم نمیاد.

دایان به سمت در خروجی کلبه حرکت کرد و گفت:

-پس واسه یکی دوهفته لباس بردار!

آسکی با همان لبخند و هیجان و حسی شدیدتر از هر دوی این ها از کلبه خارج و

سوار بر اسب شد:

-وایی خیلی ذوق دارم فکر نکنم شب خوابم بیره!

لبخند کجی بر لب نشانده و غرور را چاشنی کلامش کرد:

-حقم داری خب، داری با یه پسر خوشتیپ و جذاب میری شمال تو ذوق نداشته

باشی کی داشته باشه!؟

لبخند از لبان دختر رخت بست؛ خودشیفتگی به جای خون در رگ هایش جریان داشت بی شک!

در ماشین نشستند و دایان در آینه جلوی ماشین دست در موهای خیسش کشید، با بداخلاقی آسکی را مخاطب کرد قرار داد:

-مثل موش آب کشیده شدم همش تقصیره توعه.

آسکی هم که موهای فر خیسش را مرتب می کرد با بهت به سمت دایان چرخید:

-تو من و آوردی این جا کجاش تقصیره منه؟

-نه که توام بدت اومد.

-بازم یادآوری می کنم تو من و آوردی این جا.

دست از خشک کردن موهایش کشید و سمت او گردن چرخاند:

-عمه ی من بود تا گفتم سوپرایز دارم نیشش تا بناگوشش باز شد و مثل کنه چسبیده بهم هی بگو بگو راه انداخته بود؟

-عمه ی من بود زوری از اتاق کشیدم بیرون؟

-تو که انقدر هول بودی یه کرم و نزدی به صورت. بعدشم حداقل من اگه با کسی بیرون میرم شبش از ذوق زیاد بی خوابی نمی گیرم.

طعنه ی دایان مانند خوره روحش را خورد، با قیافه ای برزخی دهان گشود:

-من جوگیر شدم یه چیزی گفتم وگرنه من شمال ندیده نیستم.

همان طور که با کف دستش مسیر ماشین را به سمت چپ هدایت می کرد خون سرد لب زد:

-خوب می دونی که خو شحالییت واسه شمال نبود، واسه هم سفر شدنت با من بود.

حرصی تار مویش را پشت گوش فرستاد و با چهار انگشت به او اشاره زد:
- فکر کردی خیلی آتش دهن سوزی هستی سر خود معطل؟ اصلاً تصمیم عوض
شد من جایی باهات نمیام.

یک دستش را به پائین شیشه تکیه زد و دست دیگرش را روی فرمان گذاشت:

- عزیزم این تصمیم تو نبود که الآن بخوای ازش صرف نظر کنی.

لبخندی هیستریک زد و انگشت اشاره اش را سمت او گرفت:

- بین الآنم داری مجبورم می کنی باهات بیام.

- چون می دونم از هم سفر شدن با من دلت غنچ میره نمی خوام این لذت و ازت
دریغ کنم، ثانیاً چرا انقد حرص می خوری شوخیه دیگه.

آسکی چشم به روبرو دوخت و در حالی که سعی می کرد خونسردیش را حفظ
کند لب زد:

- حرص نمی خورم منم دارم شوخی می کنم.

- یعنی شوخی می کردی از مسافرت با من هیچ حسی نداری؟

- نه این قسمتش جدی بود.

- خودت گفتی شوخی می کردی!

عاصی شده چشم برهم گذاشت؛ بند را آب داده بود و این تقلاها فقط اوضاعش را
بدتر می کرد!

- کم آوردی سوت بزنی.

آسکی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت؛ در یکی از کتاب هایش خوانده بود
"مردها کودکانی هستند که قد کشیده اند" انگار خیلی بیراه هم نمی گفت. وارد
حیاط عمارت که شدند چشم چرخاند و هرچه چرخاند ابوالفضلی ندید.

- راستی ابوالفضل کجاست؟ چند روزه نمی بینمش؟

زیر چشمی نگاهی به آسکی انداخت:

-با اون چی کار داری؟

-کاریش که ندارم، آخه تا میومدی میدوئید استقبالت.

از ماشین پیاده شدند و دایان گفت:

-استعفا داد.

پرسشی دایان را نگریست؛ اسعفا داده بود؟

-چرا؟ حقوقش کم بوده؟

دایان نیم نگاهی به او انداخت، این همه پرس و جو چه معنایی داشت؟

-فکر کن خوشی زده زیر دلش.

نمی دانستند که تاب نمی آورد آسکی را ببیند و نداشته باشدش؟ کجا دیده شده

رابطه ی ارباب رعیت الا قصه ها؟ آن هم وقتی حقوقت، یک سوم مخارج و ریخت

و پاش های آن ها نبود!؟

-بابام که اومده!

آسکی گردن چرخاند و چشمش به ماشین دیاکو افتاد:

-مگه دنبال کارای آقا جهان نبودن؟

-به هر حال فردا قراره وصیت نامه باز بشه شوخی که نیست بحث ارثه!

گذرا نگاهی به نیم رخ دایان انداخت و سری تکان داد؛ تا این اندازه پدرش می

شناخت؟

وارد عمارت شدند و دیاکو به محض دیدن دایان از جای برخاست:

-چرا هرچی بهت زنگ می زنی گوشیت وجواب نمیدی؟

خون سرد با همان تای ابروی بالا موبایلش را جیب بیرون کشید و به صفحه اش نگاه کرد؛ سیزده تماس بی پاسخ.

-سایلنت بوده.

پرخاشگرانه دستش را در هوا تکان داد و توپید:

-شاید بخوان خبر مرگ یکی و بهت بدن اون بی صاحب باید بی صدا باشه؟

سوئیچ و موبایلش را روی میز انداخت و در حالیکه کاپشنش را از تن در خارج کی کرد پاسخ داد:

-حالا کی مرده؟

آسکی قدمی به سمت دیاکو برداشت:

-سلام عمو.

نگاهش را معطوف آسکی کرد و با تردید پرسید:

-تو این وضعیت هوا شما دوتا باهم کجا بودید که جفتتون موبایلاتون و جواب نمی دادید؟

دایان کلافه سری تکان داد و چهره اش را درهم کشید:

-چرا من هروقت میام تو این خراب شده باید به صدنفر جواب پس بدم؟ هنوز نفهمیدید من آدم سینجین کردن نیستم؟

دیاکو عصبی با دو دستش سر تا پای او را نشانه رفت:

-سینجینت نکردم که این شدی!

خونسرد روی مبل لم داد و نفسش را آه مانند از گلو خارج کرد:

-چه جوری شدم عزیزم؟

-اون آراده بدبخت تو اصفهان جون تو تنش نمونده از بس رفته این ور و اون ور اونوقت تو لم دادی این جا!

-خب نره این ور اون ور که خسته هم نشه!

دیاکو عصبی سمت دایان خم شد و نعره کشید:

-کمک حال باباشه.

-منم کم کمک حال شما نبودم یادتون که نرفته؟

همه ی نگاه ها پرسش گر بین دیاکو و دایان در گردش بود!

-مثلاً چی کار کردم که کمک حالم بودی؟

دایان تیز نگاهش را به پدر دوخت؛ می دانست اگر این گونه می گوید علتش این است تا از جانب مادرش بازجویی نشود، و الا کاملاً آگاه بودند که در یک سری از مسائل اگر دایان و جسارتش نبود، تا به حال صدفبار زمین می خوردند. تاسف بار سری برای دیاکو تکان داد و به سمت پله ها راه افتاد، آسکی بدون این که توجهی را به خودش جلب کند آرام قدمی به عقب برداشت و پشت سر دایان حرکت کرد.

-داداش یک چیزی میگم اما بهت برنخوره، این پسر از بچگیش همینجوری بی تربیت و چشم سفید بود.

ثریا گوشه چشمی به طلعت انداخت و اخمی ظریف بین ابروانش نشانده؛ چه داشت برای گفتن؟ می گفت حرف مفت می زنی؟ یا دروغ می گویی؟ تا آن جایی هم که حافظه ی خودش یاری می کرد دایانش از کودکی همین بود، کسی را آدم به حساب نمی آورد، هیچ گاه ندیده بود در مدرسه، دبیرستان یا دانشگاهش دوستی داشته باشد برعکس این که همه جا آشنا و پارتی داشت اما هیچ گاه دوستی نداشت، تک پسر خاندان افشار بود و این غرور بیش از حدش شاید از تعریف و تمجیدهای اطرافیان بود که از بچگی ادامه دار نسل افشار میگفتنش. هرخراب کاری که می کرد کسی جرات این که مواخذه اش کند را نداشت چون در آن صورت با قیصرخان طرف حساب می شد. قیصرخانی که عجیب در بین نوادگانش مهر دایان را در دل داشت و حتی دایان در برخی موارد این سرکشی

هایش برای قیصر خان هم بود و تنبیهی نمی شد. دیاکو صورتش را میان دستانش پنهان کرد و روی مبل نشست؛ از پس دایان برنیامده بود و دیگر برهم نمی آمد.

- خب حالا می خوام چی کار کنی؟

در لپتاپ را بست و سر تکان داد:

-چی و چی کار کنم؟

ناخنش را از دهانش بیرون آورد، دستش را دور شکمش پیچید و دست دیگرش را روی آن ستون کرد:

-همین که با عمو بحث کردی دیگه، بالاخره باید تو جریان آقا جهان کمکشون کنی.

به صندلی اش تکیه زد و سمت آسکی چرخید:

-باید؟ به من ربطی نداره که بخوام کمکشون کنم طفل صغیر که نیستن، خودشون حلش کنن.

کنار شانه ی دایان روی زمین زانو زد و دست هایش را روی دسته ی صندلی نهاد:

-گناه دارن بالاخره مشکل آقا جهان مثل مشکل خودمون می مونه، از یه خانواده ایم.

به او که در سمت چپش روی زمین نشسته بود نگریست:

-تو نمی خواد فکرت و درگیر این چیزا کنی که به حد کافی خودت بدبختی داری، چوب که تو کمرآراد نخورده بگرده کلاه بردارها رو پیدا کنه، کمکش نمی کنم تا ببینم چند مرده حلاجیه.

-می ترسم بحث سفر او ضاع رو بدتر کنه، زشت نباشه تو این موقعیت بلند شیم بریم شما...

- سفر من و تو به هیچ کسی ربطی نداره واسه روحیه ت لازمه بعد شم گند کاریا شوهرعممونه به ما چه؟

نرم دستش را روی دسته ی صندلی به حرکت درآورد تا فاصله ی انگشتانش با دست های دایان را به حداقل برساند:

-هیچی روحیه ی من و بهتر نمی کنه به جز پیش تو بودن.

دایان همان طور که به سمت اتاق لباسش می رفت لب غرید:

-آسکی صدبار گفتم بدم میاد زیرلب و رور کنی بلند حرف بزنی.

ایستاد و سرش را پایین انداخت، این عشق آخر رسوایش می کرد.

-چیز خاصی نگفتم، داری چی کار می کنی؟

-می خوام لباسام و عوض کنم مشخص نیست؟

چشمانش را ریز کرد و یک دستش را به کمر زد:

-پس چرا نمیگی من برم بیرون؟

لباس های منتخبش را روی تخت انداخت:

-چون من بی معرفت نیستم، می ذارم از زیبایی هام لذت ببری.

با تصور حرف دایان صورتش گلگون شد، چینی بر بینی اش داد و با حرص گفت:

-واقعاً که خیلی...

تای ابرویی بالا داد و خونسرد پرسید:

-خیلی؟

به سوی در اتاق حرکت کرد و عصبی تر خروشید:

-خیلی بی حیایی!

و پس از باز کردن در اتاق، شهید را دید که با وضعیتی آشفته پشت در ایستاده بود:

-هی...ترسیدم شهید.

بی حرف آسکی را کنار زد و وارد اتاق شد چشم چرخاند و دایان را مشغول پوشیدن تیشرتاش دید؛ جلوی آسکی لباس عوض می کرد؟
-باید حرف بزنیم.

تیشرت را تن کرد، نگاهش را بالا کشید و با دیدن ظاهر درهم شهید با سرش اشاره زد:

-بیا تو ببینم.

سپس گردن کج کرد و آسکی را مخاطب قرار داد:

-امشب که نشد هوا به هم ریخت اما فرداشب شام می ریم بیرون.

لبخند عریضی روی لب های آسکی شکفت؛ حال و هوای این روزهایش با دایان را فقط در رویاهایش تصور می کرد.

-باشه، سر میز شام می بینمتون.

هر دو سری برایش تکان دادند و از اتاق خارج شد. شهید به سمت دایان حرکت کرد و روی کاناپه ی مشکی رنگ اتاقش نشست، دایان هم روبرویش قرار گرفت:

-بگو ببینم چی کارم داشتی؟

-امروز با دوستانم رفته بودم بیرون، تو رستوران رفتم که دستام و بشورم یک آقای اومد طرفم.

-خب؟

با نگاهی که دایان هیچ گاه از او ندیده بود خیره به سیمایش شد:

-شروع کرد به حال و احوال پرسى و یهو بحث و کشید به امانتى و این چیزا!

دایان تکیه اش را از مبل گرفت و به سمت شهیاد متمایل شد؛ مانند موریانه داشت به اطرافیان‌ش نزدیک میشد و شاید برای اولین بار احساس ناامنی را از شخصی دریافت کرد.

-تو چی گفتی؟

-نمی دونم من اصلاً هنگ بودم، گفت چندبار باهات حرف زده اما تو همش تهدید کردی انگار سراغ داییم رفته اونم برخورد خوبی باهاش نداشته، اومد گفت بهتون بگم اگه بخواین همین جوری پیش برید خودمون ضرر می کنیم.

سرش را میان دست هایش گرفت؛ باید راجب به این قضیه ا ساسی فکری می کرد.

-گفت میاد می بردش چند وقت دیگه.

دایان عصبی سرش را از روی قلاب دست هایش برداشت و بدون این که چشم به شهیاد بدوزد غرید:

-زر می زنه مرتیکه بو پول خورده به دماغش داره دم تکون میده خودم می دونم چه طوری باید دمش و بچینم!

شهیاد اما با کلافگی و ترسی که نمی دانست از کجا نشات میگیرد لب زد:

-چه جوری می خوای به مامان اینا بگی؟

-قرار نیست کسی چیزی بفهمه، گفتم که حلش می کنم.

-اما قانون پشت اوناست.

خشن چشم به شهیاد دوخت و خروشید:

-انگار توام خیلی بدت نیومده!؟

جا خورده از حرف او، نفسی گرفت و شمرده شمرده توضیح داد:

-قرار نیست همه چی با قلدربازی و زور حل بشه دایان.

-اما با پول حل میشه.

بحث با دایان بی فایده بود، انگار قسمته منطق از مغزش پاک شده بود. از جای برخاست و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-اینی که من دیدم هیچ جوهره از موضعش کوتاه نمیاد، گفتم که بدونی!

و در را با شدت بر هم کوبید. خیره به در اتاقش شد و در فکر به فرداهایی که ای کاش زمان متوقف میشد و هیچ وقت نمی آمدند. خوب می دانست درستی حرف های شهیاد را، کار این جماعت را نه پولش و نه خوی یاغی گریش راه نمی انداخت، آمده بودند که ببرند و چه تلخ هم آمده بودند!

باران از گردن آسکی آویزان شده بود و تند تند می پرسید:

-بگو دیگه، کجا رفته بودید باهم؟

سعی کرد تا باران را از گردنش جدا کند؛ از زمانی که متوجه علاقه ی او به دایان شده بود اصلاً چشم دیدنش را نداشت.

-باران کندی گردنم و، ولم کن تا بگم.

سریع خود را جدا کرد، روی مبل نشست و مشتاق به دهان او خیره شد؛ خب از حس نفرتش نسبت به آسکی مطلع بود و این لوس بازی ها و قربان صدقه رفتن ها فقط برای حرف کشی بود و بس. چشمانش را بست و شروع به ماساژ دادن گردنش کرد:

-رفتیم سرخاک و یه گشتی هم تو خیابونا زدیم.

قیافه اش ناباور شد و با لحنی که می رساند حرف هایش را باور نکرده گفت:

-از ظهر تا حالا بیرونید بعد میگی رفتید سرخاک و یکم گشتید!؟

پشتش را به باران کرد و مشغول آویزان کردن لباس هایش به چوب لباسی شد؛ این راز فقط باید بین خودش و دایان می ماند، لبخندی زد؛ دایان رازی را برای او

فاش کرده بود؟ چه چیزی زیباتر از همراز شدن با او؟ قند در دلش آب شد و غرق شد در رویاهای دخترانه اش؛ اگر با دایان ازدواج می کرد چه می شد؟ یعنی باید شب هایش را در اتاق و آغوش او صبح می کرد؟ دیگر ضمیر "ما" جایگزین ضمیر "من و او" می شد؟ خنده ای کرد و لب به دندان کشید، تصورش هم تا مرز سگته کردن می بردش، حتی از تصور کردنش هم مملو از حسی شیرین می شد خدا به خیر کند حقیقی شدنش را.

-با توام آسکی حواست کجاست؟

گیج و با آن لبخند ناخواسته ی کنج لبش به سمت باران چرخید:

-ها؟ چی می گفتی؟

بی حس به سیمایش نگاه دوخت، در نهایت برخاست و از اتاق خارج شد؛ از اولش هم آمدن پیش آسکی اشتباه بود باید به سراغ خود دایان می رفت. جلوی در اتاق دایان که قرار گرفت گویی جلوی در بهشت ایستاده بود، تقه ای به در زد و منتظر ماند.

-بله؟

دستی به لباسش کشید و آرام چند بار به گونه هایش زد:

-منم دایان، پیام تو؟

-نه، برو بعداً بیا.

لبخندش خشک شد، ناباور از چیزی که شنیده بود گره ای بین ابروانش بست و وارد اتاق شد. دایان با حالتی نیمه نشسته روی تختش لم داده بود و بدون این که چشم از صفحه ی لپتاپش بگیرد لب زد:

-برو بعداً بیا برات معنی نشده؟

تکیه به میز توالت که رو به روی تخت قرار گرفته بود زد و دست در سینه قفل کرد:

-حوصلم سررفته بود گفتم پیام یکم حرف بزنیم.

-نه هم جنستم نه هم سن و سالت، چه حرفی باهات دارم؟

چرا نگاه اش نمی کرد؟ با چند گام بلند خود را به او رساند و محکم در لپتاپ را بست:

-خیلیا هم جنس و هم سن و سالت نیستن اما همش پچ پچتون براهه.

گردنش را عقب برد سر تا پای دختر را نظاره کرد:

-تو فضول پچ پچ من و بقیه هم هستی؟

یکه خورده از این بی پروایی دایان با لحن آمرانه ای گفت:

-قصدم فضولی نبود فقط برام سوال شده چه جوری یهو انقدر با آسکی صمیمی شدی؟

-این دقیقاً اسمش فضولیه، یا باید جواب سوالاتو بدیم یا مامانت و، بکشید بیرون از ما بابا.

بغض در گلوی باران نشست؛ هیچ وقت از جانب پ سری این گونه تحقیر نشده بود. بدون هیچ حرفی عقب عقب گرد کرد و در نهایت از اتاق خارج شد.

آرام دنباله ی خط چشمش را کشید، سرش را عقب برد و به نیم رخش نگاهی انداخت، رژ لب هلویی رنگش را برداشت و ظریف روی لب هایش مالید، نوبت به ریمل رسید؛ آرام روی مژه هایش را ریمل زد، جلوه ی چشمان رنگی اش چند برابر شد، موهای اتو کشیده اش را روی شانه ی چپش ریخت و جلویش را هم عقب فرستاد، لبخندی از سر رضایت بر لب نشانده. پیراهن مشکی رنگی که تا روی آرنج تنگ بود و سپس به حالت گشاد تا مچ دستش می رسید را برای پوشیدن انتخاب کرد، با آن کلاه شاپوی دخترانه ی مشکی و ربان سورمه ای رنگ دورش تپی بی نظیر را برای خود ساخت. با شلوار جین زاپ دار سورمه ای رنگی که تا چند وجب

بالای مچ پایش می رسید و کفش های پاشنه میخی به همان رنگ زیبایی خود را تکمیل کرد. ادکلن خوش بوییش را به گردن زد و قدمی عقب رفت، امشب باید در نظر دایان می درخشید. چند ماه بود که این کارهای روزمره اش تبدیل به خاطره شده بود؟ چند وقت بود خودش را هم از زیبا دیده شدن محروم کرده بود؟ دروغ بود اگر می گفتن خشونت علیه زن را فقط مرد بلد است. زنی که از خودش دست بکشد، کتاب نخواند، آرایش نکند، شیک پوش هم نه اما ظاهرش آراسته نباشه به نوعی دارد به خودش ظلم می کند، دارد خشونت می ورزد به خترک تخس و شیطان درونش، دارد خشونتی علیه زنی می کند!

تقه ای به در اتاقش و پشت بندش صدای خدمتکار:

-خانم بفرمائید شام آماده است.

استرس ناگهان به جانش رخنه کرد، می توانست کوبش قلب را به شدت احساس کند، آرام از اتاق خارج شد و به سمت میز شام به راه افتاد. آرام از پله ها پائین رفت. صدای پاشنه ی کفشش بر سکوت عمارت غلبه کرد، همه پشت میز نشسته بودند سرها به سمت او چرخید، شهیاد سوتی کشید و پشت بندش با انرژی فریاد زد:

-خانم شماره بدم پاره پوره کنی؟

آسکی لبخندی زد و به سوی میز روانه شد. دایان که به صندلی اش تکیه داد بود و خدمت کار برایش برنج می کشید با شنیدن حرف شهیاد رد نگاهش را گرفت و قفل ظاهر دخترعمویش شد. لحظه ای به بینایی خود شک کرد و ابروانش از فرط تعجب به بالاترین حد ممکن رفتند؛ لبخند کم رنگی که به سختی میشد فهمیدش زد با سرش اشاره ای به آسکی کرد:

-انقلاب کردی دخترعمو.

با شیفتگی چشم به مرد رویاهایش دوخت؛ برای او انقلاب که سهل است جهانی را بهم می ریخت.

-دیگه گفتم یه دستی به سر و صورتتم بکشم.

شهرزاد لبخندی انرژی بخش بر لب نشاند؛ چند وقت بود که دلتنگ این دخترک خوشتیپ و مرتب شده بود؟ طلعت و دخترهایش اما با حرصی درون و فشار دست بر قاشق هایشان او را برانداز می کردند. ثریا لبخند نمکینی زد؛ این تغییر به یک باره عجیب باب میلش واقع شد. دیاکو دستانش را درهم قلاب کرد و روی میز نهاد:

-خوشگل شدی عموجان، همیشه همین جوری به خودت برس.

شهیداد برخاست و صندلی کنار خودش را برای او عقب کشید:

-بفرمائید بانو.

تبسمی کرد و در حالی که چشمش به صندلی خالی کنار دایان بود آرام نشست. طلعت دست از فشردن قاشق کشید و با لحن زننده ای لب زد:

-حداقل می داشتی چهلم داداش و بابا مرحومم رد بشه بعد اینطوری بزرگ دوزک می کردی.

-در برابر بزرگ دوزک باران و بارانا که آسکی حکم جودی آبوت مقابل جولیا رو داره عمه جون.

لبخند روی لب های آسکی خشک شد؛ الان دایان طرفش را گرفته بود یا رسانده بود تیپش را دوست ندارد؟ سر بلند کرد و سوالی او را نگریست، دایان اما اصلاً به روی خودش هم نمی آورد و خونسرد لقمه اش را می جوید. باران قاشقی برنج در دهانش گذاشت و برافروخته رو به دایان غرید:

-خودش زبون نداره که تو جواب میدی؟

لقمه اش را قورت داد؛ چیدن دم این جماعت کار دخترعموی بی عرضه اش نبود، دست دراز کرد و نوشابه را برداشت:

-این اگه زبون داشت که شما جرات نمی کردید تو خصوصی ترین مسائلمش اظهار وجود کنید و چپ و راست تیکه بندازید بهش.

ثریا برای جمع کردن بحثی که روبه خطری شدن میرفت خطاب به دایان گفت:

-راستی این مهمونت که گفتمی امشب دعوته کی میاد؟ نمی خوای چیزی راجبش بگی؟

نوشابه اش را سرکشید واز پشت میز برخاست:

-بعد شام میاد می بینیدش.

شهیاد سرش را به آسکی نزدیک کرد و پرسید:

-تو از این مهمون دایان چیزی می دونی؟

بدون نگاه به شهیاد با اشتها چند پر سبزی در دهانش چپاند و سرش را بالا انداخت!

همگی در سالن پذیرایی نشسته بودند و چشم انتظار مهمان دایان. دیاکو ساعتش را نگاهی کرد و گفت:

-از هشت رد شده پس کی می خواد بیاد؟

دایان روی مبل لم داده بود و با موبایلش سرگرم بود:

-میادش نگران نباش.

و به محض تمام شدن حرفش صدای خدمت کار در سالن طنین انداز شد:

-آقای افشار مهمونتون تشریف آوردن.

همه از جای برخاستند و نگاهشان به راهروی ورودی پذیرایی دوخته شد؛ ابتدا صدای پاشنه ی کفش زبانه سپس بوی عطری خنک و دل پذیر و در نهایت ورود دختری شیک پوش و جذاب با دسته گلی عظیم و لبخندی روی لب. آسکی حس

کرد پاهایش توان وزنش را ندارند اما مقاومت کرد برای زمین نخوردن جلوی این دشمنان دو ست نما. دستش را به دسته ی مبل گرفت و لبخندی تصنعی بر لب کاشت!

دایان از آن لبخندهای ناب کم نظیرش زد و به پیشواز دختر رفت:

-خوش آمدی عزیزم.

دخترک لبخند دندان نمایی زد که ردیف دندان های مرواریدی اش را به نمایش گذاشت.

-مرسی گلم.

همگی با بهت و کنجکاوی دختر را نگاه می کردند؛ اصلاً انتظار این جنس مهمان ها را از دایان نداشتند.

باران سعی کرد لرزش صدایش را پشت تحکم آن پنهان کند:

-معرفی نمی کنی پسردایی؟

سوالش تشری شد و همه را از آن حالت شوک خارج کرد. دیاکو و ثریا نگاهی حواله ی یک دیگر کردند و قدمی به دختر نزدیک شدند، ثریا با تردید لبخندی زد و دهان باز کرد:

-خوش اومدی عزیزم.

دختر کمی سرش را به نشان احترام خم کرد و دسته گلش را به سمت او گرفت:

-خیلی ممنونم خوشحالم که ملاقاتتون می کنم.

دست دراز کرد و دست گل را گرفت. نمی دانست چرا اما آن لحظه نگران حال آسکی شد.

-دایان جان مامان معرفی نمی کنی؟

همه چشم‌ها به دهان او دوخته شد؛ کنار دختر جای گرفت و دستش را پشت کمر او قرار داد:

-بهترین و با معرفت‌ترین دوستم فوژان.

آسکی مات و مغموم لبه‌ی مبل کنارش نشست. بهترین و با معرفت‌ترین دوستش؟ معنی این کلمات چه می‌شد؟ یعنی بی‌خود خیال‌پردازی کرده؟ بی‌جهت فرکانس احساس از جانب دایان دریافت کرده بود؟ کلبه‌اش را نشان داده بود، یعنی همه‌اش ترحم بود؟ دایان هیچ‌گاه با او "ما" نمی‌شد، هیچ‌گاه یکی نمی‌شدند. انقلابی عظیم در سرش برپا شد؛ مغزش شورشی برپا کرد "او هیچ‌گاه تو را دوست نخواهد داشت". قلبش مداخله کرد و لب زد "زود قضاوت نکن". حرف‌های مغزش اما تاثیر بیشتری داشت، ریشه در منطق داشت. به خودش آمد و فوژان را لبخند بر لب بالای سرش دید. سریع راست ایستاد.

-شما باید آسکی خانم باشید، تعریف‌تون و از دایان زیاد شنیدم.

حال ناخوشش خوش شد؛ دایان از او تعریف کرده بود؟ قلب به مغز دهن کجی کرد.

-بله خودمم، خوشبختم از آشناییتون.

دایان کنار آسکی قرار گرفت و خطاب به فوژان گفت لب زد:

-اینم اون خواهر خوشگلم که بهت گفتم.

لبخند روی لب‌هایش خشکید و قلبی که در کودتای مغز تسلیم منطق شد.

ثریا آسکی را نگریست؛ عجب طاقتی داشت این دختر، صبری داشت ایوب وار.

-امیدوارم بتونم دوست خوبی برات باشم آسکی جان.

دستی بر گلویش کشید و سرگیجه پیدا کرد؛ هیولای لعنتی بازهم داشت به سراغش می‌آمد و چه بد موقع هم می‌آمد. پروسه‌ای تکراری اما همیشه

دردناک، پیچش درد شدیدی در قفسه ی سینه، روی زمین افتاد و به سینه اش چنگ زد.

دایان با سرعت و نگرانی کنارش نشست:

-خوبی آسکی؟ چت شد؟ باز داری اون جوری می شی؟

رو به خدمتکار سالن فریاد زد:

-اسپریشو بیار زودباش!

نفسی که میرفت و بالا نمی آمد، با چشمانی تر از نم اشک دو دستی یقه ی دایان را در چنگ گرفت. همه ه ای میان بقیه شکل گرفت.

-تحمل کن الان اسپریت و میاره.

طلعت با وحشت صحنه ی روبرویش را نگریست و بریده بریده لب زد:

-چی...چی شده... چرا کبود شده؟

دایان دستش را دور آسکی حلقه کرد و نعره زد:

-پس کو این اسپریه لعنتی!

در او هیولای غمگین نیست که طغیان کرده، درکش سخت نبود. خدمت کار با عجله خود را به آن ها رساند و اسپری را به دایان داد، بی مهابا آن را در دهان آسکی قرار داد و فشرد. دنیای تیره ی اطرافش رنگ گرفت و حالا صداها را به وضوح می شنید، خجالت کشید از وضعیت چند دقیقه قبلش و صورتش را در سینه ی دایان مخفی کرد که صدایی بم کنار گوشش خواند:

-فقط دوستمه هیچی بینمون نیست!

با شنیدن جمله ی دایان، قلبش از تپش دست کشید؛ چرا این جمله را گفت؟ یعنی فهمیده بود؟ سر بلند کرد و دایان را نگریست، بدون اخم یا حتی لبخند اما نگاهی سرشار از مهربانی به آسکی نگاه می کرد. ناباور چشم از دو ذغالی مخموری که در

فاصله ی چند میلی متری صورتش بودند گرفت؛ دستش رو شده بود. برخاست و آسکی را هم وادار به بلند شدن کرد:

-الآن بهتر شدی؟

منظورش بعد از شنیدن آن جمله ی عجیب بود؟ بی هیچ حرفی لحظه ای نگاهش کرد. دخترها دورش جمع شدند و شروع کردند به حرف زدن:

-چت شد یهو آسکی؟

-چرا این جوری شدی؟ مریضی چیزی داری؟

-تا حالا ندیده بودم این جوری بشی.

مانند مرده ای متحرک چشم به آن ها دوخت؛ داشتند چه می گفتند؟ چرا نمی فهمید؟ گم شده بود در آن نجوای عجیب زیرگوشش. طلا همگی شان را رد کرد و به آسکی کمک کرد روی مبل بنشینند، خودش هم کنارش جای گرفت و در حالی که آب قند را هم می زد توپید:

-چه خبرتونه؟ مگه نمی بینید حال و روزش و؟

ثریا سمت دیگر آسکی نشست و در حالی که کمرش را ما ساژ می داد با مهربانی گفت:

-عزیزم می خوای بری تو اتاقت استراحت کنی؟

او اما نگاهش خیره به زمین بود و چیزی نمی شنید؛ حالا که دایان فهمیده بود چه قرار است بشود؟ از کجا فهمیده بود اصلاً؟ ای کاش جرات میکرد یقه اش را بگیرد و فریاد بزند؛ "چه از من دیدی که دستم برایت رو شد؟" "چه دیدی که راز قلبم برایت فاش شد؟" سر بلند کرد؛ همه او را نگاه می کردند و لب های شان تکان می خورد، قرنیه اش را چرخاند و ثابت ماند روی پسری که هر دو دستش را در جیب فرو کرده بود و با چشمانی عاری از هرحسی او را حال و روزش را نظاره می کرد. آتش زده بود بر قلب و افکار او و گو شه ای ای ستاده بود؛ اشک در چشم هایش حلقه زد؛ احتمالاً دارد در دلش به حال و روز او می خندد. نکند به خودش بگوید

عجب دختر جلف و بی جنبه ایست که فقط بانگ‌آه عاشق شده؟ نکند حالا که فهمیده مهرش را در سینه دارد برود دور شود، گم بشود، مال کس دیگه شود؟ اشکش چکید و دایان آشکارا یکه خورد.

-وا، عمه جون چت شد یهو؟

کف دستش را روی چشمانش گذاشت و بی مهابا شروع به هق هق کرد.

ثریا صورتش را سمت آسکی خم کرد و با بغض گفت:

-الهی قربونت برم چرا گریه می کنی خب؟

گرمای آشنای دست کسی دور مچش پیچید:

-ولش کن تا ببرمش تو اتاقش.

طلعت با بغضی که سعی در پنهانش داشت گفت:

-آخه خوب بود که چی شد یهو؟

-هیچیش نیست صبح خوب می شه.

آسکی را بلند کرد و به دنبال خود کشید. چه قدر شرمنده ی خودش بود از این عشقه جنون آور، چه قدر احساس خواری و پستی می کرد. وارد اتاقش شدند، دایان دستش را رها کرد و پتوی تختش را کنار زد، با لحنی محکم و باجذبه گفت:

-بیا دراز بکش!

حالا که دستش رو شده بود، روی هم چشمی با دایان را نداشت، کفش و کلاهش را در آورد و بی هیچ حرفی دراز کشید. دایان پتو را رویش کشید و به سمت در اتاق حرکت کرد، قبل از این که برود نیم رخش را به سمت آسکی متمایل کرد:

-فقط بدون من بی دلیل چیزی و واسه کسی توضیح نمیدم.

در را بست و رفت. خیره به در اتاقش در جا خشک شد؛ یعنی دایان هم او را دوست داشت؟ هیجان زده روی تختش نشست و ناباور لبخندی کنج لبش

نشست، رشد کرد و بازتر شد، شدیدتر شد و نهایتاً به قهقهه ای بلند مبدل شد؛ چهارطاق روی تختش دراز کشید و مستانه قهقهه میزد، بالش‌تتش را در آغوش گرفت و فشرد؛ کاش کنترل زمان در دستش بود تا دو دقیقه ی پیش را روی تکرار می گذاشت، ملموسی و شیرینی آن جمله تا سال بعد و صد سال بعدترش از تن بیرون نمی رفت، به سمت کشوی لباس هایش یورش برد و قاب عکس را بیرون کشید، سپس یک بار نه صدبار بوسیدش:

-الهی من قربونت برم پسره چموش من، توام من و دوست داشتی دورت بگردم؟ خب چرا زودتر نمی گفتی؟ حتماً من باید به این فلاکت می افتادم تا تو زبونت باز بشه؟ چرا هیچیت به آدم نرفته قشنگ من؟ اگه گفته بودی الان سر خونه زندگی خودمون تمرگیده بودیم.

قاب عکس پدر و مادرش را هم بوسید:

-دورتون بگردم عشقای من، می دونم همیشه پیشمید، کنارمید، اما الان چقد می خواست بودید تا بغلتون می‌کردم، کلی حرف داشتم باهاتون.

عکس دایان را روبروی قاب پدر و مادرش گرفت:

-این دومادتونه، خوشتون میاد؟

با شیفگی چشم به عکس دایان دوخت و گفت:

-الهی تصدقش بشم، معلومه که خوشتون میاد پسر به این آقایی و خوشتیپی فقط یه ذره باهاش ور برید تسمه تایم پاره میکنه که اونم مشکلی نیست من کنار میام، اصلاً عاشق همین اخلاق گندشم، این جوری دخترا طرفش نمیرن. مال خوده خودمه، همش مال خودمه. مامان تو خیلی دوشش داشتیا فقط سربه سر این می داشتی، مطمئنم اگه الان پیشمون بودی کلی ذوق می کردی.

خوشحال و خجسته سرجایش دراز کشید و قاب عکس دایان را سمت چپش و عکس پدر و مادرش را سمت راست گذاشت و به سقف خیره شد:

-تو کل دنیا فقط دل خوشیم به شما سه تا بود فقط شمارو دوست داشتم، چون همیشه هوام و داشتید، باهام خوب بودید، بعد یهو بی دوتاتون رفتید، تنهام گذاشتید، کمرم شکست، اما دایان اومد و جبران کرد رفتنتون و، نمیگم جای خالیتون و پر کردا، نه، اما حداقلش پشتم خالی نموند دیگه، وقتی کسی بهم طعنه می نداشت جوابش و نمی دادم چون می دونستم دایان هیچ حرفی و بی جواب نمی ذاره، خب مگه به دختر جز امنیت و حمایت چی از یه پسر می خواد؟ معلومه که به یه همچین پسری دل می بندم.

رو کرد سمت عکس دایان:

-حالا اینارو میگم پرو نشی ها.

دستانش را در سینه قفل کرد و خیره به سقف اتاقش لبخند پرنرنگی زد؛ چه قدر احساس می کرد این مدل ابراز علاقه ها را از دایان فقط در خوابش می بیند. چه قدر سریع رویاهایش تحقق یافتن، فکر می کرد نرم کردن دایان را حتی خدا هم بلد نیست، این ورژن جدیدش عجیب قابل پسندش بود!

-

چشمانش گرم شده بود که صدای در اتاقش آمد؛ سرش را از روی بالشت فشرد و غرید:

-بله؟

دیاکو وارد شد و نگاهی کوتاه به دایان انداخت:

-مگه دعوا داری که این طوری میگی "بله"؟

سرش را بلند کرد و کمی به پشت متمایل کرد:

-نصف شبی می خواد تربیتم کنید؟

دیاکو لبه ی تخت نشست و افسوس وار به دایان اشاره کرد:

-اون موقعی که باید وقت میذاشتم کوتاهی کردم نتیجه اش شد این، الان که دیگه هرچی بگم آب تو هاون کوبیدنه!

-باشه باشه حالا چی کارم داشتید؟

به سمت دایان براق شد و خروشید:

-باشه باشه یعنی خفه شم دیگه آره؟

سرش را روی بالش کوباند و چشم بست:

-ولم کن بابا، خستم خوابم میاد.

-پاشو حرف دارم باهات.

-بزارید فردا.

-نمی شه تا فردا دلم طاقت نمیاره.

دندان روی هم فشرد در نهایت چشم بسته چهار زانو روی تخت نشست:

-بفرمائید؟

به سمت دایان چرخید و زانوی یک پایش را روی تخت گذاشت:

-آسکی چش شد امشب؟

هر چه منتظر ماند پاسخی از جانب او دریافت نکرد و در مقابل سر دایان به پائین متمایل می شد، دو انگشتی به پیشانی او کوباند:

-دارم باهات حرف می زنم چرتت برده ها.

با ضربه ی دیاکو جا خورد و نصفه چشمانش را گشود:

-چی؟

عصبی با صدایی که سعی در کنترلش داشت تشر زد:

-می گم آسکی چرا اون جوری شد؟

دستی در موهای به هم ریخته اش کشید:

-یه اسم خاصی داشت پاتیک، پانیک... نمی دونم یه همچین چیزی بود!

-چی اسم خاصی داشت؟ چی میگی تو؟ چرا مثل نعشه ها حرف می زنی؟

با همان چشمان بسته سر بلند کرد و فریاد زد:

-خوابم میاد خب!

نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت؛ می دانست که دایان اساسی روی خواب و خوراکش حساس بود گر به هر یک از این خدشه ای وارد می شد دیگر خدا را هم بنده نبود. حضورش در این اتاق بی فایده بود، برخاست و از اتاق خارج شد، دایان هم از خدا خواسته همان طور نشسته خود را عقب پرتاب کرد و چنان عمیق به خواب رفت که انگار قرنی از بی خوابی رنج می برد.

مظفری نگاهی به آن ها کرد و کاغذ وصیت نامه را از کیف خارج کرد:

-همه اومدن؟ کسی جا نمونده؟

دایان همان طور که و ظرف میوه را روی پایش گذاشته بود سیبش را پوست می کند پاسخ داد:

-آره من شمردم همشون هستن.

شهید قهقهه ی بلندی زد و پا از روی برداشت:

-وایی سگ تو روحت مگه گوسفندیم؟

دخترها با دست جلوی دهانشان را گرفتند تا کسی متوجه خنده هایشان نشود، دیاکو سقلمه ای به پای دایان زد و گفت:

-الآن وقت مسخره بازیه؟

دایان تکه ای سیب در دهانش گذاشت و پشت چشمی برای پدرش نازک کرد.
طلا هم به طبع اخم آلود به شهیاد تشر زد:

-صدبار گفتم یه آدمه اصیل از الفاظ رکیک استفاده نمی کنه!

دایان نیش خنده صداداری زد و با چاقو به شهیاد اشاره کرد:

-یه آدمه چی؟ اصیل؟ شهیاد تورو می گه؟

شهیاد مجدد به مبل تکیه زد ابرو بالا داد:

- نه تو رو می گه!

دیاکو حرصی نگاهشان کرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد سپس به مظفری
که نظاره گر آن ها بود گفت:

-بله همه هستیم شروع کنید.

مظفری همان طور که وصیت نامه را باز می کرد لب زد:

-خوبه روحیتونم حفظ کردید ماشالله!

دایان نگاهش را از بشقاب به مظفری پاس داد:

- به شما ربط...

-اون جووری که شما فکر می کنید نیست، بچه ها یه کم بازیگوش شدند.

دایان زبانش را روی انتهایی ترین دندانش قرار داد و طلعت را نگرست؛ متنفر
بود از این که حرفش را قطع کنند. مظفری همان طور که عینکش را صاف می کرد
گفت:

-مراسم و کی می گیرید؟

دیاکو تکانی به خود داد و با لبخند نصفه و نیمه ای لب زد:

-فردا چهلمه دراصل، اما به خاطر مشکل هم سرخواهرم گفتیم زودتر بازش کنید
چون به ارثیه ی طلعت نیازه.

مظفري نگاهش را سمت طلعت کشید:

-آخه با آقا دایان قرار گذاشته بودیم بعد از مراسم وصیت نامه باز بشه واسه همین برام سوال شد!

دایان پوزخندی زد و تکه ی دیگری سیب در دهانش جای داد:

-چه قدرم که تو حرف گوش کنی.

مظفري خود را جمع و جور کرد و خجول لب زد:

-باور کنید پدرتون اصرار کرد.

با همان پوزخند نگاه اش را از روی مظفري به پدرش بخیه زد:

-اصرار کرد یا دست به جیب شد باز؟

طعنه ی پسرش را گرفت و دل آشوب به او زل زد:

-حالا گذشت دیگه بذاریم آقای مظفري کارش و بکنه.

رو کرد به مظفري و ادامه داد:

-بخونید وصیت نامه رو.

همگی نگاهشان میخ دهان او شد.

"-بسم الله الرحمن الرحيم...

صدا از کسی در نمی آمد، دایان و آسکی شوکه یک دیگر را نگاه می کردند، دیاکو اخم در هم کشیده

و چشم به زمین دوخته بود؛ از کل دارایی های پدرش حقتش فقط همین بود؟

مظفري همان طور که وصیت نامه را تا می کرد ادامه داد:

-و در آخر اضافه کنم که موجودی حساب های پدرتون بین شما تقسیم و سهمیه ی رضاخان به حساب آسکی خانم وارد میشه که مبلغ کمی هم نیست.

طلعت عصبی نگاهش را به دایان و آسکی دوخت:

-ارثیه باید بین بچه های اون مرحوم پخش بشه چرا پدرم پای نوه ها شو کشیده وسط؟

مظفری شانه ای بالا انداخت و در کیف سامسونتش را بست:

-حتماً این طور صلاح دونستن، من نمی تونم دخالتی کنم.

رو کرد سمت دایان و در حالیکه سند زمین ها را به او می داد گفت:

-تبریک عرض می کنم دایان خان، هم سمت جدیدتون رو و هم مالکیت زمین هارو!

اخم آلود نگاهی به سیمای مظفری انداخت و سندها را گرفت؛ تمام زمین های ترکیه چرا باید به او می رسید؟ شهیاد تند و شاکی نگاهش را بین آن ها چرخش داد، در نهایت برخاست و از عمارت خارج شد. طلا همان طور که با دستمال اشک هایش را پاک می کرد لب زد:

-خدا بیامرزه پدرم و حتماً مصلحتی توشه.

دیاکو از جا برخاست و روبه روی مظفری ایستاد:

-چه جوری ارباب باید دایان بشه وقتی من زنده م؟

-من در جریان چیزی نیستم فقط مسئول قرائت کردنش بودم!

طلعت کنار دیاکو جای گرفت و با لحنی زننده به حرف آمد:

-منم حرفم همینه، وقتی چهارتا بچه داره چرا باید عمارتش و به دوتا نوه هاش بده؟ دست کاری شده مطمئنم دست کاری شده!

دایان سند با شدت روی مبل کوبید و راست ایستاد سپس با انگشت سبابه به طلعت اشاره کرد و به سمتش رفت:

-عمه احترامت واجبه اما حرفی که می زنی و مزه مزه کن، چه جوری می تونی حرص عمارتی و بزنی که بابابزرگ دیگه توش نیست؟

مظفری بی توجه به جدال بین آن ها سوی آسکی رفت که با استرس غضروف های انگشتش را می شکاند و به مجادله ی خانواده اش می نگریست:

-شما بعداً تشریف بیارید تا وصیت نامه ی پدرتون رو قرائت کنم.

قلبش در هم پیچید؛ چهل روز چه طور بدون پدر و مادرش گذشت و او هنوز نمرده بود؟

-میشه من بعد از مراسم پیام؟

لبخند مهربانی زد، این دختر سر تا سر آرامش بود:

-بله خانم چرا نشه!

-اگه کارتون تموم شده به راننده بگم برسونتون.

چرخیدند و به دایان که با اخم آن ها را زیر نظر گرفته بود چشم دوختند:

-بله تموم شده.

سپس به سمت در رفت و ادامه داد:

-روزخوش دایان...خان.

به آسکی نزدیک شد و همان طور که به دور شدن مظفری نگاه می کرد گفت:

-چی بهش گفتمی که نیشش باز شد؟

سردرگم به دایان نگریست؛ او را زیر نظر می گرفت؟ کی مظفری خندید؟

-کی نیشش باز شد بیچاره؟

-جلو قاضی و ملق بازی؟ خودم دیدم داشتی حرف می زدی خندید.

قدمی عقب رفت و به سر تا پای او را از نظر گذراند:

-چی میگی دایان؟ گفت کی وصیت نامه پدرتون و باز کنم گفتم بعد از مراسم.

فاصله را پر کرد و بر افروخته تر پاسخ داد:

-واسه همین نیشش و باز کرد مرتیکه لمپن؟

لبخند بر لب های جوانه زد؛ غیرت میکشید برایش؟ آدم فقط برای معشوقش حسود می شود. اگر زنی

از صحبت کردن زنی دیگر با مردش گر بگیرد و آتشی شود می گویند زن است و حسود. اما این حس را در مرد "غیرت" گفتند پس اگر مردی زیاد برایت شانه می کشد اخم در هم نکش، او فقط کمی دلش برایت تب می کند، همین.

با دیدن لبخند آسکی گویی که الکل روی آتش بریزی شعله ورتر شد:

-وقتی من عصبیم نخند بدم میاد.

سعی می کرد خنده اش را جمع کند اما هر چه کرد نمی شد که نمی شد:

-به خدا دست خودم نیست خندم گرفته.

ابرو در هم فرو برد و با نفسی داغ گفت:

-فردا خواستی بری پیشش میگی خودمم باهات بیام، فهمیدی؟

لب هایش را در دهانش کشید تا خنده اش شدید تر نشود و فقط سرش را تکان داد؛ این حال و هوای روزهایش را فیلم برداری نبود تا ثبت کند؟ خندید بی آن که بداند چیزی که سرنوشت برایش رقم زده با چیزی که در رویاهای دخترانه اش می بیند زمین تا آسمان فرق بود بینش!

-شب و یادت نره.

خنده اش را قورت داد و کمی سرش را به طرفین تکان داد:

-مگه شب می خواستم چی کار کنم؟

دایان محکم نفسش را بیرون فرستاد، منتفر بود از این که با کسی قراری بگذارد و آن فرد یادش برود!

-قرار بود شام بریم بیرون، یادت رفت؟

مگر می شد یادش برود وقتی تمام دیشب را نقشه چیده بود و تا طرز نشستنش روی صندلی را هم به تصویر کشیده بود؟ نه، فراموش نکرده بود فقط کمی شیطنت که ایرادی نداشت، داشت؟

-آها، آره پاک یادم رفته بود.

دایان ابرویش را بالا برد و نقطه ای دور را نگریست سپس خطاب به آسکی گفت:

-پس لابد برات مهم نبوده، الان که دارم فکر می کنم می بینم منم کلی کار دارم وقت نمی کنم شب جایی برم.

زبانش قفل شد و صراحتاً به تکاپو افتاد:

-شوخی کردم بابا یادم بود، این جوری گفتم بخندیم.

-منم نمی برمت تا بشینی گریه کنی.

سپس چرخید و به سمت پله ها رفت. آسکی فوراً پا تند کرد و کنار دایان قرار گرفت، اگر بحث اذیت کردن باشد او هم چیزهایی بلد بود:

-خوب پس اگه قراره کنسلش کنیم، پیشنهاد شهیاد و قبول کنم.

ایستاد و همان طور که روبه رویش خیره بود چشم باریک کرد و سرش را سمت آسکی چرخاند:

-کدوم پیشنهاد؟

یک دستش را به کمر زد و در حالی که ناخن های دست دیگرش را می نگریست لب زد:

-شهادت چون گفته بریم بیرون تا اون شب تلخ و برام جبران کنه منم گفتم نمی
تونم بیام.

تصنعی غبطه خورد و ادامه داد:

-چه اشتباهی کردم، برم بگم پشیمون شدم میام.

بازگشت تا برود که بازویش در چنگ دایان اسیر شد و فشار کمی به آن وارد کرد:

-جرأت داری یه بار دیگه جملت و تکرار کن.

چهره اش از درد درهم پیچید:

-ول کن دستم و شکوندی.

-گفتم جرأت داری یه بار دیگه تکرار کن.

سعی کرد بازویش را از دست دایان بیرون بکشد که تلاشش بی فایده بود، خود را
نباخت:

-کدوم بخشش و؟

فشار دستش را بیشتر کرد:

-اون بخش شهید جونش و.

برای جلوگیری از شکسته شدن استخوان هایش لبخند دردناکی زد:

-شوخی کردم بابا چرا ثبات اخلاقی نداری تو؟

-که شوخی کردی آره؟

-یه...یه خورده دز شوخیام رفته بالا.

دندان روی هم سایید و سرش را به او نزدیک کرد:

-حواست باشه یهو آوردز نکنی آسکی خانم.

تند تند سرش را تکان داد:

-نه اون و حواسم هست.

خیره و با جذبۀ یک تایی ابرویش را بالا داد.

آسکی لبخندش را کم رنگ کرد:

-خب کم تر شوخی می کنم.

نگاهش را خمارتر و فشار دستش را بیش تر کرد.

-آخ...اصلاً دیگه شوخی نمی کنم، خوبه؟

خوب نتیجه ی شوخی با هرکسی طبیعتاً واکنش های مختلفی را به همراه دارد و این واکنش در رابطه با دایان نتیجه ی دردناکی را به دنبال داشت. با لبخند کج مختص خودش بازویش را رها کرد و در حالی که تصنعی سرشانه های آسکی را می تکاند گفت:

-خب حالا چرا این جا وایسادی مگه نگفتی می خوامی تو اتاقت فیلم ببینی؟

با چشمان گرده شده اش بازویش را ماساژ داد.

دایان سرش را به سمت شانۀ ی چپش متمایل کرد:

-بازوت چیزیش شده؟

آب دهانش را قورت داد؛ این پسر دیوانه بود؟

شهید که متوجه ی صحبت های بین آن ها و نگاه های تهدید آمیز دایان شده بود، خود را به آن ها رساند:

-دو ساعته وایسادید چی می گید بهم؟

بی توجه به شهید و سوالش دخترک را مخاطب قرار داد:

-چرا بازوت و گرفتی؟ درد می کنه؟

همان طور که دایان را نگاه می کرد بریده بریده پاسخ داد:

-خو... خوردم... زمین.

دایان با همان لبخندش اخم تصنعی بر پیشانی نشانده، با استخوان انگشت های سبابه و میانی اش گونه ی آسکی را کشید و گفت:

-خواست و جمع کن دختره خوب!

شهیداد هم نگرانی کاملاً در چشم هایش مشهود شد:

-کجا افتادی؟ چه جوری افتادی؟

منگ از عکس العمل و لحن خونسرد دایان عقب گرد کرد:

-چیزی نیست... خوب... می شه.

دایان مردمکش را به شهیداد دوخت و اما روی صحبتش با عموزاده ی اش بود:

-گفتی کدوم فیلم و ببینیم؟

حیران نگاه از شهیداد از گرفت و به دایان سپرد:

-ببینیم؟

با لحنی خط و نشان دار ابروانش را بالا داد:

-آره دیگه خودت همین الان گفتی!

سریع پیغام کلام دایان را دریافت کرد، خودش هم بدش نمی آمد که با او را به اتاقش دعوت کند، فیلم دیدن با دایان یقیناً معجزه بود.

-آها... آره... بیا بریم... ببینیم.

شهیداد گوشه ی لبش را خاراند و نگاه به زمین دوخت؛ برای دک کردنش نیاز به این همه برنامه نبود.

-پس منم میرم دیگه، فعلاً.

-باشه، برو

دایان هم بی هیچ حرفی از پله ها بالا رفت. بلافاصله پس از دور شدن شهید پشت پسرعمویش راه افتاد و با ذوق گفت:
-اتفاقاً فیلمشم خیلی قشنگه.

دایان اما لب هایش را جمع کرد و چشم بر هم فشرد؛ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

آشفته موبایل را در دستش فشرد و خروشید:

-گوش کن... گوش کن بهت میگم، شرعیم که بخوایم به قضیه نگاه کنیم ارث فقط باید بین بچه ها تقسیم بشه، چرا پا آسکی و دایان و کشیدی وسط؟
صدای آرام مظفری در گوشی پیچید:

-آقای افشار چرا متوجه ی حرف من نمی شید؟ میگم قیدصرخان قبل از فوتشون همه ی این کارها رو انجام دادن دیگه کسی نمی تونه دخالت کنه، بله اگه فوتشون ناگهانی بود و وصیت نامه ای ندا شتند همه ی اموال به صورت قانونی بین شما و خواهراتون تقسیم می شد، اما بحث اینه که ایشون قبل از فوتشون تکلیف عمارت و زمین هاشون و مشخص کردند دیگه کاری از دستم بر نیامد.

کلافه ای پنجه ای بین موهایش کشید:

-یعنی همیشه کاریش کرد؟

-خیر، پدرتون حساب و کتاب تمام اموالشون و قبل از فوت یک سره کردند چیزی و همیشه تغییر داد.

بدون خداحافظی موبوبایلش را قطع کرد؛ سر از کارپدرش در نمی آورد، چرا باید عمارت را به دایان و آسکی می سپرد؟ چرا این گونه تقسیم کرده بود؟ از این همه اموال فقط تکه زمینی و مقداری پول حق آن ها بود؟

با نمایش تیتراژ پایان فیلم هر دو به خود آمدند، صدای اشک ریختن آسکی توجه دایان را به خود جلب کرد:

-برای چی گریه می کنی؟ غمگین نبود که.

گوشه چشمی به دایان انداخت و اشک هایش را پاک کرد؛ مردک بی احساس!

-ندیدی پسره آخر فیلم مرد؟ شما مردا چه می فهمید احساس چیه؟

کاسه ی پفک را روی میز گذاشت و ادامه داد:

-من نمی دونم هدف از خلقت شما چی بوده؟

-ادامه ی نسل شماها.

چینی به بینی اش داد و غرید و به دایانی که هنوز از کاسه ی پفیلا دل نکنده بود نگریست:

-اولاً ادامه ی نسل مسئله ایه که هم زن و هم مرد توش دخیلن، دوماً ادامه ی نسل ماها نه و نسل انسان ها در ضمن خیلی کار شاقیم نیست که این جوری با غرور میگی.

به رسم همیشگی هایش تای ابرویی بالا داد و مغرورتر لب زد:

-معلومه که خیلی کاره شاقیه، شما زنا از پهلو چی مرد درومدید.

پفیلابی در دهان آسکی چپاند و افزود:

-حقش بود می زدیم تو سرتون تا نیاید بیرون و این جوری راجب مردا حرف بزنی.

-همچین میگه می زدیم تو سرتون انگار از پهلو تو اومدیم بیرون، بعدشم دکتر شریعتی گفته زن از سمت چپ مرد، نزدیک به قلبش ساخته شده، تا مرد اونو توی قلبش جا بده، کاری که تو هیچ بویی از اون نبردی.

کاسه را روی میز نهاد، خود را تکاند:

-اگه هیچ بویی ازش نبرده بودم تو الان اون تو نبودى!

آسکی اما قلبش از جا کنده شده بود؛ حیرت انگیز است این ابرازهای یواشکی لابه لای بحث هایشان، یواشکی هایی که او را از زمین می کند و در خلسه ای دوست داشتنی می برد. تمام کمدش پر بود از یادگاری دوستانش و دفتر خاطراتی پر از روزمرگی هایش، اما کجا... کجا جای می داد این لحظات ناب را؟ در کدام دفتر؟ کدام کمد؟

نگاه از در گرفت و به آسکی دوخت که مانند مجسمه تغییری در وضعیتش نداده بود:

-اسم فیلم چی بود؟

در بهشت بود؟ نه، در اغما بود. بهشت آن دنیا و نهرهای عسل و رودهای نوشیدنی اش کی می رسید به پای صحبت های این پسرک بیست و هفت ساله؟ او تنها دایان را می خواست و گرمای مطلوب آغوشش را حتی شده در جهنم! دستش را روی گلویش گذاشت و مات گفت:

..V for Vendetta

لبخند کمرنگی به وضعیت دخترک زد؛ می دانست به کجا شلیک کرده، آسکی حالا حالاها به این دنیا بازمی گشت. به محض خروجش از اتاق سینه به سینه ی خدمتکار شد:

-عه اینجا یید دایان خان، کل عمارت و دنبالتون بودم، پدرتون گفتن برید اتاق کارشون امر فوری باهاتون دارن.

اخم گنگی بر پیدشانی نشانده؛ دیشب پدرش در اتاقش بود یا متوهم شده بود؟ به سرعت پیش پدرش رفت و دید که با حالی نزار روی کاناپه ی اتاقش نشسته بود:
-چیزی شده؟

سرس را بلند کرد و با نگاهی که رنگ التماس در آن طرح گرفته بود به کاناپه اشاره زد:

-این شکوهی بی همه چیز پیش توام اومده؟

بی آن که بخواهد بی آن که بداند، لحن کلامش غضبناک شد:

-اسم اون کلاش و نیارید که اعصابم بهم می ریزه این چند سال کدوم گوری بوده که یهو فیلش یاده هندستون کرده؟

دیاکو پشت میزش نشست و شروع به کنکاش کشوی میز کرد:

-به هر حال قانون با اونه و بعد از چهلم میادش!

تخس سر تکان داد و لب زد:

-من که دارم بعد از مراسم میرم شمال خودتون مردک کلاش و دک کنید.

کشوی میز را با شدت بست و سوالی پرسید:

-شمال چه موقع آخه؟

-می خوام آسکی و ببرم روحیش کلی بهم ریخته.

با یادآوری وضعیت دیشب ابروهایش را بالا داد:

-راستی دیشب خواستم باهات حرف بزنم خواب سرت بود الان واسم از مشکل آسکی بگو.

-چیز خاصی نیست سره اون جریان دزدی زیادی ترسیده هر از گاهی این جوری می شه!

دستانش را در هم قلاب کرد و نگران پرسید:

-همیشه این جوری می مونه؟

-نمی دونم.

-پس باید جریان و حتماً به خواستگارش بگیم.

تیز پدرش را نگریست، جای خون، نگرانی در رگ هایش جاری شد، نخواست باور کند، نخواست قبول کند اما ماهیت عشق چیزی جز تسلیم آن نیست، دل از کفش رفته بود و نمی گذاشت که دلبرکش هم برود، آسکی یا مال او می شد یا... یایی وجود نداشت، باید مال او می شد. همان طور که سرش پائین بود اخم در هم بست و نگاه به پدرش داد:

-خواستگار بیاد تو این عمارت خون راه می ندازم.

دیاکو متعجب چشم به سیمای خشمگین دایان دوخت:

-هیچ می فهمی چی میگم؟

با شدت از جای برخاست و نعره زد:

-آره می فهمم چی میگم، بذار حداقل سال دایی و بابابزرگ در بیاد بعد ساز و دو قل راه بنداز. سبب زمینی که خاک نکردیم، هنوز چهلم رد نشده تو فکر خواستگاری و عقد افتادی؟ مگه آسکی اضافیه، مگه سرباره که انقد هولید بفرستیدش بره اونم از عمارته خودش؟

رخ در رخ دایان ایستاد و با لحنی مشابه او گفت:

-دختر اول و آخر باید بره، مگه بده به فکر آیند شم؟ پسره همه چی تمومه، باباش کلی کارخونه و شرکت زیر دستشه واسه چی باید گند بزوم به آیندش؟

دیگرکنترلی روی صدایش نداشت فقط می دانست این وصلت نباید از سر بگیرد:

-یه جوری می گید کارخونه داره و فلان داره انگار آسکی دختر گدائه، دختر خان فقط باید با خان زاده ازدواج کنه.

در حالی که سر تا پایش از خشم به لرزه افتاده بود فریاد زد:

-اون جوری باید بذاری گیساش رنگ دندوناش بشه. مگه زمان قدیمه که هر شهری یه خان داشته باشه، کدوم خان زاده چرا حرف زور می زنی!؟

تخس چشم بست و سر بالا گرفت:

-من نمی دارم کسی بیاد، نصف عمارت که مال منه، جانشین بابابزرگم که خودمم، تا نخوام هیچ کس حق نداره بیاد این جا.

با آخرین حد صدایش نعره زد:

-دایان به قران می گیرم خفت می کنما، مگه بچه بازیه؟ قول دادیم بهشون می فهمی؟ قول!

در اتاق با شدت باز شد و همه وحشت زده وارد شدند، ثریا آرام بر گونه اش کوبید و باچشمان گرد شده اش گفت:

-خاک توسرم چتونه معرکه گرفتید؟ مگه جنی شدید؟

دیاکو قلبش را در چنگ گرفت و روی مبل نشست:

-کاشکی من اون شب سَقَط می شدم و این خیره سر و پس نمی نداختم.

طلا و طلعت به سمت دیاکو دویدند.

-الهی بمیرم داداش چت شد؟

طلا سر تا پای دایان را نگریست و بدعق گفت:

-ببین می تونی سکتہ ش بدی خیالت راحت شه؟

چینی به بینی اش داد و با انزجار گفت رو از عمه اش گرفت:

-وقتی نمی دونید چی به چیه دخالت موقوف.

دیاکو به سمت دایان براق شد و نعره زد:

-چی به چیه ها؟ چی به چیه؟

ثریا دست دایان را گرفت و با مهربانی سعی کرد نرمش کند:

-چی شده قربونت برم، به من بگو!

دیاکو رو کرد سمت جمع و با قیافه ای برافروخته و رگ هایی متورم شروع به توضیح کرد:

- دارم بهش می گم می خواد خواستگار بیاد واسه آسکی، میگه خون راه می ندازم کسی بیاد.

آسکی با بلوای به پا شده ی درونش خیره به دایان شد و طلعت لب زد:

-وای خدا مرگم بده خون راه می ندازم چیه دیگه؟

دیاکو باز دایان را نگریست و با همان لحن و صدا گفت:

-به تو چه؟ به تو چه که می خوای خون راه بندازی، مگه شهر هرته؟ اگه اون روزی که تو جمع بزرگ ترا اظهار نظر کردی می کوبیدم تو دهنه الان حال و روزم بعض این بود.

دایان اما چشم بست، یک دستش را در جیبش و دست دیگرش را کنار گوش نگه داشت:

-اون موقع جراتش و نداشتید الانم ندارید، این فیلم آخ قلبم و وای رودم خیلی وقته از رده خارج شده پدر من، عمارت مال منه نمی دارم کسی که خو شم نمیداد داخلش بشه این وهمتون آویزه ی گوشتون کنید.

و با تنه ی محکمی به شهرزاد و شهیاد که در چهارچوب قرار گرفته بودند از اتاق خارج شد. طلاشانه دیاکو را ماساژ محکمی داد و با لحن دلداری دهنده ای گفت:

-تو به حرف اون گوش نده داداش، به پسره بگو بعد از چهلم بیاد، قرار نیست که عروسی بگیریم یه نشون بذارن علی الحساب.

دیاکو نگاه اش را به طلعت دوخت و با دستش به در اتاق اشاره کرد:

— مگه ندیدی این جونوره سرخود چی گفت؟ بیارمشون که آبروم و ببره؟ این آخرش من و دق میده می کشه من و!

آسکی سرش را پائین انداخت و مشغول بازی با ناخن هایش شد؛ فکر این که کسی جز دایان نخواهد تنش را به لمس بکشد یا در گوشش نجوای عشق سر دهد حالش را دگرگون می کرد. تمام دنیایش بین آن دو بازوی محکم مردانه بود مگر می شود کسی را از دنیایش بیرون بکشید و دوام بیاورد؟

-من...من...قصد...ازدواج...ندارم!

و نفس آسوده ای کشید، حس کرد باری از دوشش برداشته شده.

طلعت چشم درشت و با تشر غرید:

-بزرگتر حرف می زنه بگو چشم. تو دیگه دایان نشو. چشم تو چشم داداش من میگه قصد ازدواج ندارم دختره بی حیا.

لب زیر دندان کشید و کاش دایان بیرون نمی رفت. ثریا دستش را پشت کمر آسکی گذاشت، این دخترک دلش در گروئه پسرش بود مادر است و می فهمید دایانی که کل دنیا را هم که آب ببرد عین خیالش نیست، این عجز و جزش برای آسکی نمی تواند بی دلیل باشد که خب، بی دلیل هم نبود.

-طلعت جان اون زمان قدیم بود که بزرگ ترا می گفتن و بقیه هم چشم بسته تائید می کردند مسئله یه عمر زندگیه، همه چی که پول و کارخونه نیست بالآخره باید یه مهری از طرف به دلت باشه که بتونی باهاش بری زیر یه سقف.

دیاکو طاقت تمام کرده از این باید ها و نباید ها رو به آسکی گفت:

-پسره دستش به دهنش می رسه عموجون، مقبول و خوش بر و رو هم هست، بهشون گفتم شنبه بیان گفت می خواد ببرت مسافرت، گفتم عیب نداره می ندازم هفته بعدش، اما وقتی که برگشتید خودت دایان و راضی کن آبروریزی در نیاره!

با نگاهی نابسامان و مردمکی لرزان سر تکان داد و از اتاق خارج شد؛ هیچ گاه تن به این ازدواج نمی داد.

مردی پشت میکروفون بلند بلند مرثیه سر می داد و همه ایستاده دور قبرها اشک می ریختند، آسکی اما میان مزار پدر و مادرش نشست و بی صدا هق هق می کرد. دیاکو به کارگر جوان اشاره ای زد و او هم به سرعت سینی خرما و حلوا را برداشت و جلوی جمعیت گرفت. دایان با دیدن مردی که کت و شلوار دودی با پیراهن سورمه ای بر تن داشت و با نگاه نافذی آسکی را می پائید خورش به جوش آمد همین که خواست به او نزدیک شود دست دیاکو دور مچش حلقه شد:

-بذار بعداً باهاش حرف می زنیم، الان مراسم و بهم نزن.

ابتدا نگاهش را به دست پدر و سپس به سیمایش سوقش داد:

-چه حرفی داریم باهاش؟ هیچی تو آستین نداریم، وایسیم تا دستی دستی بدبخت شیم.

فشار دستش را بیشتر کرد و با لحن آرامی گفت:

-عو ضش چنتمون پره، تو فقط بذار مرا سم تموم بشه اینا که رفتن تالار شخصاً باهاش حرف می زنم.

خشن دستش را بیرون کشید و سرجایش ایستاد، دقایقی گذشت و دل آشوبی اش بیشتر شد، گوشه چشمی به پدرش انداخت و تا دید سرگرم صحبت با مرد کناریش است، به پسر بچه ای اشاره زد که پیشش برود. پسرک خود را به دایان رساند و تخس گفت:

-چی؟

جلوی پسرک نشست و بازوانش را در دست گرفت، سعی کرد از خوی مهربانش استفاده کند پس لبخند مهربانی زد و گفت:

-اسمت چی؟

خیره در چشم های دایان دهان باز کرد:

-مامانم گفته اسمت و به غریبه ها نگو.

لبخندش را حفظ کرد و یک ابرویش را بالا داد:

-عه، آفرین چه قانون خوبی، حالا عموجون اگه یه کاری ازت بخوام انجام میدی؟

لبخند حرص دراری زد و ابروهایش را بالا انداخت:

-نچ.

لبخند روی لبش خشکید، چشمانش را بست و نفسی تازه کرد؛ بی دلیل نبود نفرتش از کودکان. با تمام حس تنفرش نوازشی روی بازوی پسر کاشت:

-چرا عموجون؟ کارم سخت نیستا.

-اگه پول میدی انجام میدم!

با همان لبخند تصنعی اش سری تکان داد و همان طور که کیف پولش را در می آورد غرید:

-خدا به داد خونوات برسه، تو دیگه چه جونوری هستی!

پول را کف دست پسرک گذاشت و لب زد:

-بگیر، حالا به حرف من گوش کن، اون آقای هست که کت و شلوار دودی پوشیده، بدون تابلو بازی نگاش کن!

پسر سر چرخاند و با انگشت به مرد مذکور اشاره کرد:

-اون و میگی؟

دایان سریع دست پسر را پائین آورد، چشم باریک کرد و بازوی پسر را تکانی داد:

-کودن میگم بدون تابلو بازی، آره همون و میگم. برو پیشش بگو آقای دیاکو افشار گفتن برید آخر باغ رضوان منتظر بمونید کارتون دارند، فهمیدی؟

پسر چشمانش را محکم بست و لب زد:

-آره.

-آفرین عمو، حالا میری چی میگی؟

-میگم آقای دیاکو افشار گفتن برید ته قبرستون.

هر دو ابرویش را بالا داد و مشتاق لب زد:

-خب بقیه ش؟

پسر با لبخندی که از دید دایان اصلاً معصومانه نبود و چه بسا شیطانی هم بود، دستش را دراز کرد:

-پول بده تا بقیشو بگم.

اخم در هم کشید و به دست پسر نگاه کرد:

-همین الان پنجاه تومن دادم بهت!

پسرک بی خیال شانه ای بالا انداخت:

-آقاهه دور وایساده خسته میشم.

لب زیر دندان کشید و بدون این که چشم از صورت پسر بگیرد شاکی گفت:

-با آژانسم بخوای بری انقدر نمیشه، بگیر!

همین که پول را گرفت بدون اجازه ی صحبتی از جانب دایان به سمت مرد دوید. نفسش را محکم فوت کرد، سریع از جا برخاست:

-بابا شکوهی گفت برید آخر باغ رضوان حرف داره باهاتون.

دیاکو عذرخواهی از مرد کنار دستش کرد و خیره به شکوهی نجوا کرد؟

-کی گفت؟ به کی گفت؟

دستانش را در جیب گذاشت و با اخم به آن ها اشاره زد:

-اون پسر بچه که کنارش وایساده اومد گفت.

دیاکو مجدد نگاهی به شکوهی انداخت که هم زمان او هم نگاه از پسرک گرفت و خیره به او حرکت کرد.

-خیلی خب، باش تا برم ببینم دردش چیه.

سری تکان داد و قدمی عقب رفت تا دیاکو راحت عبور کند به دور شدن پدرش سریع دست آسکی را گرفت و از میان جمع بیرون کشیدش:

-بدو بیا این جا ببینم.

آسکی متحیر اشک هایش را پاک کرد و پرسید:

-چیه؟ چرا همچین می کنی؟

بی جواب به راه افتاد و آسکی را به دنبال خودش کشید، از بین جمعیت رد شدند و به سمت ماشین پا تند کرد.

-بدو سوارشو فعلاً حرف نزن.

در ماشین نشست و هاج و واج به دایان نگاه داد:

-چی شده دایان؟ کجا داریم می ریم؟

کمربندش را بست و از آئینه ی ماشین عقب را نگرست:

-می خوایم بریم شمال دیگه، بهت قول داده بودم.

شوکه از حرف دایان تکیه از صندلی گرفت و فریاد کشید:

-می فهمی چی میگم؟ مرا سم مامان بابامه، پس فردا مرا سم بابابزرگه، اون وقت

تو داری میری شمال؟

عصبی گاز داد و با لحن خشن و خفه ای خروشید:

-انقدر دم گوش من جیغ جیغ نکن، بود و نبود تو زیاد فرقی نداره نمی خواد الکی

نگران باشی!

قلبش دیگر جایی برای این همه خراش داشت؟ لحظه ای صدا در گلویش خفه شد؛ بود و نبود او برای چه کسی ارزش داشت؟

-حداقل بگو چی شده؟

فرمان را در دست فشرد، چه می گفت؟ می گفت آمده اند که ببرنت؟ میگفت آمده اند که معشوق تازه پا گرفته در قلبش را دور کنند؟ پایش را روی بیش تر روی پدال فشرد، به راستی چه می گفت؟ با صدای زنگ موبایلش از فکر خارج شد و با دیدن نام پدرش ابرو در هم کشید، آسکی هم نگاه از جاده گرفت و به موبایل او خیره شد:

-چرا جواب عمورو نمیدی؟ نمی خوای بگی واسه چی داریم انقدر عجله ای می ریم؟

موبایل را در حالت پرواز نهاد و به صندلی پشت پرتاب کرد:

-تا برسیم میخوای بس گریه کنی و سوال بپرسی؟

خصمانه دایان را نگریست و با لحن سختی گفت:

-آره می خوام سوال...

با صدای زنگ گوشی اش حرفش ناتمام ماند، با نقش بستن نام عمو روی صفحه موبایلش همین که خواست اتصال را برقرار کند دایان دست داز کرد و موبایل را از دستش کشید و پس از قطع اتصال به کل خاموش و کنار موبایلش خودش پرت کرد!

-داری چی کار می کنی؟ گوشیموبوده، اصلاً من غلط کردم شمال نمی خوام، دور بزن، دور بزن می خوام برگردم!

بدون این به آسکی کند دستش را لبه ی شیشه و سرش را روی کف دستش گذاشت:

-وقتی برمی گردی که من بخوام، پس تا اون اخلاق خوشگلم و رو نکردم مثل یه دختر مؤدب آروم بشین بذار مهربون باشم!

-نمی خوام آروم بشینم، تا نگی چی شده ساکت نمی شم.

بی حوصله چشمانش را روی هم فشرد و با آرام ترین تن صدایش نجوا کرد:

-دکمه خاموشت کجاست؟

آرام ضربه ای به بازوی دایان کوبید و با لحنی پر از تمنا پرسید:

-چرا همیشه زور میگی؟ یعنی حقم نیست بدونم چی شده؟

نرم شد، حقش بود بداند، بی شک حقش بود، اما برای حفظ ارزشمندیهای زندگی، گاهاً دروغی مصلحتی که مشکلی نداشت، داشت؟

-دیروز به بابا گفتم می خوام ببرمت مسافرت گفت حق نداری ببریش جایی منم دیدم هرکاری می کنم راضی نمی شه گفتم وسط مراسم حواسش و پرت کنم ببرمت.

صدایی همچو سوت ممتد قطار در مغزش پیچید؛ دایان داشت به او دروغ می گفت؟

-اما...اما...عمو دیروز گفت به خاطر این مسافرت قراره خواستگاری و عقب انداخته!

سطلی آب سرد روی سرش ریخته شد، تکان ریزی به پاهایش داد و سعی کرد بدون تغییر حالتی روی لحن و نشستنش حفظ ظاهر کند:

-دروغ گفته، اگه می داشت بریم که من باهاش دعوا نمی شد.

آسکی مشکوک زیر لب آهانی زمزمه کرد و به جاده چشم دوخت!

ثریا پا به پای دیاکو قدم برمی داشت با لحن آمرانه ای زیر گوشش نجوا می کرد:

-بیار دیگه بگیرش مطمئنم جواب میده.

دیاکو همان طور که مسیر کوتاهی را مدام طی می کرد غرید:

-جواب نمیده، وایسا دستم بهش برسه سرشو گوش تا گوش می برم!

شکوهی که عمیق در فکر رفته بود با این جمله ی دیاکو سر بلند کرد و در حالی که در چهره اش کاملاً مشهود بود لب زد:

-من کاری ندارم شما می خواهید چی کار کنید، اما خدا شاهده بلایی سر دخترم بیاد روزگارتون و رنگ پارچه ها همین تالار می کنم!

دیاکو طاقت تمام کرده از این همه فشار و استرس سینه به سینه ی شکوهی ایستاد و نعره زد:

-بیست و دوسال یادت نبود دختر داری، الآن یهو حس پدیریت گل کرده؟

تصنعی یقه ی دیاکو را مرتب کرد و با لحنی خفه از حرص خروشید:

-دقیقاً الان اومدم جبران کنم، اون موقع دستم به دهنم نمی رسید خودم و زخم دوتا دانشجو نوزده بیست ساله بودیم که زوری خرج خودمون و می دادیم، توانایی نگهداریش و نداشتیم، الآن به همه چی رسیدم می خوام ببرمش، حرفیه؟

طلعت طاقت تمام کرده از این حجم حق به حاجنی، خودش را به شکوهی رساند و با فریاد کشید:

-همین بود که ازش بیزار بودم، از خون و پیه ما نبود اما مثل پروانه دورش میگشتن، عینهو گرگ افتاده رو ارث و میراث بابا و داداش خدایامرزم، بچه ها من که از گوشت و پوست خودمون بودن ارزششون کم تر از اون بود، ببرش، بردار ببرش که منم یه نفس راحت بکشم، ببرش بلکم این آخر عمری سره راحت رو بالشت بذارم، ببرش که از وقتی اومده جز نحسی هیچی برامون نداشته.

گفت از علت نفرتش، از آتش تنفرش، گفت و همه حیرت زده خیره ی او شدند، هم خون نبود اما هم خونه که بود. بیست و دو سال کنار گوشش بود، آرام و بی

آزار، بود یا نبود؟ چه کسی گفته که فامیل فقط هم خون است؟ چه بسا کسایبی هم درد و هم راز تواند که هم خونت نیستند اما از صد تا فامیل هم محرم ترند. طلا و ثریا دست طلعت را گرفتند و با آرام باشی او را عقب کشیدند!

دیاکو لب تر کرد و انگشت سبابه اش را سمت زمین گرفت:

-این بیست و دو سال تو پره قو بزرگش کردیم، نداشتیم از گل نازک تر بهش بگن، هر چی لب تر کرد ریختیم زیر پاش، از ماشین آخرین مدل بگیر تا لباسا اعیونی، منتهی نیست وظیفه ست، از این به بعدشم همینه، پیش خودمون عین یه ملکه به زندگیش ادامه میده، بچه ی برادر من جاش تو خونه ی برادرمه و لاغیر!

شکوهی پوزخند صداداری بر لب نشانده به طلعت اشاره کرد:

-بله، از گل نازک تر نگفتین و که دارم می بینم، پشتش این جور می گید تو روش چه جورید؟ این چیزایی که ریختید زیر پاش همش مبارکه خودتون باشه یه قرونش و قرار نیست با خودش بیاره، می برم پیش خودم از این بهتر و می گیرم براش!

انگشتش را بالا آورد و تاکید می داد:

-در ضمن اون بچه ی برادرت نیست، دختره منه. داداشت نتونست بچه دار بشه منم نمی تونستم دخترم و نگه دارم قرار گذاشتیم تا من دستم به دهنم برسه و اونا هم درمان بشن دخترم پیشتون بمونه، الان که وضع من خوب شده برادر شما هم به رحمت خدا رفته، گاو مُرد شراکتیم به پایان رسید!

دیاکو با شنیدن جمله ی آخر چنان خونسش به جوش افتاد که بدون فکر با سر به صورت شکوهی کوبید:

-خفه شو بی شرفه بی همه چیز گاو خودتی و هفت جد آبادت...

شهیداد و ثریا به سمت دیاکو دویدند و دستانش را گرفتند:

-دایی آروم باش!

ثریا با گریه مشتش بی جانی حواله ی بازوی دیاکو کرد:

-می خوای آخر عمری آبرومون بره؟

طلا با دیدن انبوه خون فوران شده در صورت شکوهی زیر پاهایش خالی شد که شهرزاد و باران فوراً نگرش داشتند.

- هی عمه!

شکوهی خون بینی اش را پاک کرد و با نگاهی ترسناک خط و نشان کشید:

-بدبختتون می کنم هنوز نفهمیدید با کی طرفید.

و پشت بند حرفش از حیاط تالار خارج شد.

-اگه خسته شدی میخوای من بشینم؟

دستی به چشمانش کشید و خسته ابرویی بالا انداخت:

-نمی خواد دوساعت دیگه بیشتر نمونه!

نیمنگاهی به آسکی انداخت و طعنه زد:

-تو بگیر بخواب یه وقت کمبود خواب پیدا نکنی، چهارساعت مسیر و یا خواب بودی یا دم گوشم فین فین می کردی حالم و بهم می زدی، هم سفر چرتی هستی خداوکیلی!

خصمانه نگاهی به دایان انداخت و با لحن خشنی گفت:

-پس چی کار کنم؟ پاشم برات بندری برقصم؟

نیشخندی زد و با شیطنت همان طور که از آینه بغل عقب را من نگرست لب زد:

-هرچند من عربی و ترجیح میدم اما با بندریم مشکلی ندارم!

پشت چشمی نازک کرد و دستمال را بینی اش کشید:

-واقعاً که خیلی...-

سرش را به آسکی نزدیک کرد و خیره به جاده گفت:

-چی؟ خیلی بی حیام؟ صد بار گفتی این و!

دستی به شالش کشید و با دلهره لب زد:

-دلم آشوبه دایان، می دونم یه چیزی هست که بهم نمیگی!

فشار پایش روی پدال را بیش تر کرد. خودش هم دست کمی از آسکی نداشت، دست به کاری زده بود که کم تر از آدم ربایی نبود جرمش، اما دل نگرانی اش نه برای جرم مرتکب شده بلکه برای آینده ی شومی بود که به انتظار شان نشسته بود.

-چیزی نیست که بخوای بابتش نگران باشی کل قضیه همون بود که بهت گفتم!

با استرسی که در مردمکش بیداد بود چشم از دایان گرفت و به جاده دوخت؛ خوب می دانست که همه ی قضیه، داستانی که او سر هم کرده نیست، جاده زیبا و سر سبز بود و این نقطه مقابل حال و هوای دل خودش بود. قلبش با شدت هزار اسب بخار خود را به کالبد می کوبید، می دانست چیزی این وسط درست نیست، اما توان حرف کشیدن و کل کل با دایان را هم نداشت، دیگر رمق هیچ چیز را نداشت، فقط توان دوست داشتن و عاشق بودن را داشت، چشم و بست و ترسید، نکند روزی کشش این عشق طاقت فرسا را هم از دست بدهد؟ در جدال با مشکلات و خوب و بد زندگیش بود که پلک هایش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت...

-آسکی، بیدار شو دیگه.

با حس این که کسی تکانش میدهد به سختی چشمانش را گشود و به سیمای دایان که در فاصله ی

چند سانتی با او بود نگرست!

-چه قدر خوابت سنگینه دختر، دوساعته دارم صدات می زنم!

موقعیت را درک کرد و صاف روی صندلی نشست:

-رسیدیم؟

دایان سری تکان داد و پیاده شد، او هم از ماشین پائین رفت و با دیدن دریا و صدای آرامش بخشش دل از کف داد و با ذوق نگاه شیفته اش را به موج هایی دوخت که برای رسیدن به ساحل یک دیگر را سرکوب می کردند:

-چه قدر دلم واسه دریا تنگ شده بود.

دایان خسته و بی حوصله نیم نگاهی به دریا انداخت و به سمت ویلا رفت؛ از آب متنفر بود.

-زیاد به آب نزدیک نشو، هواهم سرده بیا تو، حوصله مریض داری ندارم!

دل از آن نعمت عظیم و بی نظیر کند و پشت دایان گام برداشت:

-نه لباس آوردیم نه وسایل ضروری، من و هول هولکی آوردی این جا که چی؟ توضیحم که زورت میاد بدی.

کلید انداخت در ویلا را گشود:

-پشت کوه که نیاوردمت هم فرو شگاه داره هم مغازه، هرچی خواستی می خری دیگه!

باید تکلیف این قضیه را مشخص می کرد این جا زمان مناسبی برای کوتاه آمدن نبود، روبروی دایان قرار گرفت:

-۱- صلاً چند وقت قراره بمونیم؟ چرا جواب عمورو نمی دادی؟ موبایلارو واسه چی خاموش کردی؟ گوشیم تو ماشینت جا مونده سوئیچ و بده برم بیارمش.

کلافه از این سوالاتی که می دانست جوابی برایشان ندارد غرید:

- شش ساعت پشت فرمون بودم خسته م، نرو رو مخم که اصلاً حوصله ندارم، مگه خوابت نمیومد برو بگیر بخواب.

آسکی اما قصد عقب کشی نداشت، گردن کشید و گستاخ گفت:

-تا جواب سوالات و ندی وضع همینه، اگه تو بی حوصله ای من از تو صد پله بدترم، پس وقتی سوال می پرسم به نفعته جواب بدی، فکر نک...

تیز و خشن بازوی آسکی را در چنگ گرفت و نعره زد:

-مگه نمی گم خفه شو؟ به خدا یه نخ سوزن برمی دارم جفت لبات و می دوزم بهم پرتت می کنم تو یکی از همین اتاقا خودم و از هفت دولت آزاد میکنما.

با بغض و ترس چشم دوخت به دو گودال سیاهه سرخ شده ی روبرویش، چقدر غریبه می شدند گاهی. نگاهش کشیده شد و روی دستان او ثابت ماند، لبش را گزید و لرزان زمزمه کرد:

-بیخشید.

جا خورد، حلقه ی دستش را باز کرد؛ ادعای غیرتش می شد، دم از عشق و مردانگی می زد، اما پایش که می رسید فقط داد زدن بلد بود و تهدید. کدام عا شقی تر می کرد چه شمان مع شوقش را؟ مع شوق داغ دیده اش را؟ عموزاده ی معصومش را؟ نه؛ آسکی حتی دیگر دخترعمویش هم نیست. حقش این همه فاصله و غریبه شدن به یک باره نبود. اخم کم رنگی بین ابروانش حکم کرد و نرم گفت:

-ببین چه جوری تر می زنی به اعصاب آدم. هر کیم ندونه فکر می کنه من آدم بدم، اول صدام و در میاری بعد ساکت می شی، هی میگم ساکت شو، حرف نزن، هی بدتر می کنی!

دست انداخت زیر چانه ی آسکی و سرش را بالا آورد، چه شمان خیس شده اش نیشتری شد و در مرکز قلبش فرو رفت، چه داشت به سرش می آمد؟ این دختر چه داشت با او می کرد؟

-اصلاً اون قراره شامی که دیشب نرفتم و امشب می ریم، بعدشم می ریم
فرو شگاه هرچی خواستی بخر، اگه حوصله‌ش داشتی بعد از خرید می شینیم لب
دریا تا هر وقت تو بخوای!

قطره اشک چشمش را پاک کرد و خندید؛ دایانش داشت دل جویی می کرد؟
پسرک مغرورش دل نازک هم بود و خبر نداشت؟!
-باشه.

-این همه برنامه چیدم بعد تو فقط میگی باشه؟

این چه دردیه گرفتار شده، که هم شیرین است و هم دوست داشتنی؟
-باشه خیلی ممنون.

لبخند کجی زد و از کنار آسکی رد شد:

-آفرین حالا شد!

به سمت دایان چرخید و گفت:

-تو خسته ای، یه خورده استراحت کن بعد می ریم.

خود را روی کاناپه پرت کرد، دستش را در سینه قلاب کرد و چشم بست:

-آخ گفتیا، دو ساعت دیگه بیدارم کن!

لبخندی زد و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد:

-حواسم هست تو بخواب.

بیشتر از یک ساعت بود که دایان روی کاناپه در خواب فرو رفته بود و آسکی ویلا
را نظاره می کرد. رنگ های شاد وسایل ویلا مانند مسکن روح عمل می کردند،
کاناپه های زرد رنگ با کوسن های سورمه ای و سفید، قالیچه ی پهن شده ی
وسط کاناپه ها با رنگ بنفش و گلدان های آبی رنگ تزئین شده با گل های

رنگارنگ درویشان که نشان می داد در نبود دایان شخصی مسئول رسیدگی به این جا بود.

به آشپزخانه نگریست که تمام لوازمش یک دست سرخابی بودند به غیر از یخچال و گاز و هودش که کاملاً مشکی بودند، یعنی باید در این چند روز برای دایان آشپزی می کرد؟ چیزی ته دلش به وجد آمد و خیلی زود از بین رفت، لب گزید و نگران گاز را نگاه کرد؛ آشپزی اش چیزی از صفر کمتر بود. چشم چرخاند و روی سیمای به خواب رفته ی دایان نگهش داشت. استرس مجال خیال پردازی نمی داد، چیزی مانند خوره وحش را می خورد. به یک باره یاد موبایلش افتاد و جرقه ای در ذهنش زده شد، آرام از جای برخاست و به سمت کاپشن دایان گام برداشت، از عواقب کاری که می خواست انجام دهد می ترسید، جدای از آن در رسمش چیزی به نام بی اجازه دست در جیب کسی کردن نبود، چنین چیزی نیاموخته بود. اما حس دلهره قوی تر از آن بود که بخواهد به عذاب وجدان و زشتی کارش فکر کند. دستش را در اولین جیب فرو برد و چیزی جز دسته چک داخلش نیافت، جیب های دیگر را گشت و خالی بود نشان انگار به او دهن کجی می کرد، با اخم دستش را در آخرین جیب فرو برد و عصبی کاپشن را برعکس کرد و تکاند؛ هیچ اثری از سوئیچ ماشین نبود!

-تو جیب شلوارمه بی خود نگرد.

کاپشن را در چنگش فشرد و وحشت زده به سمت دایان چرخید؛ یک دستش را ستون کرده بود، سرش را روی آن گذاشته بود و او را می نگریست.

آسکی خنده ی مصنوعی کرد و دستش را روی قلبش گذاشت:

-وای دیوونه ترسیدم.

دایان چشمانش را ریز کرد و با لبخند مسخره ای گفت:

-ببخشید که دستت تا آرنج تو جیب کاپشنم بود ترسوندمت، شرمنده م به خدا!

لبخندش را جمع کرد و خجالت زده سرش را پائین گرفت:

-دیدم هیچی تو یخچال نیست گفتم سوئیچ و بردارم برم یه چندتا خرت و پرت بخرم.

از روی کاناپه برخاست و با انگشت به نوک بینی آسکی ضربه زد:

-این جای آدم دروغ گو.

بدون نگاه کردن به دو ذغالی محبوبش، آرام و خجالت زده لب زد:

-خب...خب نگرانم، انتظار نداری که اون حرفات و باور کنم؟

خشن کاپشنش را از دست آسکی کشید و با دست تکاندش:

-چرا دنبال مو تو ماستی؟ دو روز فکرت و از اونا بکن بنزاز دور بعدش من برت می گردونم ببینم چه تاجی می خوای به سرشون بزنی.

دل خور او را نگریست؛ دو روز فکرش را از چه دور می کرد وقتی تمام مصیبت ها احاطه اش کرده بودند؟

-امروز چهلم مامان بابام بود، می فهمی؟

با دو دست شانه های آسکی را فشرد و وادارش کرد که بنشیند:

-آره می فهمم، روز اول یادته چی بهت گفتم؟ گفتم مرده پرستی تعطیل. ناراحتی؟ می فهمم، داغ دیدی، چهل روزه به رو نمیارم اما انگار توام با اونا خاک شدی، نه جیغ جیغ کردی، نه موهات و کشیدی، نه سرخاک خودزنی کردی، فقط یه گل گرفته بودی دستتو خیره به خاک عمو گل برگاش و می کندی و بی صدا اشک می ریختی، این از همه عذاب آورتره. چهل روزه شدی یه ربات، یه آدم راکد، عادت مزخرفی داری که همه چی و می ریزی تو خودت. مامان بابات فوت کردند، خب روحشون شاد، مرگه دیگه واسه همه هست، واسه منم هست، واسه توام هست، عاقبت همه خاکه، ولی با این کارات برمی گردن؟ مثلاً میگن وای آسکی افسرده شده بیا زنده شیم؟ قراره تا آخر همین بساط باشه؟ زندگی و زدی رو دکمه استپ عذا ماتم گرفتی که چی بشه؟ نمی گم پا شو بزن و برقص، به هر حال پدر و مادرت بودن یه پروسه ای که طول می کشه تا باهاش کنار بیایی، تا بگذره، اما

دیگه نه این جوری. چهل روزه رفتن انگار منتظر معجزه ای، یه لبخند درست حسابی ندیدم ازت.

با انگشت سر آسکی را بالا آورد و این بار اما حق داد خیس شدن چشمانش را.
-من انقدر خنده هات و دوست داشتم، همیشه هر وقت شهیاد مسخره بازی در میاورد من فقط منتظر بودم تو بخندی، نه این خنده ها الانت که آدم یاد بدبختیاش میفته.

این جملات آخرش عجب دریاچه ی چشمان آسکی را خشکاند، این گونه با این غرور دلربای مردانه اش زبان می ریخت که چه شود؟ سگته اش دهد؟ دایان خنده هایش را دوست داشت، چرا نفهمیده بود؟ چه طور دایان ریز به ریز حرکات او را به چالش می کشید و او نمی توانست؟ ذوق زده دستش را جلوی صورتش گرفت تا دایان گونه های گلگون و غنچه شکفته لب هایش را نبیند، اما کی چیزی از دایان مخفی شده که این دفعه شود؟ با دیدن واکنش آسکی لبخند کج مغرورانه ای زد، تای ابرویش را بالا داد و چهار انگشت دستش را در جیب فرو کرد:

-ذوق مرگ شدی این جوری گفتم؟ سگته نکنی حالا.

خنده روی لب هایش خشک شد، با همان دستش موهایش را عقب داد و حرصی نگاهی حواله ی دایان کرد:

-جدی فکر کردی دیوید بکهامی؟

تصنعی فکری کرد و لب زد:

-چه جوری وجدانت راضی میشه من و با اون بوره بی خاصیت مقایسه کنی؟

-چی باعث شده فکر کنی خیلی حرفات مهمه برام؟

لبخند حرص دراری بر لب نشاند و آرام پلک زد:

-رفتارات از حالت تابلو شده بِنر.

گر گرفته از این رفتارهای تابلویش دایان را کنار زد، مردها همین بودند، موجوداتی سر شار از اعتماد به نفس و این دقیقاً نقطه مقابل زن ها بود. به سمت اتاق گام برداشت و شاکی دستش را در هوا تکان داد:

-حالا این شام و به ما میدی یا باز می خوای بحث باز کنی کنسل بشه؟
با لبخند ساعت مچی اش را نگاه کرد؛ دقیقاً هشت را نشان می داد.
-بیوش ببرمت تا آبروم و نبردی!

همین که در ماشین نشست از فرصت استفاده کرد، دست برد تا موبایلش را بردار که دایان سریع آن را برداشت و در جیبش گذاشت:
-اصلاً فکرشم نکن.

لب هایش را تر کرد و موهایش را پشت گوش فرستاد:
-به خدا نه به کسی زنگ می زنم نه جواب کسی و میدم اصلاً خاموشش می کنم، قبول؟

بی تفاوت نگاهش کرد و آرام گفت:

-پس چه کاریه دست خودم می مونه دیگه!
از قالب نرم خویی اش بیرون آمد. در برابر دایان هر چه انعطاف پذیر باشی بیش تر مجبور به اطاعتی!
-موبایلم.

نگاهی به دستش انداخت و واکنشی نشان نداد.

-گفتم موبایلم!

دست آسکی را پس زد و با لحن محکمی گفت:

-وقتی گفتم نمی دم یعنی بحث کردن راجبش منتهی میشه به یه دعوا دیگه!

لب هایش را داخل دهانش کشید و عصبی دستانش را بغل کرد؛ چطور رشته حقوق خوانده بود وقتی حتی نمی توانست از کوچک ترین حقیق دفاع کند؟ چرا هیچ وقت به خودش یاد نداده بود که راحت بیخیال هرچیزی نشود؟

دایان زیرچشمی نگاهی به او انداخت. چه قدر دلش می خواست بگوید " تو همین عالم بی خبری باشی برات از همه چی بهتره" اما در عوضش نفسی عمیق کشید و به سمت رستوران مد نظرش گاز داد!

طلعت با بغض آراد را نگریست و دربه در به دنبال ذره ای امید میمک صورتش را تجسس کرد:

-یع... یعنی چی مامان جان؟ یعنی هیچ وقت پیداشون نمی شه؟

آراد همان طور که با اخم به میز خیره بود سر بالا انداخت.

ثریا نگران آراد را مخاطب قرار داد و لب زد:

-این شرکت هر می که میگی یعنی چی؟

شهید دست هایش را در هم قلاب کرد و شمرده شمرده توضیح داد:

-یعنی کلاه برداری مجازی، میان یه شرکت مجازی پرزرق و برق در ست می کنن و برای سهام ها قیمت های بالایی پیشنهاد میدن اون قدر منطقی و قانونی برات حرف می زنن که حا ضر می شی سهامت و مجازی به اونا بفرو شی و اونا هم تو مثلاً پروژه ی برج سازی دبی شریکت می کنن، بلافاصله تا سهامارو به اسمشون زدی غیبشون می زنه و سهامارو به قیمت نجومی می فروشن به یه بنده خدا دیگه، عمق فاجعه اون جاییه که تمام هویتاشون جعلیه و هیچ کدومشونم توی ایران نیستن یعنی عملاً دستت خالیه هیچ کاری نمی تونی بکنی.

ثریا وحشت زده ضربه ای به صورتش زد:

-خدا مرگم بده، حالا باید چی کار کنیم؟

طلعت به یک باره شروع به کرد به گریستن؛ ناامید از همه جا و همه کس!

-تو این سن و سال این دیگه چه مصیبتی بود؟ حالا باید با سه تا بچه چی کار کنم؟ چه خاکی باید تو سرم بریزم؟

آراد سر مادرش را در آغوش کشید و با صدای دورگه ای گفت:

-ناراحتی نداره که قشنگم حلش می کنم شما بد به دلت راه نداره!

دیاکو به سمت آراد متمایل شد و گفت:

-رقم بدهی چه قدره؟ می تونیم پرداختشون کنیم؟ با طلب کارا حرف زدی؟ حاضر شدن تخفیف بدن؟

آراد محکم نفسش را بیرون فرستاد و لب زد:

-تو بد هچلی افتادم دایی هرچی فکر می کنم می خورم به بن بست، از اون ور شرکتی که سرمایه گذاری کردیم کلاه بردار در اومده، از اون ور سهام دارا صداشون درومده پولشون می خوان!

دیاکو مردانه دستش را روی پای آراد زد و امیدوارانه دهان گشود:

-جواب من و بده، می تونیم طلب و بدیم؟

خجالت زده سرش را پائین انداخت و لب زد:

-از شدنش که میشه اما...

-دیگه ولی و اما نداره، هممون یه جا زندگی می کنیم واسه همین وقتا که مشکلی پیش میاد، که یکیمون به بن بست خورده، وگرنه چه سودی داریم واسه هم دیگه؟

آراد لبخند کمرنگی زد و چشم چرخاند؛ چرا آسکی را نمی دید؟

-راستی دایی، آسکی کجاست؟ نتونستم واسه مراسم خودم و برسونم، می خوام باهاش حرف بزنم.

دیاکو انگار که داغ دلش تازه شده باشد کلافه به میل تکیه زد:

-اصلاً حرفشون و نزن که تازه قلبم آروم گرفته!

آراد اخم گنگی کرد و پرسید:

-چرا؟ مگه چی شده؟

مردد بین گفتن یا نگفتن نگاهی به او انداخت و در نهایت دهان کرد!

پاهایش را از آب خارج کرد و چهارزانو روی تخت نشست:

-دو سال پیش با بابا اینا اومدم این جا، خیلی خوش گذشت، ثانیه به ثانیه شو تو

دفتر خاطراتم نوشتم!

دایان مقداری خورشت روی برنجش ریخت و بی خیال لب زد:

-چه حوصله ای داری، من اصلاً یاد ندارم دفتر خاطرات داشته باشم.

آسکی کنجکاو چهره اش را زیر نظر گرفت و پرسید:

-پس اتفاقی خوب زندگی و کجا نوشتی؟

بدون نگاه کردن به آسکی لیوانی دوغ برای خودش ریخت:

-من هیچ وقت، هیچ چیزی و ثبت نمی کنم، می دارم اتفاق بیفته، لذت می برم

و در نهایت فراموشش می کنم. دفتر خاطره به اسارت گرفته خاطر هاست!

دلش لرزید از این بی تفاوتی، می گذاشت اتفاق بی افتد و در نهایت فراموشش

می کرد؟ اخم کم رنگی کرد و بی ربط پرسید:

-چرا اون شب به فوژان گفتم من خواهرتم؟

دستش جلوی دهانش قفل شد؛ لیوان دوغ را پائین آورد و به آسکی خیره شد.

-هرچی بهش فکر می کنم نمی فهمم دلیل حرف اون شبت و، چرا گفتم خواهرتم؟

دمی محکم گرفت و غرید:

-شامت و بخور.

بشقاب غذا را به جلو هل داد و لجوجانه پرسید:

-من هیچ وقت تورو داداشم ندیدم، تو پسرعمومی نه داداشم.

دایان سرش را پائین انداخت و سعی در فرار کرد:

-خورشتش خیلی ترش شده نه؟

حرفی گوشتی لبش را جوید؛ چرا طفره می رفت؟ چه چیزه دیگری را پنهان می کرد؟

-واقعاً من و مثل خواهرت می بینی؟

بدون این که سرش را بلند کند نگاهش را به صورت آسکی داد و با لحنی سرشار از جذبۀ تاکید کرد:

-گفتم شامت و بخور.

بغض کرد؛ می گفت خواهرم است و بعد توضیح می داد که چیزی بین او و فوژان نیست، می گفت بمیری هم مهم نیست، اما دوبار به بیمارستان رساندش، این همه پارادوکس... این همه پارادوکس چه طور در یک شخص بود؟ بشقابش را جلو کشید و قاشقی از غذا را در دهانش گذاشت. طعم گوشت چرخ کرده حال و هوای معده اش را دگرگون ساخت، اما مجبوراً قورتش داد؛ دایان گرسنه بود!

به هر زور و ضربی که بود چند لقمه ی دیگر خورد و بشقاب را پس زد:

-دیگه نمی خورم سیر شدم.

اول بشقابش، سپس خود آسکی را نگریست:

-چه جوری سیر شدی؟ چیزی نخوردی که؟ نکنه دوست نداشتی؟

حس بد حالت تهوع و طفره رفتن دایان بی حوصله اش کرده بود:

-دوست نداشتم که می گفتم.

دایان بشقاب خودش را هم جلو فرستاد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد؛
دردش را فهمید:

-وقتش که برسه بهت میگم.

بی رمق نظری بر دایان انداخت:

-چی و میگی؟

بند کفش هایش را بست و پول را روی تخت گذاشت:

-چرا گفتم خواهرمی!

از جا برخاست و به آسکی که با رنگی زرد او را نگاه می کرد توپید:

-اینم از شام امشب که کوفتمون کردی، حالا دیگه با خیال راحت بلند شو!

شرم زده چشم از آن دو ذغالی دزدید:

-گشمن نبود.

بداخلاق گوشه چشمی به آسکی انداخت و حرکت کرد. سریع کفش هایش را پوشید و با احتیاط و در فاصله ی چند قدمی پشت دایان حرکت کرد، در این شرایط حرف زدن اصلاً به نفعش تمام نمی شد اما...

-الآن قهر کردی؟

سکوتی مطلق...

-یعنی لب دریا نمی ریم؟

باز هم پاسخی دریافت نکرد...

-آخه قول دادی بهم.

با دیدن سکوت دایان به خود جرات داد و آن فاصله را پر کرد. دوش در دوش
دایان ایستاد و دل جویانه زمزمه کرد:

-ببخشید باشه؟

دست هایش را در جیب برده بود و با یک ابروی بالا فقط روبرویش را نگاه می
کرد!

-ببخشید دیگه، می دونم امروز خیلی اعصابت و بهم ریختم.

-این که کاره همیشگیته.

قفل ماشین را غیر فعال کرد و در ماشین نشستند. به محض نشستن سمت دایان
چرخید و سعی کرد توجیح کند:

-فقط واسم سوال شده وگرنه قصدم...

-بسه کشش نده.

عقب کشید و مشغول بازی با انگشتان دستش شد؛ حالا چه طور آشتی می کرد!؟

-می دونی مشکلات چیه؟

سر بلند کرد و کنجکاو به دهان پسر خیره شد:

-مشکلت اینه که سیاست رفتاری و کلامی نداری، آماتوره آماتوری!

انگار سطلی آب یخ روی سرش خالی کردند، شوکه دایان را نگریست؛ چقدر رک
حرفش را می زد.

-من...منظورت چیه؟

سر چرخاند و گذرا آسکی را نگاه کرد:

-هیچی، بیخیال.

لبش را تر کرد و گفت:

-یا نگو یا وقتیم میگی حرفت و کامل بزن.
از سرعت ماشین کاست و بی توجه به حرف آسکی لب زد:
-حالا قصد داری با همین مانتو شلوار بخوابی یا بریم واسه خرید لباس؟
-نمی دونم، دیر نیست واسه خرید؟
ساعتش را نگریست و سرش را بالا انداخت:
-نه بابا، ساعت تازه نه و نیمه، هنوز سرشبه.
و مسیر ماشین را به سمت پاساژ کچ کرد.

پا ساژ بزرگ و چندطبقه با فضایی لوکس و پله های برقی و هیاهوی مردم حالش را التیام بخشید.

از پله ها بالا رفتند و وارد یک مغازه ی بزرگ با فضایی لوکس شدند. ناراضی رگال ها را رد می کرد و لباس هارا می نگریست که پیراهنی توجهش را جلب کرد، دست برد لباس را بردارد که دایان مانعش شد:

-هرچی مشکی خریدی و پوشیدی دیگه بسه.

بازویش را از دست دایان بیرون کشید:

-حق انتخاب لباسم ندارم؟

دایان اما با تمرکز و لب های جمع شده لباس های مد نظرش را جلوی آسکی می گرفت تا ببیند کدام رنگ برازنده ی اوست.

-نه نداری، برو این و تن بزن ببینم خوشگل می شی یا قیافت همیشه همین جوریه.

چشم غره ای حواله ی دایان کرد و وارد اتاق شد. هنوز کامل دکمه های مانتویش را باز نکرده بود که ضربه ای به در زده شد:

-پوشیدی؟

مانتو و شالش را آویزان کرد:

-تازه اومدم تو صبر کن.

با حوصله پیراهنش را در آورد که باز صدای دایان طنین انداز شد:

-پس چی شد؟

کلافه لباسش را در دست گرفت و با صدای نیمه فریادی گفت:

-گرگ دنبالت کرده انقدر هولی؟

نگاهی به پیراهن های انتخابی دایان انداخت؛ سفید، صدفی، و دیگری چیزی ما بین سبزابی و در سمت دیگر لباس های انتخابی خودش. در آینه خود را نگریست، سر تا پا مشکى. هرچقدر هم که لباس هایش رنگ به رنگ شوند قلبش تا ابد سیاه پوش مصیبتى خواهد بود که گریبان گیرش شده است.

-مگه رفتی لباس بدوزی انقدر پولش میدی؟

لبخندی زد و پیراهن سبزابی را برداشت؛ پسرک کم طاقتش. با احتیاط آن را پوشید و در اتاق را باز کرد. از در فاصله گرفت و با دیدن آسکی لبخند کم رنگی زد. رنگ پیراهن عجیب هارمونی پیدا کرده بود با تيله های سبز چشم دخترک!

یک ابرویش را بالا داد و با شیطنت گفت:

-دست سازندت درد نکنه، راضیم از تلاش های شبانه روزیش.

تمام تنش آتش گرفت از این بی پروایی های دایان، خون به صورتش جهید:

-خیلی بی...واقعاً که!

یک دستش را تا نیمه در جیبش فرو کرد و گفت:

-چیہ؟ بد می کنم بهت انرژی میدم؟

-لازم نکرده این جوری انرژی بدی.

-مگه چه جوری انرژی دادم؟

به چشم غره ای بسنده کرد و باز وارد اتاق شد. از اتاق که بیرون آمد دایان با دیدنش در آن لباس نارنجی خنده ی بلندی سر داد:

-وایی باید خودت و ببینی شبیه هویج شدی!

دهن کجی کرد و این بار بی توجه به تقه های دایان و بی صبری هایش پیراهن صدفی را تن کرد. دایان با یک دست چانه اش را گرفت و دست دیگرش را در هوا تکان داد:

-بد نیست.

آسکی نگاهی به لباسش کرد و پرسید:

-یعنی نخریم؟

با همان فیگور شانه ای بالا انداخت:

-بخر اما جلو من نپوش.

چشم غره ای دیگر رفت و همان طور که در را می بست گفت:

-خوب بگو بهت نمیداد دیگه چرا می پیچونی!

این بار نگاهش را به سمت شلوار مانکن ها کشید، به فرو شنده اشاره ای کرد که آن ها را بیاورد، شلوارهایی شیک و مد روز که به خاطر مدل پیچیده اما زیبایشان همه ی نگاه هارا مسحور خود می کرد.

-دایان.

چرخید و با دیدن فرشته ی پشت سرش در آن لباس سفید خنده ای از شوک کرد!

-چه طوره؟

چندبار قد و بالای آسکی را برانداز و در نهایت نجوا کرد:

-این و ... فقط جلو خودم بپوش.

با خجالت و خنده ای از سر شوق سر پائین انداخت:

-چشم.

عصبی پیراهن دایان را کشید تا از حرکت نگهش دارد:

-همه لباسا من و حتی روسریمم تو انتخاب کردی، اون وقت اصلاً به نظر من اهمیت نمیدی!

نگاهی به شلوار جین زاپ دار دودی و تیشرت هم رنگ تن مانکن انداخت و خونسرد لب زد:

- سلیقه من و با سلیقه خودت مقایسه نکن، بعدم من که جلوتو نگرفتم، هرچی می خوای انتخاب کن.

دست دایان را گرفت و کشید:

-باشه پس بیا این تیشرت و تنت کن.

اول نگاهی به آسکی و سپس تیشرت مد نظر او انداخت؛ لباسی لیمویی با نوشته های مشکی و نارنجی!

-ناامیدم کردی، تا حالا دیدی من لباس لیمویی بپوشم؟ بعد ناراحت میشی چرا سلیقت و قبول ندارم، از وقتی اومدیم هرچی لباس زرد و سبز و نارنجیه انتخاب کردی انتظارم داری بپوشم.

مسرانه و لجباز گفت:

-من گذاشتم انتخاب کنی توام باید بذاری.

با دست آسکی را کنار زد و به ست ورزشی طوسی چشم دوخت؛ به عنوان لباس راحتی خوب بود!

-دارم با تو حرف می زنم.

کلافه سمت آسکی چرخید، دستش را روی گوش هایش گذاشت و چشم بست:
-حرف نمی زنی داری مغزم و می خوری.

آسکی دستش را مشت کرد و حرصی روی پنجه ی پا ایستاد:
-حداقل یه دست برات انتخاب کنم.

مچ دست آسکی را کشید و جلوی یکی از مانکن ها ایستاد؛ شلوار پاچه کشی کرمی
با سه کمر بند مشکی بالای مچ همراه با تی شرتی زرشکی رنگ!
-این یکی از سلیقه هاته، همینم مونده شلوار کشی قد نود بیو شم اونم با لباس
قرمز.

-چشه مگه؟ هم مده هم شیکه.

چرخید و راه افتاد:

-شیکه اما سلیقه من نیست.

-از بس بی سلیقه ای.

-سلیقه تورم دیدیم.

ادای دایان را در آورد و رو از او گرفت.

با اشتها یک سیب زمینی دیگر دهانش گذاشت و با لذت چشم بست:

-نصف عمرت بر فناست اگه نخوری.

آسکی گرفته به سیب زمینی سرخ کرده های داخل باکس چشم دوخت؛ و سوسه
انگیز بودند.

-نمی تونم بخورم زود چاق میشم، ایناهم همش چربی و کالریه.

دایان سیب زمینی دیگر برداشت:

-با یه دونه چاق نمی شی، بخور خیلی محشر سرخ شده.

مجدد به سیب ها نگاه کرد، باکس پر شده از سیب زمینی های تپل و ترد با ظرف کوچکی از سس کنارش، آب دهانش را فرو داد، صدای دایان شد نجوای شیطان:

-بخور انقدر خوشمزه شده با یه بار خوردن که اتفاقی نمی افته، ببین چه پف کردن!

خیره به باکس لب زد:

-چاق می شم آخه.

-چاقتم قبول داریم.

مردد نگاهی بین دایان و جعبه چرخاند و در نهایت تسلیم شد، دست برد دو عدد برداشت و داخل دهانش گذاشت، سیب زمینی ترد و پف کرده با آن طعم دل فریبش هوش و حواسش را به بازی گرفت.

-وایی محشره دایان.

و پشت بند حرفش جعبه را به طرف خودش کشید.

نوک انگشت سس مالی شده اش را به دهان گرفت و نگاهش را میخ ذرت مکزیکی ها کرد؛ دیگر آب از سرش گذشته بود حداقل استفاده می کرد.

-دایان ذرت مکزیکیم می خوام.

با حرف آسکی سرش را چرخاند و اخم کم رنگی کرد:

-من از ذرت و بو ذرت مکزیکی حالم بهم می خوره.

نگاهش همچنان روی ذرت ها بود:

-منم نگفتم تو بخور خودم هوس کردم.

صندلی اش را عقب فرستاد و همان طور که از جا بلند میشد کنایه وار گفت:

-چاق می شدی که.

از پاساژ بیرون زدند و داخل ماشین نشستند. ماشین را به حرکت در آورد:

-بکش پائین شیشه رو.

بدون این که از خوردن ذرت های محبوبش دست بکشد گفت:

-چرا؟ هوا به این سردی.

طاقت تمام کرده دستش را جلوی صورتش تکان داد:

-بوش داره حالم و بهم می زنه.

ترکیب قارچ و ذرت و با آن سس سفید آویزشی از این دنیا دورش کرده بود:

-خودت بکش من دارم می خورم!

تاسف وار سری تکان داد و شیشه ها را پائین کشید.

—

-قول دادی امشب و تا صبح کنار دریا باشیم.

قفل ماشین را زد و هزاران بار بر خودش لعنت فرستاد.

-سگ و بزنی از سرما بیرون نمیاد.

اخم در هم کشید و سوی دایان چرخید:

-همش بهونه میاری، قول دادی سرحرفت بمون دیگه.

سوئیچ را در جیبش گذاشت به سمت ویلا رفت؛ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

-کجا پس؟

خشن سمت آسکی چرخید و فریاد زد:

-دیگه لباسام و که می تونم عوض کنم؟ چوب جمع کن تا آتش روشن کنم حداقل خشک نشیم.

خندید، بلند و بی دغدغه، هیچ کس به اندازه ی او از حرص خوردن های دایان لذت نمی برد. هیچ کس جز او نمی دانست این پسر در کنار همه اخلاق های خشک و خود سرش خویی شیطنت آمیز دارد که در مواقع لازم مرهمت می شود. هیچ کس جز آسکی.

پتو مسافرتی را بیشتر دور خود پیچید و الکل را روی آتش ریخت، غرید:

-چه جوری سردت نیست؟ آدمی تو؟

با گر گرفتن آتش با ذوق آرام دست هایش را به یک دیگر کوبید:

-برم سبب زمینی بیارم که حداقل یه چیزی داشته باشیم تا صبح بخوریم؟

وحشت زده سر بلند کرد؛ چه در سر این دختر بود؟

-تا صبح؟ بیخیال شو جان عزیزت من تا صبح خونم منجمد میشه.

چینی به بینی اش داد و غرید:

-خیلی بد سفری دایان، عین پیرمردا همش غر می زنی، تمام کیف آتیش به چای و سبب زمینیسه.

شیشه ی الکل را کنار پایش گذاشت و پتو را محکم تر دور خودش پیچید:

-شکر خدا سبب زمینی نداریم صبح می خرم انقدر بخور تا بترکی.

گلایش را صاف کرد و در جست و جوی کلماتی برای شروع بحث مد نظرش شد:

-میگم، هنوزم نمی خوای بگی؟

-چی و؟

برای گفتن حرفش مردد بود، نکند بگوید و باز دایان بهم بریزد؟ دل به دریا زد و زمزمه کرد:

-همون که چرا به فوژان گفتی خواهرتم!

چشم در چشم آسکی شد؛ باید می گفت؟ گفتنش در این بلبشو کار درستی بود؟ اگر آسکی را ببرند که می برند با گفتن این حرف فکرش بازیچه نمی شد؟ امشب باید کمی کرکره ی غرورش را پائین بکشد، لازم بود که حرف بزند، یک سری چیزها را باید تا وقتی تازه و گرم است بگویی که به تن آدم بچسبد. بگذاری بماند کهنه می شود آن مزه ی نابش را از دست می دهد، مثل چای یخ شده، یک سری چیزها را باید به موقعش گفت، چیزهایی مثل...مثل "عشق!"

-از همون بچه گی، همون لحظه ای که کاکائو خورده بودی و دور دهنتم کثیف شده بود بعد من اومدم تمیزش کنم و تو با خنده انگشتم و گرفتی، دقیقاً همون لحظه یه زلزله صد ریشتری تو قلبم راه افتاد.

تو گوشم گفتن برات خوه یشک (خواهر به کوردی) آوردیم، خوشحال نشدم اما یه حسی بهم دست داد از این که دیگه می تونستم بهت غذا بدم تاتی تاتیت کنم، وای وقتی انگشتم و با دوتا دستت می گرفتی و کج و کله راه می رفتی انگار رو ابرا سیر می کردم، آخه نه من با هیچ دختری می ساختم نه هیچ دختری با من، نمی دونم چه سری بود که آراد و شهیاد همیشه در کمال آرامش ساعتاً با شهرزاد و باران بازی می کردن اما من که می رفتم آخرش موها من تو دست شهرزاد بود صورت شهرزادم چنگ چنگی شده بود! گذشت و بزرگ تر شدم منم اون پشت مشتات هوات و داشتم که کسی حرفی بهت نزنه (آب دهانش را فرو داد) آجیم بودی بالآخره. بزرگ تر شدم و رفتی دبیرستان، دانشگاه، بابام دیگه نمی داشت بیام طرفت می گفت بزرگ شدید خوبیت نداره دور هم بپلکید، حرف میاد توش، منم دیگه طرفت نمیومدم، می فهمیدم که حسم به تو با احساسی که به شهرزاد و باران دارم فرق می کنه، اما تو ضمیر ناخودآگاهم رفته بود که تو خواهرمی نه بیش تر نه کم تر. هر جا می رسیدم به هرکی میرسیدم میگفتم خواهرمی، می

خواستم خودمو گول بزنم، خودم و احساسم و، حس می کردم چه آدم لجنی هستم که...

سر تا پای آسکی شد و گوش و خیره به دهان دایان.

-که عاشق خواهرم شدم.

سریع به جلو متمایل شد و با بغض و هول گفت:

-من خواهرت نیستم.

سرش کمی متمایل به پایین بود و چشمانش اما خیره ی آسکی:

-می دونم، اما این جوری بهم فهمونده بودن.

لبخندی از سر ذوق کرد؛ یعنی دایان هم دوشش داشت؟ این حس یک طرفه نبود؟

دایان گوشه ی لبش را به دندان کشید و تیر آخر را رها کرد:

-جدای این که خواهرم نیستی، دخترعموم نیستی!

لبخندش خشک شد؛ منظورش چه بود!؟

تا این جایش را توانسته بود، بقیه اش را هم می توانست؛ باید می توانست:

-عمو رضا و لیلی بانو خیلی باهم خو شبخت بودند، واقعاً هم و دوست داشتن، می پرستیدن همدیگه رو، تصمیم گرفتن که شادیشون و با بچه آوردن تکمیل کنن، اما فهمیدن زن عمو بچش نمی شه، نمی تونست باردار بشه، طبق عادت عمه ها دخالت کردن و گفتن باید طلاقش بدی یه زن بارور بگیری، میگفتن زنی که نتونه باردار بشه مثل خاکیه که حاصل نداره، به درد نمی خوره، اما عمو یک کلام گفت تو روزای شادی که همه می تونن شریکت باشن این روزهای سخته که همدم واقعی و مشخص می کنه و زن عمو رو طلاق نداد، اون موقع ها من یه معلم خصوصی داشتم...

دایان گفت و آسکی ناباور خندید، گفت و او اشک ریخت، گفت و او فریاد کشید، گفت و در آغو شش کشید، دیگر چیزی نگفت و آسکی در آغو شش هق هق می

کرد. محکم دستش را دور دخترکش حلقه و موهایش را نوازش کرد، سفت بازوان دایان را در چنگ گرفته و سیمایش را جایی میان آن سینه ی ستبر مخفی کرده بود، با صدایی پر از بغض و چانه ای لرزان لب زد:

-من نمی خوام برم، تورو خدا نذار من و بیرن، هر کاری بخوای می کنم، به خدا دوستون دارم حتی عمه ها رو، نمی خواید دختر رضا بمونم کلفت عمارت می شم فقط نذار من و بیرن.

بوسه ای بر موهای معطر آسکی کاشت:

-آروم باش گلم.

هق زد و بیش تر خود را فشرده؛ قلبش دیگر طاقت ندا شت، نزدیک به انفجار بود، دیگر نمی توانست این راز را پنهان کند:

-دوست دارم دایان.

پیشانی اش را روی سر آسکی گذاشت:

-منم دوست دارم.

عقب کشید، آسکی سرش را بلند کرد، خیره در چشمان یک دیگر. چه اعترافی شیرین تر از اعتراف به عشق؟ با انگشت شصت دستش آهسته روی لب های آسکی کشید. سرش را نزدیک کرد و چشمانش را بست. دختر اشکش چکید اما عقب نرفت؛ چشم بست و دل داد به این عاشقانه ای که ماه و دریا شاهدش بودند، باید می رفت؟ دق می کرد. دق می کرد اگر دور می شد از این خدای دومش.

اخم در هم کشید، بی طاقت آسکی را پس زد و برخاست. پشت کرد و کف دستش را روی پیشانی اش نهاد:

-پاشو برو تو ویلا آسکی، بلندشو.

صورتش را روی زانویش گذاشت تا مبادا صدای گریه اش بلند شود. دایان اما قدم برداشت و رفت؛ ماندنش با این تبِ داغِ تنش به نفع هیچ کدامشان نبود!

به ساعت ویلا نگاه دوخت؛ از سه بامداد گذشته بود و دایان هنوز نیامده بود. یقیناً شیرینی آن لحظه هیچ گاه نه تکرار می شد و نه از یادش می رفت. اما دایان چرا پیش زد؟ خوش نیامده بود؟ صدای چرخش کلید به گوشش رسید، راست ایستاد. در باز شد و قامت دایان در آن نقش بست. از فرط استرس شروع به شکاندن مفصل های انگشتانش کرد، بی قراری در تمام وجناتش هویدا بود. دایان اما آرام بود، به آرامی دریای پشت در. یک پایش را روی پله گذاشت و رو به آسکی کرد:

-نبودم ترسیدی؟

سریع لب زد:

-نه.

اگر باز می رفت!؟

-آره.

نکند بگوید عجب دختر لوس و ترسوئیست!؟

-نه.

خب نترسیده بود فقط چراغ هارا خاموش نکرده بود، تلوزیون را روشن گذاشته بود و بلند بلند با خودش حرف می زد. دایان گیج از این دوگانگی شخصیت های دختر، آرام سرش را به طرفین تکان داد و از پله ها بالا رفت. آسکی نزدیک نرده های چوبی طرح دار ایستاد و رفتن دایان را تماشا کرد؛ همین؟ به همین سادگی برخورد می کرد؟ آن هم بعد از اتفاق شیرین لب ساحل. نکند به همین سادگی اجازه دهد که آن مرد پدرنا ببردش؟ بغض کرد، چرا مشکلاتش هیچ گاه تمامی نداشت؟ خانواده ی جدید دیگر چه کوفتی بود؟ شاید اگر با آن مرد صحبت می

کرد راضی می شد که بماند، اما موبایلش دست دایان بود. از طرفی شماره ی آن مرد را هم نداشت. مجدد به پله های مارپیچ شیشه ای نگریست؛ دایان حتماً داشت. سریع پله ها را بالا رفت و با سالنی نیم دایره مواجه شد، کف سالن مانند پائین سرامیک هایش سفید با طرح هایی از گل های صورتی ملایم بود. پنج در روبه رویش بود؛ دو در به رنگ مشکی و طوسی و سه در به رنگ سفید. خبری از خریدهای دایان نبود، در حالی که تمام خریدهای آسکی و سطر سالن دهن کجی می کرد. دست برد و یکی از درهای مشکی رنگ را باز کرد؛ سرویس بهداشتی بود. در مشکی دوم را باز کرد؛ حمام بود. در را محکم بهم کوبید و در سفید رنگ را گشود، دیدش که روی تخت دراز کشیده و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود:

-میشه پیام تو؟

-نه!

صدایش دو رگه و گرفته بود. آسکی اما چراغ اتاق را روشن کرد و وارد شد:

-مرسی، کار واجب داشتم باهات.

-گفتم نه.

لبه ی تخت نشست و با تبسمی تو لبی مویش را پشت گوش داد:

-حالا که دیگه اومدم ایشالله دفعه بعد... دایان... میگم که... شماره ی اون مرده رو

نداری؟

ناگهان دستش را از روی صورتش و برداشت و نشست، آسکی شوکه هین آرامی کشید و عقب تر رفت.

-دارم نمیدم. گوشیتم نمیدم. نمی دارمم زنگش بزنی. حرف دیگه ای اگه باشه؟

متحیر دایان را نگریست؛ از کجا فهمیده بود می خواهد تماس بگیرد؟

-از اون جایی که نخود تو دهن جناب عالی نمی خیسه، اگه یه چیز و فهمیدی تا گند نرنی بهش راحت نمی شینی.

چشمانش گردتر شد؛ ذهنش را خوانده بود؟ چه طور؟

-گفتم که کارات انقد تابلو شده باید قابت کنم.

رسماً زبانش بند آمده بود؛ از روی تخت برخاست و شوکه لبخندی زد:

-ص...صبح...حرف...می...زنیم.

دایان بی حوصله سرش را تکان داد و یک ابرویش را بالا فرستاد و دوباره دراز کشید؛ با همان فیگور قبلش.

مربا را کنار کرده گذاشت و باری دیگر میز را نگاه کرد؛ زیادی ساده بود. از خیارهای حلقه حلقه شده ی داخل ظرف برداشت و دور تا دور نیمروی داخل ماهیتابه گذاشت. چینی به بینی اش داد، خیار و تخم مرغ؟ خیارهای چرب شده را برداشت و لابه لای بقیه خیارها چپاند. مسخره بود، مربا را برداشت و کنار کارتن صورتی رنگ خامه گذاشت. نباید خامه را در ظرفی می ریخت؟ قاشق دسته بلندی برداشت و داخل جعبه قرار داد. موهایش را عقب کشید و نگه داشت، دست مشت شده اش را به کمر زد، ذره ای سلیقه در سفره آرایبی نداشت.

دایان در حالی که با حوله ی سورمه ای رنگش صورتش را خشک می کرد وارد آشپزخانه شد، حوله را دور گردنش انداخت و پشت میز نشست، نگاهی اجمالی به میز انداخت.

-سلام صبح بخیر.

نگاه از میز گرفت و آسکی را برانداز کرد؛ دیشب چه طور آن حرکت احمقانه را زد؟ او که کنترلش ضعیف نبود؟ نکند آسکی فکر بدی راجب او کرده باشد؟

-تو عمارت چند بار رفتی آشپزخونه؟

موهایش را رها کرد؛ هیچ وقت.

-یه چند دفعه ای رفتم، چه طور؟

سرش را تکان داد و دوباره پرسید:

-به چیزایی که سر میز می چیدن و می خوردی نگاه می کردی؟

ابروانش را بالا داد، اصولاً نگاه نمی کرد.

-خیلی، همیشه.

لبخند کجی زد و به صندلی تکیه داد:

-چند بار دیدی نیمرو سوخته رو با ماهیتابه بذارن رو میز؟ یا کی دیدی نصف

ماهیتابه روغن باشه؟ یا خامه رو با کارتنش بذارن؟

روی صندلی نشست و گرفته تخم مرغش را نگریست، فقط کمی ته گرفته بود.

-اون کره مربا رو نمی بینی اون وقت گیره همین نیمرویی؟

-کره و مربا که درست کردنش کاری نداره اون پختنی که مهمه.

ظرف نیمرو را جلوی خودش کشید:

-پس تو همون کره مربات و بخور منم پختنیم و.

تکه ای نان در دهانش گذاشت و نیش خند زد:

-پس چی؟ فکر کردی معدم و عذاب میدم؟

خصمانه دایان را نگاه کرد. تکه ی بزرگی نان برداشت و نصف تخم مرغ را لایش

گذاشت، قازی مانند در ستش کرد و بخش عظیمی اش را گاز زد. شوری بیش از

حد، طعم سوخته و چربی روغن معده اش را شوکه کرد، اما تمام تلاشش را کرد

که عق نزند، چایش را برداشت و به هزار صلوات لقمه را فرو داد و با لپ هایی باد

کرده لبخندی به روی دایان پاشید.

دایان هم تکه ای کوچکی از نان تست را به کره و مربا آغشته کرد و در دهان گذاشت، به صندلی تکیه زد و لبخند مسخره‌ی آسکی را با کج کردن گوشه‌ی لبش پاسخ داد.

-چه تخم مرغ خوشمزه ای شده دایان، نخوری نصف عمرت بر فناست.

مقداری شکر در لیوانش ریخت:

-در واقع اگه بخورم نصف عمرم بر فناست.

چشم غره ای رفت، چند لقمه‌ی دیگر را با اکراه خورد و ماهیتابه را عقب داد؛ حالت تهوع پیدا کرده بود. لیوان چایش را سرکشید و از پشت میز برخاست!

-نخوردی چرا؟ خوشمزه بود که!

استکان و ماهیتابه را در سینک گذاشت:

-نوش جون، سیر شدم.

از آشپزخانه خارج شد، جلوی تلویزیون ایستاد و شبکه‌ها را بالا پائین کرد:

-ظرفا صبحونه با خودته.

دایان فوراً در چهارچوب آشپزخانه ظاهر شد، آرنج یک دستش را به دیوار زد و دست دیگرش را به کمر گرفت، با لحنی طلب‌کارانه غرید:

-مگه من گفتم صبحونه حاضر کن که حالا ظرفاش و پاس دادی به من؟

سمت دایان چرخید و به طبع‌ی دست به کمر زد:

-آخه خیلی خوشبخت‌میشه بخوری و بخوابی.

چشم ریز کرد و سرش را کمی جلو برد:

-حیف اون پولایی که دیشب خرجت کردم.

-هرچند وظیفتم بود چون خودت من و آوردی این جا اما برگشتیم یادم بنداز حساب کنه.

به آشپزخانه بازگشت:

-لازم نکرده حساب کنی، من دست به خیرم، صدقه زیاد میدم.

تمام تنش گر گرفت، با گام هایی بلند داخل آشپزخانه شد و پرحرص خروشید:

-منم نمی خواستم به تو بدم، می خواستم بندازم صندوق صدقه.

در حالی که به کانتر تکیه داده و کف دستش را روی آن گذاشته بود، با دست دیگرش چای اش را مزه کرد:

-آسکی بازان در جهان صنعت گرند!

-حالا که این جوریه هرکی شام و نهار خودش و درست می کنه.

-فکر خوبیه، این جوری حداقل سالم برمی گردم.

لبخند پرحرصی زد و آشپزخانه خارج شد. دایان هم ما بقیه چایش را سرکشید.

به کانپه تکیه زده بود و بی حوصله شبکه هارا بالا پائین می کرد، تمام فکرش حول این بود که اگر برمی گشت چه بر سرش می آمد، استرسی هولناک که هر چه سعی می کرد پشش بزند باز لجوجانه جایی میان افکار روزانه اش جا خوش می کرد. با پخش سریال مورد علاقه اش از تلویزیون، با ذوق تکیه از کانپه گرفت و بدون توجه به بحث چند دقیقه پیش، با شوق او را مخاطب قرار داد:

-وای دایان ببین چه فیلم توپی داره پخش می کنه.

دایان که روی کانپه ی دیگری دراز کشیده بود و با موبایلش بازی می کرد، گوشی را کمی پائین آورد و نگاهی کوتاهی بر تلویزیون انداخت "سیزده دلیل برای..."

-خلاصه؟

با شیفتگی تلویزیون را نگریست:

-یه دختره که می خواد خودکشی کنه، برمی داره توی یه نوار کاست، علت ها و افرادی که باعث شدن خودکشی کنه رو میگه. نوار کاستارو میده دست یکی از دوستای قابل اعتمادش و بهش میگه اون و به کیا بده. توی اون نوار دلایل مرگش گفته شده.

کنجکاو موبایل را پائین تر آورد:

-خب؟

-خب نداره دیگه، سیزده نفر باعث شدن خودشو بکشه.

موبایل را روی چانه اش گذاشت:

-هوم...یعنی سیزده نفر باعث شدن این خودش و بکشه؟

-آره حتماً ببینش، می ارزه!

سرش را روی کوسن جابه جا کرد و مشغول بازی شد:

-به نظرم فیلمه چرتیه.

بی توجه به حرف دایان پر کشید در افکارش:

-من وقتی آهنگ تریلرش و شنیدم عاشقش شدم.

-چیه آهنگش؟

جرقه ای در ذهنش زده شد:

-خارجیه، تو گوشیم هست بده تا بشونت بدم.

بدون این که تغییری در حالتش ایجاد کند لب زد:

-نمی خواد پس ولش کن.

دایان نبود اگر از پس افکار یک الف بچه بر نیاید!

برخاست و چسبیده به کانپه ی دایان، روی زمین نشست و مشغول ور رفتن با کوسن زیر سرش شد:

-میگم من که دیگه قضیه رو می دونم پس چرا گوشیم و نمیدی؟

-چون نمیخوام حرف ها و پیام هاشون اذیتت کنه.

حرف زد اما نفهمید چرا صدایش می لرزد:

-میگم...دیشب...

موبایل را روی سینه اش گذاشت و آسکی را نگریست:

-دیشب چی؟

از دیشب دنبال موقعیتی مناسب بود تا حرف سبب شده در گلویش را بگوید و الان دست پاچه شده بود:

-هیچی...یعنی... یادته چی گفتم بهم؟

-واژه به واژشو.

این بار با لبه ی تیشرت دایان مشغول شد:

-منظورم قضیه بابام و اون مرده نیست، اون یکی حرفت و میگم.

چشمانش را ریز کرد و سعی لبخندش را قورت دهد؛ بدش نمی آمد کمی شیطنت کند:

-کدوم حرفم و؟

مستقیم و کلافه به ذغالی های خندان روبه رویش خیره شد:

-همون که آخرش گفتم.

اخمی کم رنگ بر پیشانی نشانده و تصنعی فکر کرد:

"-پاشو برو توایلا" رو میگی!؟

-نه قبلش.

"-بلند شو آسکی؟"

گوشه ی تیشرت را در دستش فشرد:

-قبل تر دایان.

شیطنت وار یک ابرویش را بالا انداخت:

-قبل ترش که حرف نبود حرکت بود، بخوای دوباره می ریم.

گونه هایش ملتهب شد و زبانش در دهان غش کرد از فرط بی حیاییِ پسر. چشم بست، سعی کرد ادامه دهد:

-یه کم قبل تر.

لبخند کجی زد:

-گفتی دوست دارم دایان قشنگ و جذابم.

پنجه ای لابه لای خرمن موهایش کشید و به زمین نگریست؛ پسر نادان.

-خوب تو بعدش چی گفتی؟

-دیگه اون جاش و یادم نیست.

سپس از روی کاناپه برخاست و به نوعی از مهلکه گریخت. فعلاً علاقه ای برای بیان آن جمله نداشت.

-در جریانی که ناهارت و خودت باید درست کنی؟

دنبال دایان دوید؛ جداً به فکرِ ناهار بود؟

-اما من خیلی خوب اون جاش و یادمه.

وارد آشپزخانه شد؛ چرا دست برنمی داشت؟

-آفرین بعداً جایزت و میدم.

روبه روی دایان قرار گرفت و وادار به ایستادنش کرد:

-وقتی من اون حرف و زدم اصلاً حسی بهت دست داد؟ چیزی تو دلت لرزید؟
لرزش؟ نه، چیزی در دلش جا به جا شد. با پشت دست آسکی را پس زد و وارد آشپزخانه شد:

-نه، چون خیلیا بهم گفتن شنیدنش واسم عادی شده.

بغض کرد؛ یعنی بی خود اعتراف کرده بود؟ کاش آن لحظه دهانش گل گرفته می شد و این گونه خود را مضحکه نمی کرد. بغضش را فرو داد و سعی کرد خود را قانع کند که قصد دایان شوخی ست:

-اما وقتی من بهت گفتم چشمت برق زد.

مرغ های خرد شده را از فریزر در آورد:

-تو که سرت پائین بود چه جوری دیدی دروغ گو؟

جلوی دایان قرار گرفت و مسیر رفتنش را از هر جهت بست:

-زنا یه حس ششمی دارن که خیلی قویه.

خواست از سمت راست برود، که آسکی به آن سمت پییچد، قدم برداشت تا از طرف چپ برود که باز هم مانعش شد:

-اما تو که زن نیستی، دختری.

دهانش از حرکت ایستاد، خودش هم؛ مرزهای بی حیایی را به تنهایی کیلومترها جابه جا کرده بود.

-واقعاً که.

مرغ ها را داخل قابلمه ریخت و نیش خند زد؛ دکمه ی خاموشی دختر را پیدا کرده بود. پیازها را برداشت و درشت خردشان کرد، زعفران دم کشیده را به همراه ماست و کمی آب لیمو روی مرغ ها ریخت و قابلمه را در یخچال گذاشت.

آسکی دو گوجه از داخل یخچال بیرون آورد و پس از شستن آن‌ها مشغول به رنده کردنشان شد؛ چه طور یادش نبود؟ چه طور جمله‌ی به آن مهمی را یادش نبود؟ هیجان انگیزترین جمله را مگر می‌شد فراموش کرد؟ چرا خودش گول خورد و اول اعتراف کرد؟ گفت این جمله را خیلی‌ها به او گفته‌اند، یعنی او هم قاطی آن خیلی‌ها بود؟ کاش دیشب لال می‌شد و... - آخ.

پارچ آب را روی کانتر گذاشت و با عجله به سمت آسکی رفت:

-ببینم چی کار کردی با خودت؟

بغض داشت و هوای دلش بارانی بود؛ سوزش و بریدن دستش که مهم نبود، قلبش تکه تکه شده بود!

-هی...هیچی، ولم کن.

-چی و هیچی؟ بریدی دستت و حواست کجاست آخه؟

چشمانش پُر شد از مرواریدهایی هم جنس دریای پشت پنجره:

-داشتم دستم...گوجه رو رنده می‌کردم این جوری شد.

آرام انگشت زخم شده‌ی دختر را نوازش کرد:

-یادم اومد.

نم اشکش را با انگشت شصت و سبابه اش گرفت:

-چی و؟

آسکی را در آغوش کشید و لب زد:

-گفتم "دوست دارم."

"گفتی دوستت دارم

و من به خیابان رفتم..

فضای اتاق برای پرواز کافی نبود!"

بغض فروکش کرد، نفسش بهتر بالا آمد، سوزش انگشتش رنگ باخت، مردمک های چشمش برق زدند، اصلاً جانی تازه گرفت. چند تار موی سرکش را پشت گوشش فرستاد، سر پائین داد تا گونه های سرخ شده اش را از نظر پنهان کند.

با اخمی مخلوط با لبخند نجوا کرد:

-این دختری که خاطرش و می خوام عجیب وقتی خجالت می کشه دل رباتر میشه.

بال در آورد و از زمین جدا شد، رفت به قعر کهکشان.

-نگو این جواری خجالت می کشم خوب.

چسب زخم را از کشوی کانتر در آورد و روی انگشت او چسباند:

-خجالت کشیدتم قبول داریم چشم آهوا!

طغیان احساس داشت اتفاق می افتاد، قلب آسکی مملو از احوالاتی شد که قابل لمس نبود اما تمام تنش حسش می کرد و دایان، تمام عواطف و حس های مردانه اش در شرف بیداری بودند. دست او را رها کرد و به پنجره های در حال خیس شدن آشپزخانه چشم دوخت:

-جوجه ها رو شب درست می کنم، الآن هوا بارونیه یه چیزه ساده بپز.

انگشتان دستش را در یک دیگر قفل کرد و هول زده از وضعیت چند ثانیه ی پیش گفت:

-ب...باشه...آره...هوا بهم ریخت...شب...درست کن.

پا تند کرد تا از خود را از بهشت براند که صدای دایان متوقفش کرد:

-کجا؟

روی پاشنه ی پایش چرخید:

-میرم...بیرون...زیر بارون.

و بدون این که به دایان اجازه ی حرف دیگری بدهد، از ویلا خارج شد. دستانش را باز و سرش را بلند کرد؛ و صال باران به دریا. قطره ای روی پیدشانی اش، قطره ای زیر پلکش. رقص قطره ها روی موج های سرکش دریا، عجب منظره ای را ساخته بود. به سمت دریا رفت، هوا سرد بود و تنش داغ. کفش هایش را از پا در آورد و پاهایش را کنار یک دیگر جفت کرد؛ دریا می آمد و پاهایش را نوازش می کرد. صدفی کنار پایش بود، بلند و پیچ در پیچ؛ خم شد و برش داشت، خیس و براق بود. برقی بدون رعد لحظه ای آسمان را روشن کرد، اما این بار نترسید. صدف را کنار گوشش گرفت و برای صدای دل پذیرش چشم بست و جان داد. هر دو دستش را در جیب شلوار گرم کنش کرده بود و از ترس ویلا، آسکی را زیر نظر داشت. از موج ها، از دریا، آب و باران متنفر بود و اما در آن لحظه هرچه دنبال این حس در خودش گشت، جز حس لذت در این ها نیافت. شاید علت این لذت، دخترک چشم آهویی بود که با موج ها هم بازی شده بود، شاید اگر عرو سکش داخل ویلا بازمی گشت، باز این منظره ی روبه رویش نفرت انگیز می شد. لبخندی کنج لب نشانده؛ چه کسی فکرش را می کرد آن دختر دو ساله ی چند سال پیش را، الآن خانم خانه اش متصور شود؟ باد سردی وزید، دستانش را در سینه قفل کرد؛ خانم خانه؟ کی تا این حد تصمیمش جدی شد؟ باید با پدرش صحبت می کرد، آدم کم طاقتی بود و این همه نزدیکی زیاد مناسبش نبود. موبایلش را از جیب خارج و حالت پرواز را غیرفعال کرد، طولی نکشید که با حجم عظیمی از پیام و تماس ها مواجه شد. بی حوصله داخل باکس پیام پدرش شد

"-دایان بردار این دختره رو بیار شر میشه واسمون."

"-چرا گوشیت و جواب نمیدی، تو کدوم ویلا رفتی که پیدات نمی کنیم؟"

چیزی در دلش تکان خورد؛ مازندران آمده بودند؟ نه، عروسش را به کسی نمی داد. موبایلش را خاموش کرد و بیرون از ویلا رفت. آرام پشت آسکی قرار گرفت؛ موج جلو می آمد او عقب می رفت، موج بازمی گشت او جلو می رفت؛ دنیایش با کودکی پنج ساله برابری می کرد. حس کرد کسی پشت سرش ایستاده اما همین

که خواست سر بچرخاند در آغوشی گرم فرو رفت و دستی مردانه دور کمرش حلقه شد:

- با تو نیستم میگم زیاد تو آب نرو، نه؟

سرش را به سینه ی ستبر چسباند و دست روی دست های او گذاشت:

-من با این چیزا سرما نمی خورم.

-نمی خوری؟

چشم بست و ابروهایش را بالا داد:

-نچ.

درهوی خواستن و لذت بردن عشقی بود که به تازگی شکفته، اما ناگهان از روی شن ها کنده شد و در آب پرتاب شد، حتی فرصت نکرد فریاد بکشد.

-هنوزم معتقدی سرما نمی خوری؟

با دست آب صورتش را گرفت و شوکه دایان را نگریست؛ باران افسارگسیخته تر شد. لرزی بر تنش نشست، سرشانه ی آستین راستش افتاد و سفیدی و ظرافت ا ستخوان تر قوه اش به نمایش درآمد. خیس سی لبا سش سخاوتمندانه برجستگی های دخترانه اش را به نمایش گذاشت. هوا ابری و تیره بود و باد وزیدنش شدت گرفت؛ تا چند وجب بالاتر از زانوانش فرو رفته در آب بود. دایان آب دهانش را بلعید و سعی کرد نگاه اش هر جایی بنشیند إلا آن برجستگی و سرشانه ها. به نقطه ای دور خیره شد و در قالب سختش فرو رفت:

-بریم تو ویلا، بسه دیگه بارون داره شدید میشه.

قدمی عقب رفت و یک ابرویش را با لبخند بالا داد:

-نميام.

دستی لای موهای خیسش کشید:

-میگم بیا بریم سینه پهلو می کنی.

دستانش را پشت کمر قفل کرد و سرش را به سمت شانه ی چپش متمایل کرد:
-گفتم نمیام.

موهای خیس خرد شده اش، روی پیشانی و ابروانش را پوشانده بود. سرشانه اش برهنه بود و قطرات باران مانند مروارید روی تنش می نشستند، پاهایش در آب بود و چشمانش به خاطر سرما باریک شده بود، همه ی اینان چهره ای فتوژنیک و طاقت فرسا برایش ساخته بود.

نگاهی به آب انداخت؛ از نزدیک شدن بیش تر به دریا متنفر بود، آخرین تلاش هایش را کرد:

-بیا بریم لجبازی نکن، سرما می خوری.

موجی که آمد سفت و سنگین بود؛ زانوهای آسکی لحظه ای خم شد اما سریعاً راست ایستاد:

-سرما نمی خورم تو نگران نباش.

کلافه از صحنه ی دلچسب روبرویش، با خود کنار آمد و وارد آب شد، که ورودش مصادف با جیغی از سوی آسکی و دویدنش شد.

-ندو ابله، دریا داره طوفانی میشه.

سرش را بالا گرفت و خنده ای کرد که ناگهان زیرپایش خالی شد و قبل از این که فرصتی کند در دریا فرو رفت؛ انگار همه چیز آرام شد، دست و پا زد که روی سطح آب برود اما نتوانست، شوری آب داشت بر اکسیژن هایش غلبه می کرد که دستی دراز شد و او را بالا کشید:

-هی.

نفس نفس زد و سرشانه های دایان را در چنگ گرفت، حالا بهتر می توانست تعادلش را حفظ کند. فاصله ی سیمایش با دایان کم تر از چند سانت بود، کمی

سرش را بالا برد و به ذغالی هایی خیره شد که هوای شان مانند همان لحظه ترکیبی از باد و طوفان بود. آسکی فقط تا وجبی پائین تر از گردنش روی آب بود، دایان اما نیمی از نیم تنه اش روی آب و در چنگ دختر بود.

-نمی گم شیطونی نکن؟

-همینه که هست.

دستانش را دور گردن دایان حلقه کرد، هنوز نفس نفس می زد. آسکی را به خود فشرد؛ سرش را در موهایش فرو برد و بو کشید، زندگی را، عشق را، رویا را!

-من دارم خطرناک می شما، کم تر ناز بریز.

لب به دندان کشید و با لحنی مملو از شیطنت گفت:

-خطرناکتم قبول داریم علیحضرت.

گوشه ی لبش را به رسم عادت کج کرد و از آب بیرون آمد:

-بعداً خطرناک میشم فعلاً سردهم.

خجسته و سرخوش دوش در دوش دایان گام برداشت؛ خب برای او دامی کوچک و لذیذ پهن کرد، فقط میخواست مطمئن شود، اگر دایان ذره ای دست از پا خطا می کرد، تیغ می کشید بر رگ این احساس و قید همه چیز را می زد.

پس از قطع شدن سرفه های بلند و خش دار دایان، نوبت به سرفه های بی جان آسکی رسید. دایان با فکی منقبض و چهره ای درهم او را نگریدست؛ اگر به خاطر بچه بازی های او نبود الآن در این وضعیت رقت انگیز نبودند.

بینی اش را بالا کشید و بی حال به پائین کاناپه تکیه داد:

-گلو و گوشم درد می کنه دایان.

لحظه ای روحش طلب کرد برای اندکی آرامش سر آسکی را آن قدر به سرامیک های زمین بکوبد تا به کل از بین برود اما چشمانش را بست و روی کاناپه دراز کشید:

-تقصیره کیه اگه الان جفتمون افقی شدیم روبه قبله؟

درد و وحشتناک گوش هایش عصبی کننده بود، دستش را روی آن ها گذاشت و چشم روی هم انداخت:

-من من من، قرص داریم یا نه؟

وضعیت خودش هم دست کمی از آسکی نداشت؛ درد تمام جوارح داخلی و خارجی بدنش، سرفه های نفس گیر و خارش دار، تمام تنش داغ بود و خیس از عرق. به هر جان کندی بود نشست. همه چیز دور سرش می چرخید و حس حالت تهوع به تمام ناخوشی هایش دامن می زد. با دستمال به بینی اش کشید و با چشمان خمارتر شده اش آشپزخانه را نگریست. صدایش بی جان و دورگه بود:

-اگه داروئی هم با شه تاریخ مصرف گذشته س، فکر نکنم سرایدار چیزی خریده باشه. پاشو برو تو اتاقت دراز بکش تا برم چک کن.

سرش را لبه ی کاناپه گذاشت. حتی فکر به ایستادن و راه رفتن هم معده اش را بهم می ریخت.

-اصلاً نمی تونم بلند شم، بذار همین جا بخوابم.

-صبر کن تا پیام کمکت.

برخاست تا به سمت آسکی برود که سرگیجه ی هولناکش باعث شد تعادلش را از دست بدهد و دوباره بنشیند، لحظه ای صورتش را با دست هایش پو شانند، تا کمی بهتر شود. در نهایت بالای سر آسکی ایستاد:

-دستت و بده تا کمکت کنم.

صدایش از انتهای چاهی عمیق می آمد انگار:

-نم...ی...تونم

دست زیر گردن و پاهایش انداخت و بلندش کرد، با حرص زمزمه کرد:

-الآن اگه چیزیم بگم ناراحت می شی، هی میگم بیا بیرون، هی میگه سرما نمی خورم، رنگش و نگاه شبیه میت شده، حقشه بذارم همین وسط جون بدی. به هر بدبختی که بود پله ها را بالا رفت و وارد اتاق شد، روی تخت گذاشتش و پتو را تا زیر گردنش کشید:

-دارم میرم ناهار بگیرم، بیدار شدی دیدی نیستم نیای بیرونا.

چشم بسته لب هایش را باز کرد:

-برق هارو روشن بذار.

-ظهره.

-هوا تاریکه، ابری بدم میاد.

سری تکان داد و چرخید تا از اتاق خارج شود.

-دایان؟

ایستاد اما برنگشت، سرگیجه طاقتش را طاق کرده بود.

-ببخشید اگه دردرس برات درست کنم، تقصیره...

سه رخس را سمت آسکی چرخاند:

-اون که عادته، اما نمیخواد بهش فکر کنی، بگیر بخواب.

روی تخت نیم خیز شد:

-میری بیرون چی کار؟

به طرف در رفت و برق را روشن کرد:

-غذا بگیرم.

-با این حالت؟

پرده ها را از کشید، تا نفوذ هوای سرد به اتاق قطع شود:

-خوبم هیچیم نیست، توهم یه خورده بخواب تا غروب ببرمت دکتر، اگه می تونی راه بری تا همین الان ببرمت!؟

درد سوزن حتی در تصورش هم قابل لمس بود، تند دراز کشید:

-نه نه، دکتر نیام، همون قرص بخر می خورم خوب میشم.

نیشخندی زد، درد چشم آهویش را می دانست، از کودکی کابو سش آمپول بود. شופاژ اتاق را بیش تر کرد:

-سرخود که نمی تونم دارو بخرم، الان میرم سوپ می خرم بعدازظهرم می ریم دکتر.

-هرچقد می خوای بگو، من دکتر نیام.

چه طور می گفت از آمپول و سِزُم می ترسد؟ چه طور که فردا دایان آتویش نکند و دست نگیرد؟

-باشه، هروقت دست خودت بود نیا.

و از اتاق خارج شد.

مرد با لهجه ی شیرین و غلیظ مازندرانی لب زد:

-می برین آقا؟

بی توجه به دختر مو صورتی و وقیح کنارش که مدام عشوه می آمد، کلافه و بی حال لب زد:

-می برم دیگه.

-بچه کجایی خوشگله؟

سرش را پائین داد و با اخم چشم هایش را بست؛ باران شدید تر شده بود و این لرز تن و سرگیجه اعصابش را نیز به بازی گرفته بود.

-جون به این جذبه، حرف بزن بیشتر آشنا شیم؟

-بفرمائید آقا، نوش جانتون.

-چه قدر میشه؟

-چهل و سه تومن، قابلتونم نداره.

با همان اخم غلیظش سر تکان داد و پول را روی میز گذاشت. از آن آشپزخانه ی چهل متری که پر از دیگ و بخار و بوی غذا بود، به نوعی گریخت.

-بابا یه اهنی یه اوهونی، چه قدر بداخلاقی؟

بی حوصله از سمج بازی های دخترک، قفل ماشین را باز کرد و غذاها را روی صندلی کنار راننده گذاشت.

بی اعتنا به کم محلی های دایان خنده ی ظریف و نازکی کرد و اغواگرانه گفت:

-جون چه عرو سکی زیرپاته، بچه مایه هم که هستی، دو روز این ماشینت و بده دستمون یه پزی بدیم.

در ماشین را بهم کوبید و سمت دختر چرخید، جا خورده دایان را نگریست:

-می خوای باهاش زیرت کنم که پز بدی با آئودی تصادف کردی؟

از شوک بیرون آمد، سیمای جذاب دایان از خود بی خودش کرده بود، گوشه ی لب های سرخابی اش را به دندان کشید

هجوم محتویات معده اش را در دهان حس کرد لحظه ای، دستش را جلوی دهانش گرفت و ماشین تکیه زد.

نگران دستش را روی لبه ی پالتوی دایان گذاشت:

-چی شده؟ حالت بده؟

دست دختر را پس زد و به سمت در راننده رفت. سر گیجه اش شدیدتر شده بود، چه طور رانندگی می کرد؟ در ماشین نشست و همین که خواست در را ببندد دختر مانع شد:

-ببین اگه حالت بده می خوامی من بشینم؟

سرش را به صندلی تکیه زد و گوشه چشمی به دختر انداخت:

-گمشو خدا روزیت و جایی دیگه حواله کنه.

دختر اما دست بردار نبود، چهره ای دیده بود که حتی در ذهنش هم تصور نمی کرد.

-تو لب تر کن من روزیت و تو همین ماشین حواله می کنم.

بارها به خودش ثابت شده که کارش با زبان خوش راه نمی افتد و باز هم عبرت نمی گرفت.

-زبون آدم سرت نمیشه میگم گمشو؟ حتماً باید فحش بخوری؟ کتک بخوری؟ آره؟
چترش را سفت تر گرفت:

-لامصب هم خودت دلم و بردی هم ماشینت، بخوام گم بشمم نمی تونم.

لحظه ای دعا کرد کاش توانش را داشت تا مشتی حواله ی صورت دخترک می کرد، حیف که سر گیجه و حالت تهوع امانش را بی امان کرده بود. در را محکم بهم کوبید و ماشین را به سمت ویلا راند، آسکی بیمار بود و تنها گذاشتنش زیاد به نفع نبود، تمام ماشین ها را چندتا می دید، سرعتش را به کمترین حد ممکن رساند و چشمانش را ماساژ داد. چه بر سر زنی آمده بود که این چنین خود را آلت دست مردان می کردند؟ عروسک چند شب شان بودند؟ وقتی و وضعیت شان تا این حد رقت انگیز شده بود، چه طور می خواستند مرد سالاری را براندازند؟ مسخره نبود؟ وقتی خودشان ارزشی برای شخصیت ظریف و لطیف خودشان قائل نبودند، انتظار چنین احترامی از مردان؟

با نمایان شدن ظاهر ویلا، نفسی از سر آسودگی کشید، اطمینان نداشت با آن حال و روز افتضاحش سالم به خانه برسد. فرمان را در هر دو دستش فشرد و سرش را روی آن گذاشت، مرگ را با تار تار وجودش احساس می کرد، پیش آمده بود برایش سرماخوردگی و تب، اما نه به این شکل. صدای برخورد قطرات باران روی شیشه ی ماشین و تلفیقش با صدای موج های دریا، به جای این که حس آرامش به او القا کند، برعکس اعصابش را بهم می ریخت. سرش را نیم رخ روی فرمان گذاشت و درمانده به مسیر ماشین تا ویلا نگرست، چگونه این مسیر را طی می کرد؟ تنش خیس از آب شده بود، تب و لرزش را به خوبی حس می کرد. نفسی گرفت، پلاستیک غذا را برداشت و از ماشین خارج شد. گویی هر قدم که برمی داشت ویلا دورتر می شد. قبلاً مسیر کوتاه تر بود، چطور تا این حد کش می آمد؟ دستش به دستگیره ی در ویلا که رسید، انگار که دستگیره ی بهشت را لمس کرد. وارد ویلا شد و در را بست و سرش را به در تکیه داد. از در جدا شد و سوئیچ و غذاها را روی میز شیشه ای گذاشت ولی چشمش به بالای پله ها بود. وضعیت هولناک بدنی اش را حس می کرد اما تپش قلبش نه برای تب بالایش بلکه برای چشم آهوی داخل مریض احوال درون اتاق بود. حتی تصور این که باید این پله ها را بالا برود هم قلبش را به درد می آورد. آرام و شمرده به از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

دختر از شدت تب هزیان می گفت. بالای سرش ایستاد، اطراف سرش کاملاً خیس بود. سرش را به چپ و راست تکان می داد و اصواتی نامفهوم را زمزمه می کرد. پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت؛ انگار که زیر سرش کوره ی آتش روشن بود.

-داری می سوزی که دختر!

پتو را کنار زد، کاپشن و شالش را از کمد در آورد و تنش کرد سپس دست برد و در آغوش کشیدش، سرعتی که در پائین رفتن از پله ها داشت برای خودش هم ناباور بود، دل آشوب بود و فکر تشنج مدام در ذهنش جولان می داد. تمام حال بد

خودش فراموش شده بود. در ماشین نشست و کمر بند آسکی را بست، پایش را روی پدال گاز گذاشت و با تمام قوا فشرد، این انرژی که گرفته بود شبیه معجزه بود. آسکی هزیان می گفت، گاه می گریست، گاهی مسکوت و خواب، دستش را روی کنسول بین صندلی ها گذاشت و چیزی نگذشت که دستانش در حصار اندگشتانی مردانه درآمد. فشار پایش را بیش تر کرد، باز هم دیدش تار شد، چشم هایش را ریز کرد تا دید مشخصی از ماشین ها داشته باشد اما ناتوان بود.

-دا...یان...آروم...تر.

-نمی شه رو مرز تشنجی.

دستش را روی شکم آسکی سپر کرد و ادامه داد:

-تو نگران نباش، حرفم نزن حالت بدتر میشه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای بوق ممتد کامیون در گوش هایش پیچید؛ کامیون دقیقاً به سمت آن ها می آمد. صدای جیغ آسکی و یا حسین دایان در بوق ماشین ها گم گشت. هم زمان پایشان را روی ترمز فشردند، که به خاطر سرعت زیاد و ایست یک باره در نهایت هر دو ماشین چپ کردند.

کف خیابان پر بود از گوجه های له شده، دود غلیظی که منشا آن ماشین های چپ شده بود. تمام ماشین ها بوق می زدند و ترافیک سنگینی ایجاد کرده بودند.

-مرکز، مرکز، تصادف بین یک دستگاہ پراید هشتاد پنج، آئودی آر هشت، و کامیون به پلاک های... اتفاق افتاده. سرنشین پراید کاملاً له شده.

فریاد مردم و تجمع آن ها...

ماموران پلیس سعی در پراکنده کردن مردم کردند.

-خواهش می کنم تجمع نکنید، آقا فیلم نگیر برو عقب، از چی داری فیلم می گیری؟

صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی...

و در نهایت چشمان نیمه باز دایان و بسته شدن آن‌ها.

-باور کنید ازشون خبر ندارم جناب، چرا باور نمی‌کنید؟

-آخه حرفتون غیرقابل باوره، میاید می‌گید شمال رفتن، بعدش می‌گید نمی‌دونید کجان؟ خب وقتی شمال و گفتن یعنی محل استقرارشون و نگفتن؟ می‌شه مگه؟

دیاکو پنجه لای موهایش کشید، از وقتی آن دو سرخود رفته بودند، کارش شده بود سر و کله زدن با شکوهی و وکیل سمجش.

-خب اگه می‌دونستم که خودم می‌رفتم دنبالشون، ما کلاً یه ویلا خونوادگی داریم، که سرایدارش خبر داده هیچ کس نرفته، من دلیل این تماس های مکرر شمارو نمی‌فهمم، یه جوری برخورد می‌کنید انگار من از این وضعیت خوشم میاد. لطف کنید دیگه تماسی نگیرید اگه اومدن من خودم به شما اطلاع می‌دم، وسلام. موبایل را قطع کرد و کنارش گذاشت.

-عجب آدمای سمجین، یه جوری ادا آدما نگران و در میارن انگار من بودم بچم و دادم بقیه بزرگ کنن خودمم اون ور کشور زندگی می‌کردم. چقد رو دارن!

طلا دستش را در هوا تکان داد و چهره درهم کشید:

-آره به قرآن، حالم داره از این کارشون بهم می‌خوره، دایانم که برنمی‌داره حداقل بگه سالمیم از این نگرانی در بیایم.

در همین حین شهرزاد با جیغ و گریه گوشه‌ای به دست از پله‌ها پائین دوید:

-مااااااان مامان بدبخت شدیم، مامان بیچاره شدیم.

طلا هول از روی مبل برخاست و به صورتش کوبید:

-چی شده؟

طلعت راست روی مبل نشست و با چهره ای نگران شهرزاد را نگرست:

-چی شده خاله جان؟

موبایل را به دست مادرش داد و روی زمین نشست.

رنگ از صورت طلا فراری شد " کلیپی در اینستاگرام که از تصادف هولناکی در مازندران می گفت ". سفت بر سرش کوبید و جیغ کشید. طلعت سریع در آغوشش کشید:

-چی شده؟ چی نشونش دادی؟

دیاکو موبایل را از طلا گرفت و صفحه را نگاه کرد. با دیدن آئودی دایان بین یک پراید و کامیون و آسکی که از ماشین بیرون می کشیدنش، موبایل از دستش افتاد. ثریا تیز از جا برخاست و شانه ی دیاکو را گرفت:

-چی شده؟ چرا سفید شدی؟ چی شده شهرزاد؟

در همین لحظه در عمارت باز شد و یکی از نگهبان ها سراسیمه وارد شد:

-آقا، خبر دادن پسرتون و برادرزاده و پسرتون تصادف کردند.

ثریا با شنیدن خبر از حال رفت و طلعت با هر دو دست بر صورتش کوبید و روی زمین نشست.

پرستار دستش را با فاصله جلوی شکوهی نگه داشت:

-آقای محترم باید صبر کنید تا شرایط بیمار نرمال بشه، تا زمانی که به هوش نیاد اجازه ی ورود ندارید.

چشمانش قرمزش خون گدایی کرده از تن بود، مغزش مخدوش جسم بی جان دخترک روی تخت بود و بیست و دو سال پدري کردنی که بدهکارش بود.

- دو دیقه، فقط دو دیقه برم ببینمش و بیام، نه به چیزی دست می زنم نه چیزی میگم، خواهش می کنم.

چشم بست و شقیقه اش را ماساژی داد؛ پرستاری شغلی نبود جز سر و کله زدن با انسان هایی زبان نفهم.

- دو ساعته وقت من و گرفتید هنوزم متوجه نشدید، میگم ن...م...ی...ش. همیشه آقای محترم، اجازه بدید بهوش بیان بعداً یه تایمی رو برای ملاقاتیون می داریم. رو کرد سمت زنی که روی صندلی نشسته بود، آرام بر زانوهای خود میزد و بی تابی می کرد:

- شما هم آرام تر رفتار کنید، بلند بلند گریه کردن هیچ کمکی به شرایط ما و دخترخانمتون نمیکنه.

سپس یک دست در جیب یونیفرم پرستاری اش کرد و دور شد.

- من دخترم و از تو می خوام مرتضی، به خدا اگه یه تار مو از سرش کم بشه زندگی و برات جهنم می کنم. تو بچم و ازم دور کردی، زیر گوش من خوندی میره یه جا بهتر میره خوشبخت تر میشه تا خرم کنی، این بود خوشبختی؟ بچم عین یه تیکه گوشت افتاده زیر سرم و دستگاه.

دخترک کنار دستش شانه های زن را ماساژ داد:

- مامان قربونت برم شما آرام باش، دو روزه کارت شده گریه، نه چیزی می خوری نه یه ذره می خوابی، خب این جوری که از پا در میایی.

شکوهی تیز به سمتش چرخید:

- بالاخره باید خون به جیگره من کنه، نمی فهمه خودمم فرقی با یه مرده ندارم، فکر می کنه من خیلی خوشحالم که دخترم دو روزه بی هوشه.

چشم دوخت به زن و ادامه داد:

-بچت و از من می خوای؟ مگه من نعوذبالله خدام؟ جایی که بشینی این جا داد و بی داد کنی پاشو برو نمازخونه یه ذکر بگو.

زن هق هق کرد و آرام با مشت بر سینه اش کوبید:

-الهی مادر فدات بشه دختر معصومم، مادری نکردم برات منه بی انصاف، منه سنگ دل، منه خاک بر سر.

و با هر جمله محکم تر بر سینه اش می زد. دختر با گریه دست مادرش را گرفت:

-نکن مامان تروخدا، نزن این جور، بابا یه چیزی بگو خوب.

زن اما خون دلش از نامردی های روزگار، خون بود از تمام مادری های بدهکار به پاره ی تن روی تختش، انصاف نبود که بعد از بیست و دو سال فراغ و دوری، ملاقاتشان این گونه باشد.

-خدااایا پسر و از تو می خوام، بچم و از تو می خوااام، خدااااا به دادم برس.

می گفت و بر سر و صورتش می کوبید، طلعت و طلا سعی در مهارش داشتند اما با وضعیتی که دست کمی از ثریا نداشت.

-ثریا، ثریا جان، گوش کن به من، گوش کن یه لحظه، فدات بشم الآن می ریم می بینیش قربونت برم، انقدر نزن خودتو ایشالله که چیزی نشده من دلم روشنه.

طلعت و طلا درگیر آرام کردن احوالات ثریا بودند و دیاکو اما با حالی زار و پریشان در حالی که آراد پشت سرش ایستاده بود برای جلوگیری از هر سقوط احتمالی سمت پذیرش رفت:

-سلام...سلام خانم...بچه هام و...آوردن این جا؟

نگاه پرستار رنگ ترحم گرفت، کیبورد را جلو کشید و پرسید:

-اسم و فامیلشون؟

-دایان و آسکی افشار.

چیزی را در سیستم سرچ کرد و مجدد گفت:

-بله، این جا بستری هستن، اتاقشونم...

در سیستم دقیق تر شد:

-اتاق دویست و سیزده و شونزده هستن، مستقیم برید، سمت چپ.

سرسری تشکری کرد و راه افتاد. در حالی که چشمانش خیره به انتهای راهرو بودند آراد را مخاطب قرار داد:

-برو... برو به ثریا بگو بچمون کجاست، برو بیارش.

دایان هر چه قدر هم که سرکش باشد، یک دنده و لجباز باشد باز هم پسرش بود، جگر گوشه اش، یک دانه فرزندش بود و فرو رفتن خاری در پایش مصادف با مرگ دیاکو بود. آراد با بغضی مردانه در گلویش نفس گرفت؛ ندیده بود چنین حالی را از دایی اش.

-چشم دایی جان، صبر کنید الان زنگش می زنم.

موبایلش را در آورد و با مادرش تماس گرفت، چیزی نپائید که صدای دو رگه ی مادرش در تلفن پیچید:

-هستن مامان جان؟

-آره مامان، بیاید اتاق دویست و سیزده و دویست شونزده، من پیش دایی می مونم.

-باشه الان میایم.

موبایل را در جیبش گذاشت. سر چرخاند که حرفی به دیاکو بزند اما با جای خالیش روبرو شد. سریع پا تند کرد و به سمت اتاق رفت که سر و صدای مرد و زنی توجاهش را جلب کرد.

-تقصیره توئه عوضیه اگه بچه هام الآن اون گوشه افتادن کثافته آشغال.

با دیدن شکوهی و دیاکو که با یک دیگر گلاویز شده بودند و زن و دختری گریه می کردند و سعی در جدایی آن ها داشتند، یکه خورده سوی دایی اش روانه شد.

-دایی...دایی چی کار داری می کنی؟

سعی کرد جدایشان کند، اما عصبانیت به مرز رسیده ی آن ها، مانع از به نتیجه نشستن تلاش هایش کرد.

-من باعث شدم؟ من باعث شدم؟ روت می شه حرف بزنی مرتیکه عو ضی؟ اون پسر بی همه چیزت دختر من و به این روز انداخته اون وقت اومدی یقه من و می گیری؟

زن با گریه و جیغ کت شکوهی را عقب می کشید:

-مرتضی ولش کن تورو خدا، مرتضی.

آراد بین آن ها ایستاد و شکوهی را کمی عقب هل داد:

-آروم باشید چند لحظه.

سمت دایی اش بازگشت که دکمه ی یقه اش کنده و موهای آشفته شده بود:

-دایی استرس خوب نیست برات چرا این جوری می کنی آخه؟

-د آخه مگه نمی بینی چی میگه این بی شرف؟

مجدد خواست به سمت شکوهی یورش ببرد که آراد فوراً مانع شد.

-پسره من باعث شده؟ بی همه چیز تویی که مثل سگ افتادی دنبال این دوتا که این جوری بشه، بی همه چیز تویی که دخترت و دو دستی تقدیم ما کردی الآن ادعات میشه، حالا فهمیدی بی همه چیز کیه؟

این بار نوبت به حمله ی شکوهی بود که دخترش مانع شد:

-هرکاری کردم باید از خداتون باشه، بد کردم نذاشتم کسی بفهمه زن داداشت اجاقش کوره که ننگ نشه واسه عروسه نصفه و نیمه ت؟

آراد چرخید و مشتم محکمی بر دهان شکوهی خواباند:

-خفه شو کثافت بی شرف اسم زندایی من و تو دهن نجست نیار.

نگهبانی بیمارستان با چند نفر دیگر سریع به سمت آن ها آمدند و جدایشان کردند.

-چه خبرتونه این جارو گذاشتید رو سرتون؟ حالتون نمی شه بیمارستانه؟

-کجاست؟ بچم کجاست؟ آخ الهی مادر پیش مرگت بشه شیر پسرم که چشمت زدن.

همه نگاه ها به سمت ثریا که بازوانش در دستان طلا و طلعت اسیر بود چرخید.

آراد تلاش کرد تا خود را از دست نگهبان خارج کند:

-زنداییم و مامانمه ولم کن، ولم کن میگم دیگه دعوا نمی کنم.

طلعت با دیدن دهان خونین شکوهی و سر و وضع نامرتب دیاکو سریع به سمت شان دوید:

-داداش... داداش چت شده؟ چی شده دورت بگردم، چرا لباست این جوری شده؟

آراد سریع ثریا را که هق هق می کرد و رنگش به زردی رفته بود در آغوش کشید:

-بیا زن دایی، بیا این جا بشین.

طلعت رو کرد سمت شکوهی:

-کی تو سایه نحست و از سر زندگیمون می کنی؟ دادا شم بس نبود؟ بابام بس نبود؟ نوبت بچه داداشم رسیده؟

دختر از روی صندلی برخاست و دستش را سمت طلعت گرفت:

-نحس خودتی آشغال، یه تار مو خواهر من شرف داره به صدتا عوضی لنگه شما.

چنگ انداخت به شال دختر و سمت خود کشیدش:

-با کی بودی گفתי آشغال کثافت.

آراد و دیاکو و شکوهی سریع آن ها را از هم جدا کردند که نگهبان فریاد کشید:

-به خدا بخواید همین جوری مثل سگ و گربه بپرید بهم همتون و تحویل حراست میدم.

با فریاد نگهبان همه مسکوت و شوکه خیره به نگهبان شدند. طلعت سریع به خود آمد، شال دختر را رها کرد و کنار ثریا نشست، اما مانند شیری آماده به حمله بود. کوچک ترین حرف یا حرکتی می توانست دوباره جو را متشنج کند. شکوهی خون کنج لبش را پاک کرد؛ ضرب دست وحشتناک دایان را می دانست، اما انگار این هم مانند صفات گند دیگرشان بین هم پخش کرده بودند. آراد دست هایش را در جیب فرو کرد و لب زد:

-اصلاً اینجا که اتاق دویست و سیزده نیست، اشتباه اومدید دایی راهرو بعدی باید می رفتید. این جا اتاقه آسکیه.

-پس واسه چی تو و خان داداش اومدید این جا؟

-دایی اشتباه اومده خاله.

دیاکو دستی به کتش کشید و عقب گرد کرد:

- می خواستم آسکی و ببینم اما بعداً میام.

دست ثریا را که خیره به نقطه ای فقط اشک می ریخت گرفت و کمکش کرد که برخیزد. در این دنیا نبود، دست به دست دیاکو داد و برخاست اما فکرش جایی حوالیه خاطرات گذشته بود.

-دایکه شب بخوابم این جا؟"

قطره اشکی چکید؛ سرش را روی شانه ی دیاکو گذاشت.

"- بین کمکیا چرخم و در آوردم خودم دارم رکاب میزنم.

-آفرین قربونت برم، مواظب باش نیفتی"

"- تو مدرسه همش سر به سرم می دارن که منم کتکشون می زنم.
-هرکاریم کنن حق نداری بزنیشون، دفعه دیگه کسی و نزن فهمیدی؟"
- "مگه بچم که تو حمومم کنی؟ دیگه ده سالم شده.
-بابات میگه نمی ذاری سرت و بشوره.
-دیگه با باباهم نمی خوام برم حموم."
- "وقتی با دوستام میرم بیرون انقدر زنگ نزن بدم میاد کنترلم کنی.
-کنترل چیه؟ نگرانت میشم مامان جون.
-نشو، دیگه بیست سالمه مگه بچم؟"
-دیاکو؟
اشکش را پاک کرد:
-جانم؟
-اگه دایانم چیزیش بشه من می میرم.
نفسی گرفت تا نشکند بغض سیب شده در گلویش:
-نمیشه بسپرش به خدا.

پشت شیشه ی مراقبت های ویژه تک پسرش را نظاره می کرد که ای کاش می
مرد و هیچ گاه نمی دید جگر گوشه اش را زیر این همه دستگاہ و سوزن.
-بیا بشین زندایی، ای شالله بهتر می شه. شما که گریه می کنی حال داییم بد می
شه، ببین رنگ به رو نداره.

از عمق قلبش آرزوی سلامتی کرد؛ رقیب بود ، بداخلاق بود، ریاست طلب و گستاخ
بود، اما پسر دایی بود، حامی اش در دعوای مدرسه بود، پایه شیطنت های

دبیرستانش بود، اولین سیگاری که پدرش از کیفش یافت را دایان گردن گرفت. ثریا به پیروی از حرف آراد روی صندلی نشست و طلا و طلعت هم کنارش شانه هایش را ماساژ دادند و آرام اشک ریختند.

-اگه...اگه خوب بشه، سی تا گوسفند قربونی می کنم.

دیاکو همان طور که پشتش به آن ها بود با دستمال اشک هایش را پاک کرد و رو به آنان کرد:

-معلومه که خوب میشه، دایانم قدر تر از این حرفاست، بایه تصادف که از پا در نیامد، پهلوونه پسر.

پلک هایش لغزید، لای چشمانش را باز کرد، تمام تنش تیر کشید انگار هم زمان تمام استخوان هایش را شکاندند. فوراً چشمانش را روی هم فشرد؛ این دیگر چه کوفتی بود؟

پرستاری که مشغول رسیدگی به دستگاهش بود با دیدن چشمان نیمه بازش سریع به بیرون دوید و چندی بعد دکتر و چند پرستار وارد اتاق شدند.

ثریا با داد و گریه فریاد کشید:

-چرا این جوری می کنن؟ چشم شده بچم؟

دیاکو خواست وارد شود که پرستار اجازه نداد:

-آقا نمی شه وارد بشید.

-تورو...تروخدا...بچم.

آرام دیاکو را بیرون راند:

-نگران نباشید آقا به هوش اومدن.

ثریا روی زمین نشست و خیره به سقف هر دو دستش را روی دهانش گذاشت:

-خدایا شکر، بهوش اومد، بچم بهوش اومد.

طلا و طلعت سرشان را روی شانه اش گذاشتند و اشک شوق سر دادند؛ این چند وقت تمام عذاب جهنم را با تارو پودشان حس کرده بودند.

دیاکو ثریا را در آغوش کشید و سرش را بوسید:

-دیدی؟ دیدی گفتم خدا حواسش هست، حواسش بود.

برخورد نور را به چشمانش حس کرد؛ آهسته پلک هایش را گشود. تار می دید، پلک محکمی زد، هم چنان تار می دید. موجودی سفید پوش در حال تزریق چیزی داخل سرم بود، سرنگ را در سطل پرتاب کرد و متوجه چشمان باز آسکی شد.

-بالاخره به هوش اومدی خانومی؟

بالاخره؟ مگر چند وقت بود؟ به هوش آمده بود؟ مگر بی هوش شده بود؟ توان حرف زدن نداشت. پرستار از اتاق خارج شد. خسته بود تمام تنش، پلک های سنگینش فقط خواب طلب می کردند و بس!

ناباور دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد:

-خدایا شکر، خدایا شکر، خدایا بچمو از تو گرفتم، خدایا...

شیرین مادرش را در آغوش کشید و اشک ریخت:

-دیدی مامان جون، نگفتم نگران نباش؟

شکوهی نفسی از سر آسودگی کشید و با دست صورتش را پوشاند:

-جبران می کنم اوس کریم، یکی طلبت.

پرستار با لبخند نگاهشان کرد و ادامه داد:

-فردا هم هر دو شون انتقال داده میشن بخش، در صورت بهبود علائم بدنشون امکان ملاقات هم وجود داره.

بغض مردانه اش شکست و سرش را تکان داد؛ باید حتماً گو سفندی قربانی می کرد.

با حس فرو رفتن چیز تیزی در گلویش، چشم گشود. بیدار شدنش همانا و چشم در چشم شدن با آدم های غمگین اطرافش همانا

-به هوش اومدی دردت به گیانم، تو که کشتی من و مادر.

دیاکو خم شد و با احتیاط دستش را بوسید:

-بابا قربونت بره بهتری؟ جاییت درد نمی کنه؟

درد؟ تمام استخوان هایش گویی شکسته بود، درد حتی توصیف یک ثانیه اش هم نبود.

آتل دور گردنش مانع از چرخش سرش می شد، مردمک گرداند و خیره به دست گچ گرفته اش شد. کامیون را روی ما شینش دیده بود، چه طور زنده مانده هنوز؟ آسکی کجا بود؟ نکند اتفاقی برایش افتاده؟

-چرا حرف نمی زنی؟ دایان خوبی؟ داداش برو دکتر بیار نکنه بچه زبونش بند اومده باشه؟

طلعت را نگرست؛ کاش زیر همان کامیون جان داده بود و دیدار این انسان ها را به قیامت می برد.

-آسکی کجاست؟

بی جان و بی حال و آرام گفت.

دیاکو سرش را نزدیک گرفت:

-چی گفتی باباجون؟ دوباره بگو!

چشم برهم فشرد؛ تکرار آن جمله یعنی سلاخیه سلول به سلول بدنش.

-آسکی...

راست ایستاد:

-آسکی باباجون؟ خوبه خداروشکر، اونم منتقل کردن بخش، رفتیم سرش زدیم خواب بود، می ریم پیشش باز بذار خیالمون از تو راحت شه.

طلا مداخله کرد:

-آره عمه جون، خداروشکر آسیب جدی ندیدید هیچ کدومتون، باید قربونی بدیم.

نفس راحتی کشید و نرم چشمانش را بست؛ تمام دغدغه اش همین بود.

-می خوام ببینمش.

این بار طلعت به حرف آمد:

-الهی دورت بگردم تو صبور باش آسکی رو هم میاریم ببینیش.

آرنج دستانش را روی تخت گذاشت و سعی کرد بلند شود؛ درد گردنش طاقت را تمام کرده بود.

-تو ماشینه من تصادف کرده اون وقت من منتظر بشم تا بیاد؟

ثریا با دست و بدنی لرزان و چشمانی که هر لحظه می رفت تا بارانی شود سعی کرد متقاعدش کند:

-باشه فدات شم تو برو ببینش، فقط صبر کن یکم بهتر شی، با این حالت که همیشه.

بی توجه به سخنان بقیه تلاش کرد بلند شود که ناگهان استخوان دستش را در گوشتش حس کرد. آخ بلندی گفت و افتاد، دندان هایش را روی هم فشرد و دست گچ شده را در بر گرفت.

-خوبی بابا؟ مگه نمیگم آرام باش، می خوامی من و سگته بدی؟

پشت هم نفسی عمیق کشید:

-خوبم...خوبم.

ثریا با چشمان خیس پیشانی اش را به سینه ی دایان چسباند:

-کاشکی من می مردم و تورو این جوری نمی دیدم، ببین با لجبازیات چه خاکی به سر هممون کردی؟

کاش سرش را برمی داشت نفسش بالا نمی آمد.

طلا ثریا را عقب کشید و با لحن آمرانه ای زمزمه کرد:

-بلند شو عزیزم خدا روشکر که مشکل جدی برایشون پیش نیومده.

آراد دستش را روی محافظ انتهای تخت گذاشت:

-حالا چی شد که تصادف کردید؟ حواستون کجا بود که کامیون به اون گندگی رو ندیدید؟

پاسخ نداد، به کسی ربطی نداشت، فعلاً آسکی خوب است و همین کافی بود
برایش!

-راست میگه عمه، آخه چه طور اون ماشین و ندیدی؟ چرا شما جوونا احتیاط
نمی کنید؟ سرتون با کجاتون بازی می کنه که با ماشین می رید تو دل کامیون؟

باز هم سکوت کرد؛ چرا راحتش نمی گذاشتند؟

ثریا به چشمان بسته ی پسرش نگاه انداخت و رو کرد سمت آن ها:

-فکر کنم خوابش برده، بریم بیرون که راحت استراحت کنه.

لبخند نامحسوسی زد؛ مادر عزیز و باهوشش.

-نه زن دایی خوابه چی؟ همین الان داشت حرف می زد!

-نه قربونت، اثر این آرام بخش ها ست که بهش تزریق کردند من می دونم، بریم بیرون که راحت باشه.

دیاکو خم شد و پیشانی دایان را بوسید و در گوشش خواند:

-اونا رو تونستی دست به سر کنی اما بعداً واسه تک تکه این سرتق بازیات به حسابت می رسم.

و سپس از اتاق خارج شدند. چشمانش را باز کرد و نفسش را بیرون داد؛ حالا چه طور پرستار را راضی می کرد که به ملاقات آسکی برود؟

با روتختی بازی کرد، تمام تنش درد می کرد اما رویش را نداشت حرفی بزند.
-آسکی جان عزیزم چرا چیزی نمیگی قربونت برم؟ ما خانواده ی تو هستیم خجالت نکش هرچی خواستی بگو. حرف بزن باهامون.

حرف می زد؟ چه حرفی خب؟ چیزی برای گفتن نداشت، بعد از بیست و اندی سال آمده اند می گویند خانواده ی تو هستیم خجالت نکش، اگر اینان خانواده اش هستند پس، افراد چند اتاق بالاتر چه صنمی با او داشتند؟ آن پسر روی تخت چه صنمی با او داشت؟ خانواده اش آن ها بودند. فقط و فقط آن ها. چه خواسته ای داشت از این مهمانان بیست سال در راه؟

شکوهی نزدیکش شد تا نوازشش کند که سرش را عقب کشید:

-خوبم. فقط بهم بگید دایان چه طوره؟

شیرین مادرش را نگرست که چه قدر غریبه بود در این وضعیت. حس خوبی به این خواهر پیدا شده داشت و چقدر کنجکاو بود دایان را ببیند. شکوهی عقب کشید دستش را، شاید طول می کشید تا آب شود یخ این دردانه ی در ناز بزرگ شده!

-خبری ازش ندارم فقط می دونم زندست.

غضبناک شکوهی را نگرِیست؛ این چه لحن کلام و جمله ای بود؟ فقط می دانست زنده است؟ یعنی راضی به مرگش بود؟

-سرش سلامت، هزارساله بشه، دشمناش نباشن.

زن نزدیک تر شد؛ برعکس شکوهی حس خوبی به او داشت.

- شدیدترین آسیب مال گردنش بوده و دستش شکسته، سر و صورتش مثل خودت زخمیه اما خداروشکر اونم به هوش اومده.

تکان سختی به خود داد:

-می خوام ببینمش.

شکوهی صدایش را صاف و این باز جدی تر صحبت کرد:

-توام یه پا و دستت شکسته، اگه قرار باشه کسی، کسی و ببینه اون باید بیاد سراغت.

نکند مرخص شوند و بروند؟ دایان گفته بود نمی گذارد!

-خوب من وضعیتم بهتره، بعدشم اون بخاطر من تصادف کرد، وظیفه منه برم ببینمش.

-بگیر بخواب لجبازی نکن، سرم دستته نمی شه بلند شی.

تمام توانش را جمع کرد و پاسخ داد:

-گفتم می خوام پسرعموم و ببینم.

زن دست آسکی را گرفت و با تبسمی مادرانه نجوا کرد:

-پسرعموهاتم می بینی، دو تا پسرعمو خوش اخلاق و مهربون داری.

نه، اوفقط یک پسرعمو داشت با خصوصیات کاملاً متضاد!

-من فقط یه پسرعمو دارم که می خوام ببینمش.

دست زن را پس زد و سعی کرد بلند شود:

-گفتم می خوام ببینمش و می بینمش.

سرمش را در دست گرفت و از تخت پائین رفت.

به هر جان کنذنی که بود روی تخت نشست؛ گفته بودند خوب است، پس نیاز به نگرانی نبود. شاید محض دل گرمی یا این که حالش بد نشود دروغش گفته بودند، اگر واقعاً خوب باشد چه؟ این گونه فایده ای نداشت با این خودخوری‌ها چیزی نصیبش نمی شد جز افکاری مالیخولیایی. دست سرمش را برداشت و یک دستش را روی آتل گردنش نهاد، پایش را که روی زمین گذاشت، استخوان‌های گردنش را داخل گلویش حس کرد. راست ایستاد و چشم بست، این درد آخر از پای درش می آورد. حس خوبی به وضعیتش نداشت، احساس ضعف و بی قدرتی می کرد، حس می کرد نمی تواند آن طور که باید و شاید پشت آسکی بایستد. سلانه سلانه به سمت در اتاق گام برداشت دست برد تا بازش کند که گچ دستش شکستگی آن را یادآوری کرد، دست دیگرش را جلو برد که دست سرم در دستش مانع شد، گره کوری بین ابروانش نشان داد، وضعیتش عجیب رقت انگیز جلوه می کرد. سرم را به دندان گرفت و در را گشود. ثریا سریع از روی صندلی برخاست و بقیه نگاهشان میخ او شد. بی توجه به آن‌ها قدم برداشت که صدای دیاکو مانع شد:

-کجا؟ کی بهت گفت از سرجات بلند شی؟ چرا اومدی نمی بینی وضعیتت و؟

-آرام بخشا چه زود اثرشون میره.

از گوشه چشم آرام را نگریست؛ این آئینه ی دق به پیشنهاد احمقانه ی چه کسی آمده بود؟

-فضول آرام بخشا منم هستی؟

دستش را داخل جیب برد و تکیه از دیوار گرفت:

-گردنت شکسته چیزی بهت نمیگم.

-کور از خدا چی می خواد دوتا چشم بینا، اون موقع که سالم بودم جراتش و نداشتی چیزی بگی الان که دیگه این شد بهونه دستت.

دیاکو خسته از خودسری های پسرش و ترسیده از این جدالش با آراد آرام و ممتد با پشت دست به شانه ی دایان کوبید:

-جواب من و بده میگم چرا اومدی بیرون با این وضعیت دایان؟

ثریا با صدایی لرزان و مژه هایی خیس سمت دایان قدم برداشت:

-کجا داری میری مامانم، من دیگه می ترسم تورو تنها بذارم، نرو به خدا شر به پا می شه.

گردنش تیر کشید؛ چشم بست و با اخم نرمی دستش را روی آتل گذاشت:

-من خوده سرم، مصیبتم، اونی که باید بترسه تو نیستی مامان اون شکوهیه بی همه چیزه.

-بیا برگرد برو تو اتاقت دردت بخوره تو سرم، چرا واسه یه م شت آدم بی ارزش این طور به تنت سختی میدی؟

تیز سمت طلعت چرخید؛ چوب خطش دیگه پر شده بود، مدارا کافی ست.

-عمه من خیلی مراعات شمارو کردم اما انگار پدر ک شتگی شما با آسکی تمومی نداره. کسی که آسکی و نخواد نمی خوام صد سال سیاه واسه من دایه مهربان تر از مادر شه.

جا خورده دایان را نگریست؛ ناباور دستش را جلوی دهانش گرفت، انتظار این جمله را از برادرزاده اش نداشت. آراد خشمگین سمت دایان یورش برد که طلا جیغ کشید و دیاکو نگهش داشت:

-مرتیکه بی چشم و رو، دهن نجست و آب بکش بعد راجب مادر من زرزر کن، دندت می خاره آره، ولم کن دایی، ولم کن تا اون یکی دستشم بشکونم این خیلی پرو شده، دوتا دایان خان بهت گفتن به خیالت علی آبادم دهیه واسه خودش؟

دست گچ گرفته اش را بالا گرفت و تای ابرویی بالا داد:

-می زنم با همین ضربه مغزیت می کنما، باز آدم حسابت کردن افسار گسیخته شدی؟

دیاکو دستش را روی شانه ی آراد گذاشت:

-دایی جان تو کوتاه بیا قربونت برم، تو هیچی نگو.

صدای بغض آلود طلعت دایان را مخاطب قرار داد:

-من...منه احمق... دو روزه از غم تو آب از گلوم پایین نمیره اون وقت تو این جوری جوابم و میدی؟ اینه دستمزد محبتام؟ دستمزد خوببام؟

گفت و اشک ریزان کیفش را از روی صندلی برداشت و رفت. آراد و طلا سریع به دنبال طلعت دویدند، هنگام عبور از کنار دایان، آراد مکث کرد:

-تلافی این حرفت و تسویه حساب باهات بمونه به وقتش.

خونسرد چشم بست و تای ابرویش را بالا نگه داشت:

-باشه هری.

دیاکو یقه ی دایان را گرفت و سمت خودش کشید:

-گفتم بزرگ می شی دواي دردم می شی، نمی دونستم هیکل گنده می کنی که یه درد رو دردام بشی، تا این جاش و هیچی بهت نگفتم و دندون رو جیگر گذاشتم، ولی حساب این حرفت و باهات صاف می کنم دایان.

با همان ابروی بالا رفته پدرش را نگریدست؛ چرا از حرف پدرش ناراحت نشد؟ چرا هیچ چیز و هیچ کس برایش مهم نبود؟ یقه ی دایان را رها کرد و به طرف طلعت

دوید. مسیر رفتن پدر را دنبال کرد و سرانجام مردمکش زوم مادری شد که نشسته بود و می گریست.

-چرا این طوری می کنی دایان؟ چرا همش باید هول و ولا حرفا و کارات تو دلم باشه؟ چرا به فکر من مادر نیستی؟ بگو باهات چی کار کنم دایان؟

روی پاشنه پا چرخید و به سمت اتاق آسکی رفت. هیچ کس نمی توانست برای او کاری کند، از دست رفته و احساساتش سوخته بود. دیدش؛ در چهارچوب در ایستاده بود و با پرستاری روبرویش صحبت می کرد و زن و مردی کنارش سعی در مداخله داشتند. شانه و سرش به دیوار تکیه زد و بی رمق از درد سر و گردن و دستش از دور نگاهش کرد. آسکی پرستار را کنار زد تا خود را به اتاق دایان برساند، که با دیدنش ابتدای راهرو، ماتش برد؛ آمده بود؟ بغضش تبدیل به قطره اشکی از چشم چپش شد. آرام نامش را زمزمه کرد.

-دایان.

درد گردن و دستش رفته رفته بیش تر می شد. تکیه از دیوار برداشت و سمت آسکی رفت؛ چه بر سر چشم آهوییش آورده بود.

هر قدمی که نزدیک تر می شد صدای تپش قلب آسکی بالاتر می رفت؛ این صدا را بقیه هم می شنیدند؟ شکوهی بلافاصله پس از دیدن دایان رگ گردنش برجسته و رنگ سیمایش به سرخی رفت. آسکی را کنار زد و خود را به دایانی رساند که فاصله اش با او چند قدم هم نمی شد.

-اومدی دسته گلی که آب دادی و ببینی؟ چرا انقدر روت زیاده آخه؟ ببین من و، آدم بی چشم و رو و نمک شناسی نیستم، اما به خداوندی خدا یه بار دیگه دوروبر آسکی ببینمت یه جوری می کوبمت که یه نفس بکشی و خلاص.

کمی، فقط کمی مردمک چرخاند و به آسکی خیره شد.

-کجا رو نگاه می کنی؟ با تو دارم حرف می زنم من.

-خوبی؟

بی صدا تنها برای آسکی لب زد.

بغض آلود چندین بار سرش را تکان داد، دستش را به دیوار گرفت و به دایان نزدیک شد:

-خودت خوبی؟ گردنت...

شکوهی چرخید و فریاد کشید:

-آسکی میگم برو تو اتاق.

-صدات و بیار تا حنجرت و از تو حلقومت نکشیدم بیرون.

سمت دایان چرخید؛ در این وضعیتش هم کری می خواند؟

-گورت و گم می کنی یا همین وسط افقیّت کنم؟

آسکی هول زده دست روی بازوی شکوهی نهاد؛ این دیوانه که را تهدید می کرد؟

-میره میره، فقط تورو خدا...

بغض شکست، به دیوار تکیه زد و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

دیاکو که در پی یافتن پسرش بود به محض دیدن دایان و شکوهی به سمتشان دوید:

-دایان...دایان...

بی توجه به صدای پدرش، آسکی را مخاطب قرار داد:

-ببخشید!

عجیب این کلمه برای دهانش تازگی داشت، با لغاتش غریب بود، شاید...شاید چون اولین بارش بود که می گفت. در گذشته هیچ گاه چنین کلمه ای به کارش نیامده بود. شاید چون فکر می کرد همیشه حق با خودش است و کار اشتباهی انجام نداده، شاید هم اشتباه کارش را درک کرده بود و نمی خواست خودش را بشکند، ها؟

-تو ببخشید، همش تقصیره بچه بازیا من بود.

شکوهی دست برد تا آسکی را عقب بکشد اما زن با سرش اشاره کرد دست نگه دارد. متصل بود به سیستم فوق پیشرفته ای به نام "حس ششم". حسی که از علاقه و دوست داشتنی بین آسکی و پسر می گفت. شیرین اما مات به پسر خیره بود؛ خلقتش چه قدر زمان بر بوده است!؟

دیاکو رسید و لباس دایان را از پشت در دست گرفت:

-نگفتم نیا؟ چرا حرف گوش نمی دی؟

لباسش را بیرون کشید؛ کاش نیمه شبی میرسید که از فردایش از خواب برمی خواست و می دید که تنهاست، که خودش هست و خودش هست و خدا. بیزار بود از کلمه ی خانواده و نمی دانست چرا؟

-ولم کن بابا.

شکوهی دیاکو را برانداز کرد:

-شرط شکایت نکردنم چی بود آقای افشار؟

و صدای بم دیاکو که پاسخ داد:

-می ریم، الان می برم.

مچ دایان را گرفت و عقب کشید:

-بریم دایان.

در این دنیا نبودند هیچ کدام، مردمکشان روی زخم های یک دیگر می چرخید؛ هر زخم مساوی بود با خراشی روی قلب شان.

-دایان با توام بیا بریم تا شر نشده.

شکوهی جلوی آسکی ایستاد و به داخل اتاق هدایتش کرد. دایان اما به خود آمد، از چه شرطی صحبت می کرد این نفرین؟

- شرط چیه؟

ایستاد؛ سرش را سمت دایان چرخاند:

- تو دختر من و برداشتی آوردی این جا، بدون اطلاع و اجازه ی من، جرمش می شه آدم ربایی، باید مچکرم باشی که با یه شرط کوچولو راضی شدم شکایت نکنم.

- چه شرطی؟

کامل سوی دایان چرخید که بی حس اما استوار او را می نگریست:

- شرط گذاشتم سایت و از رو خونه زندگیم برداری، دیگه حق نداری آسکی و ببینی، کلاً دیگه دم پره خانوادم نبینمت.

این که شرط نبود، قرارداد مرگش بود.

دختر شوکه شکوهی را نگریست، کی چنین شرط کریهی با عموییش گذاشته بودند؟

چشمش سیاهی رفت، درد گردن و دستش طاقت فرسا شده بود، شانه اش را به دیوار زد:

- مگه از رو نش من رد شی آسکی و ببری.

نگاهی به سر تا پای دایان انداخت و آرام سر تکان داد:

- اونم به موقعش.

دیاکو همچنان تلاش کرد و سعی کرد پسر را عقب بکشد:

- دایان بیا بریم حال مادرت خوب نیست، کاریم که از دستمون برنمیاد، قانونه، بیا تا بریم.

چشم بست تا از شر سرگیجه ی لعنتی نجات یابد:

- هیچیش نیست خوب می شه، میگم نمی ذارم آسکی بره.

قند در دل دختر آب می شد اما انگار وزنه ای صدکیلویی به زبانش و صل متصل بود که در ادای کلمات ناتوان بود.

دیاکو شوریده و بی رمق مچ دست دایان را کشید؛ دردسر می شد، می دانست که دایان دردسر می شد.

-حالت خوب نیست بیا بریم تو اناقت داری پس میفتی.

-من نمی خوام بمونم، می خوام پیام پیشتون عمو.

نگاه ها سمت آسکی کشیده شد که مخاطبش شکوهی بود:

-توروخدا منو نبر، نمیخوام پیام، توروخدا ولم کن.

زن سرش را روی شانه ی شیرین نهاد و گریست؛ فرزندش او را نمی خواست چه ننگ و غمی از این بالاتر؟

-تورو قرآن، عمو تو یه چیزی بگو، نمی خوام پیام ولم کن، التماس می کنم.

می گفت و شکوهی ولی بی توجه به داخل اتاق هلش می داد.

-التماس نکن آسکی.

نعره ی دایان مو بر تنشان سیخ کرد. بی رمق بود اما صلابت خودش را داشت هنوز، نوه ی قیصر خان افشار بود و این نکته ی قابل تغییری نبود.

-برو!

نتوانست، نتوانست تحمل کند له شدن غرور خودش و چشم آهوییش را بیش از این.

ناباور نامش را نجوا کرد:

-دایان...

لب زد، بی صدا، آرام، امیدوار کننده:

-آروم باش.

شکوهی لبخند رضایتمندانه ای بر لب نشانده و آسکی را داخل سمت اتاق برد؛ شر مزاحم کم شد. دیاکو بازوی دایان را گرفت و عقب کشیدش؛ خیالش از بابت این مسئله راحت شد.

-صبر کن، توروخدا یه دقیقه صبر کن.

دست شکوهی از حرکت ایستاد، به کمک دیوار سمت دایان رفت. گردن بندش را که نیم بیت مورد علاقه اش بود از گردن گشود و در دست او گذاشت. سپس عقب گرد کرد و داخل اتاق رفت.

گردنبند را بالا آورد و به نیم بیت نگریست؛ "کاشکی آخر این سوز بهاری با شد". دستش را مشت کرد، چند قدمی عقب عقب رفت و در نهایت با پدرش همراه شد.

دقیقه ها، ساعت ها، روزها بدون ذره ای مکث گذشتند و رفتند. حال و احوال هر دویشان رو به بهبودی رفته بود. طی گذشت این چند روز به هیچ وجه با یک دیگر دیگر مواجه نشده بودند، قسمت جالبش کنار آمدن اجباریشان با این ماجرا بود. پشت شیشه ی اتاقش نشسته بود و لباس هایش را با لباس بیمارستان تعویض کرده بود، امروز مرخص می شد. شیشه های اتاق خیس می شدند، نمی دانست، شاید در آینده ای دور باید زندگی اش را این گونه شرح می دادند؛ وی در گذشته زنده بود اما زندگی نکرد!

-آسکی بابا وقت رفته.

دستش را از چانه برداشت و شکوهی را نگریست؛ رفتن شاید مانند پرواز غریبانه ی کلاغی از روی باجه ای متروکه باشد، همان قدر ساده...همان قدر آرام...همان قدر غمگین. شالش را روی سر مرتب کرد و به کمک عصایش برخاست؛ درد پایش آرام شده بود اما راه رفتن با این عصا دشوار بود هنوز!

-می خوام با عموم اینا خداحافظی کنم.

-این یه مسئله ی عموم شدست آسکی کشش نده.

نگاهش را روی میمک صورت شکوهی دقیق کرد:

-اما حق دارم واسه آخرین بار عموم و بینم.

سمت آسکی چرخید و ایستاد:

-عموت و ببینی یا اون پسرعموی...استغفرالله.

جا خورد، دستش چه راحت رو می شد.

-هر دوشون و، اونا خونواده ی منن.

سرش را نزدیک کرد:

-آسکی جان، خونواده ی تو مائیم، می دونم کنار اومدن باهش زمان بر و سخته.

اما حقیقت همینه، پس لطفاً با آوردن اسم اونا مغز من و متشنج نکن.

بغض گلویش را تصاحب کرد؛ حداقل یک بار درهفته.

-خونتون کردستانه؟

زن تک خنده ای کرد و صبور پاسخ داد:

-اولاً خونتون نه و خونمون، دوماً خیر، اصفهانه.

خونش یخ بست؛ چه کسی گفته زمان حلال مشکلات است؟ دروغ گفته است، با

سپردن زندگی به این کلمه ی چهار حرفی مشکلات هیچ گاه حل نمی شوند فقط

عادی می شوند و تو مجبوری که به این مسئله عادت کنی. در ما شین نشست،

کنارش دختری قرار داشت که یدک کشی میکرد سَمَت ناآشنای خواهری را.

لبخندی به روی آسکی پاشید، او اما هرچه کرد لبش هایش کش نمی آمدند،

زندگی چه کرده بود؟ چه کرده بود که شادی را حتی به تظاهر هم از یاد برده بود

از یاد؟

-چه حسی داری؟

به زانوانش نگریست:

-حس پوچی.

سپس فاصله گرفت، سرش را به شیشه تکیه زد و چشم بست. این یعنی علاقه ای به بحث و گفت و گو ندارد، دختر لبخندش را جمع کرد و از آینه با پدرش چشم در چشم شد.

-درست میشه.

در ماشین که نشست سرش را به صندلی تکیه زد و چشم بست.

-دایان بابا چیزی نمی خوای؟ دردی چیزی نداری؟

چشم بسته ابروهایش را بالا انداخت.

-گشنت نیست مامانی؟ می خوای یه چیزی بگیرم تو راه دل ضعه نکنی؟

چهره اش در هم رفت؛ چه قدر حرف می زدند!

-نمی خوام، می خوام بخوابم.

اعلام سکوت کرد، دیاکو و ثریا یک دیگر را نگرستند و ماشین به راه افتاد. چه طور حتی برای خداحافظی هم نیامده بود؟ نباید ابراز علاقه می کرد، احتمالاً دیگر برای آسکی ارزشی نداشت. دستش تیر کشید، چشم باز کرد و تکانی به خود داد، چه طور در ویلا گفت دوستت دارم و حتی خداحافظی هم نکرد؟

-چی شده بابا؟

دستش را روی آتل گردنش گذاشت و با احتیاط به حالت یک طرفی روی صندلی عقب لم داد.

-هیچی.

-می خوای یه هتل بین راهی نگه دارم؟

نه، به هیچ وجه، دلش فقط رفتن می خواست از این شهر نفرین شده.

-نه، ماشینم؟

-میارنش باباجون، سپردم ببرنش تعمیرگاه راست و ریشش کنن مثل قبل تحویل بدن.

گوشه ی لبش را به نشان لبخند ثانیه ای کج کرد و سپس چشم بست.

در اتاقش را که گشود انگار تمام سنگینی های عالم از دوشش بلند شد. پالتوی مشکی رنگش را که به علت دست شکسته اش روی شانه های انداخته بود از تن برداشت. آتل گردنش را گرفت و آرام روی تخت دراز کشید، صدای دستگیره ی در بلند شد.

-دایان، چرا در و قفل کردی؟

آه عمیقی کشید؛ صدای بارانا مثل سوهان روحش بود.

-دایان با توام در و باز کن ببینیم چه بلایی سر خودت آوردی؟

ببینیم؟ چند نفر بودند مگر؟

صدای شهرزاد بلند شد:

-باز کن ببینیم زنده ای یا مرده.

-اه دایان باز کن دیگه لوس نشو.

برخاست و قفل را گشود اما در را باز نکرد، سپس باز دراز کشید.

-چه عجب عالیجناب رخ نمودن.

ساعد دستش را روی چشمش گذاشت:

-واسه مسخره بازی وقت مناسبی و انتخاب نکردید.

شهرزاد نزدیکش شد و لبه ی تخت نشست:

-عشق خان نگرانتون شده بودیم هر چند حواسمون نبود بادمجون بم آفت نداره.

و پشت بند حرفش نیشگون ریزی از پهلوی دایان گرفت.

-خب دیدید که سالمم حالا با یه خدافظی خوشحالم کنید.

باران سمت دیگر تختش نشست:

-ما رو باش گفتیم حداقل مریضی یکم مهربون میشی.

دستش را کمی از روی چشمش فاصله داد:

-خب می بینید که مهربون نشدم، اگه کاری ندارید می خوام استراحت کنم، خستم.

انگشتش را روی کمر بند دایان کشید، انگار برای گفتن حرفش مردد بود.

-میگم...آسکی...

با تای ابروی بالا به انگشت باران نگریست؛ این همه نزدیکی به چه علت؟

-آسکی چی؟

دستانش را در هم قلاب کرد و روی پایش گذاشت:

-نمیاد دیگه؟

قلبش مچاله شد، کاش راحتش می گذاشتند، قلبش افسردگی گرفته بود از به

دوش کشیدن این همه بار به تنهایی!

-نمی دونم.

-آها، با داداشم حرفتون شده؟

فایده ای نداشت، رفتنی نبودند. روی تخت نشست و به تاجش تکیه زد:

-آره، چی شده مگه؟ حرفی زده؟

واقعیت این بود که اتفاق خاصی نیفتاده، فقط برای هم صحبتی بیش تر با دایان دنبال بحث میگشت، همیشه سخت ترین کار زندگی اش ارتباط برقرار کردن با او بود. همیشه در برابرش حرف کم می آورد و این اصلاً برایش جالب نبود.

-نه کسی چیزی نگفته، آخه نه اینکه مامان و خاله و داداش زودتر شما اومدن گفتم شاید بحثی چیزی پیش اومده.

تفهیمی یک ابرویش را بالا داد و آهانی زمزمه کرد.

شهرزاد موهایش را پشت گوش زد:

-حالا چی می شه؟ یعنی جدی جدی رفت؟

-رفت دیگه شوخیش چیه؟

لب گزید و مغموم تاری از مویش را دور انگشت پیچاند؛ چیزی در گلویش سنگینی می کرد، به هیچ وجه برایش باورپذیر نبود رفتن آسکی.

-من چند روزه دلم آشوبه خوشبختی که انقدر خون سرد و آرومی.

اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده؛ خون سرد و آرام بود؟ چه می دانستند از دورنش؟ چیزی فراتر از دلش آشوب بود، دنیایش در حال از هم گسستگی بود و آن قدر وضعیتش وخیم بود که احساسش در کلامی نمی گنجید.

-دخترا خستم، می شه استراحت کنم؟

-وای ببخشید اصلاً حواسم نبود حالت بده.

باران هم برخاست:

-می خوای پیشت بمونم اگه چیزی خواستی انجام بدم؟

لبخند کجی زد و گره ی نرمی بین ابروانش انداخت:

-چی مثلاً؟

شهرزاد چشم غره ای نثار باران کرد:

-همین جوری گفت، وگرنه می دونه می خوامی تنها باشی.

با چهره ای درهم شهرزاد را نگرست؛ چرا مدام از دایان دورش می کرد؟

با رفتن آن ها خودش را رها کرد؛ و وضعیت آسکی چگونه بود؟ شدید به دوش آب گرم نیاز داشت و دستی لباس راحت، اما سنگینی چشمانش بر تمام این ها ارجعیت داشت. بالشت را زیر سرش تنظیم کرد و برای چند ساعت تقریباً بی هوش شد.

در چوبی و طرح دار قهوه ای باز شد و صدای پدرش به گوش رسید:

-بفرما به خونت خوش اومدی.

از راهروی باریک ورودی عبور کرد و وارد سالن اصلی شد؛ یک آپارتمان تقریباً صد و پنجاه متری و کف سرامیک با دو دست مبل مشکی و قرمز سر تا سر از و سایل تزئینی و تلوزیونی عظیم الجثه و آشپزخانه ای که ورودیش دقیقاً با فاصله ی کمی از تلوزیون بود. رو به رویش و دقیقاً با فاصله ی زیادی کنار تلوزیون مجدد راهرویی وجود داشت که احتمالاً به اتاق خواب ها راه داشت. شیک بود اما در مقابل عمارتی که ساکن بود این خانه با اختلاف کم برابر اتاق آراد یا شهیاد بود. خب، اگر می خواست این خانه را با محل سکونت قبلش مقایسه کند قطعاً از پا در می آمد. اصلاً مگر اندازه و متراژ خانه مهم بود؟ مگر در آن عمارت پر عظمت لحظه ای روی خوش دیده بود؟ در آن جا آسایش داشت اما آرامش و خوشبختی،
ابداً!

-وسایلم؟

شکوهی دستش را پشت کمر او نهاد و به پذیرایی هدایتش کرد:

-وسایلی جدیدت تو اتاق جدیدتن، هر چیزی مربوط به گذشته توی گذشته دفن میشه.

تاکیدی ادامه داد:

-همه چیز و همه کس!

سمت مرد چرخید؛ جسارت را از دایان خوب آموخته بود.

-اون آدمای و چیزایی که ازشون حرف می زنی خانواده، تنها و تمام داراییه منن آقای شکوهی. گوشت و از ناخن بخوایدم نمی تونید جدا کنید، چه خوشتون بیاد چه بدتون من هیچ وقت ارتباطم و با اونا قطع نمی کنم و تا جائیم که بتونم باهاشون حرف می زنم و قرار ملاقات می ذارم، اگه انقدر راحت قبول کردم بیام این جا چون به یه فضای جدید واسه روحیم نیاز داشتم پس این پنبه رو که شما رو به عنوان خونوادم قبول کردم از گوشتون در بیارید. به هر حرف بدی پشت سر خونوادم و پسرعموم شدید واکنش نشون می دم پس بیاید باهم خوب برخورد کنیم. باشه؟

با اخم غلیظی زمین را می نگریستند؛ کوتاهی هایی که در حق فرزندشان کرده بودند قابل جبران نبود از قرار معلوم. زن نگاه اش را بین آنان به گردش درآورد و سپس به دختر نزدیک شد:

-ما اگه می گیم گذشته رو فراموش کن منظورمون این نیست که با خانواده ی افشار قطع ارتباط کنی عزیزم، می گیم سختی ها و مشکلاتی که داشتی و فراموش کن. من اون خانواده رو دوست دارم و احترام خاصی براشون قائلم، ازت نمی خوام ما رو ببخشی چون می دونم امکان پذیر نیست، حداقل به این زودیا، اما شاید بتونی یک سوم علاقه ای که به اونا داشتی به ما هم داشته باشی، ها؟

سرش را تکان داد؛ این بهتر بود، با این زن می توانست کنا بیاید.

-سعیمو می کنم، مرسی.

-شیرین جان اتاق خواهرت و بهش نشون بده.

با لبخندی غلیظ تر آسکی را خطاب کرد:

-راستی عزیزم شب خانواده ی پدرت می خوان بیان این جا که ببیننت، فکر کنم با بچه های فامیل حالت یه خورده بهتر شه.

-من میرم دنبال آریا، چیزی نمی‌خوای واسه شب؟

سمت شکوهی چرخید:

-نه عزیزم فقط...

-اگه میشه یه شب دیگه بیان.

آسکی را نگریستند؛ مردمکش بی‌فروغ بود.

-چرا عزیزم؟ تا شب وقت هست استراحت کنی ها!

-لطفاً، خیلی خستم.

آشکارا لبخندشان تصنعی شد:

-باشه عزیزم هر جور خودت مایلی.

تشکری کرد و همراه شیرین به سمت اتاقش رفت.

-دایان پاشو عشقت اومده.

صدای گوش خراش کسی وادارش کرد از دنیای خواب بیرون کشیده شود. بالشتی برداشت و روی صورتش گذاشت بلکه از شدت صدا کاهش یابد که به طرز فجیعی گردنش تیر کشید.

-مگه با تو نیستم بزمجه!؟

در کسری از ثانیه بالشت از روی صورتش برداشته شد و روی سرش کوبیده شد:

-پاشو بینم چه بلایی سر خودت آوردی مرتیکه.

لحن شوخ طبع پسر مانع از هر گونه گارد گرفتنی شد در نتیجه آتلش را گرفت و روی تخت نشست:

- کوری نمی بینی گردنم آتل بندیه که مثل آپاچیا حمله می کنی به آدم؟ تازه دردش خوابیده بود.

کنار دایان خود را روی تخت پرتاب کرد:

- ای بسوزد پدر عشق که در آمد پدرم.

بالشت را پشتش جابه جا کرد و تکیه داد:

- چرند نگو، دایی هادی و آقاجونم اومدن؟

- یه درصد فکر کن نیان، همچین که زنگ زدن گفتن دایان گردنش شکسته روبه قبله شده اومدیم واسه طلب حلالیت.

یک پایش را جمع کرد:

- مامان زنگتون زد؟ همیشه همین جوریه، پیاز داغ همه چیو زیاد می کنه.

- خب حالا چرا عین برج زهرماری باز کن اخمات و حالم گرفته شد؟ دستتم که شکسته، اون تصادفی که من دیدم گفتم جان به جان آفرین تسلیم کردی، هنگم چطو زنده ای!؟

- اه نفس بگیر چه قدر حرف می زنی؟

مشت سفتی به بازوی دایان کوبید:

- با دائیت درست حرف بزن، چته سگ بستی حالا خوبه چیزیم نشده!

- حالم گرفتس اصلاً حوصله هیچی و ندارم.

- این که چیز جدیدی نیست، تا اون جا که ذهن عزیز من یاری می کنه تو هیچ وقت حوصله نداشتی.

نگاهی به در اتاق انداخت و به دایان نزدیک ترشد:

- دختره رفته دپرس شدی؟

از گوشه چشم دایی اش را نگرست:

-اولاً دختره نه و آسکی خانم، دوماً چه ربطی داره گردنم درد...

ابرو بالا داد، انگشتش را سمت دایان نشانه رفت و مجدد فاصله گرفت:

-ببین، واسه من یکی دیگه فیلم نیا که قیافت تابلوعه شکست خوردی، اما اصلاً نگران نباش این گردن و دستت که روبه راه بشه می برمت یه جا اصلاً جون بگیری.

یک ابرویش را بالا داد:

-کجا؟ به گردن و دستم چه ربطی داره؟

سمت دایان چرخید و دستش را گرفت:

-عزیزم این جایی که می خوام ببرمت علیل کارت راه نمیفته، یعنی اون جوری که باید نمی چسبه بهت دست و پا گیرت می کنه، باید سالم باشی که سربلند بیرون بیایی.

با چشمانی ریز شده حرف های دایبی اش را پردازش کرد، کوسن تخت را برداشت و در صورتش کوبید:

-خاک توست که آدم نمی شی، بذار حداقل بررسی بعد پاتوق پیدا کن، بیچاره آقاجون که فکر می کنه پزشکی خوندی آدم شدی.

بلند خندید و کوسن را در آغوش گرفت:

-دکتر شدم معیوب که نشدم، این دوتا مسئله ربطی به هم ندارن، یکی از یکی حیاتی تر!

تا سف بار سری تکان داد، دهان گشود تا حرفی بزند که صدای تقه ای به در باز اتاقش مانع شد.

-دایان جان، خوبی بابا؟

دستش را روی گردنش گذاشت و به احترام پدر بزرگش از جای برخاست:

-سلام، بفرمائید آقاجون.

پیرمرد وارد شد و نگاهی به پسرش انداخت:

-امیرعلی که بیدارت نکرده؟

بدجنس به دایی اش خیره شد که با ترس ابرو بالا می داد.

-نه، خیلی خوابیده بودم دیگه باید بیدار می شدم، بشینید آقاجون چرا وایساید؟

به دعوت دایان روی یکی از کاناپه های مشکی رنگ نشست، دایان هم به رسم احترام روبه روی پدربزرگش قرار گرفت. امیرعلی هم از فرصت استفاده و اتاق را ترک کرد.

-درد و اینا که نداری باباجون؟

دست روی آتلش نهاد و نیمچه لبخندی زد:

-نه... خوبم... یعنی استراحت کردم بهتر شدم، شما چرا این همه راه و به خودتون سختی دادید؟ چیز خاصی نشده بود که.

تسبیح را از دستش به دست دیگرش انداخت و جمعش کرد:

-سختی نبود که وظیفه ست باباجون، یه دختر و یه نوه دختری که بیش تر ندارم. بعدشم تو به این حال و روزت میگی چیزی نشده؟ باید حتماً زبونم لال فلج می شدی تا احتیاط کنی؟ دیگه بیست و هفت هشت سالته به جا این سربه هوایی و لجبازی خوب بود الآن تشکیل خانواده داده باشی، دائیت و نگاه نکن این از دست رفته، پسر جوون خوب نیست زیاد عزب بمونه، ازدواج کن سر و سامون بگیری به آرامش برسی.

زبانش را گاز گرفت که مبادا به تلخی باز شود. از این نصایح مسخره ی فامیلی بیزار بود. چه می دانست تصادفش از سر بازیگوشی نبوده، چه می دانست امروز دخترعمویش را بردند و کاری از او برنیامد، چه می دانست از مشکلاتی که دارد؟ این فامیل چه می دانستند که فقط زبان نصیحت را بلد بودند؟ این ها همه حرف

هایی بود که تا گلویش بالا می آمدند و پس زده می شدند و او فقط با لبخند کج مسخره ای دسته ی کاناپه را می فشرد.

-گوشت با منه یا تو عالمه هیروتی؟

تکائی به خودش داد و راست نشست:

-ها؟ بله...بله گوشم با شماست آقاجون، می فرمودید.

پیرمرد نفسی گرفت و دانه های تسبیحش را رد کرد:

-می گفتم، هم سن و سالای تو الآن یه زن کنارشونه و یه بچه بغلشون و یه دنیا مسئولیت و مردونگی رو دوششون. وقتشه دیگه واسه توام آستین بالا بزنیم.

مکئی کرد، محتاط و زمزمه وار اضافه کرد:

-آیدا چه طوره؟

سعی کرد حرف پدربزرگ را شوخی قلمداد کند.

-اون که همش پیش خودتونه من چه می دونم چه طوره؟

و لبخند مضحکی پشت بندش بر لب نشاند.

-لا الا الله...می گم نظرت رو آیدا چیه؟ از نظر من که دختر معقول و مقبولیه. هم این که دختر دائیته و فامیل و شناسه، همم می دونیم که (ولوم صدایش را پائین آورد) خاطرت و می خواد. دختره چندساله داره خواستگارش و به خاطر تو پس می زنه، توام یه خودی نشون بده دیگه.

از جا برخاست، دست سالمش را روی گوش گذاشت و چشم بست:

-اصلاً فکرشم نکنید آقاجون، به هیچ وجه دیگه راجبش با من حرف نزنید، من همون چند سال پیش آب پاکی و ریختم رو دست آیدا، کاراش اصلاً به من ربطی نداره.

پیرمرد پشت سرش قرار گرفت:

-عادل باش دایان. دختره چی کم داره؟ خوش برو رو نیست که هست، درس خونده نیست که هست، قد و بالا نداره که داره، خوش اخلاق نیست که هست. دیگه چی می خوای تو؟ یه پسر از یه دختر جز اینا چی می خواد مگه؟ خانوم مهند سم شده دستش به دهنش می رسه پس واسه پولتم عاشقت نیست. بس کن دیگه این لجبازیات و. دختره بخاطر تو تارک دنیا شده سن ازدواجش داره می گذره، خودت دو سال دیگه سی سالته، می خوای پیرپسر بشی؟ تا انرژی داری تا جوونی باید زن بگیری که خلاف نری، خطا نکنی.

سمت پدربزرگش چرخید و سخت لب زد:

-من خودم می دونم چی برام خوبه چی بد، از هیچ کس نه کمک می خوام نه نظر. آیدا هم دختر خوبیه اما به درد من نمی خوره.

-چرا؟ چرا به دردت نمی خوره؟ از خر شیطان بیا پائین، چی کم داره که ساز مخالف می زنی؟ از این موردا کم پیش میاد دایان عادل باش.

نه، کم پیش نمی آمد، آسکی خودش یک تار موی گندیده اش به همه ی دختران زمین می ارزید.

-هیچی کم نداره آقاجون اما من دوشش ندارم. نمی خوامش، بیش تر از یه دختر دایی نمی خوامش. به خودشم گفتم.

گفته بود، نخواسته بود و با بی رحمی تمام عین همین جمله ها را در صورت دختر کوبیده بود. دختری که سردی کلام این صدا شش ماه خانه نشینش کرد.

-اینم شد حرف؟ دو سش ندارم، نمی خوامش؟ این حرف نیست این بهوزست. برید زیر یه سقف، دستتون که بهم بخوره عشق و علاقه هم میاد. مگه من و مامان بزرگت لیلی و مجنون بودیم؟ مگه بابا و مامانت شیرین و فرهاد بودن؟ ها؟ نه. اما الان خیلیم باهم خوشبختن.

سمت پدربزرگش چرخید؛ خسته و به ته خط رسیده.

-من درک می‌کنم که شما خوشبختی من و می‌خواید اما من اجازه نمی‌دم واسه خصوصی‌ترین و مهم‌ترین بخش زندگی‌م بقیه تصمیم بگیرن.

با چشمان ریز شده دایان را نگرست.

-این یعنی من خفه شم؟ یعنی هرچی گفتم آب تو هاون کوبیدم، آره؟

به نقطه‌ی دیگری نگاه دوخت؛ هرجایی جز سیمای پدربزرگش.

-منظورم این نبود. فقط خوشم نمیاد مثل قرون وسطا به دختر معرفی کنن منم بگم چشم و تا ابد ادا خوشبختا رو در بیارم. از هر صدتا ازدواج سنتی ده تاش به عشق ختم میشه باباجون. من نمی‌خوام رو زندگی‌م قمار کنم.

-بیا و دل منه پیرمرد و نشکون، من تو و آیدا رو خیلی دوست دارم، خوشحال میشم اگه بفهمم جاش پیشت امنه. اومده، طبقه پائینه، وقتی فهمید تصادف کردی نگم چه حالی شد. تا بیایم این جا داییت می‌گفت به چشمش اشک بود به چشمش خون، من به درک از وضعیت داییت خبر داری؟ دیدیش چه جوری شده؟ جگر گوشش داره جلو چشمش پرپر می‌شه هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، به من التماس می‌کنه راضیت کنم. می‌دونی چه قدر سخته؟ چه قدر سخته دخترت و به دندون بکشی بزرگش کنی، دانشگاه بفرستیش، خرجش کنی بعد ببینی به خاطر به پسر داره پزمرده میشه؟ هیچ می‌فهمی حال و روزه داییت و؟

-من خودم با دایه حرف می‌زنم نگران اونش نباشید.

-می‌خواهی چی بگی؟ اگه همین حرفایی که به گفتمی و می‌خواهی بگی بهش که نگفتنش سنگین تره.

دستش را به کمر زد و با نوک کفشش آرام به زمین کوبید:

-من...

انگشت اشاره اش را روی بینی اش نهاد و چشم بست:

-هیس، دیگه حرف نباشه، این چند شبی که آیدا این جاست تو یه خنده به رو این دختر بزن ببین چه طوری دنیا رو برات بهم می ریزه. یه بار به حرف بزرگ ترت گوش کن اگه بد شد من دیگه هیچ دخالتی نمی کنم.

سر بلند کرد و مردمک های بی قرارش را در چشمان پیرمرد دوخت:

-این کارایی که گفتید و می کنم اما جواب آخرم حرف اولمه، فقط بگم که خودتون و امیدوار نکنید.

-بیا دایی جون حساب کردم کل مبلغ بدهی همین چکا می شه. با طلب کارا یه قرار بذار حساب بابات و تسویه کن، بعدشم به بابات بسپر که زودتری برگرده سراغ زن و بچه هاش. فقط این چکارو حساب کن یه وقت کم و کسر نباشه چیزی.

از شدت شرم سرش پائین بود.

-دیگه چوب کاری نکنید دایی، همین جوریشم کلی شرمندتونم، نمی دونم کی می تونم این همه پول و پستون بدم، شرمندم به خدا.

مردانه روی شانه ی آراد کوبید:

-اینارو بگیر سرتم بلند کن. این پول حق مادرته، کلی زحمت تو این خونه کشیده. اینارو بذار واسه دستمزد صبوریاش و سختی هایی که تحمل کرده، بهشم نگو من بهت دادم، بگو خودت جور کردی، فهمیدی؟

-خیلی ممنونم دایی، امیدوارم بتونم جبران این همه محبتاتون و بکنم... فقط... مسئله ای که هست اینه که... چه جوری بگم...

-راحت باش دایی.

-مسئله مامانه، بعد از بحثی که تو بیمارستان با دایان پیش اومد پاشو کرده تو یه کفش که الا و بلا از این جا بریم.

-برید؟ چرا؟ اون فقط یه بحث بود، مامانت که دیگه اخلاق دایان و می دونه، زبونش تلخه اما چیزی تو دلش نیست.

-همین، منم همین حرف هارو بهش می زنم اما زیر بار نمیره، میگه هرچی تا الان ساکت مونده بسه، خودش روش نشد بهتون بگه من و فرستاده جلو.

وا رفته آراد را نگریست؛ منفجر شدن خشم دایان تا هفته ها و ماه های بعدش ترکش داشت، همیشه تاوانِ عصبانیت های در لحظه ی او را داده اند.

-من قبول دارم حرف دایان بد بود، اما خب اونم حالش خوب نبود نفهمی کرد یه چی گفت، مامانت باید بزرگی کنه، من خودم باهاش حرف می زنم.

-می دونم دایی همه این حرف هارو بهش گفتم، اما میگه... یا دایان... باید جلو همه ازش عذرخواهی کنه... یا این جا نمی مونه.

دهانش خشک شده بود؛ دایان عذرخواهی کند؟

-آراد دایی، تو با طلعت حرف بزن بگو لازم باشه خودم جلو همه ازش عذرخواهی می کنم، بگو دایان شخصیتش بی پرواست کاریشم نمی تونم بکنم، اما نباید از حرفش ناراحت بشه تو عصبانیت یه چیزی گفت از ته قلبش نبوده که!

به جمله ی آخرش ایمان نداشت. اتفاقاً وقتی دایان طلعت را مخاطب آن جمله های وحشتناک قرار داد، صداقت بیش تر از همیشه در چشمانش خودنمایی می کرد. ماجرا این بود که اخیراً متوجه حساسیت شدید پسرش روی آسکی شده بود اما علتش را نمی دانست. مسله ی دیگری که وجود داشت عذرخواهی کردن دایان بود. طبق شناختی که روی پسرش داشت می دانست هیچ گاه زیربار چنین حرفی نمی رود خصوصاً در جمع. نگفته می توانست عکس العمل دایان را حدس بزند که یک تای ابرویش را بالا می دهد سرش را کمی به سمت بالا متمایل می کند و چشمان خمار و همیشه خونسردش را مخمور تر می کند و در نهایت به درکی حواله ی حرف های پدرش می کند یا حتی وحشتناک تر، به طلعت در جمع کردن چمدان هایش کمک می کند.

-من خودم با طلعت حرف می زنم، سعی می کنم آرومش کنم.
بی میل سری تکان داد، چک ها را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد.

تحمل خودش در آن لباس های گشادی که بوی گند بیمارستان و الکل می دادند طاقتش را طاق کرده بود. از وقتی که داخل اتاقش شده بود ثانیه ای بیرون نرفته. موبایلش در تصادف آسیب دیده بود اما هنوز در حد یک تماس را جان داشت. باید حتماً خبری می گرفت. برخاست و به سمت کمد سفید رنگ کوچک اتاق رفت و درش را گشود. روی هیچ کدام از لوازم و لباس های داخل اتاق و کمد احساس راحتی و مالکیت نمی کرد اما چاره ای هم نداشت. لباس های داخل کمد اکثراً مانتو و شلوار جین بودند. کشوها را گشود، لباس های راحتی که اغلب آن ها را به عنوان لباس خواب می پوشید الآن باید در خانه به تن می کرد. یک لپش را باد کرد، پیراهن و شلوار سورمه ای رنگی را انتخاب کرد و با لباس های خصوصی اش در دست گرفت. قاعدتاً اتاق به این کوچکی مستر نبود، پس حمام باید در پذیرایی خانه باشد. به سمت در اتاقش رفت که ضربه ای به آن وارد شد و شکوهی با آلبومی در دستش وارد شد.

-آسکی، اجازه هست؟ می خوام یه چیزایی بهت نشون بدم.

لباس هارا روی میز کامپیوتر گذاشت.

-بله، بفرمائید.

وارد شد، روی تخت نشست و با دست به کنارش اشاره زد:

-بیا می خوام یه چیزایی بهت نشون بدم که بیش تر باهامون آشنا بشی، بیا غریبی نکن.

مردد به رفتن یا نرفتن، کنار شکوهی در فاصله ی مناسبی نشست.

-یعنی من از اون پسره نامحرم ترم که انقدر معذب برخورد می کنی؟

آن پسر الآن از هر محرمی محرم تر بود، حتی محرم تر از مرد کنارش که لقب پدر را یدک می کشید.

-اون پسری که ازش حرف می زنی تو تمام مشکلات و لحظات سخت زندگی کنارم بود، وقتی میگم سخت شعار نمیدم واقعاً تو شرایط سخت باهام بود، تو تنهاییم تو غم تو همه چی.

به شکوهی خیره شد:

-شما کجا بودید؟

گرد غم بر نگاهش نشست:

-من... من واسه این که بهت سخت نگذره اون کار و کردم. فکر می کنی واسه من و مادرت راحت بود؟ راحت بود که جگر گوشمون و بدیم بره؟ نه، نبود، اما واسه سختیامون بچه نمی خواستیم. نه دلمون راضی می شد که سقط کنیم نه راضی می شد بیایی.

حالا هر دو بهم خیره بودند.

-مادرت تا چند هفته تب می کرد، هذیون می گفت. من خودم مثل دیوونه ها شده بودم تنها تسکین و اسمون این بود که جات امنه، که بدجایی نیستی، داری بین خان زاده ها بزرگ می شی، لوس بزرگ می شی مثل همه دختر بچه ها. این که تا گریه کنی بهترین شیر خشک و غذاها برات فراهم می شه نه پیش خودمون که یک قوطی شیر خشک و انقدر کم کم مصرف می کردیم تا مبادا تموم بشه. پوست استخون شده بودی، زردی داشتی پول نبود بیریمت دکتر. می فهمی؟

-بعدش چی؟ بعدش که وضعتون بهتر شد!

دستی به صورتش کشید:

-هنوز سه ماه نشده این خونه رو خریدم، ماشین قسطی زیرپامه، تو دانشگاه تدریس می کنی، تا ده شب کلاس برداشتم که از پس زندگی بر بیام، هنوزم نمی دونم می تونم خوشبختتون کنم یا نه؟

چند ثانیه چشم بست؛ قانع نشده بود اما نه وقت مناسبی برای بحث بود نه دگر حوصله ای مانده بود.

-گفتید می‌خواید به چیزی نشونم بدید؟

آلبوم را گشود و مشتاق به عکس‌ها اشاره کرد:

-می‌خوام با خانواده بیشتر آشنا بشی، دایی و خاله نداری چون مامانت تک فرزنده خانواده بود اما از عمه و عمو کلی دختر و پسر هم سن خودت تو فامیل هست.

دستش را زیر چانه گذاشت و بی‌هیچ ذوقی آلبوم را نگریست. شکوهی تصویر مردی کت و شلواری را کنار یک پسر و زنی محجبه نشان داد:

-این عمو مجتبی‌ته، اینم پسرش حسینه که تقریباً بیست و چهار پنج سالشه و اینم زن عموت فاطمه زهراست.

عکس دوم، تصویر مردی کنار تخت جمشید با یک دختر و پسر و زن بود، برخلاف عکس قبل لباس‌هایشان به روز بود اما نسبتاً پوشیده.

-اینم عمته، عمه فهیمت، اینم بچه‌ها شن، این دختر عاطفست بیست سالشه و اینم برادرش عباس که بیست و دو سالشه، اینم شوهرش خسروعه.

صبورانه تمامی عکس‌ها و نسبت‌های داخل آلبوم را تو ضیح داد و هرچه بیش‌تر می‌گذشت آسکی متوجه تفاوت‌های اساسی خانواده‌ی افشار با آن‌ها می‌شد. متوجه شده بود لباس‌هایی که قبلاً می‌پوشیده به هیچ وجه مورد تأیید این‌ها نیست، مانتوی جلوی باز اصلاً در هیچ کدام عکس‌ها نبود. حتی دخترها هم مانتوهایی شیک اما پوشیده استفاده می‌کردند. نکته‌ی دوم میزان راحتی آن‌ها باهم بود، به هیچ وجه برخورد فیزیکی مثل دست‌روبوسی یا حتی شوخی دستی ساده‌ی بین دخترها با پسرهای فامیل جایز نبود. طبق تو ضیحات پدرش فکر بد می‌کردند یا سر کردن رو سری و پوشیدن لباس مناسب هنگام مهمانی‌ها الزامی بود. گرفتن مولودی و روضه امری مرسوم و حیاتی شمرده می‌شد و غیرممکن

بود میلاد یا شهادت کسی از معصومین بدون جشن یا عزاداری بگذرد. تمام این ها متفاوت از قواعد زندگی با افشارها بود. با شنیدن حرف های شکوهی فهمید در خانواده ای نسبتاً سنتی و بسته به دنیا آمده است.

-خیلی سخته.

با لبخند نگاهش کرد:

-چی سخته بابایی؟

سعی کرد کلمه ی " بابایی " را نشنیده بگیرد.

-من جز واسه بیرون رفتن هیچ وقت تو خونه روسری سر نمی کردم.

سایه ای از خشم روی صورتش افتاد که از نظر آسکی بی معنی بود.

-یعنی چی؟ یعنی جلو پسر بدون حجاب بودید؟

خب این افکار از یک استاد دانشگاه بعید به نظر می آمد.

-آره، خب نه فقط ما کلاً تو کردستان ندیدم فامیلی جلو هم حجاب کنن. منم هیچ

وقت نکردم کسی هم چیزی نمی گفت. نگاه بد یا حرف زننده ایم در کار نبود.

تند تند سرش را تکان داد:

-اون جا کرد ستانه این جا ا صفهان. شوخی و بگو بخند ایرادی نداره اما یه سری

مسائل و باید یاد بگیری فرق داریم ما با اونا.

آسکی ابرویی بالا انداخت و بااکراه چشم به آلبوم دوخت. شکوهی چندساعت

دیگر هم در اتاق ماند از خاطرات و اتفاقات جالبی گفت که از نظر آسکی بی مزه و

مزخرف بودند، و در نهایت برخاست و از اتاق خارج شد. حس حمام رفتن از تنش

رفت، روی تخت دراز کشید، ترجیح داد به چیزهای مثبت فکر کند، چیزهایی مثل

آن جمله ی شیرین کنار دریا یا مزه ی لب های دایان روی لب های سرخش. هر

چیزی که به او انرژی و انگیزه ای برای ادامه دهد. موبایلش را از کنار تخت

برداشت، وارد مخاطبین شد. اسم پاد شاه قلبم لبخند روی لبش آورد، باید تماس

می گرفت؟ چه می گفت؟ اتصال را برقرار کرد و زلزله ای صد ریشتری درونش به راه افتاد.

موهایش را برس کرد. به کمک محافظ ها لباس هایش را پوشید، جلوی آینه ایستاد و کمی از ادکلن مورد علاقه اش به خود زد. یک دستی زندگی کردن چیزی مزخرف تر از تصوراتش بود. نگاه نهایی را به خود انداخت و همین که خواست از اتاق خارج شود موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم آسکی روی صفحه موبایلش لبخندی زد و پاسخ داد.

-الو.

-دایان؟

دخترکش بغض داشت، لعنت به همه!

-جانم؟ چیزی شده؟

چشم بست و جان داد برای آن بم صدایش!

-خوبی؟

-من خوبم، تو بهتری؟ پات درد می کنه؟

با دکمه های مانتویش بازی کرد:

-بهتره... یعنی خوبه درد نمی کنه. دلم... دلم تنگ شده برات.

روی کاناپه ی اتاقش نشست:

-زیاد دل تنگت نمی دارم، بهتر بشه وضعیتم میام ببینمت.

نگفت من هم دل تنگم، نگفت بی قراری او دست کمی از آسکی ندارد، نگفت و آسکی هم به رویش نیاورد.

-یعنی کی؟ چند شنبه؟

-نمی دونم، یه دستی که نمی تونم رانندگی کنم به بابام اینا هم نمی خوام بگم.
-اگه اومدی منو می بری با خودت؟ نمی خوام این جا باشم.
دایان سکوت کرد، جوابی نداشت، دل "نه" گفتن هم نداشت.
-نمی شه مگه نه؟ می دونم دیگه هیچ وقت نمی تونم پیشتون برگردم.
و پشت بند حرفش آوای گریه سر داد. دایان با انگشت سبابه و شصت پیشانی اش را ماساژ داد.
-چرا گریه می کنی؟ گفتم بهتر شم میام می بینمت دیگه، این کارا چیه؟ حالا مثلاً این جا خیلی خوش می گذره، خیلی خوش می گذشت بهت؟
دستی روی ران پایش کشید و ادامه داد:
-تو بگو، راحتی؟ اذیت نمی کنن؟ فامیلاتون چه جورین؟
اشک هایش را پاک کرد:
-نه اذیت که نمی کنن اما اصلاً راحت نیستم.
تن صدایش را پائین آورد:
-یه جورین!
لبخند محوی زد، آسکی هیچ گاه به کسی غیر از او عادت نمی کرد!
-چه جورین؟
-دایان پس چی شد؟
موبایلش را از گوشش فاصله داد:
-الآن میام دایی!
صدایش کنجکاو شد:
-دائیته؟

-آره...اومدن این جا...اینارو ول کن، چه جورین؟

دایی اش همان بود که از قضا دختری دل ربا داشت؟ برای چه آمده بودند؟

-خیلی معتقدن، باید حجابی بگردی، شوخی کردن با پسرعمو و اینا رو بد می دونن.

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و یک ابرویش را بالا داد:

-پسرخاله اینا؟

-آره دیگه همین پسر فامیل.

پیوندی غلیظ بین ابروانش حاکم شد:

-مگه پسر بزرگ هست تو فامیلتون؟

پایش تیر کشید.

-آره یا از خودم بزرگ ترن یا هم سنمن.

-زن دارن که ایشالله؟

-نه بابا همه از دم عزب زنشون کجا بود.

فکش را محکم به یک دیگر فشرد و از لای دندان های کلید شده اش را غرید:

-پس خوب می کنن بد می دونن. بفهمم بهشون محل دادی یا شوخی چرت کردی

خودت می دونی. مثل آدم جلوشون حجاب می کنی.

لحنش تند بود اما کیلو کیلو قند در دل آسکی آب می کرد این غیرت کشیدن.

-چشم.

از جا برخاست، دایی اش مدام به در می کوبید.

-چشم خالی فایده نداره، قسم بخور.

چشم بست؛ به چشمانش قسم...

-به خدا کاریشون ندارم.

-آفرین، هر چی هم گفتن تو محل نده.

-بازم چشم.

-بی بلا.

صدای پسری مجدد به گوش رسید:

-دایان بیا دیگه اه.

-اومدم اومدم.

لبش را به دندان کشید؛ چهره ی آن دختر ثانیه ای از مغزش دور نمی شد:

-برو مزاحمت نباشم، انگار دو رو برت شلوغه.

صدایش بومی شد و رنگ محبت گرفت:

-می دونی که نیستی، شب زنگت می زنم، باشه؟

خب کمی خشن ابراز محبت می کرد، اما آسکی برای همین کلمه های زمخت جان می داد تا صد عاشقانه ای که در واپسین حروفش هزاران دروغ بود و شهوت.

-باشه پس، فعلاً.

-مواظب خودت باش.

بی صدا خندید.

-توام همین طور.

-روزخوش.

موبایل را قطع کرد و کنار خودش گذاشت، انرژی امروزش تامین شد. لباس هایش را برداشت و به طرف حمام رفت.

از اتاقش خارج شد و همان طور که در را می بست خروشید:
 -وقتی گفتم اومدم یعنی دارم میام، این همه سروصدا کردن نداره.
 عصبی مستی به بازوی دایان کوبید:
 -زر نزن بابا دوساعته پشت در اتاق وایسادم تا خان زاده از حموم تشریف فرما
 بشن بعد تو نشستی سر حوصله با گوشی حرف می زنی!؟
 نگاهی به جای مشت انداخت؛ چه قدر از این حرکت بدش می آمد.
 -مگه من بهت گفتم این جا وایسا؟
 با سرش به پائین پله ها اشاره کرد:
 -بابابزرگ محترمتون رفتن رو منبر و تیریپ نصیحت برداشتن، منم حوصلم نگرفت
 اومدم بالا.
 به دایان خیره شد و ادامه داد:
 -با کی داشتی انقدر با هیجان حرف می زدی، هی جانم جانم می کردی؟ دوست
 دختر داری و به من نمی گی؟ حالا دیگه من غریبه شدم؟
 یکه خورد اما خودش را نباخت:
 -پشت در اتاقم منتظر بودی یا فال گوش وایساده بودی؟
 شانه ای بالا انداخت و دست هایش را در جیب فرو برد:
 -فال گوش چیه؟ صدات بلند بود منم شنیدم.
 چشم غره ای حواله اش کرد:
 -تو که راست میگی.
 و از پله ها پائین رفتند.

-سلام.

آیدا بود که با دیدن دایان با ذوق از روی مبل برخاست. همه ی نگاه ها سمت او کشیده شد. لبخند کجی زد و سر تکان داد:

-سلام، خوش اومدید.

با گشاده رویی سلامش را پاسخ گو شدند.

هادی دایی بزرگش به طرفش رفت:

-سلام به روی ماهت، بیا این جا ببینم.

با احتیاط در آغوش کشیدش.

-نگاه کن ببین چی کار کرده با خودش. پسر تو حواست کجا ست؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

در جواب این همه دل نگرانی فقط به لبخندی محو بسنده کرد.

-بیا این جا بابا، بشین پیش خودم.

مطیع سمت پدرش رفت و نشست.

زندایی اش به حرف آمد:

-تا گفتن تصادف کردیا اصلاً نفهمیدیم چه جوری اومدیم، این دائیت تو راه صد بار مرد و زنده شد. یه حالی داشت که گفتم نکنه خودمونم تصادف کنیم.

با لبخند سری تکان داد، کلافه از این دوره می های مسخره.

-دایی همیشه به من لطف داشته، یه تماس می گرفتید هم کافی بود، لازم نبود این همه راه خودتون و تو سختی بندازید.

هادی تک خنده ای کرد:

-چه سختی مرد حسابی؟ اصلاً تا گفتن همچین اتفاقی افتاده، مرگ و به چه شام دیدم.

ثریا دست روی دست دایان نهاد:

-خودمونم همین و وضعیت و دا شتیم، من که صدبار تو بیمار ستان از هوش رفتم، بیچاره دیاکو نمی دونست به کدوممون برسه.

آب دهانش را بلعید، کاش این بحث را تمام می کردند.

آیدا مداخله کرد و مشتاق دایان را نگریست:

-فعلاً خداروشکر که به خیر گذشت.

هادی در تائید حرف دخترش لبخند زد:

-طلا خانم ساکتی؟

سیب را در بشقابش چهار قاچ کرد و یک قاچش را با چاقو سمت شهرزاد گرفت:

-چی بگم همه ی گفتنیا رو شما گفتید.

-بگید قضیه آسکی چی شد؟ رفت یعنی؟

-بله رفت متا سفانه، ما خیلی ا صرار کردیم، خیلی سعی کردیم منصرفشون کنیم اما...

لبانش را کج کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

امیرعلی به حرف آمد:

-دختره چه طور راضی شد؟

-آسکی.

دایان را نگریست:

-ها؟

ابروهایش را بالا داد و تاکید کرد:

-اسمش آسکیه.

-خب حالا همون، چه طور راضی شد بره؟

مجدد با همان و فیگور لب زد:

-راضی نشد، به زور بردنش.

آیدا چشم چرخاند و شانه بالا داد:

-اگه می خواست می تونست نره.

خصمانه آیدا را نگریست؛ بحثی باز شده بود که به راحتی قابلیت روانی شدنش را داشت.

-مگه من تونستم نذارم ببرنش؟

دیاکو هول شده دستش را روی پای دایان گذاشت و با نگاه سعی کرد آرامش کند.
سپس رو کرد سمت امیرعلی و لب زد:

-چاره ی دیگه ای نداشت، مردک پاشو کرده بود تو یه کفش الا و بلا دخترم و می خوام. هرچی پیشنهاد بهش می دادیم، هرچی باهاش حرف می زدیم اصلاً فایده ای نداشت. حرفش یه کلام بود "دخترم و می خوام."

پیرمرد دانه های تسبیحش را رد کرد:

-دوره زمونه بدی شده، آدم نمی دونه این الان اومده جلو واس خاطر دختر شه یا ارثش.

-فکر نمی کنم واسه ارث باشه، اگه بحثش پول بود که پیشنهادمون و رد نمی کرد.

هادی با لحنی تاسف برانگیز نجوا کرد:

-ای بابا، حالا وضعیتش چه طوره؟ خوبه؟

دیاکو ظرف میوه ای، روی دسته مبل امیرعلی گذاشت:

-اونم خوبه خداروشکر، پای چپش شکسته و مچ دستش آسیب دیده.

-والا اون فیلمی که آیدا به ما نشون داد، گفتیم خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده، خدا به خیر کرد چیزی نشد.

آیدا لبخند جذابی بر لب نشانده و سرش را کمی به سمت چپ متمایل کرد:

-این که خدا لطف کرده که صد در صد ولی آئودیم ماشین نیست که بذاره سرنشیناش آسیبی ببین. و الا ماشین دایان رفت زیر کامیون، پراید پشت سرشونم فقط ضربه دید اما سرنشینش درجا تموم کرد.

مادرش درتائید حرف دخترش لب زد:

-آره به خدا خوب ماشینی بود، دادید تعمیرش کنن؟

دیاکو به آرنج امیرعلی زد و به بشقاب میوه اشاره کرد:

-بله، قطعاتش سخت پیدا می شه یه خورده طول می کشه. تا اون موقع یه ماشین واسه دایان دست و پا می کنیم.

هادی چهره اش درهم پیچید و دستش را تکان داد:

-از ماشین اصلاً نگو که قیمتش سر به فلک کشیده.

بحث که به سمت ماشین کشیده شد دایان کسل وار برخاست و به سمت تراس پذیرایی رفت، دستش را به نرده گرفت و ماه را نگریست؛ سرنوشتش با آسکی به کجا می رسید؟ دل نگران دخترکی بود که هیچ وقت نفهمید کی و چگونه این طور به قلبش نفوذ کرده، دل نگران پسرهای فامیلی بود که نمی دانست اخلاقشان چه طور است، نکند چشمشان ناپاک باشد، نکند چشمشان آسکی را بگیرد، نکند که خوش زبان تر از او باشند؟ هیچ وقت نفهمید به غیر از چهره و ماشین زیرپایش دخترها عاشق چه چیزش می شوند؟ با خودش که تعارف نداشت می دانست اخلاق خوبی ندارد، اگر آن پسرهای کذایی خوش اخلاق و خوش صحبت تر باشند چه؟ چقدر مدت باهم بودنشان کوتاه بود. حتی چند روز هم از ابراز علاقه شان نگذشته بود. کشتی شانسش همیشه درگیر موج های وحشی دریا بود. کشتی اش درگیر طوفانی مخوف شده بود. رو به نابودی، رو به غرق شدن. درگیر افکار

ضد و نقیضش بود که حس کرد چیزی گرم روی شانه هایش انداخته شد. نیم رخش را برگرداند و آیدا را دید که به علت سرما دستانش را در سینه قفل کرده بود.

-دیدم هوا سرده گفتم یه پتو بندازم رو شونه هات که حداقل سرما نخوری.

رو گرفت و این بار به نقطه ای روبرویش، میان درخت های انبوه باغ خیره شد.
-مرسی، سردم نبود.

جرات کرد و کنار دایان ایستاد:

-اما نگاهت، رفتارت، حرف زدنت، همیشه با آدمای دور و برت سرد بود.

به نیم رخ آیدا نگریست:

-آیدا...

لبش را گزید؛ چه در این صدای بم بود که نامش تا این حد زیبا جلوه می کرد!؟

-می دونم، می دونم نمی تونی، که من همیشه برات دختر داییم، که بیش تر نیستم، که جایگاهی توی فکرای شبانت، توی خلوتت ندارم. همه اینارو می دونم اما دیگه نگو، بیش تر از این خودم و از چشم خودم ننداز.

-شاید من اون کسی که تو ذهنته نباشم، ظاهره و نبین، شاید یه دقیقه هم نتونی تحمل کنی. آیدا، من اون خدای همچی تمومه بالا سرت نیستم. اون بتی که ازم ساختی و بشکونی هیچی نیستم جز یه سری سنگ خرد شده که تو بهش بها دادی چیز دیگه ای نمی بینی.

اشکی روی گونه اش لم داد:

-تو اون خدای همه چی تمومه بالا سرم نیستی. تو، خدای روی زمینمی. دایان... دایان اگه بخوای با من یا شی همه کاری برات می کنم، من عاشقتم دایان حاضرم جونم برات بدم تو فقط...

پتو را از روی شانه اش برداشت و به او داد:

-قبلاً یه بار گفتم ولی بازم میگم، تو واسه من بیشتر از یه دختر دایی نیستی، دختر دایی که جز عیدا و مراسم‌های خاص هیچ وقت نمی بینمش و نمی خوامم که ببینمش، نمی خوام آیدا، نمی خوامت.

چرخید تا برود که مچش در حصاره انگشتان ظریف دختر قفل شد:

-چرا؟

نگاهش را از مچ دست اسیر شده اش تا سیمای آیدا کش داد، سرش را تکان داد:

-چی چرا؟ چرا دوست ندارم؟

چشم بست؛ کاش انقدر جار نمی زد سنگ قلبی اش را!

-کسی...کسی هست... تو زندگیت؟

چه قدر سخت بود بیان این جمله...

آب دهانش را بلعید و بی هیچ حسی دختر را نگریست:

-آره هست، خیلیم خاطرش عزیزه واسم.

دستش را بیرون کشید و ادامه داد:

-حرفی اگه باشه؟

هم زمان هزاران چاقو بر پیکر بی دفاعش وارد شد.

-می شناس...می شناسمش؟

نفس دختر به شماره افتاده بود.

-آره.

دست لرزانش را روی حفاظ شیشه ای پشت سرش قرار داد:

-خوشگله؟ خوشگل تر از من؟

دست سالمش را درون جیبش قرار داد؛ طاقت دختر از نظرش ستودنی بود!

-خیلی. اون قدر که اگه ببینیش دیگه به خودت خوشگل نمیگی.
و تمام. تیر آخر را دقیقاً وسط هدف پیاده کرد و رفت.

یک دستش را جلوی دهانش گرفت و شوکه به جای خالی دایان نگریست. چه قدر دلش خواست حرف هایش را پوچ تلقی کند، مثلاً تصور کند این جملات را گفت تا بیخیالش شود. اما نتوانست، هنگام بیان تک تک کلمات چنان برقی در چشمانش می درخشید که مانند مشتی آهنین بر دهان آیدا کوبیده می شد.

به در حمام تکیه زد و به وان و دوش بالای سر آن نگاه کرد؛ جای شکرش باقی بود که وان داشتند وگرنه حمام کردن با این پا و دست مرگ را نشانش می داد. نایلون را روی گچ پایش کشید.

-آسکی پیام کمکت؟

حتی تصور این که زن بخواهد تنش را ببیند غیرقابل تحمل بود.
نه. مرسی می تونم خودم.

-آخه تنهایی که نمی تونی عزیزم، آب نباید به دست و پات بخوره.

به شامپو و مابقی وسایل ها نگریست؛ موهایش با شامپوهای ایرانی سازگار نبود!
-حواسم هست، نگران نباشید.

زن اما اصرار به کمک داشت تا هم به دخترش نزدیک شود هم دل خوش باشد که کمی برای فرزند غریبش مادری کرده.

-تو در و باز کن تا خودم پیام خیالم راحت باشه، می ترسم زمین بخوری کف حموم لیزه.

دستش را مشت کرد؛ چه می گفت تا دست از سرش بردارد؟

-گفتم که، خودم حواسم هست شما نمی خواد زحمت بکشید.

تمام کلماتش را صبورانه و با احترام ادا کرد.

-آسکی جان این حرفیه؟ زحمت چیه؟ نکنه خجالت می کشی؟

صدایی نیامد.

-آره؟ خجالت می کشی؟

کلافه مویش را پشت گوش داد:

-میشه برید؟ واقعاً کمک نمی خوام!

سرش را از در جدا کرد و قدمی عقب رفت:

-آها، باشه عزیزم، به هر حال کمک خواستی بگو، غریبی نکن.

صدای دور شدن قدم های زن را که شنید، آسوده نفسش را بیرون داد. شروع به در آوردن لباس هایش کرد. به وان نگرست، کوچک بود اما همین هم خوب بود. شستن تنش بدون این که آب به گچ پایش برخورد کند سخت ترین کاری بود که تا به حال انجام داده است. به شامپوی ایرانی و نرم کننده ی لطیفه ی کنارش نگرست، قید شستن مویش با شامپو را زد و فقط به نرم کننده اکتفا کرد. به محض اینکه سرش را آب کشید سوزش سرش شروع شد و خودش را هزاران بار لعنت کرد که چرا حتی نرم کننده استفاده کرد. در حین حمام کردن زن مدام به در می کوبید و می گفت "کمک نمی خوای؟" "مطمئنی خوبی؟" "مواظب باش گچت خیس نشه". و آسکی هم با حوصله تک تک آن ها را پا سخ می داد. درد دستش چنان طاقت فرسا شد که قید ماندن بیشتر در حمام را زد و حوله ی کالباسی رنگش را تن کرد و کمر بندش را بست.

-آسکی جان!

با کلاه حوله موهایش را خشک کرد.

-بله؟

-میگم این شلواری که انتخاب کردی تنگه نمی تونی بپوشی که!

آرام به پیشانی کوبید و سرش را از لای در بیرون برد که زن با ذوق گفت:
-عافیت باشه قربونت برم.

تصنعی لبخندی زد:

-مرسی، من شلوار گشاد تو کشو ندیدم دیگه همین و برداشتم، شاید با دقت
نگشتم، حالا چی کار کنم؟
اخم کم رنگی کرد و گیج گفت:

-وا...یعنی چی نبود؟ من به مرتضی گفتم بخره، یعنی یادش رفته؟ صبر کن برم تو
کشوت و ببینم.

-مرسی.

در حمام را بست و با آستین حوله بخار آئینه ی پشت در را گرفت؛ صورتش فوق
العاده لاغر و بی جان به نظر می رسید، گودی وحشتناک زیرچشمانش به او دهن
کجی می کرد. رنگ پوستش به زردی می زد. چقدر غمگین و ترحم برانگیز شده
بود. دلش برای پدر و مادرش، شهرزاد و شهیاد، حتی عمه طلعتش، برای کتاب
خانه ی اتاقش، قهوه های بعد از حمامش، کتاب محبوبش که همیشه قبل از
خواب مطالعه می کرد، لپ تابش که پر از فیلم های زیبا و هیجان انگیز بود، تنگ
شده بود. دلش برای خودش تنگ شده بود. این خود غمگین و دور افتاده از
خانواده را دوست نداشت، نمی خواست، هیچ چیزش با این زندگی جور نبود،
وصله ی ناجوری بود. باید فکری می کرد، شاید می توانست شکوهی را راضی کند
تا برش گردانند، به هر حال سنش قانونی بود و به نظرش حق انتخاب داشت.

-آسکی؟

در را باز کرد و باز نیمی از سرش را بیرون برد:

-بله.

با لبخند شلوار دامنی سفید رنگی را نشان داد:

-اینم شلوار، حواست نبوده قشنگ بگردی. می ذارمش پیش لباسات.
-باشه مرسی.

در را دست و سریع مشغول پوشیدن لباس های خصوصی اش شد، سپس با حوصله پیراهن و شلوار به پا کرد. حوله ی مخصوص خشک کردن مو را از روی چوب برداشت و همان طور که موهایش را خشک می کرد بیرون آمد. آرام از راهرو به سمت آشپزخانه رفت. زن در حال شستن سبد آب کش برنج بود و چند مدل قابلمه روی گاز بود؛ این همه غذا فقط برای چهار نفر؟ شیرین پشت میز آشپزخانه روی صندلی نشسته و مشغول خرد کردن کاهوها بود. نگاهش که به آسکی افتاد لبخندی زد:

-عافیت باشه.

زن بازگشت:

-عه عزیزم اومدی بیرون؟

گوشه ی لبش را اندکی به نشان لبخند کج کرد:

-بله.

شکوهی نگاهش را از تلویزیون گرفت و برای آسکی سری تکان داد:

-عافیت باشه عزیزم.

سرش را تکان داد و همان طور که به خشک کردن موهایش مشغول بود وارد اتاق شد و اطراف تخت به جست و جوی موبایلش پرداخت اما هر چه گشت نیافت. ابرو در هم کشید و حوله اش را گوشه اتاق پرتاب کرد، به رو تختی چنگ زد و روی زمین انداختش، نبود. بالشش را برداشت، باز هم نبود. زیر تختش، کشوی لباس هایش، کشوی میز کنار تختش، همه جا را گشت، اما خبری از موبایلش نبود. نفس خشمگینی کشید، در اتاقش را باز کرد و با صورتی برافروخته روبروی شکوهی ایستاد، با انگشتش به اتاق اشاره کرد و فریاد کشید:

-وقتی دا شتم می رفتم حموم موبایلم و گذا شتم رو تختم اما الآن نیستش، با چه اجازه ای به وسایل من دست می زنید؟ کی بهتون گفته می تونید هر وقت خواستید برید تو اتاق من؟

زن با کفگیر و دختر با چاقوی دستش از آشپزخانه بیرون آمدند و وحشت زده به آسکی نگاه کردند.

شکوهی اما خونسرد بود:

-من برداشتم، حرفیه؟ موبایل و خط جدیدت تو اتاقمه برو برشون دار.

هیستریک خنده ای کرد:

-نه حرفی نیست، ببخشید که رفتی تو اتاقم فضولی کردی.

شیرین اخم در هم کشید؛ این دختر هر که بود، حق اهانت به پدرش را نداشت.

رنگ شکوهی تغییر کرد:

-درست حرف بزنی آسکی، موبایل و خط و برداشتم تا مطمئن شم دیگه با اونا در ارتباط نیستی.

از خشم تمام تنش به رعشه افتاده بود، نفهمید چه شد فقط وقتی به خود آمد که با چنگ به سر و صورت شکوهی می کشید و با حرص فریاد می زد:

-خدا لعنتت کنه به توچه که من با کی حرف می زنم، بی خود می کنی موبایل من و برمی داری آشغال این چند سال کجا بودی؟ کجا بودی؟ کجا بودی که یهو سایه نحست و انداختی رو زندگیم، بدبختم کردی، ایسالله خدا لعنتتون کنه.

شکوهی دستانش را محافظ صورتش کرده بود و زن و دختر سعی در جدا کردن آسکی داشتند. اسیر دست مادرش و شیرین دست و پا می زد و جیغ می کشید:

-ولم کنید ازتون متنفرم، ولم کنیید. ولم کنید برم پی زندگیم، چی می خواد از جونم؟

-آروم باش آسکی، آروم باش.

در حین دست و پا زدن، دستش محکم به صورت مادرش برخورد کرد که او آسکی را رها کرد و با دست صورتش را گرفت و بالاخره رها شد، همین که آمد سمت شکوهی یورش ببرد موهای اسیر چنگ کسی شد، جیغ کشید و با دستش موهایش را گرفت، چرخید و او هم موهای شیرین را در دست گرفت، شیرین اما آن قدر حرص داشت که درد را احساس نمی کرد، هر دو سرخ از خشمی که تمام تنشان را در بر گرفته بود.

-آشغال مامانم و می زنی؟ کثافت عوضی.

نفس نداشت تا جوابش را بدهد، موهای دختر را رها کرد و گوشت بازویش را به دندان گرفت، این بار صدای جیغ دختر بلند شد، اما آسکی دستش را رها نکرد، به جبران تمام حرف هایی که نزده، تمام روزهایی که از خانواده اش دور است، تمام اشک هایی که بالشش را خیس کرده بود فشار دندان هایش را زیاد کرد، چنان که طعم خون را در دهانش حس می کرد، شکوهی و زن سر آسکی را گرفته بودند و به عقب می کشید، دختر از درد عربده می کشید.

-ولش کن آسکی ولش کن کشتیش.

شکوهی با دو دست سر آسکی را گرفت و با تمام قدرت عقب کشید.

-ولش کن روانی.

و در نهایت آسکی را از شیرین جدا کرد، دختر از شدت درد به سکسکه و هق هق افتاده بود و آسکی در حالی که در دست شکوهی اسیر بود، نفس نفس می زد و او را می نگریست؛ مانند شیری در کمین نشسته بود، بین کردها بزرگ شده بود و در این زمینه حریفی نداشت. شکوهی مچ آسکی را گرفت و سمت اتاقش کشید.

-ول کن دستم و، ول کن آشغال.

در اتاق پرتش کرد و در حالی که انگشتش را تکان می داد فریاد کشید:

-این جا می مونی تا طرز حرف زدن با خانوادهت و یاد بگیری.

در را محکم بست و قفل کرد. گوشه ی اتاقش خزید، خود را جمع کرد و گهواره وار تکان داد، به یک باره بغضش شکست و بلند بلند هق هق کرد.

دیاکو قاشقی برنج دهانش گذاشت و آراد را خطاب کرد:

-کارا حل شد دایی جون؟ با بابات حرف زدی؟

لبخندی زد و قاشق و چنگالش را در بشقاب گذاشت:

-بله دایی، خدارو شکر رفتن رضایت دادن، با بابام حرف زدم خیلی خوشحال شد، گفت هر چه زودتر میادش.

دایان پوزخند صدا داری زد و لیوانی دوغ برای خودش ریخت. آراد با یک ابروی بالا رفته دایان را نگریست:

-چیزی هست واسه خندیدن بگو ماهم بخندیم.

لبخند کجی زد:

-مثبت هجدست واسه بچه ها خوبیت نداره، چشم و گوشت باز می شه.

و دوغش را سر کشید. شهرزاد سعی داشت خنده اش را کنترل کند، آراد هم با فکی منقبض و دستی مشت شده دایان را می نگریست.

سمت پدرش چرخید:

-عمه کجاست؟ نمی بینمش!

دیاکو چشم غره ای حواله اش کرد و غرید:

-سرش درد می کرد نتونست بیاد سر میز.

سالاد را برداشت و مشغول ریختن شد:

-اون که هیچ وقت سر درد نداشت، چی شده یهو؟

بارانا مداخله کرد:

-این و اون و به درخت می‌گن، باید بگی عمه.

سس را روی سالادش ریخت؛ همین مانده بود که یک وجب بچه بخواد برایش تعیین تکلیف کند.

-اگه نگم چی کار می‌کنی؟

صدایش آرام و مهربان بود انگار که با کودکی دو ساله حرف می‌زد.

طلا هول زده با خنده میانگری کرد:

-ای بابا مگه حالا وقته شوخیه، هیچی عمه جون انگار یه دو سه ساعته سر درد گرفته، خوب میشه ایشالا.

دایان سر تکان داد:

-آها، ایشالا.

هادی به حرف آمد:

-دایان جان یه چند روز نمیایی تهران؟

-بیام تهران چی کار؟

کف دستانش را به هم چسباند:

-همین جوری، یه چند روزی پیشمون باشی، یه آب و هوایی عوض کنی.

تک خنده ای کرد:

-اون وقت آب و هوا کردستان بهتره یا تهران؟ من فکر کردم شما اومدید تجدید قوا کنید!

هادی خنده ی بی صدایی کرد:

-تهران مارو مسخره می کنی جلب؟ حالا آب و هوا هم نه، بیا به کم روحیت عوض شه دوران نقاحتت و پیش خودمون باش.

چند پر کاهو دهانش گذاشت:

-مرسی دایی اما ترجیح میدم تا بهتر نشدم جایی نرم.

-پس هر وقت خوب شدی منتظر تیم.

تکانی به خود داد:

-بعدشم نمی تونم، باید برم اصفهان.

ثریا گوشه ی لبش را پاک کرد، ابتدا نگاه پر تشویشی به دیاکو انداخت و سپس لب زد:

-اصفهان چی کار داری؟

باز هم لیوانی دوغ برای خودش خالی کرد.

-می خوام برم آسکی و بیارم دیگه.

لقمه در گلوی دیاکو گیر کرد، آیدا هم با شوک سمت دایان چرخید؛ نکند منظورش از آن معشوق بی نام آسکی بوده است؟

-چی میگی دایان؟ پی شر می گردی؟

پدرش را نگریست:

-شره چی؟ مسالمت آمیز میارمش نگران نباش.

دستش مشت شده اش را روی میز نهاد:

-ما راجب این موضوع حرف زدیم دایان. به توافق رسیدیم.

هر دو ابرویش را بالا فرستاد و تاکید می گفت:

-شما به توافق رسیدید، نه من!

غضبناک غرید:

-دایان!

از پشت میز برخاست:

-گیان؟

با دست پیشانی اش را گرفت و در نهایت او هم برخاست.

-به درک هر غلطی که می‌خوای بکن.

ساعت‌ها بود که آسکی در اتاق‌ها سیر بود و حتی صدای نفس‌هایش هم بیرون نمی‌آمد. زن با اشک و استرس به شکوهی که سرش را میان دستانش گرفته بود، نگاه دوخت:

-بذار برم بچم و بیارم بیرون، این اخلاق گندت کی می‌خواد از سرت بیفته؟ با شیرینم همین‌طور کردی که ترس از فضای بسته گرفته.

نه محکمی به زبان آورد سپس سیگار و فندکش را برداشت و به ترس پذیرایی رفت. صدایش داخل می‌آمد:

-تا یاد نگیره چه جوری با خانواده و بزرگ‌ترش رفتار کنه وضع همینه. گذشت هرچی اون جا تو ادبش کوتاهی کردن.

با تنفر انگشتش را تکان داد و با حق‌ها حق سمت آشپزخانه رفت:

-تو از شمرم بدتری مرتضی، به خدا بدتری.

دو پک به سیگارش زد و کف خیابان پرتابش کرد، خشم در تمام تنش ریشه دوانده بود، به پذیرایی بازگشت.

-من از شمر بدترم؟ تمام صورتم و زخم کرده، صبح خبرم چه جوری برم دانشگاه؟ انتظار داشتی چی کارش کنم؟ بگم آفرین که بابات و زدی؟ کوبیدی تو صورت

مادرت؟ گوشت تنه خواهرت و کندی؟ کور که نبودی، ندیدی دست شیرین و چی کار کرده بود؟ می ترسم برم آریا رو بیارم با اونم همین کار و کنه. آخه آدم سالم گوشت تن یکی و با دندون می کنه؟

با دستمال بینی سرخ شده اش را گرفت و در حالی که از شدت گریه نفس نفس می زد زمزمه کرد:

-تو نباید اون جور می کردی، باید آرومش می کردیم، حق داشت، کلی فشار رو شه، از یه زندگی بیست و دو ساله کشیدیمش بیرون انتظار داری چی کار کنه؟ گند زدیم به زندگیش. تو یه همچین زندگی روان سالم می مونه واسه آدم؟
شکوهی مسیر کوتاهی را می رفت و برمی گشت:

- نه اینا بهونس، اون دوتا پسر وحشیه این چیزا رو یادش دادن، ندیدی تو بیمارستان چه بلوایی به پا کرد اون یکی؟ عوضی انگار نه انگار من بزرگ ترشم. تو گوش من می زنه، اون یکی هم که اصلاً نمی خوام اسمش و ببرم، خداروشکر گردن و دستش شکسته بود وگرنه اونم یه سگی بدتر از اون یکی می شد. انگار با گرگا بزرگ شدن که این قدر وحشین. دختره با همینا بزرگ شده که عین گربه چنگ می ندازه و گاز می گیره.

صدای فریاد آسکی و شکسته شدن آئینه ی اتاق آمد، گویی با کسی دعوایش شده بود، نگاهی به یک دیگر انداختند و سمت اتاق دویدند.

بی صدا در اتاقش نشسته بود و خیره به زمین گهواره وار خودش را تکان می داد، سونامی درونش رخ داد که نتیجه اش سیل چشمانش شد. خشک نمی شد که نمی شد. حرکاتش را تند تر کرد، الآن در عمارت چه می کردند؟ دور هم جمع بودند؟ به ساعت نگریست؛ الآن وقت شام بود. چشم بست و خود را پشت میز، بین شهرزاد و شهیاد و دقیقاً روبه روی دایان تصور کرد. متصور شد که دایان و آراد در حال بحث هستند و عمویش سعی دارد بحث را جمع کند، در حالی که او و شهرزاد آرام می خندند. خندید، قطره اشکی در دهانش رفت. خنده اش به حق

هق بی صدایی مبدل شد، چقدر قدر ندانست. اگر می فهمید روزی قرار است از جمع شان کسر شود، هیچ وقت در اتاقش نمی ماند. چشم باز کرد تا اشکش را پاک کرد، دستش روی صورتش ثابت ماند، چیزی را که می دید باور نداشت.

در آینه ی نصب شده ی روی در کمد دختری خود را مچاله کرد بود و تکان می داد. نگاهش، مستقیم در چشمان آسکی بود. سر در گریبان فرو برد، اما تصویر در آینه هم چنان تکان می خورد و او را می نگرست.

"درون آینه ی روبرو، چه می بینی؟"

چهار دست و پا خود را به آینه نزدیک کرد، دختر اما هم چنان نشسته بود و تکان می خورد. انگشتش را محتاط روی شیشه کشید:

-من، برگشتی؟

"درون آینه ی روبرو، چه می بینی؟"

تمام تنش ارتعاش داشت، دستش را از روی آینه برداشت و جلوی دهانش گرفت، اشک هایش تمامی نداشت.

"تو ترجمان جهانی، بگو چه می بینی؟"

دختر صاف نشست، او هم صورتش خیس بود، با چشمانی گود افتاده و پوستی بی روح، مدام چیزهایی را زیر لب تکرار می کرد. از ضعف، از بدبختی، از بیچارگی می گفت. داشت مسخره می کرد.

"تویی برابر تو، چشم در برابر چشم..."

با چنگ روی آینه کشید:

-چی می خوای از جونم، برو گمشو.

تصویر خندید، بی صدا اما زجر آور، به بخت پریشان خودش می خندید.

با هر دو دست محکم به آینه چنگ کشید، جیغ زد:

-برو گمشو، گمشو خدا لعنتت کنه.

"در آن دو چشم پر از گفت و گو، چه می بینی؟"

با کف هر دو دستش کوبید و فریاد زد:

-چی می خوای از جونم، برو گمشو.

در باز شد و شکوهی و زن با دختر وحشت زده وارد شدند.

آینه ترک خورد، دختر به هزار ترک تبدیل شد اما دختر هنوز پیدا بود، هم چنان می خندید، هنوز مسخره می کرد. دستش را مشت کرد و با جیغ و اشک شیشه را شکاند، دستش زخمی شد اما چیزی حس نکرد. شکوهی به سمت آسکی یورش برد و زن با حق روی زمین نشست.

-آسکی، آسکی چی کار داری می کنی؟

دستش سرشار از خون شده بود، چشمانش سنگین بود و داشت بسته می شد. به تکه های باقی مانده ی روی کمد خیره شد؛ خبری از دختر نبود...

"درون آینه ی روبرو چه می بینی؟"

امیرعلی همان طور که چشمش به تلوزیون بود و تکه ای از سیب پوست کنده شده اش را گاز می زد به دایان سقلمه ای زد:

-این جاش صحنه دار می شه حواست باشه.

چشم از تلوزیون گرفت و به نیم رخ دایبی اش زل زد:

-خاک بر سرت.

و دوباره به تلوزیون خیره شد. سمت دایان چرخید و با چشمان ریز شده نگاهش کرد:

-بشکنه دستی که نمک نداره، می دونی چند گیگ واسه دانلود این فیلم دادم که تو بی لیاقت آخر شبی شارژ شی.

-اون و که از وای فای استفاده کردی منت سرم نذار، بعدشم این سبک فیلمای مزخرف فقط به درد خودت می خوره پا من و وسط نکش.

و پشت بند حرفش به موبایلش که کنار پایش گذاشته بود نگاه انداخت؛ چرا آسکی موبایلش را خاموش کرده بود؟

سقلمه ای دیگر به پهلویش؛ چشم بست و دندان هایش را بهم فشرد.

-اه دایی نکن بدم میاد.

امیرعلی نگاهش نکرد.

-منظورت چی بود گفتی می خوام مسالمت آمیز بیارمش؟

جا خورده سمت امیرعلی چرخید:

-چی؟

-سر میز، گفتی می خوام آسکی و مسالمت آمیز بیارم، منظورت چی بود؟

یک زانویش را جمع کرد، هنوز خیلی زود بود برای بازگو کردن فکری که چندیست جولان می دهد در فکرش و هنوز مطمئن نیست از انجامش.

-همین جوری گفتم.

تکه ی دیگری از سیبش را گاز زد، هنوز هم نگاه نمی کرد.

-تو هیچ وقت همین جوری حرف نمی زنی، می شناسمت، مخت عین مایکل اسکافیلد می مونه همیشه یه چیزی توش هست.

پتو را روی سینه اش کشید و سعی کرد محتاط دراز بکشد.

-اینا تاثیرات فیلماییه که می بینی، کم تر بشین پا تلوزیون.

-بحث و عوض نکن، گفتم منظورت از مسالمت آمیز چی بود؟

مردمک در چشم چرخاند؛ به چند نفر در زندگی اش باید پاسخ گو باشد؟
-هرچی که بود اگه می خواستم می گفتم.

نگاه نگرانش را سمت دایان کشید:

-شر میشه دایان.

چشمانش را بست.

-گفتم که مسالمت آمیز.

به طرفش دراز کشید.

-من اون یارو رو نمی شناسم، اما فکر نکنم از دخترش دست بکشه.

-بیست و دو سال کشید بازم می کشه، نگران نباش.

آب دهانش را بلعید:

-اون موقع مجبور بود، اما الآن شرایط فرق می کنه.

نمی توانست سرش را بچرخاند و این کلافه اش می کرد:

-مسالمت آمیز.

-دوباره می خوای بدزدیش؟

-من هیچ وقت ندزدیدمش.

دستش را تکان داد:

-همون، یعنی دوباره می خوای بیریش شمال؟

لبش را تر کرد؛ می خواست حرف بکشد از زیر زبانش و تحویل پدرش دهد. چرا

این جماعت او را خر فرض می کردند گاهی؟

-اونم خودش گفت، من تو بد موقعیتی بردمش.

کلافه اخم در هم کشید:

-حالا هرچی، میگم چی تو سرته؟ باز می خوامی به پیشنهاد اون ببریش شمال؟
چشمانش را بست، خوابش می آمد و خوابش نمی برد.
-نه.

-پس چی؟

چرا آسکی موبایلش را خاموش کرده بود؟ گفت که شب می خواهد زنگش بزند،
پس چرا خاموش کرد؟

-نمی دونم، هیچی نمی دونم، پاشو برو تو اتاق خودت بخواب، تلویزیونم خاموش
کن نورش اذیتم می کنه نمیداره بخوابم.

پوست لبش را گزید؛ نمی شد حرف کشید. اگر دیاکو اصرارش نمی کرد که حرف
کشی کند عمراً اگر دخالتی می کرد، از تخت بیرون رفت، تلویزیون را خاموش کرد
و از اتاق خارج شد. به محض خروج امیرعلی چشم گشود، موبایلش را برداشت و
شماره ی آسکی را گرفت، باز هم همان جمله ی عذاب آور. موبایل را کنارش
کوبید. برخاست و به طرف اتاق آسکی گام برداشت. دزد دل تنگی اش لحظه به
لحظه بالاتر می رفت و نمی دانست بابت این حس خوشحال باشد یا غمگین. در
اتاق را گشود، بوی عطرش هنوز هم در اتاق بود. با احتیاط نفسی گرفت و وارد
شد. لب تابش روی تخت بود، قفسه ی کتابش به روز نشده بود و هنوز هم حاوی
کتاب های یک ماه قبل بود. کنترل تلویزیونش روی مبل افتاده بود. خودش به
خدمه دستور داده بود به اتاق آسکی دست نزنند، نمی خواست سوپرایزش خراب
شود. قدمی جلوتر رفت، لباس خواب صورتی رنگش پائین تخت افتاده بود. لبخند
تلخی زد، چه قدر بابت این لباس اذیتش کرد. در کمد لباس هایش را باز کرد،
مانتوهای رنگارنگی که بعد از فوت عمو و زن عمویش، هیچ گاه در تن آسکی ندید.
دست جلو برد و انگار که شی مقدسی را لمس می کند، پرمانتوی آسکی را بین
انگشتانش گرفت. چیزی سنگین در گلویش نشسته؛ قورتش داد. روی زانویش
نشست و در کشوی لباس هایش را گشود. انواع مختلفی از شال ها و روسری.
دست برد و یکی از آن ها را بیرون آورد، جسم سفتی کف گشو افتاد. کشو را بیش

تر باز کرد، یک قاب عکس به پشت افتاده بود. قاب را بیرون کشید، نفسش رفت؛ تصویر از او. پشت دستش را جلوی دهانش گذاشت، کی چنین عکسی از او گرفته بود؟ چرا متوجه نشده؟ یادش است موزیکی بی کلام در هندزفری پخش می شد، خیلی غرق در آهنگ نبود، چه طور نفهمیده در چنین فاصله کمی از او عکس گرفته شده است؟

آرام دستش را روی قاب کشید و نجوا کرد:

-چی کار کردی تو؟

برخاست و دستش را روی پیشانی اش گذاشت؛ چه باید می کرد؟ مشغول کردن پوست لبش با انگشتش شد؛ می توانست الان به اصفهان برود، نیازی نبود خودش رانندگی کند، پس راننده برای چه استخدام کرده بود؟ نه خب این طور هم نمی شد، شکوهی را چه می کرد؟ از طرفی باید با پدرش هم سر و کله می زد. پس بهتر بود وضعیتش که بهتر شد خودش برود، حداقل می توانست کاری کند. فقط باید با این دلتنگی کنار می آمد و اندکی صبر پیشه می کرد. قاب را از زیر بغلش بیرون آورد، گذاشتنش در این اتاق درست نبود دیگر، اگر کسی می دید درد سر می شد. خواست از اتاق خارج شود اما تانیه ای مکث کرد، قابی که روی عسلی کنار تخت بود را برداشت، عکسی از آسکی در حالی که عینک دودی اش روی سرش بود، موهای موافش در دست باد می رقصید و سگ کوچک سفیدی در آغوشش حبس شده بود. قاب را برداشت و از اتاق خارج شد. ساعت را نگریست؛ از دو رد شده بود، به درک. شماره ی آسکی را گرفت، باز هم خاموش بود. موبایلش را روی تخت پرتاب کرد و دراز کشید:

-چی کار کنم؟

-حرف من همونه آقا، باید دخترخانمتون و به روانشناس نشون بدید.

شکوهی دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دکتر مانع شد:

-دخترتون از لحاظ روحی داغونه آقا.

شروع به نوشتن چیزی روی کاغذ جلویش کرد.

-و با این سطح از افسردگی پیشنهاد نمی‌کنم زیاد تنهاش بذارید. دستی که آسیب دیده همون دستی هستش که شکستگی جزئی داشته و الآن وضعش خیلی بد شده، بریدگی عمیقه و مجبور شدیم بخیه بزنینم. مواد غذایی خون ساز مثل گوشت قرمز و جگر اصلاً قطع نشه، آب میوه ی طبیعی و نسخه ای که دارم می نویسم حتماً باید تهیه و مصرف...

دکتر همان طور که سرش پائین بود و تند تند مشغول نوشتن بود حرف می زد. شکوهی اما اصلاً حواسش نبود، نمی شنید، کر شده بود. افسردگی شدید؟ منظورش همین بود؟ یعنی به خاطر دو روز جدایی افسرده شده بود؟ این امکان نداشت. چه بلایی بر سر دخترش در آن عمارت منحوس آورده اند؟ چه به او کرده بودند که تنها گذاشتنش خطرناک شده بود؟ موبایلش زنگ خورد، شماره ناشناس بود!

-آقا حواستون هست چی میگم؟

بدون توجه به تشر دکتر از اتاق خارج شد و پاسخ داد:

-بله؟

-الو.

بی حوصله بود.

-الو، بله، با کی کار دارید؟

فرد پشت خط انگار مستاصل بود.

-من...دایانم.

مانند بمبی منفجر شد.

-آخ که اگه ببینمتون پدری در میارم ازتون که مرغای آسمون جرات عذاباری
کردنم نداشته باشن براتون.

اخم در هم کشید:

-چته؟ آروم تر.

در راهروی بیمارستان حرکت کرد:

-مرتیکه چی کار کردین با این دختره که دکتر راس راس تو چشم زل زده میگه
ببریدش پیش روانشناس. این بوده امانت داریتون؟ خب این که اگه پیش خودم
می موند که وضعش بهتر از این می شد.

راست نشست:

-روانشناس؟ دکتر؟ کجائید مگه؟ کجائید شما؟

-ببین، فقط دعا کن چشم به چشتون نیفته بیچارتون می کنم. بچم و دادم دست
آدمایی که معلوم نیست بتتون چیه که این بلا رو سرش آوردید، پدرتون و در
میارم حالا ببین.

چشم بست و از فرط عصبانیت خندید؛ دیگر داشت زیاده روی می کرد.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی، بیست و دو سال نکرده من بعدشم نمی تونی. نه که
نخواهیا سگ کی باشی!

تمام تنش آتش گرفت، عربده کشید:

-سگ هفت جد و آبادتونه، اون عمارت و رو سره تو یکی اگه خراب نکردم که از
خوده بی همه چیزت کم ترم. فقط صبر کن و ببین چه طور می ندازمت گوشه
هلفتونی.

گردنش تیر کشید.

-به چه جرمی اون وقت؟

تمام رگ های گردن و شقیقه اش ورم کرده بود و عرق چک چک از پیدشانی اش پائین می ریخت.

-به جرم آدم ربایی، دخترم و دزدیدی دست و پا شکسته تحویل دادی، صبر کن ببین چی کارت می کنم فقط.

-عه. پس لطف کن بگو دختری به میل خودش باهام اومده، بگو که خودش گفت ببرمش شمال، همه اینارو بگو و بعدم ببین که تره هم خورد نمی کنن واست.

عرق های پیشانی اش را پاک کرد، دایان هنوز داشت ادامه می داد:

-ببین، من زنگ نزدم جر و بحث کنم که اصلاً حوصلش و ندارم، فقط خواستم یه پیشنهاد بدم بهت.

-اگه زنگ زدی باز اون مال و ملالتون و به رخم بکشید باید بگم کور خوندید، من جنازه دخترمم رو دوش امثال شما نمی ذارم، فهمیدی یا نه؟

به تلوزیون خاموش اتاقش خیره شد.

-پیشنهادم کلفت بودا؟

-هرچی بود. فقط بهم بگو چی به سر این دختر اومده که افسردگی گرفته؟

-بعد از فوت بابا و مامانش این جور شد، یهو داغون شد. می شه، می شه بگی واسه چی بیمارستانه، لطفاً؟

از سفت تلفظ کردن کلمه های "بابا" و "مامان" که منظوری نداشت، داشت؟

باز هم عرق پیشانی اش را پاک کرد:

-دستش آسیب دیده، آینه ... آینه اتاقشو با دست شکونده... برد... برده بودیدش پیش روانشناس؟

دستش آسیب دیده؟ آینه شکانده؟ چرا؟ تمام احساس نگرانی اش را در صدایش ریخت:

-آره. ببین اون فقط در صورتی بهتر می شه که پیش ما باشه. بدون قصد و قرص میگم، بیست و دو سال پیش ما بوده بیست و دو سال وقت می خواد تا با این جریان کنار بیاد. بیا پدریت و ثابت کن و برش گردون. این جوری واسه همه بهتره.

محکم و سرتق لب زد:

-عمرأ. دختر من پیش من می مونه، کنار میاد، مجبوره کنار بیاد.

و موبایل را قطع کرد.

صدای بوق را که شنید عصبی چشم بست؛ این مردک زبان خوش سرش نمی شد که نمی شد. به درکی حواله ی شکوهی کرد و در فکر فرو رفت؛ باید کاری می کرد.

بالشت را پشت آسکی مرتب کرد:

-بیا عزیزم بشین، آخه این چه کاری بود کردی قربونت برم من!

درد دستش وحشتناک بود، می سوخت و از فرط درد ذوق ذوق می کرد.

-تا کی باید بمونم؟

اشکش را پاک کرد.

-الآن به مرتضی میگم بره پذیرش حساب کنه ترخیص شی.

حتی اسمش هم باعث انزجار می شد.

-من نمی خوام برگردم پیش اون. اصلاً من می خوام برگردم کرد ستان نمی خوام این جا باشم.

دستش را روی دست سالم آسکی گذاشت:

-نگاه به اخم و تخمش نکن هیچی تو دلش نیست. فقط با تو نیست که، با شیرینم همین کار و می کرد عادتشه، فکر می کنه این جوری بچه تربیت می کنه، نمی دونه که بدتر می شه. اوایل ازدواجمون همین طوری بود، به خاطر همین اخلاقی کلی ازش می ترسیدم ولی بعد دیدم نه، دست خودش نیست وقتی عصبی میشه عقلش و از دست می ده. توام ناراحت نشو، من از دلش خبر دارم. الان از همه ناراحت تر، خودشه.

دستش را بیرون کشید، هر چه می خواست بگوید، دلش نرم نمی شد.
-باشه.

مرتضی وارد اتاق شد، با صورتی که خون از تن گدایی کرده بود، با دانه های درشت عرق روی شقیقه اش، با دستی که لرزشش کاملاً آشکار بود.

-چی شده مرتضی، این چه شکل و قیافه ایه؟ با کی دعوات شده باز؟ خدا مرگم بده.

-من یه روز این پسر رو می کشم، به خدا می کشم.

گوش های آسکی تیز شد؛ منظورش از پسر که بود؟

-کدوم پسر؟ کی و میگی؟

مرتضی به آسکی نگریست.

-ببین آسکی، بفهمم به اون پسر زنگ می زنی، می بینیش، یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای، یه چاقو برمی دارم میرم شاهرگش و می زنم، دیه شم میدم.

ملحفه اش را مرتب کرد:

-حکم قتل دیه نیست، قصاصه.

-خوب پشتش در میای، کاش می دیدی دهنش و باز کرده بود چیا می گفت.

-پشت شم چون پسرعمومه. لابد عصبیش کردی، اون الکی با کسی بد حرف نمی زنه.

به یک باره راست نشست؛ دایان تماس گرفته بود؟

-زنگ زده بود الان؟ آره؟

پنجه لای موهایش کشید، چه طور این قضایا را حل می کرد؟ به تخت آسکی نزدیک شد.

-ببین دخترم، من تورو دوست دارم. من به خاطر آرامش تو سپردمت به اون خونواده. منه لعنتی خوبیه تورو می خواستم، تازه تونستم خودمو جمع و جور کنم، وقتی مطمئن شدم می تونم خو شبخت کنم اومدم دنبالت. شیرین و ببین، حسرت خیلی چیزا رو دلش مونده، الان که و ضعم بهتر شده دارم براش محیا می کنم. من واسه شیرین لباس عید نمی خریدم. نداشتم که بخرم. آریا شش سالشه. هنوز نتونستم پیش دبستانی بفرسمش چون هزینش زیاده. من...من...تازه دارم خودم و پیدا می کنم. تازه دارم می فهمم باید چه جور زندگی و کنترل کنم، می فهمی؟ تا تونستم به خودم پیام آوردمت، حالا این درسته که هر روز بهم زنگ بزنی پول پیشنهاد بدن که تورو پس بفرستم؟

لبش را تر کرد، باید حرف هایش می زد بس بود دیگر سکوتش!

-پدر و مادر اونایی نیستن که باعث میشن پا تو این دنیا بذاری، پدر و مادر اونائین که بزرگت می کنن، تر و خشکت می کنن، بهت محبت می کنن. وقتی رفتم مدرسه مامان لیلی و بابا رضا لبا سام و بهم پو شوندن و عموم و بابابزرگم و اسم آرزوی موفقیت کردند، بهم پول تو جیبی دادن و من و رسوندن. جلسه هام و اونا میومدن. اولیام اونا بودن. وقتایی که حوصلم سر می رفت، من و می بردن بیرون، می گردوندن، حرف می زدیم، می خندیدیم. وقتی با شهرزاد یا باران دعوا می شد، دایان همیشه جدامون می کرد، هوامو داشت. تو کوچه اگه با کسی دعوا می شد آراد و دایان از خجالتشون در میومدن. شهیاد همیشه خوراکیش و باهام تقسیم می کرد، هر چی که می خرید، هر چه قدر که می خرید. محال بود جایی بره و واسه من دست خالی برگرده، همین الانشم همین طوره هنوز. دوره ی بلوغم مامانم کنارم بود، تو انتخاب رستم بابام کمکم کرد، اون بود که فهمید من شوق ادبیات دارم. اولین کتاب شعر و بابام بهم هدیه داد. روز کنکورم، شهیاد و

آراد و شهرزاد و دایان من و رسوندن و تا آخرین لحظه هم تو ماشین منتظرم نشستن. واسه این که استرس نداشته باشم، همون دایانی که شما می‌خواید شاهرگش و بزنی، کلی مسخره بازی درآورد، هرچی جک و خاطره بود تعریف می‌کرد، اصلاً خود شون از خواب بیدارم کردن. اولین روز دانشجویم و جشن گرفتن واسم. امتحان ریاضیام و اگه شهرزاد نبود هیچ وقت پاس نمی‌کردم. به خاطر من تا چهار و پنج صبح بیدار می‌موند تا من یاد بگیرم. وقتی فارغ التحصیل شدم، بابا و مامانم واسم جشن گرفتن، اشک ریختن برام. تصادف کردند، خبر رسید فوت شدند، من تا سومشون از تب و لرز نتونستم تو مراسم باشم. وقتی حالم بهتر شد، با عمم دعوا کردم، من و واسه آراد خواستگاری کرده بود و جواب منفی داده بودم، باعث تصادف بابا و مامانم اون بود، تو روش وایسادم و همه اینارو بهش گفتم. رفت هم شو گذاشت کف دست دایان، اونم پشت من درومد، دفاع کرد از من. اما من دیگه اون آدم

سابق نمی‌شدم، هیچ وقت نمی‌شم. دایان سعی کرد حالم و بهتر کنه، پیش روانشناس برد من و کلبشو نشون داد بهم همه کاری کرد، تا اومدم بهتر شم یهو سروکله شما پیدا شد، من و از خونادم دور کردید آوردید این جا، تازه در کمال پرویی زندانیم می‌کنید تو اتاق. دیگه هیچ وقت نگو که خونواده ی من تویی، هیچ وقت!

اشک هایش را پاک کرد و رو از آن‌ها گرفت.

پول پذیرش را حساب کردند و از بیمارستان خارج شدند. در طول مسیر آسکی با هیچ کدامشان صحبتی نمی‌کرد و آن‌ها هم گویی از این وضع راضی بودند، انگار می‌خواستند به یک دیگر فرصت فکر کردن بدهند. فرصت کنار آمدن با قضایای شوکه کننده ای که رخ داده بود.

-فردا که عموت اینا اومدن باهم می‌ریم خواجه، آبش بازه خوش می‌گذره یه هواییم تازه می‌کنی.

از آینه به لبخند شکوهی نگریست.

-نمیام.

-چرا مامان جون؟ واسه روحیت خوبه، لازمه!

سمت آسکی چرخیده بود و با اخمی ناشی از نگرانی حرفش را زد.

-اون چیزایی که واسه من لازمه تو اصفهان نیست.

-بیا تا یه مدتی به چیزهای خوب فکر کنیم آسکی.

روی دست باند پیچی شده اش کشید:

-بازم که همون می شه!

با صبر چشمانش را باز و بسته کرد:

-منظورم اتفاقای خوبیه که این جا می تونه بی افته.

زیر لب زمزمه کرد:

-دیگه هیچ اتفاق خوبی نمی افته.

شکوهی دیگر چیزی نگفت، زن هم مشغول بازی با انگشتر باباقوری دستش شد. خب زمان می خواست کنار آمدن با یک سری بروز رسانی های نافرجام زندگی ات!

با حس انگشت نواز شی روی گونه اش وحشت زده چشم گشود و در فاصله ی چند سانتی صورتش، چشمان آبی و غم انگیز آیدا را دید. سریع را ست نشست؛ گردنش تیر کشید. آخ بلندی گفت و دستش را روی آتل نهاد. آیدا نگران دایان را نگریست و او هم نشست.

-خوبی؟ ببخشید، ببخشید واقعاً نمی خواستم بترسونمت!

نفس دردناکی کشید.

-تو تخت من چه غلطی می کنی؟

صورتش دقیقاً در تیر راس نور ماه بود و سیمای دایان تاریک. قطره اشکی برق زد و از چشمش سقوط کرد.

-من...من دوست دارم دایان تورو خدا بهم یه فرصت بده مطمئنم توام از من خوشتر میاد.

اخم گنگی کرد و با چشمانی مبهوت و باریک شده نجوا کرد:

-بهت فرصت بدم؟ کجا؟ تو تختم؟ که بلکم ازت خوشتر بیاد؟

تاسف انگیز سر تکان داد.

-متاسفم واست، تمام دید و طرز فکرم راجب عوض شد، حالا هم تا نرفتم دایی و بیدار کنم که بیاد شاهکارش و ببینه زودتر خودت از اتاقم گمشو بیرون.

دستش را روی صورتش گرفت و زار زد؛ به خیالش با این کار دایان نرم می شد، چه طور گند زد و روی عفتش قمار کرد؟

-نه به خدا اون جوری که تو میگی نیست. ما فردا داریم بر می گردیم تهران، دیگه معلوم نیست کی ببینمت، نمی خوام اتفاقی اینجا بی افته، فقط... فقط این جا پیشت باشم، پیشت بخوابم. همین یه بار.

تمام تنش سر شد؛ آیدا را چه شده بود؟ دختری که تا همین دوسال پیش هم رو سری از سر بر نمی داشت، آمده بود و چنین پیشنهادی می داد؟ در اتاق، روی تخت. راست ایستاد:

-زده به سرت نمی فهمی چی میگی، پاشو برو بخواب صبح حرف می زنیم.

برخاست و روبروی دایان قرار گرفت، سر بلند کرد و سیمای متعجب دایان را از نظر گذراند، کششی وحشتناک به او حس می کرد که هیچ گونه قابل سرکوب

نبود و هرچه بیش تر به او نزدیک می شد کشش شدیدتر می شد. روی پنجه های پایش بلند شد، تی شرت دایان را به چنگ گرفت؛ بوی عطرش اعجاب انگیز بود.

سرش را عقب کشید و مچ هر دو دست آیدا گرفت و پائین آورد.

-چه مرگت شده تو؟

خندید؛ با صورتی خیس، غم انگیز، باخته، جان داده!

-عاشق شدم.

نرم آیدا را عقب فرستاد:

-خیلی خب، من اینارو فراموش می کنم توام میری تو اتاقت و کپه ی مر... می خوابی، باشه؟

-به خاطر اون دختره این جور می کنی؟

نفسش را بیرون فوت کرد:

-تا قبل از این قضیه شاید یه وقتی شما دوتا را باهم مقایسه می کردم، ولی الان بهم فهموندی یه دنیا فرق بین شما هست و اساسی ترینش همین نجابته.

تیغه ی کمرش تیر کشید، عقب عقب رفت، غرورش شکسته شد و وقتی نبود برای جمع کردن خرده هایش. چرخید و از اتاق خارج شد.

دستی به صورتش کشید؛ سمت تختش رفت و نشست، درک اتفاقات چند دقیقه قبل خارج از تصوراتش بود. انگار این روزها زندگی روی دیگر سکه اش را به نمایش گذاشته بود. هیچ کس دیگر خودش نبود!

به چهره های دور و برش نگاه می کرد، چقدر با عکس هایی که از آن ها دیده بود فرق داشتند. می شد گفت حسین و عباس به نسبت خوش قیافه تر از عکس های شان بودند. عاطفه بر خلاف لبخند گشاده ای که در عکس داشت اصلاً دختر خون گرمی نبود اما بدجنس هم نمی زد. میلاد پسر عمو مصطفی یش، از صبح که

آمده بودند کلاهش را از سر برداشته بود و زیرچشمی گاهی آسکی را دید می زد، شاید هنوز ارضا نشده بود حس کنجاویش راجب این دخترعموی تازه سر رسیده. آریا برادر کوچکش شش سال داشت اما کم حرف و گوشه گیر بود اصلاً شوق کودکانه نداشت و این مسئله فکر آسکی را درگیر کرده بود، نمی شد گفت کودک آرامی ست بیشتر شبیه بود به کسانی که ریشه ی خوشی در آن ها خشک شده. تمام شب را در اتاقش بود و بیرون نیامد.

-میشه بشینم؟

به عباس نگاه کرد؛ موهای قهوه ای تیره با چشمانی به همان رنگ، ته ریشی که اصلاً به او نمی آمد و تیپی فوق العاده مردانه که سنش را بیش تر نشان می داد.

-بله خواهش می کنم.

با فاصله ی مناسبی در کنار آسکی نشست، چشمان میلاد تیز شده بود.

-پریشب که مامان گفت اومدی دل تو دلمون نبود که زودتری بیایم بی بینیمت، کلی مشتاقی دیدارت بودیم.

در حین صحبت اولین چیزی که به گوش آسکی خورد لجه ی غلیظ اصفهانی پسر بود.

-مرسی.

همین. به چشمان مردش سوگند خورده بود حد و مرزش را سفت و سخت بچسبد.

-اسمت آسکی بود؟

-بله.

-آ حالا چقدۀ بد اخلاقی؟ فامیلیم بابا یه نیگا حلالس!

و بعد هم قاه قاه به شوخی بی مزه اش خندید، آسکی با لبخندی که گویی دارد عقب مانده ای را می بیند نگاهش کرد؛ چقدر از مردان سبک متنفر بود. عباس که اشتیاقی از سوی آسکی ندید لبخندش را جمع کرد و به وضعیت ثابت بازگشت.

-اون جا بهتر بود یا این جا؟

نیازی به فکر نبود.

-اون جا.

-معلومه کلی خوش می گذشته که اینقده تند جواب منا دادی. حالا اینجاوم خُبس یخده که یخت آب بِشِد کلی خوش می گذره بهت، با بد کسایی فامیل نشدی. زانویش را در چنگ گرفت؛ کاش می رفت.

-فکر نمی کنم اما امیدوارم!

باز خنده ی سرخوشی کرد.

-خیالت راحت باشِد یخده که بگذره می بینی خودت.

لبخند کوتاهی زد. چقدر دلش می خواست جای آریا باشد.

-کردستان و میگن آب و هواش خیلی خُبس!

-بله بهشته.

دستی روی شلوار پارچه ایش کشید:

-فکر نمی کردیم بذارن اینقد راحت بیای، وقتی فهمیدیم او مدی خیلی ذوق کردیم.

کناره ی انگشتش را نوازش کرد.

-گفتید یه بار.

لب هایش به خنده کش آمدند و دندان های ردیف میلاد از زیر کلاه نمایان شد. میلاد را نگرست، کمی سرش را کج کرد و یک تای ابرویش را بالا داد؛ مثلاً می خواست ادای آدم های مرموز را در بیاورد؟

-میگم که...شوما چند سالده؟

چشم از میلاد گرفت.

-بیست و دو!

سرش را پائین انداخت و لبخندی زد:

-پس هم سنیم، چه ماهی؟

چه قدر پسر خسته کننده ای بود!

-فروردین.

-چه جالب منم فروردینم، چندمشی؟

-اول.

-منم سیزدهمش.

اصلاً برایش مهم نبود پس چشم از عباس گرفت و به آشپزخانه دوخت؛ عمه و زن عمویش به همراه عاطفه و شیرین در آشپزخانه حرف می زدند. در بدو ورود عمه اش خیلی گرم با او برخورد کرد و حتی اشک هم ریخت که چقدر دل تنگش بوده و نمی توانسته ببیندش. زن عموهایش هم خون گرم بودند، در آغوش گرفتن و فشردنش و خوش آمدی به او گفتند. عموهایش هم پیشانی اش را بوسیدند و کلی جملات محبت آمیز حواله اش کردند. حسین هم برخاست و سمت دیگرش نشست، پسری چشم و ابرو مشکی با قیافه ای نسبتاً جذاب و تیپی اسپرت.

-چه طوره؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و متعجب نگاهش کرد:

-چی؟

-زندگيه جدیدت!

ابروهایش را بالا انداخت و به زانوی گچ گرفته اش نگریست.

-نمی دونم چرا همه انتظار دارن جواب این سوال و یه شبه بدم.

-خیلی خب باشه سوالم و عوض می کنم، تا این جا چه طور بوده؟

-حسین اذیتش نکون.

گوشه چشمی به عباس انداخت که با خنده جمله اش را ادا کرد.

-اذیت نمی شم، تا این جاش که افتضاح بوده.

عاطفه از آشپزخانه بیرون آمد:

-چی شده بدون من جمع می شید نامردا!؟

شیرین چشم غره ای به آسکی رفت و کنار میلاد نشست.

حسین بلند گفت:

-اختیار دارید عاطفه خانوم بدون شما که نمی شه.

مجتبی و مصطفی نگاهی به مرتضی انداختند و لبخندی زدند.

-انگار بچه ها دارن باهم جور میشن داداش.

مرتضی سر تکان داد:

-ان شالله.

شیرین با دست روی لبه ی کلاه میلاد زد:

-آفتاب بیارم خدمتتون؟

سرش را عقب کشید:

-نه زحمتتون می‌شه.

لپش را باد و سپس خالی کرد:

-فهمیدی هنوز نیومده چه قشقرقی به پا کرده؟

کنجکاو سرش را بلند کرد:

-چی کار کرده مگه؟

اطراف را نگرست و سرش را نزدیک تر برد، همین که خواست دهان باز کند پدرش نامش را صدا کرد.

-شیرین!

معنی نگاه پدرش را فهمید، فاصله اش را با میلاد بیش تر کرد و شال لیمویی رنگش را جلو کشید.

-بگو دیگه.

همان طور که نگاهش روی پدر و عموهایش بود لب زد:

-بعداً میگم الان نمی‌شه!

شکوهی به آسکی نگرست که بین حسین و عباس نشسته بود و مدام خمیازه می کشید، امیدوار شد که شاید هم نشینی با بچه های فامیل او را کمی به این زندگی وابستگی دهد.

-شیرین جان مامان بیا کمک کن میز و بچینیم.

-چشم.

به میلاد نگاهی انداخت و با لبخندی تولهی راهی شد. آسکی دستش را از زیر چانه برداشت و خیره شد به آشپزخانه، فوراً از جا برخاست، بهانه ی خوبی بود برای خلاص شدن از شر پسرها. هیچ گاه به فکرش هم خطور نمی کرد که دلش برای هم صحبتی با دایان و آراد و شهیاد تنگ شود.

-منم میام کمک.

و بدون این که اجازه ی حرفی از جانب زن ها بدهد مشغول شد.

-آسکی عزیزم تو برو بشین پات اذیت میشه با این دست و عصاهم سخته.

سختش بود، اصلاً وحشتناک بود، اما چرت و پرت های آن دو پسر تحملشان طاقت فرساتر بود.

-نه خوبم، اون جوری بشینم حس خوبی بهم دست نمی ده.

و لیوان ها را وسط میز گذاشت. زن عمو فاطمه اش دست روی بازویش گذاشت، با لبخند پرسید:

-میز و ول کن تو، بیا می خوام یه چیزی بهت بدم!

گوشه ی لبش را کج کرد به نشان خنده، این روزها حتی از آن خنده های چند وقت یک بار هم خبری نبود.

-باشه.

تمام موهایش از زیر شال بیرون بود و شال هم مدام از روی سرش لیز می خورد، اگر توانش را داشت شال را از سر بر می داشت اما... بی حرف دنبال زن عمویش راه افتاد، طرف اتاق مهمان رفتند و کیفش را از روی چوب لبا سی برداشت. بسته ای کادو شده را از کیف در آورد و سمت آسکی گرفت. دستی به کنار روسری اش که مدل لبنانی بسته بود کشید، چادرش رنگی اش را روی شانه گذاشت و با لبخند گفت:

-وقتی بابات گفت داری میایی ما کربلا بودیم، انقدر خوشحال شدیم که این و برات خریدیم، تبرک شده هم هست به ضریح آقا امام حسین. امیدوارم خوشت بیاد.

جفت ابروهایش را بالا پرتاب کرد و با لبخند هدیه را گرفت:

-وای مرسی.

مشغول بازی با انگشتر فیروزه اش شد:

-بازش کن ببین خوشت میاد؟

-حتماً.

با ذوق کاغذ کادو را باز کرد اما با چیزی دید لحظه ای ذوقش فروکش شد و برای صدم ثانیه ای لبخندش رفت اما سریع حفظش کرد:

-چه چادر قشنگی، چه رنگ و طرحا جالبی داره!

چادری سفید رنگ با گل های صورتی و آبی که اکلیل پاشی شده بودند و برق می زدند.

نفس آسوده ای کشید:

-خداروشکر که خوشت اومده، گفتم شاید از طرحاش بدت بیاد.

شالش روی گردنش افتاده بود، مویش را پشت گوش زد:

-نه، خوشم اومده واقعاً، ممنونم.

-خداروشکر.

چادر را تا کرد و در دست گرفت:

-بازم ممنون که به یادم بودید، من برم بذارمش تو اتاقم.

لبخندش کمی جمع شد:

-نمی پوشیش؟

ماند که چه بگوید؟ به این چیزها عادت نداشت.

-من...آخه...یعنی... بلد نیستم.

سرش را تکان خفیفی داد:

-چی و بلد نیستی؟ چادر سر کردن و؟ خب یاد می گیری این که چیزی نیست گلم.

موهای آسکی را با دست عقب داد و شالش را حجابی دور صورتش پیچاند:

-این و این جوری کن.

چادر را از دستش گرفت و روی شانه هایش گذاشت:

-اینم باید این جوری بذاری، این ا ضافشم باید بذاری زیر بغلت. به به چه قدر ماه شدی، چه قدر خوشگل شدی صبر کن مامانت و مریم و صدا کنم اونا هم ببیننت.

در چهارچوب در قرار گرفت و بلند نامشان را صدا کرد. کمی شالش را از دور گردن شل کرد، احساس بد خفگی به سراغش آمده بود، حالت تهوع معده اش را دگرگون کرده بود!

-وایی عزیزم چه قدر خوشگل شدی، فاطمه خانوم خوش سلیقه ایا.

عاطفه و شیرین هم به جمع شان ملحق شدند.

مادرش با ذوق و بغض لب زد:

-بذار من برم یه اسفند برایش دود کنم چشم نخوره یه وقت.

مریم لب زد:

-عالی شدی زن عمو، چشات حسابی داره جلوه می کنه. خیلی فرمشون خوشگله شبیه چشمه آهوئه.

سرعت تپش قلبش به هزاران اسب بخار رسید، گرم شدن تنش و حرکت سریع خون در رگ هایش را حس کرد، حتی می توانست گشاد شدن مردمک چشم را هم احساس کند. تا لحظه ای می خواست از فکر کردن به دایان دست بکشد، زنگ های کائنات به صدا در می آمد و همه دست به دست هم می دادند تا مانع شوند. پرواز کرد در خاطرات شمال، آن جایی که دستش با رنده برید و شد شیرین ترین زخم زندگی اش.

-این دختری که می خوام عجیب وقتی خجالت می کشه دل رباتر میشه.

-نگو این جووری خجالت می کشم خوب.

-خجالت کشیدتم قبول داریم چشم آهو."

بغض کرد؛ چشمانش تر شد.

-وایی آسکی چت شد؟

-خوبی؟ گفتم چشمت شبیه آهوه ناراحت شدی؟ آره؟

-وایی فکر کنم چادر دوست نداشتی، کاش نمی دادم بهت قربونت برم.

دوید و به سمت اتاقش رفت چادر از شانهِ اش افتاد. روی تختش خوابید و هق هق کرد؛ گاهی زندگی باب میلش پیش نمی رود، هر چه می دوی نمی رسی، هرچه تلاش می کنی نمی شود، هرچه را می خواهی که خوشتر آمده، دور می شود، ممنوعه، هرچه بیش تر دست و پا می زنی بیش تر غرق می شوی، تا این که به خودت میایی و دست از تقلا برمی داری، جا می زنی و کنار پنجره ی خیس شده ی اتاق تاریک دست بر زیرچانه می زنی و به نظاره می نشینی انتهای خود را. از اتاق بیرون نرفت، هر چه در زدند، هر چه صدایش کردند، هرچه از پشت در سوال پیچش کردند، او بیرون نرفت، نه فقط آن شب تا چند شب بعدش هم بیرون نرفت، اعتصاب غذا نکرده بود، زندگی اش را به اعتصاب کشیده بود، بلکه روزی از فرط دل مردگی قلبش هم از کار بی افتد اما او انگار قصد از کار افتادن نداشت، دستش را روی سینه اش مشت کرد:

-سگ جونی خیلی. نامردی کاری. چه جووری وقتی از اون دوری انقد تند تند تکون می خوری؟ منم بدنام می کنی.

ماه ها گذشت، مثل همه صبح ها صبحانه می خورد، ظهرها نهار و شب هاهم شام، آخر شب هم به رسم عادت می خوابید. و دوباره بیدار می شد و تکرار همان کارهای روتین. گچ پایش را باز کردند، دستش را هم همین طور. رابطه اش با عاطفه خوب که نه اما بهتر شده بود. به خط جدید و موبایلش هم عادت کرده

بود، چندین بار "من" را دید، وقتی که به پائین تختش تکیه می زد و به آینه ی جدید اتاقش می نگریست. اما او هم دیگر حرفی نمی زد فقط نگاه می کرد و چندی بعدش هم می رفت. روی تخت دراز کشیده بود که موبایلش زنگ خورد:

-بله عاطفه؟

-الو، آسکی خوبی؟

-مرسی.

-امشب تولد دوستمه، میایی باهم بریم بازار؟ آخه نمی دونم چی بخرم.

به بیرون نگریست؛ هوا بارانی و سرد است اما بیرون رفتن برایش لازم بود.

-آره میام.

-پس من ماشین بابارو می گیرم میام دنبالت، دم در باش که دیر نشه زود برگردیم، هوا تاریک می شه.

-باشه، فعلاً.

موبایلش را قطع کرد، برخاست و حاضر شد، مثل همیشه مشکی. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد، پالتویش را مرتب کرد.

-کجا مامان جون؟

نایستاد.

-با عاطفم زود میام.

در را بست و جلویش منتظر ایستاد، سردی هوا داشت در وجودش رخنه می کرد، دو طرف خیابان را نگریست و شانه هایش را سمت بالا جمع کرد، هنوز خیلی نگذشته بود که صدای ماشینی پشت سرش آمد، خواست بازگردد که از پشت در آغوش کسی اسیر شد؛ عطری آشنا و صدایی بم!

-احوال چشم آهو؟

اسرافیل در صور دمید و تمام زندگان مردند، زمین از حرکت ایستاد و دقیقاً آسمان و زمین جابه جا شدند، اصلاً قیامت شد. چیزی که می شنید را باور نداشت. آرام چرخید، چشم در چشم شد با دو ذغالی خندان. دست کشید بر چشم هایش، ابروانش، بینی اش، مژه هایش را، گونه هایش، به لب هایش که رسید، دایان چشم بست و کف دستش را بوسید. بغض کرد از خوشحالی.

-دایانم!

تار موی فر دختر را پشت گوشش گذاشت:

-گیانم؟

جاننش رفت، طاقت نیاورد هر چه می خواست بشود، هر که می خواست ببیند، هر کجا که می خواست باشد، مهم نبود شاید کسی می دید و به پدرش می گفت، مهم نبود شاید عاطفه سر می رسید و می دیدش، محکم در آغوش کشیدش، انگار که شش ماه نه شش سال است ندیده اش!

-نامرد کجا بودی؟ نگفتی من بین اینا باید چی کار کنم؟ این بود نتیجه اون همه حرفات؟

عقب کشید و با گریه مشتش بر سینه ی دایان کوبید:

-برو، برو همون جایی که بودی نمی خوامت دیگه، دوست ندارم!

باز در آغوشش کشید:

-دایان کجا بودی زندگیم؟

دستانش را دور کمر آسکی حلقه کرد؛ قدش به زور تا تخت سینه اش می رسید، سرش را بوسید و پیشانی اش را آن جا گذاشت:

-تموم شد؟ سبک شدی؟

سر بلند کرد:

-نه تموم نشده، من و ببر، تورو خدا من و ببر، اصلاً همین الآن سوار می شیم می ریم هرکیم خواست حرف بزنه می زنم تو دهنش.

اشک هایش را پاک کرد و به سمت در ما شین رفت که بازویش در دست دایان اسیر شد:

-کجا بریم؟ بیا کارت دارم.

آرام به سمت دایان بازگشت:

-ها؟

-شکوهی خونست الآن؟

براق شد در صورتش:

-اسم نحسش و نیار الآن سر و کلش پیدا میشه.

با صبر چشم بست:

-خونست میگم؟

-ن...نه، می خوام چی کار؟

-خوبه. سوار شو بریم کارت دارم.

-آسکی!

نگاه شان هماهنگ به سمت راست کشیده شد؛ عاطفه بود که با بهت آنها را می نگرست. دستش را از دست دایان بیرون کشید:

-عاطفه، اومدی؟

همین که خواست به سمت عاطفه برود میلاد از پشت سر او بیرون آمد. دایان با اخم نگاهی به سر تا پای او انداخت. با دست مشت شده و سیمایی که به سرخی می رفت، سمت دایان گام برداشت. آسکی سریع خود را به او رساند و جلوی او ایستاد:

-مزاحم نیست، مزاحم نیست.

در صورت آسکی نعره زد:

-پس کیه این نره خر؟

دایان تکیه از ماشینش برداشت و سمت میلاد رفت:

-با من بودی؟

آسکی سریع میلاد را رها کرد و محکم دایان را گرفت:

-نه، با من بود محلش نده!

صدای میلاد به آخرین حد ممکن رسید:

-این مرتیکه کیه که بغلشم می‌کنی بی آبرو؟

تمام تنش آتش گرفت، نفهمید چه می‌کند، آسکی را کناری زد و دست مشت شده

اش را روی صورت میلاد کوبید.

-به دخترعمو من میگی بی آبرو؟

گردنش را گرفت و فشرد:

-می‌خواهی بدم تو همین میدون امامتون برعکس آویزونت کنن بفهمی بی آبرو

کیه؟ ها؟

عاطفه با کیفش محکم روی کمر دایان کوبید:

-ولش کن کشتیش کثافت.

آسکی که سعی داشت دایان را از میلاد جدا کند، عاطفه را عقب هل داد:

-هوی حرف دهننت و بفهما!

بهت زده آسکی را نگریست:

-تو...طرف کی؟

دایان نگاهش را روی آسکی نگه داشت که میلاد از فرصت استفاده کرد و با پا به ضربه ی محکمی به زانوی او کوبید. آخ بلندی گفت اما سریع به خود آمد و با پا توی شکم میلاد کوبید. از درد در خودش مچاله می شد. چند نفر به سمت آن ها آمدند و سعی کردند جدایشان کنند.

-زنگ بزنید پلیس بیاد.

آسکی به طرف مرد غریبه رفت:

-به توجه که دخالت می کنی؟ دعوا خونوادگیه!

عاطفه که بالای سر میلاد گریه می کرد و سعی داشت بلندش کند فریاد زد:

-دروغ میگه، زنگ بزنید پلیس.

دایان آسکی را عقب کشید، در ماشین پرتابش کرد، خودش هم نشست و ماشین را به حرکت در آورد.

-وای وای دایان چی کار کردی؟

فرمان را فشار می داد و نگاهش فقط به جلو بود.

-حرف نزن اصلاً الآن.

دستش را روی پای دایان نهاد:

-زد تو پات؟ درد می کنه؟ ای شالله پاش بشکنه.

دستش را گرفت و بوسید:

-خوبم. بریم کجا؟

کاملاً سمت دایان چرخید و به در تکیه زد:

-بریم خونمون، پیش عمه اینا.

دستش را رها کرد و خنده اش را خورد:

-نه اون جا که اگه بتونیم نمی‌شه دیگه.

جا خورد؛ مگر چه شده است؟

-چرا؟

نفسی گرفت و دستش را تکان داد:

-همین و می‌خوام بهت بگم، تو ماشین نه!

هول زده پرسید:

-من کافه بلام همین نزدیکی‌است.

-اسمش چیه؟ کجاست؟

-آفرنگ، تو بزرگمهره، همین جوری مستقیم برو.

پشت میز چوبی که در حیاطی نچندان بزرگ اما زیبا قرار داشت نشستند، آسکی از فرط استرس مدام قولنج‌های انگشتش را می‌شکاند و پوست لبش را می‌کند، در طول مسیر هرچه از دایان خواست حداقل موضوع بحث را بگوید فقط نگاهش می‌کرد.

-الآن که دیگه رسیدیم، بگو.

لبش را تر کرد و دست‌هایش را روی میز نهاد:

-جهان و گرفتن.

حیرتش دو برابر شد.

-آقا جهان؟ چرا؟

-تو این چند وقت کسی از عمارت سراغت نیومد؟

اخم کرد و در فکر فرو رفت.

-نه، هیچ کس.

-مطمئنی؟

-آره به خدا، واسه چی؟

با چهار انگشتش روی میز کوبید؛ باید با احتیاط صحبت می‌کرد.

-قضیه ی دزدیت، کاره جهانه.

نفسش رفت و دهانش خشک شد، چشمانش سیاهی می دید. از خودی خوردن
دردش بیش تر بود چه قدر!

دایان ادامه داد:

-آره، کاره اون، مثلاً می خواسته روحیت و بهم بریزه، از اون جایی که مسئولیتت
با من بوده، من و بی مسئولیت نشون بده و از چشم تو بندازه، احمق سره اون
وقتی که باش دعوام شد کینه کرده بود. این وسطا هم می‌خواست آراد و بفرسته
جلو که تو حالت افسردگیت مخت و بزنه و عروسی کنی که بتونه با ارثیت رو
سرمایه گذاریش کار کنه، که موفقم نشد.

عرق سردی روی تیغه ی کمرش به حرکت افتاد، در کمال تعجب اشکی نریخته
بود اما تمام تنش رعشه افتاده بود. به خاطر پول؟ دستانش را گرفت؛ دیگر گرمای
دست او هم لذت بخش نبود، در آن لحظه هیچ چیز لذت بخش نبود. همان‌طور
که نگاهش به روبرو بود، آب دهانش را قورت داد؛ حس می کردی برقی دویست
و بیست ولتی به بدنش زده اند.

-اون کسی که تورو گروگان گرفته بود اعتراف کرد، اول خودم خواستم برم
سروقت جهان اما گفتم اون جوری اگه اتفاقی بیفته فقط دردسر می شه. به پلیس
گفتم، الان زندانه، پونزده سال بریدن برایش، طلعت پشتش درومد گفت حق
نداشتم بندازمش زندان، چند روز بود هرچی دعوا تو عمارت می‌شد یا طلعت
مقصر بود یا بارانا. منم از عمارت بیرونشون کردم.

سرش را بالا آورد و در مردمک دایان خیره شد؛ چه کرده بود؟

-نگران نباش تو خیابون نیستن، یه خونه خریدن. آسکی، مسئله ای که هست اینه که صد در صد آراد میاد که ازت ر ضایت بگیره، می‌خوام که ر ضایت ندی، تحت هیچ شرایطی، فهمیدی؟

هم چنان نگاهش خیره بود.

فشار کمی به دستش وارد کرد:

-فهمیدی؟

آرام سرش را تکان داد.

-نیان آه و ناله راه بندازن خر بشیا، خب؟

زمزمه کرد:

-باشه.

لبخند کجی زد؛ چقدر دل تنگ دخترکش شده بود.

-آفرین، حالا بیا بریم.

پاهایش توان و زنش را نداشتند، سرش به دوران افتاده بود، تمام تنش مرتعش بود. بین این همه فقط حضور دایان دل گرمش می کرد. سوار ماشین شدند. دایان تلاش کرد از آن حال و هوا خارجش کند.

-حالا دوست داری کجا بریم؟

مامن آرامشش.

-میدون امام.

صدایش انگار از قعر چاهی می آمد.

-چرا؟

دایان نگاهش نکرد.

-چی چرا؟

-چرا جهان باید همچین کاری کنه؟ مگه من چه بدی بهش کرده بودم؟ به خدا اگه بهم می گفت پول لازم داره می دادم بهش.

-نمی خواد بهش فکر کنی، پول چیز خوبیه، نه واسه این که می تونی هرچی خواستی به دست بیاری، واسه این که خوده واقعیه هرکسی و بهت نشون می ده.

فواره ی باز شده، بازارچه ی شلوغ، تیپ های متفاوت مردم، همه ی آن ها، آرامش به خصوصی را به او منتقل می کرد. دایان دستش را گرفت؛ خندید، به درک که زندگی اش سراسر مشکل است. دایان هست و همین کافیهست.

-نیشست و ببند دختره ی جلف.

لبخند نداشت اما طنز کلامش خنده ی آسکی را غلیظ تر کرد.

-اگه نبندم؟

-جلفی دیگه، جلفی.

با هر دو دست ساق دست دایان را گرفت و سرش را با چشمانی بسته به بازوی او مالید.

-برو خودت و لوس نکن خانم.

همان طور که به کارش ادامه می داد خنده ای بلند سر داد.

-عاشقتم دایان.

بازویش را بیرون کشید و آسکی را در آغوش گرفت، خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

-منم ازت بدم نمیاد.

تیز نگاهش کرد و مشتکی حواله اش کرد.

- واقعاً که!

- بریم بازارچشو ببینیم؟

قری به گردنش داد:

- من دیدم تو برو ببین.

سرش را تکان داد:

- باشه پس تو این جا باش تا من برم ببینم، دختراش خوشگلن؟

اخم کم رنگی بر پیشانی نشانده:

- شوخیه مزخرفیه دایان.

لبخند کجی زد؛ خیلی وقت بود از این حرص خوردن های شیرینش خبری نبود.

- مگه من با تو شوخی دارم؟ سوال پرسیدم.

با خشونت مویش را زیر شال فرستاد:

- ولش کن خودمم باهات میام، حوصلمم سرنمیره.

- هوا داره تاریک می شه نمی خوای بری خونتون؟

بازویش را سفت تر گرفت:

- نه من همیشه تا صبح این جام.

- آره دیگه دو روز ولت کردم ول و بی صاحب شدی!

- همینه که هست.

و همین طور که بحث می کردند به سمت بازارچه رفتند.

- سرت و بگیر بالا خونش بند بیاد، بشکنه دستش ببین چی کار کرده با صورت

نازنین پسر.

سمت عاطفه چرخید:

-تو مطمئنی آسکی باهاش رفت؟

شکوهی همان طور که شماره ی آسکی را می گرفت و طول و عرض خانه را طی می کرد گفت:

-هر وقت این پسره سایش افتاد رو زندگیم جز بدبختی و مصیبت هیچی واسم نداشت. دختره رو برداشت برد شمال چیزی بهش نگفتم، اما این بار نمیذارم قسر در بره، حقشو میذارم کف دستش.

"-مشترک مورد نظر قادر به..."

موبایل را قطع کرد و بلافاصله شماره ی دایان را گرفت؛ کاری که باید از اول انجام میداد. صدای بوق اشغال در گوشش به او دهن کجی کرد.

-چی شد آقا مرتضی جواب داد؟

پنجه در موهایش کشید:

-جواب نمیده من بای..."

صدای زنگ آیفون نگاه همگی شان را به آن سمت کشید. تصویری از آسکی در صفحه نقش بست.

آزاده سریع سمت در رفت:

-دخترمه.

مرتضی سریع سمت در یورش برد بازوی زن را گرفت، عقب کشید و خودش خارج شد.

-تو بمون تا من تکلیفه این دختره رو روشن کنم.

با نگرانی هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت:

-بلایی سر بچم نیاریا مرتضی.

در را بهم کوبید و از فرط عصبانیت به جای استفاده از آسانسور مسیر را با پله ها طی کرد. نفهمید چطور خودش را به در رساند، فقط در را که باز کرد دایان را دید در حالی که بر ماشینش تکیه زده بود، دست هایش را بغل کرده و پایش را جلوی پای دیگرش گذاشته و آسکی با نوک کفشش روی زمین طرح می کشید.

-کجا بودی تا حالا با این مرتیکه؟ تو چی می خواهی از جون دخترم؟

دستانش را آزاد کرد و راست ایستاد، آسکی لب زد:

-یه چیزی شده بود اومد بهم بگه یکم طول کشید.

-سلام.

نگاه از آسکی گرفت:

-سلام و زهرمار. نگفتم دیگه دم پره خونوادم نبینمت؟

چشم ریز کرد:

-احترام سن و سالت و نگه می دارم هیچی نمیگم، گفت که کارش داشتم طول کشید.

یک تای ابرویش را بالا داد و تاکیدی افزود:

-هرچند من هر وقت بخوام می تونم ببینمش.

انگشتش را بالا آورد و تکان داد:

-زدی صورت برادرزادم و داغون کردی بیچاره می کنم، نمی ذارم این بارم در بری ازت شکایت می کنم پدرت و در میارم.

موبایلش را در آورد و مشغول شماره گیری شد. آسکی سریع دست هایش را روی دست های شکوهی گذاشت.

-وای نه تو رو خدا تقصیره خوده میلاد بود به خدا، اون اول فش داد.

دستانش را بیرون کشید:

-خوب کرد فش داد باید یکیم می خوابوند تو صورتت تا...
-تا اون وقت منم دستشو می شکوندم می نداختم دور گردنش.
به سمت دایان که حمله ور شد آسکی جیغ کشید و دایان هم به سمت شکوهی رفت.

-تورو خدا بابا، نکن دایان.

در باز شد و عباس و حسین در حالی که زیپ کاپشن هایشان را بالا می کشیدند بیرون آمدند و به سمت دایان یورش بردند.

با دستمال خون بینی دایان را پاک کرد. سرش را عقب کشید.
-خوبم بسه.

پیشانی اش را روی شانه ی دایان گذاشت و گریست:

-الهی بمیرم.

حسین دست روی پیشانی باند پیچی گذاشته اش نهاد:

-متاسفم برات آسکی فکر نمی کردم انقدر پست و آدم فروش باشی.

دایان پوزخندی زد:

-فروختن شما که آدم فروشی حساب نمی شه، میشه حیوون فروشی.

حسین خواست به سمت دایان حمله کند که دست دستبند شده اش مانع شد،
سرباز تشر زد:

-بشین سرجات ببینم.

دایان به سرباز کنار دستش و دستبندش خیره شد، سرباز سرش را به معنای "چیه"
تکان داد.

-میشه بشینی؟ دستم خشک شد از بس تو هوا معلق موند.
چشمش را در کاسه چرخاند و کنار صندلی دایان نشست.
-فکره فرار به سرت نزنه که..

خشن اخم کرد:

-آخه چه فراری نمی بینی دستبندم به خودت وصله؟
عباس دستمال را از روی دندان شکسته‌اش برداشت:
-آسکی بیا این ور بشین.

لبش را گزید؛ هرگونه سرکشی بحثی جنجالی در پی داشت. خواست برخیزد که
دایان خیره به عباس مچ دستش را گرفت:
-جاش این وره.

-ببین سرهنگ این جا آشنا مونس پدِرتو در میارِد.
تخس تر پاسخ داد:

-همیشه کم میاری پشت بزرگ ترت قایم می شی؟
در باز شد و شکوهی بیرون آمد، سرهنگ نگاهی به آن‌ها انداخت و اشاره کرد
وارد شوند.

روبه روی هم نشستند، حسین و عباس کنار یک دیگر و دایان روبه روی آن
ها. خصمانه برای هم خط و نشان می کشیدند.
سرهنگ پرونده را بست:

-خب آقای افشار، این جا زده مزاحمت و ضرب و شتم، قضیه چیه؟
شانه هایش را تکان داد:

- کدوم مزاحمت؟ من اومدم آسکی و ببینم، بعد شم رسوندمش دم دره خونشون، اینا یهو عین کفتار ریختن سرم. من حتی به شکوهیم گفتم واسه دعوا نیومدم.

نگاهی به پرونده انداخت:

- اما گفتن شما دخترشون و به زور بردید!

ابروهایش را بالا داد:

- من کسی و به زور جایی نمی‌برم جناب سرهنگ.

- سرباز، خانوم شکوهی و بگید بیان داخل.

سرباز احترامی نظامی گذاشت و آسکی را داخل آورد.

کیفش را با هردو دست گرفته بود و نگاه نگرانش روی دایان افتاد.

- سلام

- سلام لطفاً بشینید.

کنار دایان نشسته؛ دایان با نید شخند نگاه از آسکی گرفت و به حسین و عباس دوخت که غضبناک او را می‌نگریستند.

- خانم شکوهی چه نسبتی با این آقا دارید؟

دایان مداخله کرد:

- گشت ارشاده؟

با اخم دایان را نگریست:

- شما ساکت.

آسکی سریع پاسخ داد:

- بله، پسر عموم هستن... یعنی... نیستن... بودن.

گنگ سری تکان داد:

-یعنی چی بودن نیستن هستن خانم؟

-داستانش طولانیه.

نفسی گرفت؛ شکوهی چیزی در این باره نگفته بود!

-گفته شده که این آقا شمارو به زور همراه خودشو کردن، شما قبول دارید؟

-نه. من خودم باهاشون رفتم، حتی خودم گفتم کجا بریم، زوری در کار نبوده.

حسین از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-بی حیا.

طوری که جز آسکی کسی متوجه نشد.

-خیلی خب پس این که هیچی، راجب ضرب و شتم، کی اول شروع کرد؟ شاکی کیه؟

همگی شان هم زمان گفتند:

-من.

سرهنگ نگاهشان کرد و دایان ادامه داد:

-اینا اول به من حمله کردن، گفتم که من اصلاً قصد دعوا نداشتم.

عباس لب زد:

-قصدی دعوا نداشتی و دندونی من و شیکستی و سر حسین و داغون کردی؟

-انتظار نداشتی که وایسم بخورم؟

سمت سرهنگ چرخید:

-میشه با وکیلیم تماس بگیرم؟

سرهنگ با جذبۀ نگاهش کرد:

-وکیل دارید؟

-دارم که می‌خواهم تماس بگیرم دیگه!

تلفن را به سمت دایان هول داد؛ برخاست و شماره‌ی مظفری را گرفت، سریع پاسخ داد که با اولین پرواز تا یک ساعت دیگر می‌رسد.

سرهنگ پرونده را بست:

-می‌تونید رضایت هم دیگه رو جلب کنید و این قضیه تموم بشه، می‌تونید برید پزشکی قانونی طول درمان بگیرید و تا زمان دادگاه یا وثیقه بذارید یا هم مهمون خودمون باشید.

عباس تیز گفت:

-من رضایت نیمیدم.

دایان سر تا پایش را نگریست:

-مثل این که درست نفهمیدی؟ اگه رضایت ندی منم رضایت نمی‌دم، این جوری خودتم دادگاهی میشی.

حوصله‌ی دادگاه بازی را به هیچ وجه نداشت.

آسکی عباس را خطاب کرد:

-بیا رضایت بده تموم شه این دردسر بچه بازی در نیار.

سرهنگ نگاهی کلی به آن‌ها انداخت:

-بفرمائید بیرون تا صداتون کنم.

مجتبی و خسرو روی صندلی نشسته بودند. به محض دیدن عباس و حسین برخاستند و شروع به صحبت کردند. شکوهی دست آسکی را گرفت و از کنار دایان جدایش کرد:

-بیا این جا ببینم، چی گفتی؟

زیرچشمی به دایان نگریدست؛ سرش را به صندلی تکیه داده و چشم بسته بود، کاش حداقل مظفری زود می‌رسید که تنها نباشد.

-چی باید می‌گفتم؟ هرچی که لازم بود.

گره در هم کشید:

-یعنی گفتمی که عباس اول زدش آره؟

شانه بالا پرتاب کرد:

-آره.

با خشونت دستش را رها کرد:

-متاسفم واست.

با دیدن دست دستبند شده ی دایان و سرباز کنارش، آب دهان خود را بلعید و سریع به سمتش رفت.

-دایان چی کار کردی تو؟

با دیدن پدرش، خصمانه مظفری را که پشت او ایستاده بود نگریدست؛ گفته بود تنها بیاید!

-فقط پات به کلانتری باز نشده بود، تو کی اومدی اصفهان؟ مگه نگفتمی می‌خواهی بری تهران پیش داییت اینا؟

حرصی سرش را تکان داد:

-نفس بگیر بابا بذار بررسی!

-نفس بگیرم؟ تا تو هستی من یه آب خوش از گلوم پایین نمیره، آخرش من از دست کارات سخته می‌کنم که تو یکی خیالت راحت بشه، باز کی و زدی آوردنت این‌جا؟ بینیت چرا خون اومده؟

دایان با آن گره ی نرم بین ابروانش تنها خمار نگاهش می‌کرد.
-آقای افشار.

چرخید و شکوهی را اخم آلود پشت سرش دید؛ وای از دایان!
-آقای شکوهی؟

دیاکو سمت شکوهی رفت و مظفری کنار دایان ایستاد؛ لب زد:
-تو کی بزن بهادر شدی؟
-بودم خبر نداستی.

-حالا کیارو مورد لطف قرار دادی؟

با ابروهایش به پسران نشسته روی صندلی اشاره کرد!

مظفری رد اشاره ی دایان را گرفت، دو پسر با هیکل هایی معمولی که در کنار دایان شاید ریزجته به حساب می آمدند، یکی سرش را باند پیچی کرده بود و دیگری دندان جلوییش افتاده بود و دستمالی به جایش نهاده بود.

-خودتم خوردی یا فقط زدی؟

نیش خندی زد:

-اگه ضربه سر یکیشونو نادیده بگیری فقط زدم.

-محض خاطرہ آسکی خانمہ دیگہ؟

با لبخند کجش مظفری را نگریست:

-خودت چی فکر می کنی؟

-حالا کجا هست این شهرزاده قصہ؟

-رفته آب بیارہ واسم.

به محض تمام شدن حرفش آسکی با لیوان آب یکبار مصرفی به سمتشان آمد.

-سلام آقای مظفری چه خوب شد اومدید.

لیوان را سمت دایان گرفت:

-بیا.

باز مظفری را خطاب کرد:

-دایان آزاد میشه دیگه؟

لبخند دل گرم کننده ای برای نگرانی های دخترک زد:

-معلومه که آزاد میشه مگه می تونن نگهش دارن.

دایان لیوان آب را سرکشید و خواست آن را روی صندلی بگذارد که ثانیه ای نگاهش به سرباز کناری افتاد. با لبخندی محو آسکی را می نگریست. دستی که دست بند داشت را با شدت تکان داد. سرباز به خود آمد و با اخم دایان به دایان نگاه دوخت:

-چته؟

با همان اخم غلیظش یک تای ابرویش را بالا داد:

-من و به خاطر دعوا آوردنا، کتک زدن اون دو نفری که اونجا نشستن. حواست باشه.

توجهشان به دایان جلب شد. آسکی اول نگاهی به سرباز کرد و سپس لباس دایان را گرفت و کمی سمت خودش کشید:

-دایان، باز می خوای دعوا کنی؟

مظفری لب هایش را جمع کرد و سری تکان داد:

-کنترلت سخت شده دایان.

مردمک در کاسه چرخاند، دیاکو از اتاق سرهنگ بیرون آمد و به مظفری اشاره زد وارد شود.

متعجب دایان را نگریست.

-وایی عمو کی اومد؟ کی بهش گفت؟

-مظفری، ملت وکیل دارن منم وکیل دارم.

به شال آسکی نگریست؛ زیادی عقب بود.

-بشین پیشم.

قلبش آرام شد. آب شد برای این جمله ی دستوری اما پرعشق. لبخندی زد و نشست. سرش را چرخاند و به نیم رخ آسکی خیره شد.

-شالتم بکش جلوتر.

لبخندش پررنگ تر شد. شالش را جلوتر کشید.

-چی؟ موهام و دوست نداری؟

صدایش را به پائین ترین حد ممکن رساند و سرش را به گوش او نزدیک کرد.

-حالا تنها که شدیم بهت میگم خوشم میاد یا نه!

تمام تنش داغ شد، نگاه از دایان دزدید. اما هرچه کرد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. آرام گوشه ی لبش را زیردندان کشید بلکه خنده اش را کم تر کند.

-سرخ و سفیدم که می شی!

آرام به پای دایان کوبید:

-زشته دایان یکی میشنوه.

خندید؛ چال گونه هایش خنده ی آسکی را برد. یک آلت قتاله برای قلب او بود آن دو سیاه چاله. دستش را بلند کرد و انگشتش را روی گونه اش کشید. این بار خنده ی دایان محو شد. صدای فریاد عباس هردوی آن ها را از خلسه ای که فرو رفته بودند در آورد.

-شما دوتا دارین چه غلطی می کونین؟ داییم کجا مونده بیاد دخترشو ببینه؟

سرباز سعی کرد عباس را که ایستاده بود و با حالت تهاجمی دایان را می نگرست
بنشانند:

- بشین صداتم بیار پایین تا تکلیفت معلوم شه.

دل از نگاه کردن به آسکی گرفت:

- به توچه؟

آسکی کمی سرش را عقب کشید و نجوا کرد:

- محلش نده دایان.

حسین برخاست که سمت آن ها برود اما دست بند مانع شد. لحنش تند بود:

- آسکی پاشو بیا این ور بشین.

پایش را از روی پا پائین گذاشت و کمی خود را سمت دایان کشید. احساس
امنیت می کرد.

-اگه نیام؟

صدایش بلند تر از حد معمول شد:

-آسکی گفتم پاشو بیا این ور بتمرگ.

دایان به یک باره از جا برخواست، دست سرباز کشیده شد:

-آسکی جایی می شینه که من می شینم. کاری و می کنه که من بهش میگم.
جایی میره که من بخوام، فهمیدی؟ پس انقدر الکی زور نزن خودت و ضایع کن.

جمله هایش را می گفت و با ادای هر جمله با انگشت دست آزادش به خودش
ا اشاره می کرد. حسین بی تاب از این منم های محکم دایان که حقیقت داشتنش
مانند گردش زمین بود چشم بست. دست دستبند شده اش اعصابش را متلاشی
کرد. با خشونت به دایان اشاره کرد:

-ببین، ما که تا آخر عمرمون این جا نمی مونیم از این خراب شده که بریم بیرون کاری بهت می کنم که مرغای آسمون به حالت زار بززن.

دایان خنده ی پر استهزایی کرد:

-یه نگاه به ریخت و قیافه و اون سر داغونت بنداز بعد قپی بیا عسلم.

عباس گردن کشید چیزی بگوید که در باز شد و سرهنگ فریاد کشید:

-چه خبرتونه این جارو گذاشتید رو سرتون؟

مظفری از کنار سرهنگ بیرون آمد و در کیف سامسونتش را بست:

-من از طرف دایان از شما معذرت می خوام یه مقدار تحت فشاره به همین خاطر شدید واکنش میده.

شکوهی چشم غره ای حواله کرد به دایانی که نگاهش گستاخ در چشمان حسین بود سپس سمت سرهنگ چرخید:

-خیلی ممنونم جناب سرهنگ. مرسی از زحماتتون، با اجازه.

به آسکی اشاره کرد و سرباز هم دست بندهای حسین و عباس را گشود.

-بریم آسکی.

بند کیفش را در دست فشرد؛ نه دل رفتن داشت و نه جرات مخالفت را. دستبند دایان را هم باز کردند، نگاهش روی آسکی بود. از کلانتری که خارج شدند دیاکو و شکوهی روبروی هم ایستادند.

-بازم معذرت می خوام آقای شکوهی امیدوارم دیگه هیچ وقت تکرار نشه.

-شما هر دفعه این و می گید، اگه از پس کنترل پسرتون برنمیاید به نظرم تو اتاقی جایی زندانیش کنید.

دایان پوزخند زد:

-اون که مهارت شماست کسی به گرد پاتون نمی رسه.

شکوهی مات نگاهش کرد، ضربه اش کاری بود. تاکیدوار ادامه داد:

-گفته بودم چیزی ازم پنهان نمی‌مونه!

به خودش آمد.

-مسائل خونوادگی من به خودم و خونوادم ربط داره.

و به سمت ماشین حرکت کردند، آسکی اما تا لحظه ی سوار شدنش نگاهش روی دایان بود. دایان هم دست در جیب کرده بود و او را می‌نگریست؛ نمی‌رفت. حداقل دست خالی نمی‌رفت.

آینه را روی صورت آسکی تنظیم کرد:

-تو با چه اجازه ای افتادی دنبال این پسره تو شهر؟ها؟ تو مگه بی‌صاحبی که تا ده شب میفتی دنباله پسره غریبه؟

-اون قدر که شماها به من غریبه اید این پسره نیست.

حسین که کنارش نشسته بود با شنیدن این حرف تیز نگاهش کرد. شکوهی روی پایش کوبید:

-دستم درد نکنه، راستم میگی من چه خریم که بخوام واسه تو تعیین تکلیف کنم، تو سَلَنْدَری هستی واسه خودت، شیش غروب راه میفتی دنبال پسره تا ده شب، اصلاً مهم نیست مامانت تو اون خونه داره جون میده، زنگ می‌زنیم رد می‌کنی، اشغال می‌کنی، خب حقم داری ما کی هستیم، صاحب اختیاره تو اون دایانه ما چی می‌گیم این وسط، ها؟

جو ماشین سنگین شد برایش، اخم در هم کشید و به بیرون چشم دوخت، حقیقتاً تمام حرف‌ها، حرف دلش بود اما تمام جراتش ادای آن یک جمله بود. نه بیش تر نه کم تر.

عباس که صندلی جلو نشسته بود سمت او چرخید:

-خُب تو کلانتری واسش ناز و عشوه می اومدی، حداقل از ما که جلودون نیشسته بودیم حیا می کردی، شانس آورد دست و بالم بسته بود وگرنه می دوزستم چی کارش بوکونم مرتیکه بی ناموس و.

پیامی برایش آمد، بازش کرد و آتش فشان خاموشی که فوران کرد...

محکم در صورت عباس کوبید:

-بی ناموس خودتی و هفت جد و آبادت عوضی، بزن کنار، بزن کنار می خوام پیاده شم، بزن کنار وگرنه خودم و پرت می کنم پایین، گفتم بزن کنار!

از جیغی که کشید و حرکات هیستریکش شکوهی مطیع ماشین را کنار خیابان برد و حسین سعی کرد آسکی را مهار کند. چنگی در صورت حسین کشید که دستانش را از دور کمرش برداشت. پیاده شد و شروع به دویدن کرد. صدای فریاد شکوهی پشت سرش می آمد.

-وایسا آسکی، کدوم گوری داری میری وایسا دارم بهت میگم؟

دوید بدون این که پشت سرش را نگاه کند، عباس و شکوهی پشت سرش می دویدند، بلند بلند فریاد می زدند و نا سزا می گفتند. ماشین جلوی پایش ایستاد، سوار شد و وقتی در ماشین نشست با خیال راحت بازگشت و پشت سرش را نگریست. شکوهی مات دور شدن او را نگاه می کرد و عباسی که رفته بود تا احتمالاً ماشین بیاورد. با لبخند بازگشت و با خنده ی صداداری به آراز خیره شد!

-احوال زن داداش؟

زن داداش؟ عجب واژه ی ملموسی شد برایش!

-خوبم. استرس دارم.

کلاه نقاب دارش را از سر برداشت.

-استرس نداره که الان می رسونمت اون جایی که دستور داده شده، هیچ کسیم نمی تونه پیدات کنه، خیالت تخته تخت!

نگاه دلهره دارش را چرخاند و عقب را نگرست؛ نه، کسی دنبالشان نبود.

-حالا چی میشه؟ نکته برن دایان و بگیرن باز؟

-مگه به حرفه؟ مدرک می خواد، باید ثابت کنن که نمی تونن.

شاید کمی آرام شد.

-اگه این طور باشه که می گید خوبه پس.

لبخند سرخوشی بر لب نشاند.

-آره بابا راحت باش کی به کیه؟

خنده ی خسته ای کرد:

-خوابم میاد خیلی.

-اتفاقاً مسیر طولانیه بگیر بخواب.

صندلی اش را تنظیم کرد و همین که پلک روی هم گذاشت وارد دنیای بی خبری شد!

فریاد شکوهی بلندتر شد:

-من می دونم کاره خودته عوضی چی و می خوام قایم کنی؟ جلو قاضی و ملق بازی، من خودم تورو درس دادم صدتا مثل تورو حریمم.

بی حرف نگاهش کرد، نگاهی سرشار از کلافگی. مظفری که سکوت دایان را دید لب زد:

-آقای شکوهی ما و شما توی کلانتری باهم بودیم، در سته؟ آسکی هم با ما بود، درست؟ شما سوار ماشین شدید رفتید، ما حتی هنوز ماشین و روشنم نکرده بودیم، آخه چه جوری می تونیم دخترتون و بدزدیم؟

نگشتش را کنار گوشش قرار داد:

-من این حرفا حالیم نیست، دخترم کجاست؟

قسمت آخر جمله اش را تقریباً نعره زد.

دایان مظفری را کنار زد:

-عرضه نداشتی یک سال این دختره رو ننگه داری؟ هر وقت زنگت زدم یا بیمارستان بودین یا مطب روانشناس، الانم پرو پرو زل زدی تو چشمام میگی دزدیدمش، از مردونگی فقط صدا بلند کردن و بلدی؟ میگی نیست؟ باشه حله میگم بگردن دنبالش، اما نیا عین طلب کارا رفتار کن، اگه شش ماه پیش تو بوده بیدست سال پیش ما بوده، پس اونی که باید یقشو بگیری ما نیستیم حالیه؟

دیاکو دایان را عقب فرستاد:

-آروم باش باباجون، آقای شکوهی قشنگ توضیح بدید چی شده، ماشین چه شکلی بود، همه چی و از اول توضیح بدید، وسط خیابون که جا داد و بیداد نیست برادر من.

-همه چی و پسرت می دونه به قرآن می دونه، من مطمئنم این همه چیو می دونه!

دایان نگاهی به سرتاپای شکوهی انداخت و به طرف ماشین رفت:

-من سردمه بابا، میرم تو ماشین.

و از شیشه ی ماشین به دست و پا زدن های شکوهی و پدرش که سعی داشت مهارش کند نگریست. خنده اش را قورت داد؛ حالا حالا مانده بود تا شکوهی دیوانه شود!

هنوز کسل بود. چشمانش را مالید و به خانه نگریست. شاید هشتاد متری با چینشی معمولی، یک دست مبل و دو دست فرش، هر دو به رنگ آبی، یک اتاق خواب و آشپزخانه ای تماماً سفید.

آراز کلاهش را روی مبل پرتاب کرد:

-آخیش چیه این رانندگی!

روی مبل نشست، نگرانی از تمام وجناتش آشکار بود:

-دایان نمیداد خودش؟

بطری آبی که داشت سر می کشید را از دهانش فاصله داد:

-بند نافتو با اون بریدن؟ هی دایان دایان، نه که خیلیم خوش رو و خوش اخلاقه مرده شورش و بیرن تمامش دردسره.

لحنش آغشته به مزاح بود اما دل آسکی گرفت.

"او که نباشد،

دورم شلوغ است اما پشتم خالیست"

-من نگرانم آراز آقا.

چینی به بینی اش داد:

-آراز آقا دیگه چیه؟ تو کل دنیا همین یه اسمم قشنگه گند نزن توش!

سر پائین انداخت و با ناخنش مشغول شد:

-چشم دیگه نمیگم.

-آفرین حالا شد!

-دایان کی میداد؟

خنده ی بلندی کرد:

-وای آسکی به خدا هی حس میکنم باباته، میدادش، اما یه کم دیر.

تار سرکش را پشت گوش داد:

-بعد، شما همش اینجایید؟

-آره، من این جا می خوابم توام تو اتاق!

رنگش پرید؛ با آراز تنها در یک خانه؟ غیرممکن بود دایان بگذارد!

-دایان می دونه؟

خونسرد شانه بالا داد:

-آره گفت آراز چون رفیق عزیزم ازت یه خواهشی دارم، منم گفتم بگو، گفت می شه لطفاً مسئولیت امنیت آسکی را قبول کنی؟ منم گفتم نه، دیگه کلی التماس کرد و آه و ناله منم دلم سوخت قبول کردم!

متعجب آراز را نگرست؛ این رفتارها از دایان بعید بود. در همین لحظه موبایل آراز به صدا درآمد، راست نشست:

-الو جانم!

-رسوندیش؟

-آره، نیم ساعته اومدیم!

-پس اون جا چه غلطی می کنی؟ برگرد دیگه!

تکان نرمی خورد و پا روی پا انداخت:

-نمی تونم بمونم اصرار نکن، کلی کار دارم باید برم مطب!

نگاه آسکی کنجکاو شد؛ واقعاً دایان التماس می کرد؟

صدایش کلافه شد:

-چرا چرند میگی؟ گمشو بیا کارت دارم.

-حالا که خیلی اصرار می کنی باشه می مونم.

و پشت بند حرفش لبخندی به روی آسکی پاشید، آسکی هم لبخند نصف و نیمه ای تحویلش داد که ناگهان صدای فریاد دایان از پشت گوشی باعث شد آراز موبایل را از گوشش فاصله دهد.

-آراز به قرآن بلند می‌شم میام میکشمتا، من اعصاب ندارم توام مسخره بازی
گرفته، تا شب این جا نبودی خونت حلاله!

و موبایل را قطع کرد. با لبخند موبایل را داخل جیبش گذاشت!

-ای بابا، مردم تحت فشارن، نه به دیشبش نه به الانش!

آسکی با لبخند سری تکان داد:

-البته!

برخاست.

-خب من دیگه میرم، نگران نباش این جا محافظ نامحسوس داره شب راحت
بخواب!

-چشم مرسی از زحمتتون.

دستش را در هوا تکان داد:

-این چه حرفیه بابا.

و از خانه خارج شد!

در حالی که گریه می کرد و بقیه هم سعی در آرام کردنش داشتند فریاد کشید:

-چه قدر گفتم این اخلاق گندت و بزار کنار، چه قدر گفتم بچم حساسه دکترش
گفته باید از تشنج و دعوا دور باشه، ببین حالا چه گندی به زندگیم زدی، باید چه

خاکی بریزم تو سرم؟ کجا بردن دخترم و، بمیرم الهی!

می گفت و روی پای خود می کوبید، شیرین آب قند را کمی هم زد و نزدیکش
دهانش برد.

-نمی خورم ببرش اون ور، کوفت بخورم من، تا بچم نیاد یه لقمه نون دهنم نمی
ذارم، مرتضی تورو خدا پاشو بریم دنبالش شاید پیداش کردیم.

دود سیگارش را بیرون داد، سر و وضعش نامرتب شده بود، چندتا از دکمه های لباسش باز مانده بود، موهایش آشفته شده و انگار که چندسال پیرتر شده.

-بس کن دادا با سیگار کشیدن که چیزی حل نمی شه. کاش حداقل این پلاک ماشین و برمی داشتید که لاقل دستمون به یه جا بند باشه.

در تراس را بست. صدای شیون زن روحش را خدشه دار می کرد.

-سیگار نکشم چی کار کنم؟ ساعت سه صبح دختره از ماشین پرید پائین جلو چشم خودم سوار ماشین یکی دیگه شد و منه بی غیرت مثل ماست وا رفته بودم، کجای راه و اشتباه رفتم که این مصیبت و باید به چشم ببینم؟

سیگار را در خیابان پرت کرد.

-اما می دونم همه اینا زیره سره کیه، فقط نمی تونم اثبات کنم. تمام حرصم از همینه.

-خب اگه می دونی طرف کیه که خیلی خوبه. اسمشو بده تا بریم دوتا چک بزنیم رو گوشش آسکی و ورداریم بیاریم.

-چک بزنی به کی؟

سیگار دیگری روشن کرد.

-چک بزنی که بدتر لچ کنه؟ عقلت از پسه سرت میاد؟ کاره این دایانس، مطمئنم کاره خودشه شک ندارم!

مردد برادرش را نگریست:

-اما اون که با شما کلانتری بود، فکر نکنما دادا.

-مطمئنم کاره خودشه، حسین گفت داشتن باهم پچ پچ می کردن آسکی هم اولش تعجب کرد بعد سرش و تگون داد، تا حسین گفت چی می گید بهم دایانه درومد گفت آب می خوام، گفتم واسم آب بیاره!

متفکر لب زد:

-یعنی میگوی یکی و اجیر کرده؟

-آره. مطمئنم.

-خب می خوام بسپریم یه مدت تحت نظر باشه ببینیم چی کارس؟

-نمی تونی، وا نمیده، شیطون و درس میده عوضی، مطمئن باش حالا حالاها سمت آسکی نمیره.

-باز این یه امیدیه!

سیگار را پرتاب کرد.

-چه امیدیه؟

-این که حداقل میدونی جاش امنه.

سرخ شد و غیرت کشید:

-تمام ترس من از همینه اونوقت تو میگی جاش امنه؟ چه امنی؟ اگه دست به دختره بزنی که من مجبور بشم بدمش بره باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

جا خورده به مرتضی نگاه دوخت، به حرفی که میزد امید نداشت:

-نه دیگه انقدرام نامرد نیست که!

نگاه مرتضی را که دید دو به شک ادامه داد:

-یعنی ممکنه خلاقی ازش سر بزنی؟

-معلومه می زنی، مرض که نداره دختره رو تنها باخودش ببره من این مرتیکه رو می شناسم هرچی بگی از پشش برمیاد.

دستی به صورتش کشید فقط امیدوار بود که بی آبرویی نبا شد پایان این بازی. مرتضی هم سیگار دیگری آتش زد و اخم آلود خیره به نقطه ای شد!

با انگشتر دستش مشغول بود و غوطه ور در افکار ضد و نقیضش که با دیدن اسم روی صفحه سریع پاسخ داد:

-الو دایان.

-علیک سلام!

لحنش مهربان و خون سرد بود، دقیقا نقطه مقابل آسکی.

-ببخشید یادم رفت، دایان چه خبره اون جا؟

ابرویی بالا انداخت:

-سلامتی امن و امان.

-تورو خدا بگو دایان استرس گرفتم نمی‌دونم چرا!!؟

-استرس نداره که. مگه نمی‌خواستی از شرشون خلاص شی؟

-چرا به خدا اما می‌ترسم.

لحنش را دل‌گرم کننده کرد:

-می‌ترسی چون من قراره پیام یا چون از اونا دوری؟

بند دلش پاره شد؛ نمی‌دانست چرا؟ با این که در ویلای شمال هم تنها بودند اما حس دیگری نسبت به این تنهایی داشت، معده اش در هم پیچید.

-الو ذوق مرگ شدی؟

به خودش آمد:

-ها...ن...نه بابا...کی میای تو؟

-این هفته که نه هفته بعدشم نه هفته بعدش!

خب این یعنی دو هفته ی دیگر. دو هفته ی دیگر سال تحویل می شد، دو هفته ی دیگر تولدش بود.

-چرا انقدر دیر؟

خنده ای مردانه کرد:

-دیگه دیگه، حالا چرا صدات می لرزه؟ نترس نمی خورمت بابا!

صدایش می لرزید؟ گلویش را در دست گرفت!

-نه نمی ترسم، باشه پس...شکوهی چیزی نگفت؟

-چرا یه خورده داد و بیداد کرد، هر شبم زنگ می زنه کلی تهدید می کنه. اما چون هیچ مدرکی علیه من نداره خیالم تخت تخته.

-خوبه.

تکیه از کاناپه گرفت و با لحن پر از تردیدی پرسید:

-خوبی واقعاً؟

چرا از فکر تنهایی با دایان بیرون نمی آمد؟ خب ویلا بزرگ تر از این جا بود، خیلی بزرگ تر. ویلا چنداتاق خواب داشت، این جا تنها یکی. مسخره بود اما از چیزی که در ذهنش می آمد هم خجالت می کشید هم ذوق زده می شد و هم وحشت داشت.

-خو...خوبم!

-باشه، شب دوباره زنگت می زنم، کاری نداری؟

-نه.

-مواظب خودت باش!

استرس از یادش رفت؛ غرق شد در آن نگرانی صدای بمش.

-توهم همین طور.

و موبایل را قطع کرد. خانه را از نظر گذراند، نیاز به گردگیری داشت. شال و مانتویش را درآورد و مشغول شد.

با حرص تماس را رد کرد.

-زبون نفهم احمق.

نگاه از صفحه تلویزیون گرفت و به پدرش دوخت.

-کی؟

-شکوهی، صدبار زنگ زده عین هر دفعه گفتم از آسکی خبر ندارم.

باز به تلویزیون خیره شد.

-بذارش تو لیست رد.

-از یه طرف میگم حقشه از یه طرف دلم می سوزه و اشک، نگرانی و سه اولاد بد چیزیه.

پاهایش را از روی میز پایین گذاشت:

-اتفاقیه که افتاده، باید حواسش و جمع می کرد.

مشکوک دایان را نگریست؛ بیش از حد خونسرد نبود؟

-می گم چه جوریه اون موقع که آسکی و دزدیدن یقه جر می دادی اما الان عین خیالتم نیست؟ نکته کار...

بین حرف پدرش پرید:

-اون موقع دختر عموم بود الان دختره شکوهیه.

-دایان؟

یک تای ابرویش به رسم همیشگی هایش بالا رفت، بی حوصلگی از سر و رویش می‌بارید.

-کاره تو که نیست دایان؟

-چی؟

تشر زد:

-تو که به قضیه آسکی ربطی نداری؟

طولانی مدت خیره به چشمان پدرش شد و در نهایت جهت نگاهش را تغییر داد:
-نه، ندارم.

ایستاد؛ دست در جیب های گرم کن طوسی رنگش برد:

-آراد امروز این جا بوده؟

سعی کرد عادی برخورد کند؛ پسرش ورود آن ها را ممنوع کرده بود و هرگونه گاف دادنی مصادف با دعوایی عظیم می شد.

-نه، واسه چه باید این جا باشه؟ بعد اون دسته گلی که جناب عالی آب دادی کلاشم این ورا بیفته نمیداد.

سرش را کج کرد، از بالا پدرش را می نگریست:

-بگید دفعه ی دیگه این جا ببینمش زنده بیرون نمیره!

ترس در نگاهش را مخفی کرد؛ لعنت به آن که گفت فرزند اول، پسرش خوب است.

-گفتم نیومده دایان.

آمده بود، خودش ماشینش را حین رفتن دیده.

-به هر حال گفتم که اگه اتفاقی افتاد در جریان باشید!

روی پاشنه ی پا چرخید و سمت اتاقش رفت.

-بازم رد کرد، شیطونه میگه پاشو برو کردستان.

مصطفی تکان ریزی به خود داد:

-اگه آرومت می‌کنه پاشو تا ببرمت این‌جوری مثل دیوونه ها شدی!

سیگار به انتها رسیده اش را درون گلدان بزرگ خانه پرت کرد و تند تند مشغول بستن دکمه های پیراهن چروکش شد.

-خودم میرم و با همین دستام پسره رو زنده به گور می‌کنم.

آزاده در حالی که روسری دور سرش بسته بود سریع از اتاق خارج شد، شیرین و مریم هم پشت سرش آمدند:

-مرد بگیر بشین کجا می‌خوای بری آخه؟ بری چی بگی؟ دارم از سردرد می‌میرم به خدا دیگه حوصله بدبختی ندارم، مگه مدرک داری ازش؟ مگه به چشم دیدی که این‌کار و کنه؟ آخه چرا می‌خوای دق بدی من و؟ نمی‌گی اگه ازت شکایت کنه من چه خاکی باید بریزم تو سرم دست تنها؟ آقا مصطفی این حرفه شما می‌زنی؟ این قلب درست و حسابی داره پاشه بره دعوا کنه؟

-خب چی کارش کنم زن داداش؟ مٹی چلا شده صبح تا حالا، فرط و فرط سیگار می‌کشه رنگ به روش نمونده دیگه!

مریم چادر رنگی‌اش را جلوتر کشید:

-آقا مصطفی به نظر من ببریدشون کلانتری ببینید خبری شدس یا نه؟

دستش را تکان داد:

-نشدس خانم می‌شد زنگم میزدن.

آزاده دستش را روی سرش گذاشت و بی مقدمه شروع به هق هق کرد. میلاد خود را از روی مبل جلوتر کشید:

-من دلم روشنه عمو، مطمئنم برمی‌گرده. اما شما این کارا رو بکنید که چیزی تغییر نمی‌کنه فقط اعصاب خودتون بهم می‌ریزید.

شکوهی روی مبل نشست و سرش را میان دستش هایش گرفت؛ چه باید می‌کرد!؟

- فکره این که دختره دستشه مته خوره داره روحم و می خوره.

آزاده گام برداشت و کنارش نشست:

— دو شبه واسه خودت می‌بری و می‌دوزی و گناهه اون بدبخت و می‌شوری، اگه آسکی از خونه گذاشت رفت همه ش به خاطر اخلاقه خودت بود، بشین دعا کن دختره دسته پسره باشه به خدا که بهتر از فرار و آواره گی تو کوچه خیابونه...

— چی میگی تو زن؟ بشینم دعا کنم دخترم تو خونه اون پسره باشه؟ پیشه اون باشه؟ من بمیرم که بهتر از این ننگ و رسواییه، ول کرده از خونه رفته جلو چشم خودم از ماشین پیاده شد سواره یه ماشین دیگه شد اون وقت تو میگی دارم گناهش و می‌شورم؟ اون خودش گناهه خودش یه پاشیطانه، ببینم فقط دلم می‌خواد پیدااش کنم و بفهمم پا اون پسره هم وسطه اون وقت بین چه طور وسط میدون آزادی جفتشون و زنده زنده می‌سوزونم.

این را گفت، کتکش را برداشت و از خانه بیرون زد.

شبکه هارا بالا پائین کرد؛ نه، چیزی نداشتند. کنترل را سمتی پرتاب کرد و به ساعت نگریست، ده و نیم شب بود. دلش ضعف رفت. از ظهر چیزی نخورده بود و از سویی میل غذا نداشت. یک هفته‌ای می‌شد که این‌جا بود و هیچ تفریح خاصی جز سریال‌های شبکه دو و وب‌گردی نداشت. برخاست و به سمتش اتاق رفت تا شاید خوابش ببرد که صدای پیچش کلید در قفل روح از تنش برد. از فرط

ترس حتی نمی‌توانست پلک بزند، انگار که به آن نقطه میخ کوبش کرده باشند. در آرام باز شد، انگار شخص داشت پلاستیک هایی را از روی زمین بلند می‌کرد. طولی نکشید که دایان با دستی پر از پلاستیک های میوه و تنقلات و مواد خوراکی وارد شد و در را با پایش بست. ندانست چرا، نفهمید چگونه اما وقتی به خود آمد که تقریباً در آغوش دایان حل شده بود و خود را به او می‌فشرد.

-ولم کن دیوونه دل و رودم و یکی کردی.

با ذوق سرش را فاصله داد؛ سیمایش بین آن شال گردن نازک و کاپشن اسپرت مشکی رنگ عجیب اختیار از آسکی می‌گرفت. روی پنجه ی پا بلند شد و چانه ی دایان را بوسید. حرکاتش دست خودش نبود فقط می‌دانست که دل تنگ است و عجیب عجین شدن با او را می‌خواست. فاصله گرفت و تازه متوجه چهره ی متعجب دایان شد. با لبخند سرش را تکان داد:

-چییه؟

تکانی خورد؛ چشمانش خمارتر شده بود.

-هیچی، کمکم کن اینارو بذارم تو آشپزخونه.

دستانش را پشت سرش قفل کرد و دنبال دایان راه افتاد، نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد!

-مگه قرار نبود هفته ی دیگه بیایی؟

پلاستیک ها را روی این گذاشت.

-به حرکاتت که نمی‌خوره ناراحت باشی از اومدنم اما اگه می‌خوای تا برم هفته ی دیگه بیام.

خون به درگ هایش یخ بست، مشتش آرامی به بازوی او زد:

-نه بابا کجا بری؟

با چشمان ریزشده براندازش کرد؛ واقعاً آسکی بود؟

-بیا...بیا...اینارو بذار تو یخچال.

از خدا خواسته پلاستیک ها را برداشت و سمت یخچال رفت:

-چشم.

کاپشن را در آورد و روی صندلی میزناهار خوری نهاد و سپس به طرف پذیرایی رفت و روی مبل نشست.

آسکی از آشپزخانه او را خطاب کرد:

-چای نسکافه؟

پاهایش را روی میز گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد:

-چایی بیار.

سینی را روی اپن گذاشت و با دایان چشم در چشم شد:

-چشم.

ابرویش را بالا داد لبخند کجی کنج لبش نشست:

-بی بلا.

تا به جوش آمدن آب رفت و با فاصله کنار دایان نشست که سخت در موبایلش مشغول بود.

-چه خبرا؟

با چه کسی تا این اندازه تند تایپ می کرد؟

گوشی را قفل کرد و روی میز نهاد:

-هیچی فعلاً. تو چی کار کردی این یه هفته رو؟

شانه بالا انداخت؛ چرا دایان فاصله را پر نمی کرد؟

-منم هیچی، همش تو اینستا و فیسبوک و، آراد و باران و بارانا کلی دایرکت داده بودن، می گفتن رضایت بدم.

-خب؟

-من اصلاً جوابشون و ندادم.

تکیه از مبل گرفت و به جلو متمایل شد:

-آفرین، بعدم بلاکشون کن.

-زشته دیگه.

دو گودال شب رنگش را تیز به دختر دوخت:

-کاری که گفتم و بکن.

سرش را تکان داد، دلش نمی‌خواست بحثی باشد، حداقل امشب، پس از یک هفته دوری. موبایل دایان زنگ خورد، برخاست و به تراس رفت.

با دستمال چایی های ریخته شده در سینی را پاک کرد. از شکلات ها و گزهایی که دایان خریده بود در ظرف ریخت و همین که به سالن رفت دایان هم وارد شد.

-به به چه چای خوش رنگی.

لبخند دندان نمایی زد و سینی را روی میز گذاشت. این بار با فاصله ی کمتری کنار دایان نشست.

-قبلاً خیلی واسم مهم بود که شکوهی داره چی کار می کنه و چی میگه اما الان اصلاً مهم نیست، تازه انگار آرامش گرفتم، انگار تازه به دنیا اومدم.

با ذوق حرف می زد و دایان با لبخند نگاهش می کرد. می توانست تا همیشه این جا بنشیند، دختر حرف بزند برایش و او در دل هزار بار تصدقش شود.

-خیلی حس خوبی دارم، به موقع هایی حوصله سر می رفتا اما از این که کل این خونه مال خودم تنهاست خیلی بیش تر ذوق می کردم، راستی بابت اون لباس های تو کدم ممنون همشون خیلی قشنگن.

و سعی کرد حواس دایان را معطوف پیراهن سرخ رنگ تنش کند. با همان نگاه خمارش لبخند کجی زد. قلب آسکی جان گرفت؛ چه طور نفهمیده بود دایان با چشمانش می خندد؟

-لباس ها قشنگن چون تو پو شیدیش، وگرنه وقتی داشتم می خریدم شون انقدر هول بودم که اصلاً نمی فهمیدم چی دارم برمی دارم.

با انگشت روی گونه ی عروسکش کشید. او هم چشمانش را بست و صورتش را به دستان او چسباند؛ دنبال همین بود، همین آرامش.

دستش را آرام به پشت گردن آسکی هدایت کرد:

-انقدر دلم برات تنگ شده بود که اصلاً نفهمیدم چطور خودم و تا این جا رسوندم! دقیقاً همین لحظه ای که دو ست داشت دهان باز کند و کلی فدای مردش شود، کلی قربان صدقه اش برود، زبانش قفل شده بود و دستانش می لرزید. فقط چشم بست و دستش را روی شانه های دایان انداخت. مردمک های مشتاق شان در چشمان یکدیگر در چرخش بود.

موهای فر عروسکش را از پشت گوش گذاشت، گو شواره ی پر شکل و ظریفی در گوش هایش بود که بلندی شان تا گودی گردنش می رسید ..

تک خنده ی صدا دار و جذابی کرد و با انگشتش ضربدری فرضی روی قلب آسکی کشید:

-دارم تو این جا امپراطوری می کنم.

خندید؛ خجالت فراموشش شد. خب وقتی چنین پسری جلویش نشستہ بود مگر می‌شد نمرد؟ سرش را روی شانه اش گذاشت. دایان خندید و عطر موهای فرش را به جان خرید.

-توام تو این‌جا حکومتی واسه خودت راه انداختی که نگو و نپرس.

و دست آسکی را روی قلب خود گذاشت. همان طور که دستش دور گردن دایان بود به صورتش نگاه کرد و هرچه کرد نتوانست جلوی لحن پرذوقش را بگیرد:

-راست میگی؟

سرش را به گوش های او نزدیک کرد و با لحنی پر شیطنت خواند:

-انقدر دوست دارم راسته حرفم و بهت نشون بدم حیف که دست و بال آدمو می بندی.

اخمی نرم بر پیشانی نشاند:

-نمیشه گناهه نامحرمیم.

هوشیارتر شد:

-همه دغدغت اینه؟ یعنی محرم شیم حله؟

-خب... یعنی تو دوست داری با من ازدواج کنی؟

دلش ضعف رفت برای سادگی کلامش، می خواست؟ از خدایش بود!

-پس من این همه جنگ و دعوا رو واسه کی راه انداختم؟ فقط مشکلی که هست اینه که شکوهی سایه مو با دولول می زنه چه برسه بخوام دومادش بشم.

تمام جوارح بدنش از هم گسست، شنیدن این جمله از دایان را انتظار نداشت، وقتی او می گفت مشکلی هست یعنی کار انجام نمی شد که نمی شد.

-چی کار کنم؟

لبخند ختص به خودش را زد و با دو انگشت بینی اش را کشید:

-تو که نباید کاری کنی، وظیفه اصلی به عهده منه.

تمام رویایش عروس دایان شدن بود، اما نه به این شکل، این طور پنهانی، دلهره آور، اما از دست دادن او صد پله وحشتناک تر بود پس تردید جایز نبود. بی توجه به بلوای درونش سر بلند کرد و دایان را نگریست:
-باشه.

بوسه نرمی روی گونه اش گذاشت:

-آفرین دختره گلم.

سپس آسکی را از روی پایش پائین گذاشت و ایستاد:

-شام و باهم بپزیم؟

سعی کرد آشفتگی های ذهنش را سامان ببخشد و از امشبش استفاده کند:
-آره.

دستانش را به هم کوبید و ادامه داد:

-لازانيا بپزیم؟

دایان لب هایش را جمع کرد و چشمانش را ریز، به نقطه ای خیره شد و سعی کرد طرز پخت لازانيا را به یاد بیاورد:
-اووم...آره خوبه.

و به سمت آشپزخانه رفت:

-پس من سس درست می کنم.

آسکی تیز نگاهش کرد:

-خسته نشی یه وقت؟ سس که درست کردنش کاری نداره کمکم قارچ و سیر و خورد کن!

سرش را از یخچال بیرون آورد و یک دستش را به کمر و دست دیگرش را روی در باز یخچال گذاشت:

-من خان زادم عزیزم، تا همین جاشم دارم بهت آوانس می دم، اگه بفهمن دارم آشپزی می کنم میشم مضحکه عام و خاص، پس شکرگذار باش.

چشمانش گرد شد؛ چه از خود متشکر!

-منم دست کمی از تو ندارم تا حالا دست به سیاه سفید نزدم و الان می خوام واسه جناب عالی لازانیا بپزم.

پوفی کرد و بسته ی های خرید را از یخچال بیرون آورد:

-حیفه من که به فکر شکم تو بودم، اینه دستمزدم؟

چاقوی بلندی را بین چاقو ها انتخاب کرد:

-منت نذار به فکر من بودی زودتر از اینا می خریدی نه الان که خودتم داشتی میومدی.

بسته بندی قارچ را باز کرد و پشت میز نشست:

-خب تو چی خرد کنم؟ ظرف بده حداقل!

با لبخند کاسه ای را روی میز نهاد؛ خوب بود که دایان بحث را کش نداد. چشم غره ای به او رفت و ظرف را طرف خودش کشید. شروع به خرد کردن قارچ ها کرد، آسکی هم روبه رویش نشست و مشغول خورد کردن سیرها شد.

-دفعه اولمه دارم واست غذا می پزم.

دایان نیشخندی زدو ابرویی بالا داد:

-نه عزیزم تخم مرغ درست کردی یه بار.

عصبی چشم روی هم گذاشت اما سعی کرد آرام باشد:

-اون و فراموش کن اصلاً حواسم نبود دارم چی کار می کنم.

قارچ هارا ناموزون خرد کرد:

-مهم نیست دیگه گرفتمت بدبخت کردم خودم و.

چاقو را سمت دایان گرفت:

-من هنوز بله نگفتم پس بل نگیر، به قول خودت از خداتم باشه.

-چه قدرم که بدت میاد.

ظرف را برداشت و همان طور که بلند می‌شد بوسه ای روی صورت دایان کاشت:

-از خدامم باشه.

یک ابرویش را بالا داد و خنده ای کوتاه کرد!

لازانيا را از درون فر در آورد و روی ميز نهاد تا خنک شود و مشغول درست کردن سس شد. دایان رو به روی تلوزیون ایستاده بود و شبکه ها را تعویض می کرد. آسکی سس مالیده به انگشتش را مک زد و پرسید:

-دنبال چی می‌گردی؟

کنترل را کنار گذاشت و متمرکز به تلوزیون روی کاناپه نشست:

-بازی اس اسه.

-شما استقلالیا هنوز روتون میشه بگید طرفدار تیمتونید؟

نگاه اش را طلب کار از تلوزیون به آسکی پاس داد:

-بهبتره لنگی جماعت نیستیم؟ تو حسرته آسیا می میرید.

شانه هایش را بالا انداخت و مشغول ریختن سس روی دیس غذا شد:

-مگه با لنگی گفتن آتیشت بخوابه و الا هیچ جوهره حریف پرسپولیس نمی‌شید که.

-عزیزم شما هر وقت تونستید دروازتون و تو سه تا بازی بسته نگه دارید اون وقت واسه بحث باهات وقت می ذارم.

-اونی که دروازه ش همیشه بازه شمائید شیش تاییا.

-اون موقع که ما شیش تا خوردیم بابات شصت پاشو می کرد دهنش گلم.

نیش خندی زد و آب و نوشابه را روی میز نهاد:

-حالا حرص نخور بیا شام آمادس.

وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست:

-به به ببین چه کردم.

در حالی که سالاد را از یخچال خارج می کرد لب زد:

-تو فقط قارچ خرد کردی دایان.

تکه ای لازانیا داخل بشقابش گذاشت و به آسکی اشاره زد روی پایش بنشیند:

-بدو این جا.

پیش بندش را روی این انداخت و با آشوب درونش سمت او رفت و کنارش ایستاد. دایان منتظر نگاهش کرد؛ خجالت می کشید هنوز؟ دستش را پشت کمر آسکی گذاشت و آرام نشاندهش.

-چی شد خوب شیش تای شیش تای می کردی، ساکت شدی یهو؟

این حجم از نزدیکی با دایان را دوست داشت، اما حس شرم اجازه نمی داد حتی در صورتش نگاه کند:

-شوخی کردم بابا.

در حالت نشسته هم سرش مماس با سینه ی پهن و عضلانی مردش بود. تکه ای لازانیا برداشته و در دهان آسکی گذاشت؛ لقمه کمی بزرگ تر از دهانش بود. به

لپ های باد کرده ی آسکی و لقمه ای که سعی در جویدنش داشت لبخند زد و سپس سرش را نزدیک گوشش برد:

-فردا خوبه؟

همان طور که لقمه را می جوید سرش را به معنای "چی" تکان داد.

-واسه محرمیت دیگه.

با شنیدن جمله به یک باره لقمه در گلویش پرید. دایان نچی گفت و آرام پشت کمرش زد:

-هول نکن هول نکن.

مشت آرامی بر سینه ی دایان زد و جرعه ای آب نوشید:

-ف...فردا؟ محضر می ریم؟

-عزیزم اگه محضر می شد که عقد می کردیم، اون جا واسه این که سند صیغه رو بدن باید بابات باشه.

دور لبش را پاک کرد، کاش بحث عوض می شد یا دایان راه حل دیگری پیدا می کرد، آدم این جور کارها نبود و حس شرم و حیای درونش بغض سنگینی در گلویش ایجاد کرده بود.

-پس چی؟

-خودم می خونم واست، فقط می خوام بدونم آمادگیشو داری یا نه.

تنش گر گرفت و ترس در تمام جانش ریشه دواند.

-من...من...نمی دونم. خوبه به نظرت؟

شقیقه اش را بوسید و گردنش را کج کرد:

-به من باشه که می گم همین الان منتهی نظر عروس خانوم مهم تره

فردا بهتر بود، روز از شب بهتر بود!

-پس همون فردا.

آرام پلک زد و لبخندی بر لب نشانید، درد او را می دانست، سرخی سیما و دستان سردش نشان از استرس و خجالتش می داد اما به هر حال او هم دایان بود. و لقمه ی دیگری برای آسکی برداشت.

دیاکو ساعتش را از دور مچ باز کرد و کنار عسلی تخت خواب گذاشت. ثریا در حالی که با لباس خوابش روبه روی میز آرایش اتاق نشست بود و آرام موهایش را شانه می زد گفت:

-میگم دایان چرا امشب نیومد خونه؟ نکنه باز رفته اصفهان؟
پتو را روی خودش کشید:

-نه گفت داره میره پیش یکی از دوستاش منتظرش نباشیم.

-اون موقع هم گفت داره میره خونه داداشم تهران، آخرش سر از کجا درآود؟ کلانتری، فقط پامون به کلانتری باز نشده بود که به حول و قوهی الهی اون جا روهم افتتاح کردیم.
خواب آلود پاسخ داد:

-اون لحظه ای که می خواستم تنبیهش کنم میپیریدی جلوم و می گرفتی باید به این جاشم فکر می کردی، الانم زنگ بزن این حرفارو به خودش بگو نه به من.
می دانست که اگر زنگ نمی زد شب محال بود بتواند راحت بخوابد، "واقعاً که" ای حواله ی دیاکو کرد و شماره ی دایان را گرفت. یک بوق...دو بوق...بوق آزاد. نه، جواب نمی داد. مجدد شماره گیری کرد، هیچ گاه سابقه ندا شت تماس هایش را بی جواب بگذارد. دلش آشوب شد. بازوی دیاکو را گرفت و تکان داد.

- دیاکو.

-ها؟

-پاشو پسره جواب نمیده.

خشن سرش را بلند کرد:

-به درک که جواب نمیده پیش دوستاشه دیگه ولش کن بگیر بخواب!

سرش را بالا انداخت و دوباره شماره گیری کرد:

-نه... تا این جواب نده که من خیالم... الو دایان.

صدایش خواب آلود و کلافه بود:

-بله؟

-چرا جواب نمیدی زنگت می زنم؟ کجایی؟ خونه ام که نیومدی؟

-ساعت دو نصفه شب زنگ زدی انتظار داری جوابم بدم؟ گفتم که خونه دوستمم.

-دوستت؟ پسره؟ نکنه...

حرف مادرش را قطع کرد:

-پسره، آراز!

-آها پس سلام برسون مادر خیالم راحت شد، برو بخواب قربونت بد خوابت کردم.

شبت بخیرم قشنگم.

تماس با مادرش را خاتمه داد و روی پهلو چرخید؛ دستش را زیر سرش گذاشته بود و آرام خوابیده بود. به یک ساعت قبل فکر کرد که دخترک چقدر از شدت خجالت گاه گریه می کرد. خنده ی خسته ای کرد و آسکی را در آغوش کشید، حالا حالا مانده بود تا آب شود یخ عرو سکش، جثه اش مابین بازوانش گم شده بود. بو سه ی نرمی روی پیشانی اش گذاشت و چانه اش را به سر آسکی چسباند:

-یکم دیگه تحمل کنی زوده زود مال خودم میشی.

کره ای روی نان تست مالید و بی میل گاز زد:

-این دختره رو پیدا کنم می کشمش و خودم و از هفت دوبت آزاد می کنم.

آزاده مغموم و با چشم هایی ریز شده از فرط اشک ریختن لیوانی چای برای خودش ریخت، در این چند روزه هزارسال پیرتر شده بود.

-دعا کن سالم پیدا بشه. شهین خانم می گفت دیشب اخبار دخترایی که می خواستن قاچاقی از مرز خارج بشن و نشون می داد اگه بدونی چه سرو وضعی داشتن. اگه آسکی بخواد از کشور بره چی؟

با وجود گذر یک هفته هنوز هم آتشش نخوابیده بود:

-ایشالله بره که راحت شم از شرش، دست خودم بیفته که سرش و گذا شتم رو سینه اش، ول گرد بی صاحب.

با دستمال بینی اش را گرفت و دوباره بغضش شکست:

-خدا خودش پشت و پناهنش باشه، بچم هیچ جایی رو نمی شناسه.

با تاسف سری تکان داد و از پشت میز برخاست:

-امروز مرخصیم تموم شد، اما سعی می کنم کلاس هارو کوتاه کنم و زود بیام، زنگ بزنی فهیمه بیاد پیشت. شیرین... شیرین.

آماده از اتاقش بیرون آمد:

-جانم بابا؟

-خواست باشه به مامان و آریا.

-چشم بابا، برو به سلامت.

با شنیدن صدای دایان و یادآوری اتفاقات شی گذشته سعی کرد تا جایی که امکان دارد با او چشم در چشم نشود. یک ساعت از محرمیتشان گذشته بود و ترس از تنهایی با او هزاران برابر شده بود.

-دایان.

چشم از آینه ی بزرگ اتاق گرفت:

-گیانم؟

-اگه بابا گفت صیغه نامتون کو چی بگیم؟

-مظفری حلش می کنه نگران نباش.

پوست لبش را جوید؛ خدا این چند روز را به خیر کند!

-حالا حتماً امروز باید بری؟

-آره.

-چرا خب؟

دست آسکی را گرفت و از روی تخت بلند کرد:

-گفتم که اگه زیاد بمونم شک می کنن می فهمن، میام دوباره.

سرش را به نزدیک گوش او برد و شیطنت را چاشنی کلامش کرد:

-تازه بیش تر از تو خودم ناراحتم از رفتنم، فکر کن یه همچین فرشته ای تو خونه باشه و تو ول کنی بری.

سعی کردبخش دوم جمله اش را ندید بگیرد و عادی برخورد کند:

-کی برمی گردی؟

کرم را کف دست هایش مالید:

-چندشنبه اس امروز؟

نمی‌دانست؛ روزها از دستش در رفته بود، تقویم موبایلش را نگریست.

-پنج شنبه.

-یکشنبه این جام.

یک شنبه؟ شنبه ساعت دوازده بامداد سال تحویل می‌شد، تولدش بود، نمی‌خواست کنارش باشد؟

-تو... تو مگه نگفتی...

مردد بود برای بیان و حرفش و از طرفی هم شرمش می‌شد به زبان بیاورد.

سرش را تکان داد:

-راحت باش.

چشمانش را بست و تند جمله را ادا کرد:

-مگه نگفتی یه کاری می‌کنی که بابام مجبور شه با ازدواجمون موافقت کنه؟

خب تنها یک ساعت محرمیت با دایان، معتادش کرده بود به آن آغوش گرم و مردانه. لحظه شماری می‌کرد

اخم کم رنگی کرد و مجدداً آسکی را در آغوش کشید، دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بلند کرد:

-من این حجب و حیاتو خیلی دوست دارم. این حس خجالتت و که خیلی وقته

تو دخترا دور و برم نمی‌بینم و خیلی دوست دارم. اما برای خودم نه، این حس

هات و جلو خودم دوست ندارم، مخصوص الان که محرمتم. می‌فهمی؟

لبش را تر کرد و سرش را تکان داد؛ کاش اخم هایش را باز می‌کرد و این لحن

جدی و بداخلاقتش را کنار می‌زد.

-گفتم فهمیدی؟

-آ...آره.

و بوسه‌های نرمی روی موهای آسکی کاشت. جرات خجالت کشیدن هم نداشت دیگر!

—
-نمی‌تونن خیلی این‌جا نگه‌دارن چون خانواده‌ی اصلی آسکی شکایتی نکردن از من.

آراد دستان قلاب شده‌اش را روی میز گذاشت و به پدرش در آن لباس آبی و دست‌بند دور دستش نگریست:

-اون موقع که آسکی دزدیده شده مسئولیتش با عمو دیاکو بوده الان شکایت اوناست که مطرحه.

-آراد بابا تورو خدا برو پیدا کن این دختره رو، من دیگه نمی‌تونم بین این همه دزد و جانی دووم بیارم.

دستان دست‌بند شده‌اش را بالا آورد:

-ببین، ببین و ضعیتم و، کلی اون تو اذیت می‌کنن آدم و، به مظفری بگو پس چه غلطی داری می‌کنی؟

-پدر من مظفری چی کار می‌تونه بکنه وقتی شاکی شخصی داری؟ باید رضایت آسکی و جلب کنیم که اونم فعلاً غیبش زده.

-نمی‌شه به اون باباش بگی؟ چمی دونم به یکی که بتونه به جا آسکی رضایت بده.

ابروهایش را بالا انداخت:

-نمی‌شه.

نور امیدوی در مغزش طلوع کرد:

-دایان.

-ها؟

-دایان می‌تونه راضیش کنه.

پوزخند زد و به صندلی تکیه داد:

-دلت خوشه ها. کلی به آسکی پیام دادیم آخر سر دیدیم بلاکمون کرده. خب معلومه قبل از فرارش دایان شیرش کرده علیه تون.

سرش را بین دستانش گرفت، یعنی باید تا آخر عمر این خراب شده را تحمل می‌کرد؟

سعی کرد صدایش را ملایم کند بلکه برای پدرش کمی تسکین شود:

-نگران نباش بابا، به محض این‌که آسکی اومد رضایتش و می‌گیرم، شما ناراحت نکن خودت و.

-وقت ملاقات تمومه.

سرباز این را گفت و در را باز نگه داشت. آراد علاوه میلی باطنی اش از جا برخاست و سمت در رفت:

-یادتون نره چی گفتم بابا مطمئن باشید رضایتش و می‌گیرم.

سرباز جهان را بلند کرد و از در دیگری رفتند.

-من دیگه طاقت ندارم مرتضی پا شو بریم کرد ستان بالآخره اونا دست وبال بشون بازتره شاید تونستیم دخترم و پیدا کنیم.

سیگارش را خاموش کرد؛ چه پیدا کردنی؟ شک نداشت دخترش دست دایان بود، شک نداشت.

-بریم چی بگیم؟ حالت خوب نیست برو بخواب، بعد که بهتر شدی حرف می‌زنیم.

دستش را روی حنجره اش گذاشت و خروشید:

-چه جوری بخوابم ها؟ چه جوری بخوابم؟ وقتی نمی‌دونم دخترم الآن کجاست؟ وقتی نمی‌دونم شب سرش و کجاها می‌ذاره رو زمین؟ وقتی نمی‌دونم چی می‌خوره کجا می‌گرده؟ شباً که می‌خوام بخوابم هزار جور فکر و خیال مثل خوره روحم و می‌خوره. همش با خودم می‌گم نگران نباش جاش امنه، پیش دو ستا شه، اما نمی‌شه می‌فهمی؟ می‌فهمم که دارم خودم و خر می‌کنم که دارم خودم و گول می‌زنم. من دارم می‌میرم مرتضی دارم از نگرانی می‌میرم حالیت نیست.

برخاست و همسرش را در آغوش گرفت؛ مثل بید می‌لرزید!

-باشه، باشه، تو آرام باش من الآن زنگ می‌زنم خبر می‌گیرم ازشون باشه؟ تو فقط آرام باش!

-ز...زنگ می‌زنی؟

-آره عزیزم همین الآن باهاشون تماس می‌گیرم.

موبایلش را برداشت، به تراس رفت و فوراً شماره ی دایان را گرفت.

دستش در جیب شلوار گرمکنش بود و از تراس به درختان سفید پوش حیاط‌شان می‌نگریست. زیپ سوئیشرتش را بالا تر برد و کلاه آن را روی کپ سفید رنگش کشید.

-دایان خان موبایلتون داره زنگ می‌خوره.

به خدمت کار نگریست که در حالی که شیشه پاک کن و دستمال در دستش قرار داشت، موبایل را برایش آورده بود.

-بدش، تموم نشد تمیزکاری اتاقم؟

متنفر بود از این کسی جز خودش را در اتاق تحمل کند.

-چیزه دیگه ای نمونده آقا.

سری تکان داد و به شماره نگریست؛ شکوهی دیگر چه مرگش بود؟

-بله؟

-الو، دایان.

-بگو.

سعی کرد لحن صدایش را ملایم کند و از در صلح وارد شود:

-من می‌دونم که آسکی پیش توعه.

نفسش را بیرون داد و به بخار آن چشم دوخت:

-کی همچین جفنگی گفته؟

-بیین...من زنگ نزدم دعوا کنم خب.

بی خیال کمی سرش را کج کرد:

-خب.

اخم در هم کشید؛ مسخره اش می‌کرد؟ حیف که گوشتش زیر دندان پسر گیر بود.

-تو به من جایی که دخترم هست و بگو منم قول شرف می‌دم حتی اسمی ازت نیارم وسط. وضعیت مادرش خوب نیست، آریا وابستش شده بود، گوشه گیر بود گوشه گیر تر شده، جو خونه بهم ریخته، بیا و مردی کن جا دخترم و بگو بهم.

چشمانش را ریز کرد و گوشه ی لبش تکان خورد؛ خوشش می‌آمد جلویش ضعیف می‌شدند، التماس می‌کردند. ابرویش را بالا داد و سعی کرد صدایش را ناراحت نشان دهد:

-باور کنید ما خودمون دست کمی از شما نداریم، و وضعیت ما بدتر از شما نبا شه بهتر از شما هم نیست. اما من نمی‌دونم چه اصراری دارید بگید آسکی پیش منه. شما وقتی با ما تماس گرفتید و گفتید آسکی فرار کرده ما تازه از کلانتری راه افتاده بودیم، پس من چه جوری وقت کردم بدزدمش؟ چرا مدام فکر می‌کنید پیش منه؟ سیگارش را خاموش نکرده کف تراس پرتاب کرد؛ زبان آدم سرش نمی‌شد انگار.

-د آخه کی و می‌خوای رنگ کنی عوضی؟ حتماً باید دادگاه بازی راه بندازم تا عین آدم دخترم و تحویلم بدی؟ باید بزنم ناقصت کنم تا راه بیایی؟

موبایل را از گوشش فاصله داد و قطع کرد. مردک احمق، هرچه سرش بیاورد حقش است.

موبایل را در دستش می‌چرخاند و فکر می‌کرد، گفته بود یک شنبه می‌آید دیگر تماس گرفتن لازم نبود. خب دلش تنگ شده بود. حداقل صدایش را می‌شنید. اگر این بار هم زنگ می‌زد می‌شد قریب به سه بار امروز با دایان تماس گرفته. نه خوب نبود، این گونه با خودش می‌گفت دخترک عجب آدم آویزانیست. خود را از عقب روی تخت پرتاب کرد؛ تمام تخت بوی عطر دایان را می‌داد، تنش هم همین‌طور. با این که حمام رفته بود اما هنوزم عطر دایان به شامه اش می‌رسید. دل تنگی اش بیش‌تر شد؛ یعنی الآن همسر دایان محسوب می‌شد؟ راستی راستی خانم افشار شده بود؟ چیزی ته دلش تکان خورد؛ یعنی یک شنبه که می‌آمد رسماً زنش می‌شد؟ می‌شد بانوی عمارت؟ دایان گفته بود خجالتی دوست ندارد، اما خب نمی‌توانست عادی هم برخورد کند.. چشم بست و لبخند زد؛ بعد از آن همه مصیبت زندگی اش چه شیرین شده بود. برخاست و نشست؛ شنبه سال تحویل می‌شد، اما برعکس تمامی سال‌ها نه لباس جدیدی خریده بود، نه دکور اتاقش را عوض کرده بود، نه کتاب‌خانه اش میزبان کتاب‌های جدید شده بود و نه حتی سفره چیده بود. تصمیمش را گرفت، موبایلش را برداشت و روی نام "پادشاه قلبم" مکث کرد و اتصال را برقرار کرد!

با به صدا در آمدن دوباره ی موبایلش به خیال این که شکوهی‌ست غضبناک موبایل را از جیبش در آورد، اما با دیدن شماره ی آسکی اخمش تبدیل به لبخند شد؛ دفعه ی سوم بود که تماس می‌گرفت!

-جانم؟

راست نشست و با لبخند سرش را روی کف دستش گذاشت:
-خوبی؟

-خوبم قربونت، چی کار می‌کنی؟

کاش زبانش یاری می‌کرد و می‌گفت به جای یک‌شنبه، شنبه بیا.

-منم نشستم حوصلم سررفته بود گفتم دوباره زنگت بزنم.

به شیشه‌ی کوتاهی که به جای نرده برای حفاظ تراش نصب کرده بودند تکیه زد:

-خوب کاری کردی.

-کجایی؟

-عمارتم.

مویش را دور انگشتش پیچاند:

-میگم...

در عمارت باز شد و ماشین طلعت وارد شد، تکیه از شیشه گرفت و نگاه موشکافش را زوم ماشین کرد:

-بگو.

-میگم کاش میومدی یذره می‌موندی باز می‌رفتی کسی هم شک نمی‌کرد.

-آسکی جان من باید قطع کنم زنگت می‌زنم.

لبخند روی لبش ماسید:

-ب...باشه، خدافظ.

-فعلاً.

باران آینه‌ی کنار راننده را بالا داد:

-وای مامان.

کیفش را از صندلی عقب برداشت:

-چته؟

همان طور که با چشمان گرده اش به دایان ایستاده در تراس خیره بود لب زد:

-دایان که خونه س!

طلعت اما سعی کرد خون سردیش را حفظ کند پس از ماشین پیاده شد:

-خب باشه.

با شدت از ماشین پیاده شد و روبه روی مادرش ایستاد:

-بیا برگردیم شرمی شه به خدا.

با کیفش باران را کنار زد:

-هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه اومدم داداشم و ببینم، برو کنار.

خصمانه نگاهی به بالاترین تراس عمارت انداخت و با چشمانش خط و نشانی برای دایان کشید. او سریع از اتاقش خارج شد و پله هارا دوتا یکی پایین رفت. همین که به پایین پله ها رسید طلعت و باران هم وارد شدند. باران نگاهی به دایان کرد و قند در دلش آب شد از آن هیبت خوشتیپ. نمی‌دانست که مهر مالکیتش کمتر از بیست و چهار ساعت است که در تقدیر آسکی کوبیده شده؟

صدایش را نازک کرد و لحنش را پر از عشوه:

-سلام دایان خان بی معرفت، ستاره ی سهیل شدی؟

نگاه اخم آلودش را از عمه اش گرفت و ثانیه ای به باران انداخت:

-چیزی شده عمه؟

کیفش را روی شانه اش انداخت و دل خور نگاهش را به نقطه ی دیگر عمارت دوخت:

-اومدم پیش داداشم، آراد نیست تنها تو خونه می‌ترسم.
تک خنده ی عصبی کرد:
-با عرض معذرت مسیر اومده رو باید برگردید چون بابام نیست.
تیز گردن چرخاند و خیره ی دایان شد:
-خب می‌شینم تا بیاد.
لب باز کرد تا پاسخ دندان شکنی بدهد که صدای مادرش همراه با آن چشم غره ی
وحشتناکش مانع شد:
-خوب کردی اومدی طلعت جون، بیا بشین خوش اومدی.
آه جان سوزی کشید و همان‌طور که به سمت مبل می‌رفت گفت:
-کی فکرش و می‌کرد یه روز از خونه ی پدریم بیرونم کنن و عروس‌مون بخواد
خوش آمد بگه بهم؟
لبخند از لب‌های ثریا غیب شد؛ انتظارش را نداشت.
-خب نیاید که نخواید خوش آمدیم بشنوید.
صدای دایان بود که اخم‌های طلعت را غلیظ تر کرد:
-این‌جا خونه خودمه من نیام کی بیاد؟
ابروهایش بالا داد؛ خانه ی که بود؟
انگشت اشاره اش را اول سمت طلعت و سپس به سمت خودش گرفت:
-خونه ی شما نیست خونه ی منه، من و آسکی.
اخم‌های باران در هم فرو رفت، طلعت اما کم نیاورد، پا روی پا انداخت:
-حقیقتاً منم خیلی مشتاق نیستم این‌جارو ببینم فقط یه کار واجب با داداشم
داشتم. کارم و بگم میرم!

نفسی گرفت، پلک زد و یک ابرویش را بالا داد:
-امیدوارم.

و از پله ها بالا رفت، امروز خوشحال است و این آوانس داده شده به طلعت به همین علت بود.

خلال دندان را کنار لبش گذاشته بود، یک ابرویش متفکرانه بالا بود و خیره به میز در افکار ضد و نقیضش دست و پا می زد.

-دایان مامان نمی خوری چرا؟

گیج مادرش را نگریست:

-ها؟

طلا چنگالش را در بشقاب گذاشت و مچ دستانش را روی میز گذاشت:

-به چی فکر می کنی عمه؟ چرا غذات و نصفه و نیمه خوردی؟

نگاهی به غذایش انداخت، نصفه خورده بود؟ اصلاً کی شروع کرده بود به خوردن؟

-عمه طلعت چی کارت داشت بابا؟

مرغش را با چنگال تکه کرد:

-هیچی واسه همین فروش زمینش و اینا اومده بود.

دستانش را در هم قلاب کرد؛ چرا خر تصورش می کردند؟

-اومده بود واسه فروش ارثیه اش یا دوباره آه و ناله راه انداخته بود که جهان داره تو زندان پیر می شه و فلان می شه و...

چانه اش را روی دستش گذاشت و افزود:

-اومده بود که راضیتون کنه اگه آسکی پیدا شد رضایتش و بگیرید، مگه نه؟
صدایش آرام بود، آرامش قبل از طوفان.

-چرا فکر می‌کنی خرم بابا؟

دیاکو لب باز کرد حرفی بزند که او مانع شد:

-چرا فکر کردید من می‌ذارم آسکی رضایت بده؟ چرا فکر کردید می‌ذارم دوباره
حقتش پایمال شه؟!؟

خودش را روی صندلی جمع و جور کرد؛ پسرش یحتمل با جنی چیزی طرح رفاقت
داشت و الا این گونه به هدف زدن کار یک انسان عادی نیست:

-من اصلاً موافق رضایت دادن آسکی نیستم. اما خب چه جوری تو روی مردم نگاه
کنیم؟ ما اصالت دار این شهریم. زشت نیست بگن دامادشونه ده سال حبس داره؟
زشت نیست بگن دختره رضا شوهرعمش و انداخته زندان؟

دایان با همان فیگورش لبخند آرامی زد:

-یا زشت نیست بگن دومادشون برادرزاده زنش و دزدیده؟

-دایان تو مو رو می‌بینی من پیچش مو رو، یه ذره اون ور تره نوک بینیت و نگاه
کن. بذار این قاعله ختم به خیر بشه اون وقت من خودم تنبیه مناسبی واسه
جهان در نظر می‌گیرم. قصد دارم غیابی طلاق طلعت و بگیرم ازش، وجود همچین
آدمی ننگه توی خاندان.

-با وجود سه تا بچه بزرگ الآن وقت طلاقشونه؟ صبح باران یا بارانا خواستن
شوهر کنن نمی‌گن باباتون کو؟ چرا طلاق گرفتن؟ به آراد زن میدان به نظرت؟
بذارید قانون تصمیم بگیره این جا دخالت نکنیم بهتره.

ثریا هم اظهار نظر کرد:

-راست میگه دیاکو آخه الآن که وقت طلاق گرفتن نیست، بچه ها الکی آلاخون
والاخون میشن. کاری به رضایت و دادگاه ندارم اما طلاق درست نیست اصلاً.

از پشت میز برخاست و نگاهی به دایان انداخت:

-حالا که فعلاً نه آسکی پیدا شده نه طلعت راضی به طلاق. تا ببینیم چی پیش میاد.

دایان هم در حالی که نارضایتی در چهره اش موج میزد سرش را تکان داد، چیزی پیش می آمد که او میخواست ولا غیر.

روی تختش دراز کشید و لب زد:

-عمه طلعت اومده بود خانمی باید قطع می کردم.

روی شکم دراز کشیده بود و پاهایش را در هوا تکان می داد:

-چی کار داشتن؟

-هیچی زیاد کار واجبی نبود. حالا او نارو ولشون کن. خودت چی کار می کنی خوشگل خانم؟

نیشش باز تر شد و لحنش پرناز تر، تصورش هم نکرده بود شنیدن چنین جملاتی از زبان دایان:

-منم تو نیستی حوصلم سررفته...

خندید؛ قلب آسکی لرزید.

-خب؟

-دلم برات تنگ شده...

-خب؟

-خب همین دیگه.

گوشی را به دهانش نزدیک تر کرد:

-دل تو دلم نیست تا یک‌شنبه بشه بیای پیشم.

روی پهلو چرخید:

-اونم می‌شه نگران نباش.

با دستش طرح‌های نامفهومی روی تخت کشید؛ دو روز بود که پاتوقش شده بود آن تخت معطر.

-دایان؟

-گیان؟

دلش غش رفت برای گیان گفتن هایش، این طور که می‌گفت بی طاقت تر می‌شد، دل تنگ تر.

-می‌شه فردا بیایی؟ شنبه‌اس دیگه روز سال تحویل بریم یه کم بگردیم.

چشمانش را بست؛ هم خوابش می‌آمد و هم زبانش به خداحافظی از دلبرش نمی‌چرخید.

-نه دیگه قلب نکن، همون یک‌شنبه.

بغض در گلویش جا خوش کرد؛ چطور می‌توانست تا این حد عادی برخورد کند؟ یعنی تولدش را از یاد برده بود؟

-ب...باشه...دیگه مزاحمت نباشم.

لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست:

-مزاحم نیستی چشم آهوم. برو مراقب خودت باش.

اشک زیر پلکش را پاک کرد؛ لعنت به روحیه اش!

-توام همین‌طور، شب‌بخیر.

و موبایل را قطع کرد، به همین سادگی. از دل تنگی اش گفته بود از علاقه اش و چه شنیده بود؟ "تقلب نکن". سرش را روی دستانش گذاشت؛ چه طور فراموش کرده بود تولدش را؟

به گردن بند نگریست؛ خوب بود. همان طور که خواسته، ظریف و زیبا. خوبه.

گردن بند به طرز زیبایی داخل جعبه ی سورمه ای رنگ مخصوصش گذاشته شد و سپس آن را در باکس آبی رنگ دیگری با طرح های سورمه ای قرار دادند و داخل باکس را هم با گل برگ های آبی اکلیل پاشی شده تزئین کردند. مرد و همکارانش باکس را با احترام سمت دایان گرفتند.

-افتخاری بود خدمت گذاری به شما، از این که جواهرسازی ما رو انتخاب کردید بسیار مسروریم جناب افشار.

گوشه ی لبش را به نشان لبخند کرد و سرش را تکان داد:

-کارتون عالی بود، مرسی.

به راننده ای که جایگزین ابوالفضل شده بود اشاره ای زد و از مغازه خارج شد، مردهم سریع پول جواهر را حساب کرد و خود را به دایان رساند.

-آقا برم به این آدرسی که این جا نوشتید؟

با نگاهش باکس هدیه را بالا پائین کرد:

-آره.

پا روی پا انداخته بود و با هندزفری که در کتفویافته بود موسیقی له یار از یلدا عباسی را گوش می داد، عجب آهنگ دل گیری را انتخاب کرده بود. اشک را از گوشه ی چشمش پاک کرد و جان داد برای قطعه ویالن آهنگ. ام شب ساعت

دوازده تولدش می شد و سالش جدید، چه سال نحسی شود این سال جدید. به پهلو چرخید و دیگر تلاشی برای پاک کردن اشک هایش نکرد. عجیب در لابه لای نت های آهنگ گم شده بود که تاری از موهای فرش نرم کشیده شد. وحشت زده چشم باز کرد و خواست بلند شود که سرش به جسم سفتی برخورد کرد. سریع نشست و به دایان که پیشانی اش را ماساژ می داد نگریست. چشمانش را مالید؛ توهم زده بود؟

-خدا لعنتت نکنه آسکی مغزم ترکید.

هندزفری را از گوش های درآورد و با جیغ دایان را در آغوش کشید، آمده بود، تنهایش نگذاشته بود.

-وایی دورت بگردم فکر کردم نمیایی.

چینی به بینی اش داد:

-برو اون ور بابا زنا مردم چه جوری از شوهرشون استقبال میکنن زن من چه جوری استقبال می کنه.

قند در دلش اب شد از شنیدن لفظ زن آن هم از دایان؛ سریع روی لبه ی تخت ایستاد و پیشانی او را بوسید.

-ببخشید، خب توهم ترسوندی من و.

-اون که آره اما این چندروزی که پیشم نبودی و جبران کن.

-این چند روزی که همش جلو چشمم بودی اما دور بودی و جبران کن.

بغض کرد؛ چقدر دل تنگ مردش بوده و نفهمیده، چه طور نمرده بود؟ . لحنش آرام اما مملو از شیطنت بود:

-آفرین داری راه میفتی. یه ذره دیگه روت کار کنم راحت بیست و می گیری ازم.

خیره در چشمان دایان سرش را با ناز کج کرد:

-دیگه وقتی استادم شما باشی کم تر از این انتظار نمیره ازم.

سرش را با خنده تکان داد:

-نه خوبه امیدوارم کردی می شه روت حساب کرد. فقط باید یه ذره دیگه باهات تمرین کنم که اونم از دل و جون حاضرم وقت بذارم.

مشت نچندان آرامی حواله شانه ی تنومند دایان کرد:

-خیلی واقعاً که. خجالتم خوب چیزیه.

چهره اش درهم رفت و شانه اش را ماساژ داد:

-تو مگه چند کیلویی؟

-هرچه قدر. این و خوردی تا یکم خجالت یاد بگیری.

موبایل دایان شروع به زنگ خوردن کرد، به سالن می رفت و داد زد:

-لابد شامم نپختی؟

سریع به ساعت اتاق نگرست؛ شش بود. از تخت پائین پرید و به پذیرایی رفت. اصلاً انرژی وصف ناپذیری گرفته بود:

-الآن زودی می پزم، چی دوست داری؟

با دیدن پلاستیک پیتزا و دستر روی میز با ذوق کف دستش را بو سید و سمت دایان فوت کرد. همان طور که با موبایلش صحبت می کرد با خنده سری برای آسکی تکان داد. پیتزای خانوادگی را در بشقاب چید و دو لیوان سر میز نهاد. روی صندلی نشست، دستانش را در هم قلاب کرد و زیر چانه گذاشت. دایان هم به تماسش پایان داد و پشت میز نشست:

-به به چه میزی چیده این دختره بی استعداد.

خنده ای که داشت روی لبش شکل می گرفت به اخمی غلیظ مبدل شد.

-حیف وقتی که گذاشتم.

در جعبه ی سالاد را باز کرد و پری کاهو دهانش گذاشت:

-دیگه یه پیتزا تو بشقاب گذاشتن وقتش چیه؟ اما فکر نکن هر شب هر شب قراره پیتزا و فست فود به خوردم بدیا. ماهی کباب، خورشت ریواس، قایر مه و کلانه، پختنشون و یاد بگیر که آقاتون حسابی دوست داره.

مخش سوت کشید؛ اصلاً پخت غذای کردی بلد نبود فقط خورده بود.

-آقامون از اشتها نیفته یه وقت، لاغر نشی انقدر کم خوراکی!

گاز عظیمی زد و نصف پیتزا را بلعید.

-تو نگران اونش نباش فقط پختنشون و یاد بگیر وگرنه طلاق میدم.

جعبه ی قیفی شکل سیب زمینی سرخ شده را سمت خودش کشید و چشم غره ای حواله ی دایان کرد:

-شوخیسم جالب نیست، من این غذاها رو بلد نیستم.

-پس حوو میارم سرت.

غضبناک سیب زمینی اش را گاز زد؛ خب از کجا یاد می گرفت؟

-شوخی کردم بلام بابا.

جرعه ای از دلسترش را نوشید و به صندلی تکیه داد:

-بابا باریکلا.

همان طور نشسته یک متر عقب رفت:

-خب تو جر می زنی دایان.

متحیر آسکی را نگریست:

-کی جر زدم؟

اخم کرد؛ دیده بود که ورق دستش را با یکی از ورق هایی که برده بود تعویض کرد.

پاسورها را وسط پرت کرد و اخم آلود غرید:

-نمی‌خوام اصلاً نمیام تو همش داری جرزنی می‌کنی.

راست نشست و خود را سمت آسکی متمایل کرد:

-به من چه خب تو همش می‌بازی، بازی بلد نیستی تقصیره منه؟

اما آسکی رویش را چرخانده و قصد حرف زدن نداشت.

-خب باشه بیا دیگه تقلب نمی‌کنم.

خب واقعیتش حوصله ی باخت و سوژه شدن نداشت!

-نه بازی نکنیم دیگه.

او هم پاسورهایش را انداخت:

-خب چی کار کنیم؟

چشمانش برق زد از جا پرید و سمت اتاق رفت و با برس دستش بیرون آمد.

-بیا.

روی مبل نشست و نگاه متعجبش را به دست آسکی دوخت:

-چی کارش کنم؟

پایین پای دایان نشست و به او پشت کرد:

-موهام و بیاف.

برس را از دست آسکی گرفت و شروع کرد به شانه زدن زلف هایش، در گذشته موهایش را که می‌بافت، دایان گم می‌شد لابه لای آن پیچ زلف هایش، زیبا بود زیباتر می‌شد، گیسو کمند می‌شد. شانه که میزد هزارتار از موهایش مانند ابر بهاری

می‌ریخت. لابه لای برس را نگرست و اخم کرد؛ چه طور موهایش تا این حد سست شده بود؟ لب پایینش را به دندان کشید و مشغول بافت موهایش شد. چشم بست و دل داد به حرکت دست مردانش لابه لای خروار قهوه ای رنگ موهایش.

-دایان؟

-جانم؟

-اگه یه روز خواستی نامردی کنی بهم بگو.

حرکت دستانش قطع شد:

-این حرفا چی...

-فقط بگو بهم. هر وقت دلت سرید هر وقت دلم سرید و اسه کسی غیر از تو و اسه کسی غیر از من. بگیم بهم، بگیم و بریم اما پنهونی نامردی نکنیم. باشه؟

پائین موهایش را کش انداخت و او را سمت خود چرخاند:

-من هیچ وقت دلم نمی‌سره دل شما هم غلط می‌کنه بخواد عاشق کسی شه غیر از من. خب؟

لبخندی تو لبی زد و چشم روی هم گذاشت.

-آفرین حالا هم بدو تلوزیون روشن کن تا ببینیم کی سال تحویل می‌شه.

با آغاز سال جدید و آن موسیقی مخصوص خودش آسکی دستانش را بهم کوبید و خواست سمت دایان بازگردد که جعبه ای آبی رنگ از پشت روبه روی صورتش قرار گرفت.

-عیدت مبارک.

متحیر جعبه را گرفت و به طرف او چرخید:

-این چیه؟ واسه منه؟

لبخند کجی زد و یک دستش را در جیب فرو برد:

-نمی‌خوای بازش کنی؟

با ذوق مویش را پشت گوش داد و جعبه را باز کرد. گردن‌بندی که در بیمارستان به دایان داده بود در جعبه قرار داشت؛ "کاشکی آخر این سوز بهاری باشد". دایان دستش را از جیبش خارج کرد و جلوی صورت اسکی قرار داد؛ گردن‌بندی طلا سفید با نیم بیتی آبی رنگ. دستش را جلوی دهانش گذاشت و اشک در چشمانش حلقه زد. به نیم بیت گردن‌بند نگریست؛ "خسته از سوز زمستان بهارم می شوی؟"

-تولدت مبارک عشق من.

خود را در آغوش دایان انداخت و صورتش را لابه لای لباسش پنهان کرد، اشک ریخت اما از روی شوق. شاید دوست داشتنی‌ترین گریه اش!

-خیلی دوست دارم دایان هیچ وقت تنهام نذار.

چانه اش را روی سر آسکی گذاشت:

-باید به فکریه سد واسه این اشکات باشم زر زروی من.

فاصله گرفت و چرخید:

-می بندیش برام؟

صدایش آرام و مهربان بود، جذاب بود، اصلاً یک جهان بود:

-چشم.

گردن‌بند را بست

پلاک را دستش گرفت و با ذوق لب زد:

-خیلی قشنگه.

زیر گوشش نجوا کرد:

-چون گردنه توعه.

-مرتضی.

لیوان آب را تا نزدیکی دهانش برده بود که با صدای آزاده سرش را سمت او چرخاند.

-میگم اگه یه وقت دخترمون پیدا نشه چی کار کنیم؟ من می‌میرم مرتضی من مادری نکردم براش.

قرصش را بلعید و گفت:

-فردا اول فرودینه سال جدید دلم روشنه، بخواب نگران هیچی نباش.

سرش را در بالشت فرو برد:

-فردا تولدشه.

-تولده کی؟

بغضش را فرو داد و چشم روی هم فشرد:

-آسکی. میشه بیست و سه سالش.

پیشانی آزاده را بوسید و در آغوشش کشید:

-پیداش کردیم یه تولد توپ می‌گیرم براش. خب؟

بینی اش را بالا کشید و اشک سرکش را پس زد:

-تو دعا کن پیداش بشه من...

-هیش نفوذ بد نزن گفتم پیداش می‌شه یعنی پیداش می‌کنم حتماً.

خود را جمع تر کرد و در فکر دخترش رفت؛ آسکی حتی در جمع افشارها با وجود بزرگ شدن بین آن‌ها هنوز هم روحیات آزاده را به ارث برده بود که همین دلیلی

برای تشویش نگرانی‌اش می‌شد، دخترک گرگ نبود طعمه بود، با تصور این که کجاست؟ چه می‌کند؟ غرق در افکار ضد و نقیض در سیلاب اشک‌هایش به خواب فرو رفت.

با صدای ویبره‌ی موبایلش چشم بسته دستش را از زیر پتو بیرون آورد و قطعش کرد. دستش را از هر دو طرف باز کرد و خمیازه‌ای کشید، با لبخند سمت راستش را نگریست. آسکی در حالی که بین لب‌هایش کمی فاصله افتاده بود و چند تار از موهای فرش چشمانش را پوشانده بود در خوابی عمیق دست و پا می‌زد. دست راستش را ستون کرد و سرش را روی آن گذاشت و با لذت او را نگریست. مجدد موبایلش زنگ خورد، کلافه چشم از آسکی گرفت و موبایلش را از پشت سرش برداشت؛ باز هم شکوهی!

-بله؟

-دایان جان باید ببینمت.

دایان جان؟ به سه کنج دیوار خیره شد و سرش را بالا فرستاد:

-من کلاهم اصفهان بیفته دیگه اون جا نیام.

صدایش محتاط و مسمم بود:

-نه نه نیازی نیست تو بیای من دارم میام کردستان.

راست نشست؛ برای چه می‌آمد؟

-واسه چی دارید میاید؟

انگار کسی موبایل را از دست شکوهی گرفت و چندی بعد صدای زنی او را مخاطب قرار داد:

-من شنیده بودم کردها خیلی مهمون نوازنا.

موهایش را چنگ کرد؛ این چه صبح منحوسی بود!

-چی کار دارید؟ صدبار گفتم که اگه خبری بشه میگم بهتون.
با صدای دایان چشمانش را باز کرد و تکانی به تنش داد،
-من نمی دونم به بابام بگید بیرونم الآن، فعلاً.
و موبایل را قطع کرد:
-دراز بکش تو واسه چی می‌خوای بشینی؟
-اوه داشتی ریست می‌شدی؟
-خیلی خوشحالم دایان، همون حس تولد دوباره رو دارم.
-شکوهی زنگ زد.
گوش هایش تیز شد و زنگ خطرش به صدا درآمد:
-چرا؟ چی گفت؟
دستش را شل در هوا تکان داد:
-دارن میان کردستان.
راست نشست ، مصیبت داشت سایه می انداخت؟
-ج...چرا؟ کاریت نکنن؟ وای دایان!
-چی کار می تونن بکنن؟ نترس تو.
پتو را کنار زد:
-می خواد بگه اگه می دونم کجایی بگم که منم نمی دونم، اما آخرشم باز دعوامون
شد، خدایی این بابات خیلی عوضیه!
داشتی شکوهی و می‌گفتی!
-آره دیگه آروم آروم باید بحث خواستگاریم بکشم وسط ببینم طعم دهنش چیه؟
مضطرب مفاصل انگشتش را می‌شکاند:

-خب؟ اگه گفت نه؟

حوله را از کمد بیرون کشید:

-انقدر نگهت می‌دارم تا راضی بشه، بعد شم مگه می‌تونه بگه نه؟ بهش می‌رسونم دست خودمی.

نزدیک بود اشکش درآید؛ خدا خدا می‌کرد بلایی سر دایان نیاید!

-اون جور می‌ره ازت شکایت میکنه دایان.

حوله ی دیگری هم در آورد و روی شانه اش انداخت:

-با کدوم مدرک؟ با کدوم جرات؟ چه جور می‌خواد ثابت کنه؟ تهش درگیری بین این دادگاه و اون دادگاه که خیالی نیست مظفری هست، آخرش و ببین که مجبوره موافقت کنه.

-من می‌ترسم!

آسکی را بغل کرد و از تخت پائین آورد سپس او را به سمت حمام هدایت کرد:

-ترست بیخودیه، بیا برو حموم؟

هرچه مقاومت می‌کرد زورش به دایان نمی‌چربید؛ چه طور می‌توانست تا این حد خونسرد باشد؟

-ببین حال و روزه خانمم رو، این چند وقته لب به غذا نزده، از بین رفته افسرده شده!

پایش را جلوی پای دیگرش گذاشته بود، یک دستش را به نرده ی شیشه ای تراس زده و وزنش را روی آن انداخته و دست دیگرش فرو رفته در جیب شلوار گرمکنش بود:

-خب؟

دقیقاً چشم در چشم شکوهی بود.

-خب بین وضعیت و دست از لجبازی بردار. بگو آسکی کجاست؟

-گفتم که سپردم دنبال...

-این هارو قبلاً گفتم منم باور نکردم، هم من هم تو خوب می‌دونیم که آسکی پیش تو عه، تو بگو کجاست من هر کاری بخوای می‌کنم برات، جبران می‌کنم به خدا.

گوشه ی لبش کج شد؛ گیر عجب زبان نفهمی افتاده.

-اگه می‌دونستم کجاست می‌گفتم آقای شکوهی، اما نمی‌دونم، وقتی نمی‌دونم چی کار کنم؟

کلامش رنگ التماس گرفت به ته خط رسیده بود و دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود حتی غرورش جلوی این جوانک بیست و اندی ساله، هر دو دست دایان را در دست هایش گرفت:

-توروخدا دایان التماس می‌کنم بیا و بزرگی کن بگو دخترم کجاست. به خدا می‌ذارم هر وقت خواستی ببینیش هر جا خواستید برید به خدا نامردم اگه حرف بزنم فقط نخواه که به خانمم بگم شما هم خبری ازش ندارید نخواه که ناامیدش کنم به خدا تا عمر دارم نوکریت و می‌کنم فقط... فقط دخترم و بهم پس بده.

همان‌طور که دستانش در اسارت دستان شکوهی بود نگاه جدی اش را به او دوخت و با بی‌رحمی کلمات را در صورتش کوبید:

-اون پیش شما خوشحال نیست نمی‌فهمید؟ ندیدید آب شدنش و؟ چرا انقدر خودخواهید که حاضرید حتی به قیمت از بین رفتنش پیش خودتون نگهش دارید؟ اینه عطوفت پدری؟ آره؟

دستان دایان را رها کرد و شوکه پوزخندی زد:

-پس پیش تو عه، دیدی حدسم درست بود!

هر دو دستش را در جیبش فرو برو و سرش را کمی متمایل به سمت بالا کرد:
- هست و نیستش مهم نیست، مهم اینه که الان خوشحاله، الان حالش خوبه حالا
یا پیش من یا پیش یکی دیگه. اون تو هرجایی که شما نباشید خوشحاله!
- ازت... ازت شکایت می‌کنم، بدبخت می‌کنم.

فاصله را کمتر کرد؛ صورتشان در چندسانتی متری هم بود:

- از چی؟ از کی؟ دست از پا خطا کنی رنگ دخترتم نمی‌بینی دیگه، ببین، الان
مهربونم شاید اگه شرط هام و قبول کردی آسکی و دیدی، اما اگه بخوای لجبازی
کنی منم بد اخلاق میشم، اون جوری دیگه آسکی و فقط تو خواب می‌بینی، بعد
زنت دیوونه میشه، تو از عذاب وجدان و فکر و خیال می‌میری و کلاً همه چی
خیلی بد می‌شه پس، عاقلانه رفتار کن!

صدایش آرام و محتاط بود. شکوهی متحیر از این حجم بی‌پروایی آهسته نجوا
کرد:

- چیه؟

نامفهوم سرش را تکان داد:

- چی؟

- شرطت!

- چیز سختی نیست اتفاقاً فکر کنم بیش‌ترین سودشم واسه خانواده خودتون باشه
به هر حال وصلت با خاندان افشار کم‌چیزی نیست.

هنوز در کما بود:

- وصلته کی با کی؟

فاصله گرفت و لبخند جذابی زد:

- من با آسکی دیگه!

جریانی هزار ولتی به بدنش اصابت کرد به خود آمد تمام تنش آتش گرفت
-هیچ می فهمی چی میگی مرتیکه؟ من جنازه دخترمم رو دوشتم نمی ذارم!
لبخند کجی زد و چشمانش را باریک کرد:
-منم همین طور.

یقه اش را گرفت و به دیوار پشت سرش کوبید:
-به خداوندی خدا یه تار مو از سر دخترم کم بشه دودمانت و به باد می دم، هرچه
زودتر دخترم و بهم پس میدی و این بازیه مسخره رو تموم می کنی وگرنه پدره
پدرسوختتو مثل سگ می سوزونم!
مچ دست های شکوهی را گرفت و از خودش جدا کرد:
-دخترتون پیش من نیست آقای شکوهی به چه زبونی بگم؟ باور کنید ما هم
نگرانسیم.

وحشت زده به شیطان رو در رویش خیره شد؛ از کدام جهنم گریخته بود؟
دیاکو وارد تراس شد و با لبخند گفت:

-ای بابا چقدر طول کشید حرفتون غذا دوساعته حاضر شده منتظر شماییم!
با همان لبخندِ خاصش خطاب به پدرش گفت:

-انقدر که این آقای شکوهی خوش صحبتن آدم اصلاً زمان از دستش در میره
به خدا، چه قدر به شما لطف دارن پدرجان. مدام بحث تعریف و تمجید از شما
بود.

دیاکو سرخوش پشت کمر شکوهی زد و به داخل خانه هدایتش کرد:

- شما لطف دارید جناب شکوهی خیلی خوشحالم که همه ی سوتفاهم ها برطرف
شد. اتفاقاً چندشب پیش داشتم به ثریا می گفتم خوبه یه شب دعوتشون کنیم اما
جریان آسکی اعصاب...

دیاکو می‌گفت و شکوهی اما نگاهش به دایان بود که با نگاهی زیرک و لبخندی مرموز آن هارا بدرقه می‌کرد.

- بخورید دیگه تعارف نکنید، خانم شکوهی خوستون نیومده از غذا؟

به گوشت کباب شده ی روبرویش نگریست؛ آمده بود که غذا بخورد؟ مرتضی به او گفته بود می‌رویم که آسکی را بیابیم نه این که راجب طعم غذا نظر دهد. بشقاب را با دستش کمی به عقب هل داد:

- آقای افشار.

دیاکو به او خیره شد، بغض صدایش، التماس نگاهش، باعث شد که دایان هم دست از غذا خوردن بکشد و او را بنگرد.

- خبری... از دخترم... نشد؟

چه قدر سخت بود ادای این جمله. ثریا دست او را گرفت و با لبخندغمگینی هم دردی کرد.

- والا... چی بگم...

به دایان گوشه چشمی انداخت که او هم خونسرد شانه بالا انداخت.

- هنوز خبری به دستمون نرسیده اما مطمئن باشید پیدا میشه پیداش می‌کنیم خیالتون راحت.

با انگشتر دستش بازی کرد؛ تازگی ها چه قدر گشاد شده بود!

- دو هفته گذشته کی دیگه آخه؟

- ناهارتون و میل کنید خانم شکوهی با فکر و خیال که چیزی حل نمی‌شه!

به دایان نگریست؛ برعکس حرف های شوهرش اصلاً بد ذاتی و بد سیرتی در چهره اش نبود. بالعکس زیبا ییه چهره اش فریبنده بود، نگاهش مطمئن بود، نمی

دانست چرا، اما آن کور سوی امیدی که به دنبالش در مرتضی و دیاکو می‌گشت
را درچشمان آن پسر دید!
-چیزی از گلوم پایین نمیره.

شکوهی ولی چه قدر دلش خواست کارد گوشت بری را بردارد و در حلقوم دایان
فرو کند، کاش می‌توانست بلند شود و فریاد بزند که دخترش دست همین مرتیکه
ایست که این‌گونه زنش را دلداری می‌دهد اما حیف که نمی‌شد حیف که
نمی‌توانست!

چشم از زن گرفت و به شکوهی خیره شد؛ شعله‌های نفرت در چشمانش زبانه
می‌کشید. به صندلی تکیه زد و شکوهی را به لبخند کجی مهمان کرد. قاشق را در
دستش فشرد؛ بی شک روزی قاتل این پسر نفرین می‌شد.

-میل کنید آقای شکوهی چرا به من خیره شدید؟

از لابه لای دندان‌های قفل شده اش غرید:

-محو جمالت شدم پسر جان.

و در لیوانش مقداری آب ریخت.

ثریا لبخند مغروری زد و دهان گشود:

-الهی دامادیت و ببینم مادر.

سمت آزاده چرخید:

-کم فکر و خیال کن من دلم روشنه که عروسم صحیح و سالمه!

دستانش را در هم قفل کرد؛ این خانواده چه اصراری به وصلت داشتند؟

-آسکی یه خواستگار خوب پیدا شده برایش دیگه قولش و به اونا دادیم، ان‌شالله
که برای آقادیانم یه زن خوب پیدا بشه.

لبخند ثریا روی لبش خشکید و شوکه چشم از شکوهی گرفت و به دایان دوخت که با بی خیالی گوشتش را تکه می‌کرد.
-آها... خوشبخت بشه الهی.

دست دایان لحظه ای از حرکت ایستاد اما باز ادامه داد:
-آقای شکوهی راست میگه دایکه قولش و به یه نفر دیگه دادن چون دخترشون و دوست دارن و می‌خوان که بازم ببیننش واسه همین قول دادن.
و هیچ کس جز شکوهی متوجه تهدید کلامش نشد. ناهار در سکوت و گاه اشک های بی صدای آزاده خورده شد، علاقم اصرارهای شدید دیاکو و ثریا، شکوهی و همسرش با بهانه ی این که شیرین و آریا خانه تنها هستن راه افتادند و رفتند.

-انقدر گریه نکن خدا بزرگه، خب چرا این جور می‌کنی با خودت؟

انگار منتظر تلنگری بود تا حق هقش بلندتر شود:

-چه جوری گریه نکنم؟ به خدا دارم دیوونه می‌شم، نمی دونم بچم کجاست؟ دست کدوم از خدا بی خبریه؟ اون وقت تو هی میگی خدا بزرگه خدا بزرگه!
-هیس عه، کفر نگو.

دنده را جابه جا کرد و جان کند تا جمله را ادا کند:

-من...من آسکی و همین امروز فردا تحویل میدم. به شرفم قسم.

گریه اش قطع شد لحظه ای:

-چه جوری؟ مگه می‌دونی کجاست؟

دستی که لبه ی شیشه گذاشت بود را تکان داد:

-تو دیگه به اینش کاری نداشته باش، فقط گریه کردن و بس کن که دیوونم می‌کنی!

مشغول کردن پوست لبش شد؛ خب می‌شد به دایان می‌گفت شرط را قبول می‌کند و همین که دستش به دخترکش رسید بزند زیر تمام قول و قرارها!

—
-بیا تو دایکه.

وارد اتاق شد و به دایان که مشغول چیدن چند قاب در کارتن بود نگریست:

-اینا چیه مامان جان؟

بی حوصله نیم نگاهی به مادرش انداخت:

-وسایلی که الکی اتاقم و شلوغ کرده.

-آها خب چرا خدمت کار و خبر نکردی کمکت؟

سرش را بالا داد:

-نمی‌خواست بابا چه خبره مگه!؟

با انگشت دستش بازی کرد؛ برای گفتن حرفی که می‌خواست بزند مطمئن بود اما از عکس العمل دایان می‌ترسید، به شدت غیرقابل پیش‌بینی بود.

-مامان جون میگم که...یه لحظه بذار کنار اونا رو من و نگاه کن نترس دیر نمی‌شه.

نفسش را محکم بیرون داد و دست به سینه سوی مادرش نشست:

-بفرمایید.

-اون روزی بود که آسکی خودکشی کرد با تیغ بعد بردیش بیمارستان...

-یادمه مامان جان، خب؟

چشم غره ای رفت و ادامه داد:

-به من گفت برم واسش لباس بیارم، نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه ولی یه قاب تو کشوش پیدا کردم که عکس تو بود.

مغزش سوت کشید؛ مادرش هم آن قاب را دیده بود؟ بیچاره غرور آسکی!
-خب؟

ثانیه ای دست و پایش را گم کرد:

-خب که بالاخره الکی که عکس تو رو نگه نداشته یه دلیلی داشته لابد
برخاست و عکس شهرهایی که رفته بود از بنای دیدنی‌شان عکس گرفته سپس در
یک قاب چیده بود را از بالای تخت کند:
-وقتی دیدنش دلیلش و از خودش پرسید.

تیز بلند شد و دستش را تکان داد:

-تو نمی فهمی یا فیلم بازی می‌کنی؟ میگم دختره عکست و داشته خب معلومه
که دلیلش علاقت.

عکس دیگری کند و لحظه ای به مادرش نگریست:

-عه!

-عه و ... یعنی نمی‌دونستی؟ می‌خوای بگی نفهمیده بودی؟

دستش را به کمر زد؛ بحث با مادرش صبر ایوب لازم داشت!

-حالا گیرم که می‌دونستم الآن حرف شما چیه؟

-مگه ندیدی شکوهی چی گفت؟ گفت قولش و به یکی دیگه دادن یعنی نمی‌خوای
کاری کنی؟

پونز را لای دندان‌ش گذاشت و سعی پونز دیگری را که در قاب فرو رفته را بیرون
بکشد.

-خاک تو سره من که اومدم دارم با تو حرف می‌زنم، آدمی تو آخه!

و همین‌طور که می‌گفت به سمت در رفت و آن را محکم بهم کوبید. چشمانش را بست و شانه‌هایش را از فرط بلندی صدا جمع کرد. قاب جدید را برداشت و به دیوار زد؛ این‌گونه فضای اتاقش بهتر می‌شد.

با لبخند در را باز کرد و به دایان که شانه‌اش را به دیوار تکیه زده بود نگریست، در آغوشش پرید و از گردنش آویزان شد.

-سلام عشقم.

-سلام چشم آهوم.

یک هفته، دقیقاً یک هفته بود که نتوانسته بودند ببینند یک‌دیگر را و پا سخ تمام چراهای آسکی، مساعد نبودن شرایط بود. سفت در آغوشش کشیدش و به اندازه تمام دوری‌ها و دلتنگی‌ها فشردش.

-چشممون و روشن کردید امپراطور، ستاره سهیل شده بودید خبری ازتون نبود؟

چانه‌اش را بوسید:

-نمی‌شد پیام شکوهی شک کرده بود می‌ترسیدم بپا گذاشته باشه.

آرام زیپ کاپشن دایان را پایین کشید:

-دلم برات اندازه گنجشک شده بود نامرد!

آسکی را زمین گذاشت، کاپشنش را روی کاناپه پرتاب کرد چه‌طور یک هفته دوری را طاقت آورده؟ عجب سگ جانی بود.

-من خیلی بیش‌تر دلم تنگ شده بود همین الانشم همش پشت سرم و نگاه می‌کردم که مبادا کسی تعقیبم کنه.

-خب اگه انقدر نگران بودی نمی‌ومدی.

خب این‌گونه که تاب نمی‌آورد...

-فکر کن یه سوگلی با دوتا چشم خوشگل تو خونه منتظرت باشه و تو عین خیالتم نباشه، میشد اصلاً؟

با ناز خندید؛ چیزی که در این یک هفته خوب یاد گرفته بود و عجب خریداری هم داشت.

-نه نمی شد.

تاری از پیچ و تاب موی آسکی را در درست گرفت:

-خسته شدم خیلی، بابات، بابام، عمه، باید با همه سروکله می زدم.

سرش را روی تخت سینه ی ستبر مردش گذاشت و دستانش را دور کمرش حلقه کرد:

-قربونت برم تموم می شه همه چی درست می شه من مطمئنم.

موهایش را نوازش کرد:

-همین الانشم بگی نگی درست شده.

سرش را بلند و کرد و هیجان زده چانه اش را جایگزین آن کرد:

-چی شده مگه؟

لبخند خسته ای زد، چشم هایش به زور باز مانده بود:

-بالاخره بابات راضی شد.

لحظه ای به گوش هایش شک کرد؛ لبخند متعجیبی زد و شروع کرد به جیغ کشیدن:

-می دونستم می دونستم خدا صدام و می شنوه می دونستم هنوز من و یادش

نرفته، وای خدا خودش بهت گفت؟ مطمئنی گفت راضیم؟ نزنه زیر حرفش؟

عروسی می گیریم یعنی؟ آره دایان عروسی می گیری برام؟

خندید به تمام شیطنت ها و ووجه ووجه کردنش هایش:

-معلومه که می‌گیرم، یه ملکه که بیش تر ندارم مگه می‌شه عروسی نگیرم برات؟

بار دیگر جدایش کرد و باز در آغوشش کشید؛ انگار می‌خواست مطمئن شود:

-الهی ما مان دورت بگرده کجا بودی تو؟ می‌دونی چی به من گذشت؟ هیچ می‌دونی چی کشیدم؟ آخه این چه کاری بود کردی قربونت برم؟ آدم با باباش دعواش می‌شه ول می‌کنه میره؟ نگفتی من دق می‌کنم؟

چرا حسی نداشت؟ چرا هرچه دنبال کشش خونی می‌گشت به بن بست می‌خورد؟ آرام خودش را عقب کشید و لبخند تصنعی تحویل همه داد. آزاده آسکی را رها کرد و به سمت دایان رفت، خواست دستش را ببوسد که مانع شد:

-خدا خیرت بده پسر، دست به خاک بزنی طلا بشه ایشالله هرچی از خدا خواستی دوبرابرش و بهت بده، تا عمر دارم کنیزیت و می‌کنم مدیونتم.

لبخند مهربان و بی سابقه ای زد؛ مادرها را دوست داشت.

-نزنید این حرفارو خواهش می‌کنم، هرکاری کردم وظیفم بود منتهی بابتش ندارم.

شکوهی با غیظ آزاده را عقب کشید:

-راست میگه وظیفش بود بیا این ور انقدر الکی گنده‌اش نکن.

چشمان آزاده گرد شد و دست مشت شده اش جلوی دهانش گرفت:

-مرتضی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ آسکی و پیدا کرده، دخترمون و می‌فهمی؟ واقعاً که ازت انتظار نداشتم!

-ولشون کنید خانم شکوهی شوکه شدن هنوز شرایط و درک نکردن سخت نگیرید بهشون.

مرتضی با چشمانی به خون نشسته به دایان و لبخند مزخرفه محجوبه کنار لبش خیره شد.

-چی بگم والا آخه از این اخلاقا نداشت، راستی کجا دخترم و و پیدا کردید؟
ترسیده دایان را نگریست؛ می خواست چه بگوید؟ بگوید از کجا آورده اش؟
دایان اما خونسرد لبخندی زد:

-زمان و مکانش مهم نیست، مهم اینه که آسکی الان پشیمونه و خجالت زده اس
همین کافیه براش.

میلاد زیرچشمی سر تا پای آسکی را برانداز کرد؛ قضیه کمی مشکوک بود.

-خب بالاخره ما باید بفهمیم دخترعمومون کجا بوده یا نه؟

چشمش را از نگاه خصمانه ی شکوهی به نگاه مشکوک میلاد کشید:

-من به آقای شکوهی می گم دیگه اگه خودشون صلاح دونستن به بچه ها میگن.

و پشت بند حرفش اخم های مرتضی در هم گره خورد و دایان لبخند خون سردی
تحویل داد؛ از نگاه های این پسر به آسکی اصلاً خوشش نمی آمد. دستان میلاد
هویدا گره شد و آزاده برای بهتر شدن جو تعارف کرد:

-بفرمایید دایان خان، بفرمایید الان شام حاضر میشه کمترین کاری که می تونستم
انجام بدم همین بود.

بعد هم آسکی را در آغوش کشید و سرش را بوسید، اخم کم رنگی کرد؛ چرا دخترش
عطر دایان را می داد؟ برای دور شدن از شر آن افکار مزخرف سرش را تکان داد:

-عمر مامان برو لباس هاتو عوض کن و بیا تا باهم حرف بزنیم.

لبخندی به روی زن پا شید؛ خوب شد که دایانش مانده بود وگرنه اعتماد به نفس
رویایی با خانواده اش را ابداً نداشت. زن عموهایش هم او را بوسیدند و هرکدام
جمله ی نصیحت آمیزی تحویلش دادند. وارد اتاقش شد و با شدت لبه ی تخت
نشست که تشک شروع به بالا و پایین شدن کرد؛ جلوی آینه ی کمدهش ایستاد؛
آب زیر پوستش رفته بود و حسابی صورتش تپل و پوستش کشیده شده بود اما
تغییری در چهره اش ایجاد نشده. خب نمی گفتند این چه فراری ست که ان قدر به

او ساخته و به جای پژمرده شدن شاداب تر شده است؟ باید احتیاط می‌کرد، چیزی را که آماده کرده بود یک بار جلوی آینه برای خودش مرور کرد:

"رفته بودم کردستان پیش یکی از دوستانم واقعاً بهش نیاز داشتم و حالم بهتر شد لازم بود که کسی ندونه کجام. وقتیم خواستم برگردم به دایان گفتم و اونم اول کلی دعوا کرد بعدش هم آوردم این‌جا!"

یعنی باور می‌کردند؟ چه قدر خوب شده بود که دایان مانده حضورش دل‌گرم کننده است. لباس هایش را با ست هودی و شلواری طوسی صورتی عوض کرد و از اتاق خارج شد.

-خب آقای شکوهی.

نگاهش را از تلویزیون گرفت و به دایان داد که کنارش نشسته بود و به تلویزیون خیره.

-چی و خب؟

این بار شکوهی را نگریست:

-کی با خانواده تشریف بیاریم؟

آب دهانش را بلعید؛ جنازه‌ی دخترش را هم روی دوش او نمی‌گذاشت این را مطمئن بود.

-فعلاً شرایط خونه بهم ریختس وقتش نیست.

پلک آرامی زد؛ داشت دبه در می‌آورد؟

-چه بهم ریختگی؟

-منظورم اینه سن آسکی فعلاً مناسب ازدواج نیست!

لبخند نرمی زد:

-آقای شکوهی من چه بخواید چه نخواید با آسکی ازدواج می‌کنم اما این که ازدواجش آبرومند برگزار بشه یا با رسوایی بستگی به خودتون داره، من، جایی نمی‌خواهم که زیرم آب بره، می‌فهمی؟

چیزی مانند برق به بدنش تزریق شد، گشاد شدن مردمک چشم را حس می‌کرد لب زد تا نامطمئن چیزی بگوید که آسکی آمد. همه با لبخند او را نگریستند و بلند بلند شروع کردن به قربان صدقه اش رفتن. شاید حس می‌کردند فرارش به خاطر جلب توجه و حس کمبود محبت است. آسکی اما جواب همه را با لبخند داد و کنار دایان نشست که نجوای دایان را شنید:

-حالا درسته سن یه عده اما دیگه لباس صورتی آخه؟

در حالی که لبخند دندان نمایی زده بود و سرش را برای زن عموییش در آشپزخانه تکان می‌داد غرید:

-فضولی تو؟

اخم تصنعی کرد و آرام لب زد:

-آدم با شوهرش این جور حرف می‌زنه؟

چقدر دلش ضعف رفت برای مردش، کاش زمان متوقف می‌شد و او فقط برای ثانیه ای محکم دایان را در آغوش می‌کشید.

با لبخند نگاهش کرد و نجوا کرد:

-ببخشید.

-آسکی، پاشو بیا اینور بشین.

هر دو نگاهشان به شکوهی کشیده شد که با اخم و لحن وحشتناکی این جمله را ادا کرد.

آسکی مسکوت نگاهش را بین او و دایان چرخاند و با اشاره ی سر دایان برخاست و کنار شکوهی نشست. حال مرتضی بین آن دو نشسته بود.

-نگفتی، کی تشریف بیاریم؟

سمت دایان چرخید و آب دهانش را بلعید:

-گفتم که فعلاً قصد ندارم شوهرش بدم!

با انگشت اشاره زیر بینی اش زد:

-پس هرچی شد مسئولیتش پا خودت!

خواست بلند شود که مرتضی مچ دستش را گرفت و مانع شد:

-باز می‌خواهی ببری؟ این دفعه اگه شکایت نکردم فکر نکن نمی‌تونم، الکی هوا

برت نداره که این دختره بی‌صاحابه و هر وقت خواستی ببری هروقت خواستی

بیاریش پا تو...

مچ دستش را بیرون کشید و بین حرفش آمد:

-امروز دوشنبه اس، پنج‌شنبه من میام خواستگاری و تو هم حرف رو حرف نمیاری

وگر نه رسوای فامیلت میشی.

راست ایستاد؛ پیراهنش را مرتب کرد و سوئیچش را دور انگشتش چرخاند:

-خانم شکوهی با اجاره من رفع زحمت کنم.

آسکی با هول زدگی از روی مبل برخاست. آزاده چادرش را جلوتر کشید و از

آشپزخانه خارج شد:

-فکرشم نکنید بذارم بدون شام برید امکان نداره اصلاً.

سمت در رفت:

-لطف دارید شما اما باید برم خونه.

-آخه من برنج دم گذاشتم، کلی تدارک دیدم زشته آخه بدون شام که نمیشه.

شکوهی بلند شد و سمت دایان رفت:

-خب اگه عجله دارن زوری که همیشه نگهشون داشت.
نگاهی به دست و پا زدن های شکوهی انداخت و لبخند کجی زد:
-بله عجله دارم اما نگران نباشید پنج شنبه مزاحم میشم دوباره.
-آخه زشت شد این جوری، باشه پس ما پنجشنبه منتظرتون هستیم.
آسکی خود را جلو کشید و گوشه شالش را داخل فرستاد:
-پس منم با دایان میرم پنج شنبه باها شون میام دلم واسه عمو دیاکو خیلی تنگ شده.
مجتبی دست او را گرفت و عقب کشید؛ دلیلی نداشت بیش از این با پسر نامحرم تنها باشد!
-لازم نیست عموجون پنجشنبه میان می بینیشون.
زیپ بوت هایش را بالا کشید، کلاه کاپشنش را مرتب کرد و آسکی را خطاب قرار داد:
-عیب نداره پنجشنبه میایم کلاً می بریمت.
شکوهی استغفراللهی زمزمه کرد و بقیه منگ از منظور دایان لبخندی زدند.
-خداحافظ همگی!
عاطفه نگاه شیفته اش را از دایان گرفت و خداحافظ آرامی زمزمه کرد. آسکی دستش را به چهارچوب زد و با چشم خویشتن دید که جانش می رود. شکوهی پشت دایان راه افتاد و تا نزدیک ماشین بدرقه اش کرد:
-دایان جان هرکاری، هر چیزی ازم بخوای من نه بهت نمی گم اما بیخیال آسکی شو خواهشاً!
در ماشین نیمه بازش را محکم بست و با چشمان ریز شده اش سر خیابان را نگرست:

-من، از بچگی چشمم رو هرچی بیش تر از پنج تازییه مو نده آخرش تو بغلم دیدمش، هرچی خواستم نه نشنیدم واسش، عادتتم دادن هرچی و می‌خوام داشته باشم، الانم آسکی و می‌خوام، می‌فهمی؟ می‌خوامش!

شکوهی مات از حرف های دایان مسکوت فقط نگاهش کرد؛ چه می‌گفت؟ توان مقابله داشت مگر؟ دایان اما وقتی سکوت شکوهی را دید پوزخندی زد با همان نیش خندش سوار ماشین شد و با آخرین توان پایش را روی پدال گاز فشرد!

یقه ی کاپشنش را بالا کشید و با اعصابی خراشیده به خانه بازگشت. به محض ورودش آزاده لب زد:

-کاش نگهش می‌داشتی، زشت شد رفت. من این همه شام پخته بودم.

بی توجه به حرف آزاده مچ دست آسکی را که در پاسخ به صحبت های شیرین و عاطفه فقط سر تکان می‌داد، گرفت و کشید. شوکه به پدرش نگریدست و در این بین هرکس چیزی می‌گفت:

-داداش چت شد یهو؟

-وا خان داداش دختره رو کجا می‌بری؟

در اتاق را باز کرد و آسکی را روی تخت پرتاب کرد سپس آن را قفل کرد!

-خب حالا به زبون خوش همه چی و تعرف کن، زود!

مچ دستش را ماساژ داد؛ سرخ شده بود، کاش دایان نمی‌رفت.

-مقر میایی یا او رو سگم و بالا بیارم!؟

مدام به در می‌کوبیدند و شکوهی را صدا می‌زدند. آب دهانش را بلعید. کاش دایان نرفته بود. کاش چیزی می‌شد و باز می‌گشت. احساس بی‌پناهی می‌کرد.

-من...من...

دست هایش را کنار گوش هایش برد و چشم بست:

-این خزعبلاتی که خونه دوستم بودم و تحویل من نمیدی مثل آدم فقط میگی با این پسره چه گوهی خوردی تو این یه ماه همین و بس. غیر از این بخوای بگی دهند و پر خون می کنم.

یقه ی شالش را شل تر کرد، چقدراکسیژن کمیاب شد به یک باره!

-هی...هیچی...یعنی...

چرا گذاشت دایان برود؟ از استرس رو به مرگ بود!

-من و...من و نگه داشت...

-نگه داشت که چه گوهی بخوره اون بی ناموس؟

تیز جلوی شکوهی ایستاد و با صدایی که برای خودش هم ناآشنا بود فریاد کشید:

-حرف دهند و بفهم اون هرچی هست از تو خیلی مردتره.

سمت چپ صورتش سوخت و گوشش سوتی ممتد کشید. شوکه شکوهی را نگاه کرد.

-فکر کردی نمی دونم رفتی اون جا چه غلطی کردی؟ بعد یه ماه باید به زور هزارتا تهدید و قول از تو بغل اون مرتیکه بکشمت بیرون؟ زبونتم درازه هنوز بی همه چیز؟

بانگ گریه ی آزاده از پشت در بلند شد. دستش روی صورتش بود و نگاهش اما به در؛ شنیده بودند؟ آبرویش رفت!

انگشتش را جلوی صورت مات آسکی تکان داد:

-پنج شنبه اینا که اومدن میگی نمی خوای ازدواج کنی میگی قصد ازدواج نداری، اصلاً تا نگفتم از اتاق بیرون نمیای فهمیدی یا نه؟

-من هرکاری دل...

چند بار به شقیقه ی دختر کوبید:

-حرف اضافه موقوف، کاری که گفتم و می‌کنی وگرنه داغش و به دلت می‌ذارم
دختره ی خیره سر.

در همین لحظه زنگ موبایل آسکی در فضا پیچید. خواست سمت موبایلش برود
که شکوهی مانع شد و خودش گوشی را برداشت؛ "پادشاه قلبم". پس دایان بود.

-چته؟

-موبایل آسکی دست تو چی کار می‌کنه؟

-پات و از زندگیمون بکش بیرون به چه زبونی باید بهت بگم!؟

موبایلش را از دست شکوهی کشید با اشک هایی که روی گونه اش لم می‌دادند!

-دایان تورو خدا بیا من از این دیوونه خونه ببر!

گوشی را از دست آسکی کشید و سمت کمد هلش داد. موبایل را خاموش کرد و
در جیبش گذاشت.

-این پیش من می‌مونه تا تکلیف تو یکی و روشن کنم!

از اتاق خارج شد و بی توجه به گریه های آزاده و قیافه های شوک‌دهی بقیه در
ورودی را قفل کرد.

-اگه این پسره اومد نه آیفون و جواب بدید نه در و باز کنید، فهمیدید؟

آزاده که چادرش افتاده بود کنار ورودی آشپزخانه نشست:

-چه خاکی به سرمون شده؟

مریم کنارش نشست و فهمیه رفت تا لیوانی آب بیاورد. مجتبی سمت شکوهی
رفت و گفت:

-نگران نباش دادا خدا بزرگه ایشالله که هیچی نشده.

همان طور که با یک دستش رانندگی می کرد مشغول تماس با مظفری شد، به محض بوق خوردن موبایل را روی صندلی پرتاب کرد و بلوتوث ما شین را روشن کرد. طولی نکشید که صدای مظفری در ماشین پیچید.

-الو آقای افشار.

دستی به صورتش کشید؛ کنترلی روی اعصابش نداشت.

-گوش کن مظفری همین الان برمی داری یه سند صیغه واسه من و آسکی جور می کنی با اولین پرواز میایی اصفهان حالیت شد؟

-سند صیغه؟

صدای بلند مظفری خطی روی اعصابش کشید، نعره زد:

-آره سنده صیغه، میلیونی حقوق می گیری که همین کار هارو کنی دیگه!

شوکه از روی کاناپه برخاست:

-دایان خان سند صیغه؟ بین شما و آسکی خانم؟

این بار نعره نه غرش کرد؛ تمام تنش می لرزید!

-آره آره، ببین تا دوساعت دیگه اصفهان بودی با سند که هیچی اما اگه نبودى خونت و رو سر خودت و خونوات خراب می کنم!

و اتصال را قطع کرد، دست مشت شده اش را آرام و بی وقفه روی پایش می کوبید و فرمان ماشین را در دست دیگرش می فشرد:

-خدا به دادت برسه شکوهی خدا به دادت برسه.

دستش را از روی دکمه ی آیفون برداشت و لگد محکمی به در آهنین خانه کوبید:

-چرا قایم شدی ترسو؟ مردی بیا پایین. شکوهی بیا پایین بی غیرت.

لرزش تارهای صوتی گلویش را به خوبی حس می کرد!

با استرس نگاهش را از آیفون گرفت:

-مرتضی بیا در و باز کنیم بیاد تو منطقی باهاش حرف بزنیم زشته این جوری تو در و همسایه به خدا!

شکوهی اما همان طور که نگاهش به اتاق آسکی بود فریاد زد:

-الآن زنگ میزنم پلیس بیاد جمعش کنه.

آسکی لبه ی تخت نشسته بود، دستانش را در هم قفل کرده بود و سرش را روی آن ها گذاشته بود. از استرس مدام پاهایش را تکان می داد. با شنیدن صدای شکوهی تیز برخاست و به سالن رفت:

-پلیس واسه چی اخه؟ من الان میرم حرف میزنم باهاش!

حالش از بغض و لرز صدایش بهم خورد.

-تو لازم نکرده بری بیرون د هرچی من می کشم زیر توعه بی همه چیزه.

با همان حق فریاد کشید:

-با بچم درست حرف بزن مرتضی.

فهیمة نوازشش کرد و روبه شکوهی گفت:

-الآن وقت این حرفاست داداش؟ برو تا اون سه طبقه دیگه پلیس خبر نکردن آرومش کن یه جوری.

-زنگ بزنن، اصلاً لازم نیست اونا زنگ بزنن خودم الان پلیس و خبر می کنم!

و مشغول شماره گیری شد که آسکی هر دو دستش را گرفت:

-تورو خدا بذار من برم حرف بزنم باهاش.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سنگی محکم به شیشه ی تراس برخورد کرد و عاطفه که نزدیکش ایستاده بود جیغی کشید و سمت مادرش رفت.

-مگه نمیگم بیا پایین.

-دادا می‌خواهی برم حسابش بذارم کفی دستش؟

بی‌توجه به حرف برادرش و اصرارهای آسکی با پلیس تماس گرفت و آدرس را داد. شاید اولین بار بود در عمرش که طعم ترس را با غلظت بالا حس می‌کرد. شاید اولین بار در عمرش بود که از کله شقی و جسارت پسری کوچک‌تر از خودش فراری بود. طولی نکشید که نوری قرمز و چرخان در کوچه دیده شد و ثانیه‌ای بعد صدای زنگ آیفون بلند شد و ماموری پشت در. شکوهی سریع دستی به یقه اش کشید و به همراه برادرهایش از پله پایین رفتند.

-سلام.

-سلام جناب سروان.

دایان پشت مامور ایستاده بود و با چشمانی سرخ و ملتهب و نبضی شدید کنار شقیقه اش برای شکوهی خط و نشان می‌کشید.

-این‌هاش جناب ما از این پسری که پشت سرتون ایستاده شکایت داریم. دو ساعته آرامش واسمون نداشته یا با سنگ میزنه تو شیشه یا با پا می‌کوبه...

سروان میان حرفش آمد و با جدیت حرف شکوهی را قطع کرد؛ در این میان سکوت دایان برای مرتضی سوال برانگیز شده بود.

-شما آقای مرتضی شکوهی هستید؟

با تردید نگاهی به برادرش انداخت و سر تکان داد:

-بله، چه طور؟

-این آقا با ما تماس گرفتند و ادعا کردند که همسرشون رو به اجبار داخل منزل زندانی کردید و حتی روی اون دست هم بلند کردید. شما این ادعا رو قبول می‌کنید؟

یکه خورده از چیزی که شنیده بود دهان باز کرد حرفی بزند که دایان مامور را پس زد و کنار سروان ایستاد:

-زنم و ول کن تا از شکایتم صرف نظر کنم.
-زنه...زنه چی؟ کی زنه کیه؟ چی داری میگی؟ قرار بود پنج شنبه بیاید...
-آسکی و بفرس بیاد پایین شکوهی، زنم رو ول کن.
سروان دستش را جلوی دایان نگه داشت و شکوهی را خطاب قرار داد:
-آسکی شکوهی همسر این آقااست؟
دایان دست سروان را پایین انداخت و تیز نگاهش کرد:
-آره همسره منه که این آقا زوری زندانیش کرده!
-خانم شکوهی الان داخل هستن؟
شوکه سر تکان داد.
-میشه بگید بیان پایین؟
دایان با دست به بالا اشاره کرد:
-برو بگو بیاد دیگه چی و نگاه می کنی؟
مجتبی نگاهی به برادرش کرد و آیفون را زد:
-آسکی و بگید بیاد پایین!
گوشی آیفون را گذاشت و به آسکی که با استیصال غصروف های انگشتش را می شکاند گفت:
-برو پایین ببین چی کارت دارن زن عموا!
نفهمید چه می کند فقط وقتی به خود آمد که بلیز خانگی و شالی روی گردن افتاده، پله ها را یکی در میان پایین می رفت، حتی دیگر خرابی آسانسور هم برایش مهم نبود. دیدش؛ کنار سروان ایستاده بود و با نگاهی بداخلاق برای شکوهی خط و نشان می کشید. شالش را روی سرش انداخت و خود را به در رساند:

-سلام.

نگاه از شکوهی گرفت و به آسکی دوخت؛ یک سوی سیمایش سرخ بود اندکی. دستش را مشت کرد و ای کاش پلیس کمی دیرتر آمده بود.

-خانم آسکی شکوهی شمايید؟

خودش را از بین شکوهی و مجتبی بیرون کشید و روبه روی سروان ایستاد:

-بله خودمم.

با بی سیم به دایان اشاره کرد:

-این آقا رو می شناسید؟

دستی به شالش کشید و موزب از گوشه چشم شکوهی را نگریست؛ شوکه به او خیره بود!

-بله، می شناسم!

-چه نسبتی باهاشون دارید؟

شکوهی دهان باز کرد حرفی بزند که سروان با دست مانع شد. آسکی مردد بین گفتن و نگفتن به دایان نگاه کرد؛ چه باید می گفت؟

-من...ایشون...پسرعمومه.

دایان از ما بین دندان های قفل شده اش خروشید:

-شوهرتم.

نگاه از او گرفت و لب زد:

-شوهرمه!

حرفش مانند ضامن کشیده ی نارنجکی شکوهی را منفجر کرد، محکم آسکی را تاباند و سیلی محکمی حواله ی صورتش کرد:

بی صاحب کدوم شوهر؟ کی شوهرته بی پدر؟ مگه تو...

مشت محکمی در دهانش نشست و وقتی به خود آمد که گردنش در حصار
دستان دایان بود و ماموران پلیس سعی در جداکردنشان داشتند.

-گوه می خوری دست رو زن من بلند می کنی مرتیکه، مثل سگ می کشمت به
خدا می کشمت.

چند تن از مردان مجتمع به همراه آزاده و فهیمه از پله ها پایین دویدند.

-ولش کن، ولش کن کشتیش!

فهیمه بود که می دوید و این جملات را خطاب به دایان با فریاد ادا می کرد. سرباز
دایان را بلند کرد و شکوهی هم هر دو دستش را روی دهان پر خونش گذاشت و
روی زمین غلط زد. آسکی با گریه سمت دایان دوید و لبه‌ی کاپشنش را در دست
گرفت:

-خوبی؟ قربونت برم کاریت کرد؟

دست آسکی را گرفت و سمت ماشین هدایت کرد:

-تو برو بشین تو ماشین تا نگفتم پایین نیا.

می خواست چه کار کند؟

-دایانم...

-گفتم بشین تو ماشین!

چشمانش از فرط بلندی صدا بسته شد و با گریه و بدنی لرزان در ماشین نشست.
شکوهی که صحنه را دید، خون دهانش را تف کرد، مامور را کنار زد و سمت
ماشین رفت که دایان سد راهش شد و با هر دو دست عقب هلش داد:

-کجا؟

مامور دست شکوهی را گرفت، دست بند زد و سمت ماشین کشید:

- شما باید همراه ما بیاید!

به دست‌بند نگر است:

- من از این آقا شکایت دارم، دختره من و به زور سوار ماشینش کرده.

- به همه‌ی حرفاتون توی کلانتری گوش داده می‌شه.

دایان هم بی توجه به داد و فریاد زن‌ها و التماس‌های گوش‌خراش آزاده سوار ماشین شد و سمت کلانتری راند.

ابتدا به مظفری و سپس با اکراه سند صیغه را نگر است:

- بله، همه چی درست و قانونیه.

رو کرد سمت شکوهی:

- این خانوم همسر شرعیه این آقاست، چه دفاعی دارید از خودتون؟

تمام تنش از چیزهایی که شنیده و دیده یخ بسته بود.

- زن چیه جناب سروان؟ این دختر منه، کدوم زور؟ کدوم اجبار؟

دایان که دست‌انوش را بغل کرده بود و پا روی پا انداخته بود با قیافه ای عاری از هرگونه حس لب زد:

- هنوز نفهمیدی یا نمی‌خوای بفهمی؟

تکیه از صندلی گرفت و با انگشت به خودش اشاره کرد:

- آسکی الان زن منه، می‌فهمی؟ زن، تو زن من و به زور تو خونه نگه داشتی و

دوبار بهش سیلی زدی. ببین این برگه رو، آسکی هم اعتراف کرده که با زور و کتک

نگهش داشتی، هنوز نمی‌فهمم چرا این قدر مقاومتت بالاست!؟

از روی صندلی برخاست و سمت دایان حمله کرد:

-کثافت بی آبرو تو چه غلطی با دختره من کردی؟

سرباز جدایش کرد اما دست از تقلا برنداشت:

-من ازش شکایت دارم، دختره من و دزدیده، ازار و اذیتش کرده من مطمئنم، شکایت دارم!

سروان بی حوصله سند را بلند کرد و تکان داد:

-به این میگن سند صیغه، یعنی آزاری در کار نبوده، دخترتون هم گفته که با میل خودش رفته پس دزدی هم انجام نشده.

-پس من خاک بر سر باید چه غلطی کنم؟ بشینم ببینم این بی‌ناموس هر غلطی که دلش می‌خواد با دخترم می‌کنه؟

-توهین نکنید آقای محترم.

مظفری بود که با تشر شکوهی رامخاطب قرار داد.

-من جای شما بودم سعی می‌کردم به جای توهین، رضایت موکلم رو جلب کنم.

با چشمان گرد شده از خشم و تعجب به مظفری خیره شد:

-چه رضایتی مرد حسابی؟ دو ساعته با سنگ و لگد افتاده به جون خونمون، اون وقت من باید رضایت جلب کنم؟

کیف سامسونتش را بست:

-به هر حال همسر ایشون رو زندانی و دست هم روشن بلند کردید. در حال حاضر قانون پشت ایشونه.

درمانده نگاهش را بین دایان و مظفری و سروان چرخاند؛ این دیگر چه مصیبتی بود؟

دایان کمی دیگر به جلو خم شد:

-می‌خواهی رضایت ندم تا زمان دادگاه بمونی همین‌جا؟ می‌دونی شوهرعمم کجاست؟ زندان، می‌ونی واسه چی؟ چون اونم یه بار این خبط و کرد و رفت رو اعصابم. حالا هم معطل یه رضایت از آسکیه. می‌خواهی توهم معطل رضایت از من بشی؟ منم که اصلاً با رضایت و بخشش و این چیزها رابطه‌ی خوبی ندارم، در نتیجه یه ده دوازده سالی و خوشگل می‌بُرن برات. دوست داری ده سال از خونوات دور بشی؟ یعنی تا شونزده سالگی آریا و بیست و چهار سالگی شیرین، دیگه بعدم که پرونده سنگین داری و آینده خودت و خونوات می‌ره رو هوا، زندگیا زشتی می‌شه نه؟

نفسش به شماره افتاده بود؛ این شیطان دل برده ی دخترش بود؟ مهرش در دل او بود؟ آسکی این روی او را دیده بود؟
-باید با آسکی حرف بزنم.

-آسکی دوستم داره منم می‌خوامش، دیگه؟

-حرف پدر دختری!

-آخرین حرفی که داشتین باهم ردش رو صورتش مونده. دیگه؟

تا خرخره در هچل فرو رفته بود، نه تاب زندان داشت، نه طاقت وصلت با این خان‌زاده‌هایی که خدا را بنده نبودند. کاش بیست سال پیش می‌مرد و دخترکش را دست این‌ها نمی‌سپرد!

-خیله خب قبوله. پنج‌شنبه بیاید ماهم قبولتون می‌کنیم.

پوزخندی که رنگ خنده داشت بر لبش نشست و تای ابرویش بالا رفت، رو به مظفری کرد و با تمسخر گفت:

-وای دیدی میگه قبولمون می‌کنه، اصلاً باورم نمی‌شه.

سمت شکوهی چرخید:

-منت می‌ذارید به خدا، چه جوری جبران کنم لطفت و؟

در کسری از ثانیه رنگ تمسخر از چهره‌اش رفت و اخم غلیظی جانشین آن شد:
 -مثل این که دوزاریت کچه؟ یا نمی‌دونی داری با کیا وصلت می‌کنی، یا فکر
 می‌کنی جامون عوض شده، باید بری سجده شکر کنی که اسمت می‌پیچه تو
 خاندانمون، اگه هم می‌بینی رضایت دادی که آسکی عروسمون بشه، اینه که
 می‌دونی نه راه پس داری نه پیش، پس منت سر من نذار که یهو می‌بینی دست
 آسکی و می‌گیرم می‌برم جوری که حسرت عرو سیش تو دلت بمونه، ما رسم به
 خواستگاری نداریم، یکی و بخوایم برش می‌داریم می‌ریم، دارم لطف می‌کنم بهت
 میام خواستگاری، می‌فهمی؟

سروان با پشت خودکارش روی میز زد و آرام گفت:

-قصد دارید رضایت بدید؟

منتظر شکوهی را نگریست. با همان تایی ابروی بالایش سری تکان داد. شکوهی
 دستی بر پیشانی اش کشید و یقه‌ی پیراهنش را تکاند.

-باشه، هرچی بگید قبوله!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و از گوشه چشم، چشمک ریزی برای مظفری زد.

-اما این حرف‌ها مال قبل از این بود که دست روی آسکی بلند کنید. الان دیگه من
 نمی‌ذارم اون‌جا بمونه.

داشتند زیاده روی می‌کردند، دیگر کنترلی روی صدایش نداشت:

-چی؟ نکنه می‌خواید ببریدش؟ می‌خواید اصلاً پنج‌شنبه ما خدمت برسیم اون‌جا
 منت بذارید و خواستگاری کنید دایان خان؟

-تعهد نامه!

به وضوح جا خورد.

-چی؟

چشم بست؛ ابروهایش را بالا داد و هم‌زمان چشم‌هایش را گشود:

-تعهد میدی که تو اون خونه کمتر از ملکه باهاش رفتار نشه تا پنج شنبه، قشنگ امضاهم می‌کنی و وکیلتم رسمیش می‌کنه. غیر از این باشه همین الان می‌برمش. چه او را متصور شده بودند؟

-تو راجب من چی فکر کردی؟ فکر کردی من چه هیولاییم؟ اخلاقم، لحنم، اعصابم تند و گنده قبول اما خار به پا بچه هام بره دنیا رو آتش می‌زنم، چه جوری به خودت جرات میدی همچین پیشنهاد زشت و زننده ای رو بگی؟ تو انگار نمی‌فهمی آسکی دختره منه، پاره ی تن منه، زبونش تنده، اخلاقم تنده در ست ولی این دلیل همیشه بخوام واسه زندگی باهاش تعهد بدم، حالیه یا نه؟ بی حوصله او را نگریست؛ چه می‌گفت برای خودش؟

-اگه تعهد ندی من نمی‌تونم بذارم پیدشتون بمونه، جایی که حس کنم زنم ناراحته رو خراب می‌کنم، حالا شما چون آشنایی مراعات می‌کنم به یه تعهد بسنده می‌کنم اما اگه نمی‌خوای که می‌برمش، اتفاقاً واسه منم بهتره کنارم باشه!

نفسی گرفت؛ پدرش چه طور این پسر را تحمل می‌کرد؟ چه طور در چشم او خیره می‌شد و آسکی را "زنم" خطاب می‌کرد؟ چه طور این همه صبور بود که گردن پسرک را نمی‌شکست؟ خيله خب، قبوله.

سروان برگه‌ی آچاری را مقابل او قرار داد و شروع کرد به نوشتن متن تعهد.

دایان رو به رویش ایستاد و کمی به سمتش خم شد:

- از من به شما نصیحت آقای شکوهی، با کوردا در نیفت، هیچ وقت.

با نمایان شدن ظاهر دایان فوراً از روی صندلی برخاست:

-چی شد؟

با همان پیوند بازنشدنی مابین ابروهایش، دست در جیب کرد و روبه آسکی قرار گرفت:

-داره تعهد میده این چند روز و مثل آدم رفتار کنه، اگه حرکتی چیزی زد زود بهم میگی فهمیدی؟

نمیخواست ببرش؟

-مگه من و نمیبری با خودت؟

با انگشت اشاره و شصت دو طرف پیشانیاش را گرفت و چشم بست؛ چه قدر این چند وقت فشار رویش بود.

-نمی‌شه که خواستگاریت نکنیم، نترس چشم به هم بزنی این چند روزهم رد شده! زمانی که این‌گونه بداخلاق و بی‌حوصله می‌شد دایانش نبود تبدیل به آن پسر عموی وحشتناک و خشنش می‌شد و آسکی این را اصلاً دوست نداشت. پایش را پشت پای دیگرش گذاشت و سر پایین انداخت:

-چرا بداخلاق شدی؟ من که کاری نکردم.

نفسش را محکم بیرون داد:

-اعصاب میذارن واسه آدم که اخلاق بذارن؟ مرتیکه نفهم دوساعت...

در باز شد و این بار شکوهی با چهره‌ای درهم همراه مظفری بیرون آمدند. نامحسوس خود را پشت دایان مخفی کرد؛ با چیزهایی که شکوهی فهمیده بود روی نگاه کردن در صورتش را نداشت و همین موضوع بود که سخت می‌کرد تحمل این سه روزه کذائی را؟ به سیمای دختر نگاهی نینداخت، فقط آرام از کنار دایان عبور کرد و رفت.

سمت آسکی چرخید و با سر به شکوهی اشاره زد:

-برو، زیاد دهن به دهنش نذار، با اون دختره شیرینم زیاد حرف نزن چیزی گفت محل نده، فهمیدی؟

داخل لبش را گزید تا شاید لرزش چانه‌اش به چشم نیاید. دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سعی کرد علاوه بر عصبانیت وحشتناکش لحن کلامش نرم باشد:

-باز می‌خواهی گریه کنی چشم آهو؟ خب این جوری کنی که من تا پنج‌شنبه دق می‌کنم، بذار خیالم راحت باشه، تعهد گرفتم ازش انگشتش بهت بخوره خودش رو بدبخت کرده، آسکی خانم با شما حرف می‌زنم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

-باشه، هیچی نمی‌گم اما نری پنج‌شنبه یادت بر...

محکم در آغوشش کشید؛ حرف در دهان دختر گم شد. همین بود، همین را می‌خواست. مظفری گلویش را صاف کرد و رویش را از آن‌ها برگرداند؛ دایان هم از این کارها بلد بود؟

-دفعه آخرت با شه چرت و پرت می‌گی‌ها. به من باشه همین الان سوارت می‌کنم می‌ریم اما نمی‌شه یه سری رسم و رسومات باید انجام بشه یا نه؟ همش سه روزه دیگه زود می‌گذره.

فاصله گرفت و گونه‌اش را بوسید؛ آتش گرفت تمام تنش. چه قدر جدایی زشت و کریح است. آسکی با لبخند گونه‌اش را لمس کرد.

-چه خوششم اومد پرو!

لبش را تر کرد و خنده‌اش را خورد:

-من... من برم... شکوهی... منتظره!

لبخند کجی کنج لب نشانده:

-بدو برو.

عقب عقب رفت و در نهایت پشتش را به دایان کرد و از در خارج شد.

-چی داری میگی دایان؟

گوشه ی لبش را تر کرد:

-گفتم پنجشنبه می‌خوام برم خواستگاری، میاید یا نه؟

ثریا ذوق زده از روی مبل برخاست و دایان را به رگ بار بوسه گرفت:

-دورت بگردم شیرمرد من معلومه که میایم، یکی یه دونه بچهم داره داماد میشه.
ما نیایم کی بیاد؟

دیاکو عینکش را از روی چشم برداشت:

-کی هست دختره؟ می‌شناسیمش؟

چشم از مادرش گرفت:

-آره.

-خب، کیه؟

قسمت سخت ماجرا بود یا آسان؟

-آسکی!

برق از چشمان دیاکو پرید و لبخند شکه‌ی ثریا رفته رفته پررنگ تر شد.

-سربلندم کردی مادر، آفرین، به خدا که نیمه گم شده همین شما دوتا.

دیاکو پایش را از رو پا برداشت، لحظه‌ای به گوش هایش شک کرد:

-آسکی؟ آسکی خودمون و میگی؟

سر بالا انداخت:

-نه آسکی همسایه رو می‌گم.

شلیک خنده ی شهیاد به هوا رفت. طلا گوشه چشمی به او انداخت و رو کرد

سمت دایان:

-چه یهویی عمه جان، اصلاً انتظارش رو نداشتیم، آخه تو و آسکی زیاد...
-زیاد چی؟

لحن تندش طلا را به سکوت وا داشت.

-شکوهی راضیه؟ چیزی نگفت؟ مخالفتی نکرد؟

شکوهی چیزی به دیاکو نگفته بود؛ شاید به خاطر غرور مردانه‌اش، خودش هم ندانست چرا، اما به دیاکو چیزی نگفت!

-راضیه. حرف زدم باهاش گفت پنج‌شنبه بیاید.

-دایان می‌خوای از رو لجبازی ازدواج کنی باهاش؟

اخم هایش در هم فرو رفت؛ لجبازی با چه کسی؟

-لجبازی واسه چی؟

از روی مبل برخاست:

-که به شکوهی ثابت کنی می‌تونم آسکی و از چنگش درآری.

از شدت شوک خنده‌اش گرفت؛ چه فکری راجب او کرده بودند؟

-یعنی می‌خواید بگید من واسه یه بچه بازی میام رو زندگی خودم قمار می‌کنم؟
میام زنی و بگیرم که دوستش ندارم؟ اونم واسه این که بخوام رو شکوهی و کم
کنم؟ مسخره‌ست.

سعی کرد شمرده شمرده ادا کند کلماتش را!

-پس بگو چی شده که یهو از آسکی خوشت اومد!؟

ایستاد؛ رو در روی پدر، چشم در چشم!

-الآن این چه ربطی به چیزی که من گفتم داشت؟ مگه یهویی؟ مگه یهویی کسی
عاشق میشه؟ هیچ کس یهویی عاشق نمی‌شه، عشق آروم آروم پیش میاد، یهو به

خودت میایی می بینی دلت رفته، منم همین جوری شدم، پس دلیل نخواه ازم. پنجشنبه هم چه بیاید چه نیاید من میرم پس خوب فکراتون و بکنید!

نگاهی اجمالی به جمع انداخت و به سمت اتاقش رفت. طلا سمت دیاکو چرخید و دست مشت شده اش را جلوی دهانش گذاشت:

-واقعاً می‌خواید برید خواستگاری برایش؟

ثریا اخم در هم کشید و تند گفت:

-وا طلاجون، پسرمه‌ها، بعد عمری مهر یکی به دلش افتاده سنگ بندازم جلو پاش؟ کی بهتر از آسکی؟ خوشگل و نجیب، اهل کتاب، باکلاس، خانوم. عروس به این خوبی کجا گیرم میاد تو این دوره زمونه!

شهرزاد زیرچشمی نگاهی به آن‌ها انداخت و تندتند جریان را برای باران تایپ کرد. شهیاد از داخل لپش را می‌گزید؛ عکس العمل آراد چه بود یعنی؟ ضربه می‌خورد؟ از دایان بعید حال و هوای عاشقی.

باران موبایل را قفل کرد و کنارش گذاشت، پاهایش را جمع کرد و دستش را دور آن‌ها پیچید؛ دایانش رفت، به همین سادگی. بی آن‌که از علاقه‌اش نسبت به خود باخبر شود. راست گفته بودند پس، اگر کسی را دوست داشته باشی و نگویی کسی پیدا می‌شود که هرروز دوستت دارم را برایش نجوا کند. آن وقت بود که آدمی بازی نکرده می‌باخت. او هم باخته بود؟ باخته بود دیگر. دایان را باخته بود، عشق را باخته بود، اشکش را پاک کرد، زندگی را باخته بود. برخاست و به آشپزخانه رفت، خدمتکار مشغول آشپزی بود.

-مامانم کجاست؟

دست از تفت دادن پیازها کشید:

-با آرادخان رفتن اصفهان، فوری بود بیدارتون نکردن. گفتن برید خونه ی داییتون تا برگردن.

اصفهان رفته بودند؟ بدون اطلاع دادن به او!؟

-بارانا کجاست؟

-ایشونم تو حیاط دارن با موبایلشون صحبت می‌کنن.

موهایش را بالا نگه داشت، نفسش را فوت کرد و آن‌ها را رها کرد؛ چه باید می‌کرد؟ جرقه ای در ذهنش زده شد؛ دایان عمارت بود. چند وقتی می‌شد ندیده بودش. شاید اگر کمی با او صحبت می‌کرد می‌توانست نظرش را عوض کند!

با لبخند چیزی را تایپ کرد و فرستاد.

-با آسکی چت می‌کنی آره؟

گوشه چشمی به پدرش انداخت:

-حالا کی گفته دارم چت می‌کنم؟

شبکه را عوض کرد.

-دیگه خرفت که نیستم داری می نویسی بعد تلگرامت صدا میده دوبارمی نویسی.
این می‌شه چت کردن!

مویابش را در دست تکان داد و تخس به پدرش خیره شد، دیاکو ادامه داد:

-خب حالا چته؟ مگه گفتم چت نکن؟ یه سوال پرسیدم.

-چی گفتم حالا؟ دعوا داریا.

چشمانش را درشت کرد:

-مودب باش دایان.

پیامی آمد. شروع به تایپ کرد:

-از سن تربیتم گذشته.

دهان باز کرد حرفی بزند که باران و بارانا به همراه ثریا و شهرزاد داخل پذیرایی شدند.

-پدر پسر خوب خلوت کردید، بالاخره ساختید باهم؟

ثریا بود که با خنده جمله اش را ادا کرد و پیش‌بندش صدای خنده‌ی بقیه هم درآمد. در حال نوشتن بود که کوسن از بغلش کشیده شد:

-خوبی دایان جان؟

یک ابرویش را بالا داد و به باران که کنار دستش نشسته بود نگریست؛ دایان جان دیگر چه بود؟ کوسنش را از دست باران کشید و روی پایش گذاشت:

-می‌بینم که باز این‌جایی؟ من نمی‌دونم چه کاری بود خونه جدا کردید!

راستی راستی داشت از آن کس دیگری می‌شد؟

-زبونت نیش ماره دایان، ما خیلی خوشمون نمیومد خونه جدا کنیم، بعضی‌ها مجبورمون کردن!

موبایلش را قفل کرد و روی پایش گذاشت:

-چه خبر؟ عمه و آراد چطورن؟

-سلامتی، خوبن سلام می‌رسونن.

-خوبه.

لبش را تر کرد و کمی خود را نزدیک‌تر کرد:

-شنیدم خبراییه، راسته می‌خوای دوماه شی؟

لبخند کجی زد و ثانیه ای سمت دیگرش را نگریست؛ امان از شهرزاد!

-کی به تو گفته؟

-خبراً زود می‌پیچه.

به سیمای مضطرب اما خندان باران نگریست:

-چیه؟ می‌خوای ساقدوشم شی؟

آشکارا بادش خالی شد؛ پس راست بود!

-ساق... ساقدوش داماد باید پسر باشه.

مکت کرد، بغضش را بلعید و ادامه داد:

-راستش هیچ وقت فکر نمی‌کردم آسکی بخواد زنت بشه.

سرش را کمی به راست متمایل کرد:

-خودمم هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر خوش شانس باشم.

موبایلش به صدا درآمد، لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست؛ عجب حلال زاده‌ای!

-عروس خانمه؟

به باران که سرش در موبایل فرو رفته بود چشم غره‌ای رفت و برخاست. اتصال را

وصل کرد و به سمت تراس رفت.

-آسکی جان مامان بیا شام.

موبایل را از گوشش فاصله داد و فریاد زد:

-الان میام.

موبایل را به گوشش چسباند و با لبخندی غلیظ گفت:

-عشقم باید برم شام.

به سایه ای که پشت پرده‌ی پنجره افتاده بود نگریست:

-برو عزیزم، نوش‌جونت.

و تماس را قطع کرد.

-آسکی بدو غذا یخ کرد.

از آینه نگاهی اجمالی به خود انداخت و سریع از اتاق خارج شد. شیرین چه شم غره‌ای حواله‌اش کرد و ظرف سالاد را وسط میز گذاشت:

-یه وقت نیایی کمک کنی ناخانات بشکنه ها.

-شیرین!

آزاده بود که تاکیدی نام شیرین را ادا کرد. آسکی اما بی‌خیال پشت میز نشست و نو‌شابه برای خود ریخت. شکوهی که شاهد ماجرا بود تلوزیون را روی قطع صدا گذاشت و پشت میز نشست:

-اگه به دایان نمیگی پاشو لطفا واسه من دوغ بیار.

آزاده دست هایش را با پیش‌بندش خشک کرد:

-نمی‌خواد الان خودم میارم.

چشمانش را بست و محکم گفت:

-من با آسکی بودم خانم.

لبخند روی لب‌های آزاده خشک شد و نگاه ترس آلودش را به آسکی دوخت. لیوانش را روی میز گذاشت، برخاست و از یخچال بطری دوغ را روی میز نهاد.

-باید دوغ رو خالی می‌کردی تو پارچ.

ابروهایش را بالا داد و نفس عمیقی کشید:

-چه فرقی می‌کنه تو بطری یا پارچ؟ دوغه دیگه.

دست مشت شده‌اش را روی میز گذاشت:

-فکر می‌کردم تو اون خانواده حداقل این چیزارو یاد گرفته باشی!

به رسم دایانش لبخند کجی کنج لب نشانده:

-نه این جا عمارته، نه شما خانزاده‌ای.

آزاده پیش بندش را روی کانتر گذاشت و برای جلوگیری از دعوای احتمالی با لبخند بطری را از روی میز برداشت:

-ای بابا پدر دختر شوخیتون گرفته ها، من الان می‌ریزمش تو پارچ کاری نداره که! شیرین نمک‌دان را روی میز گذاشت و روبه‌روی آسکی نشست. شکوهی برای حفظ ظاهر نفسی کشید و دستش را روی دست آسکی گذاشت:

-تو دختره منی، عزیزه منی، پاره‌ی تن منی، اگه یه موقعی حرفی می‌زنم یا دعوات می‌کنم به دل نگیر، فشار زیاد رومه، کلی گیر و گور افتاده تو زندگیم که هرکاری می‌کنم حل نمیشه. از این‌ورم که قضیه فراره تو و اون پسره، قبل از تو مشکله آریا.

صورتش را بین دستانش گرفت:

-حساب کتابام حسابی بهم ریخته.

لبش را گزید؛ کاش می‌توانست چیز دل‌گرم کننده‌ای بگوید، کاش می‌توانست مثل آن زمان‌هایی که رضا بی‌حوصله بود و او از سر و کولش بالا می‌رفت الان هم شیطنت کند. اما نمی‌توانست، همه چیز خیلی تغییر کرده بود، او هم دست‌خوش این تغییرات بود.

-من...من جهیزیه نمی‌خوام.

اخم درهم کشید:

-این حرف‌هارو نزدم که جهیزیه نخوای گفتم که علّت بد اخلاقیام رو بدونی وگرنه جهیزیه گرفتن تو اصلاً مشکلی نداره واسم.

آزاده کفگیری برنج در بشقاب مرتضی ریخت:

-وسیله برقیاتو سفارش دادم، ست تخت خواب و اتاقتون رو گذاشتم یه وقتی بریم که دایانم باشه.

چیزی ته دلش تکان خورد، اتاق مشترک با دایان؟ باید با او تصمیم می‌گرفت؟ از هم نظر می‌پرسیدند؟ خوشبختی نمی‌توانست چیزی جز این باشد. شکوهی زیرچشمی به لبخند کم‌رنگ گو‌شهی لب آسکی نگریست؛ خوشبختی دخترش بیش از غرورش ارزش داشت. بی‌شک این توانایی در دایان بود، هرچند که دلش هیچ‌گاه با این پسر صاف نمی‌شد.

-کجا می‌خواد خونه بگیره؟

قاشقی برنج دهانش گذاشت:

-خونه نمی‌گیره که، عمارت هست!

-یعنی نمی‌خواد مستقل باشه؟ می‌خواد ببردت وردست اون عمت؟ اون تو رو من وایساده بود ده تو رو می‌گفت چه جوری می‌خوای یه عمر زیره یه سقف بمونی باهاش؟

آزاد متفکر سمت آسکی چرخید:

-می‌خوای با دایان حرف بزنی؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-عمه طلعت و از عمارت بیرون کرده. خودمم تو اون عمارت راحت ترم. بیش‌تر دوستش دارم. بعدم من همیشه دور و برم شلوغ بوده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-خونواده پرجمعیت داشتم زیاد به تنهایی عادت ندارم.

شیرین همان‌طور که چنگال به دستش با گوشت داخل ظرف بازی می‌کرد لب زد:

-جدای از این حرفا کدوم آدم عاقلی عمارت نشینی و ول می‌کنه میره آپارتمان

نشینی، مگه نه آجی؟

ابروهایش را بالا داد؛ زیادی پررو نشده بود؟

-تا آپارتمان از نظر تو چی با شه؟ دایان آپارتمان داره، دوتاهم داره، یکی تو تهران داره یکی بانه، جفتشون بالا پونصد مترن، تا حالا آپارتمان پونصد متری دیدی؟
-کافیه دیگه، از من خجالت بکشید.

شیرین نگاهی به پدرش کرد، از پشت میز برخاست و به سمت اتاقش رفت. آسکی اما زیر نگاه سنگین شکوهی به خوردنش ادامه داد.

چشمانش لرزید؛ این همه سرو صدا برای چه بود؟ بیخیال بالشت را روی سرش گذاشت و سعی کرد بی توجه به صداهای عصبی کننده‌ی بیرون بخوابد. اما نشد، خواب کاملاً از سرش پریده بود، مغزش فعال شد، چه قدر آشنا بود صدا. شوکه در را نگریست؛ صدای آراد بود. سریع از تخت پایین پرید و بی توجه به سر و وضع نامناسبش به سالن رفت. آراد روی مبل نشسته بود و طلعت کنارش، آزاده چادر به سر سینی چای را روی میزءسلی و وسط سالن نهاد و می‌خواست بنشیند که نگاهش به آسکی افتاد:

-هی آسکی مامان لباسات!

آراد پیش دستی کرد و با لبخند گفت:

-ساعت خواب دختر دایی، این جا هم شاهانه زندگی میکنی که!

طلعت پا روی پا انداخته بود و دست هایش را روی آن ها نهاده بود. اما از آسکی رو گرفته و یک ابرویش بالا بود؛ با اندکی دقت متوجه‌ی شباهتش با دایان می‌شدی.

تنش می‌لرزید؛ چرا آمده بودند؟

-چی...چی شده؟ دایان چیزیش شده؟

پوزخند طلعت اعصابش را مخدوش کرد. آراد اما خونسرد بود، چه قدر امروز همه شبیه دایان شده بودند برایش.

-دایان خوبه، واسه مسئله‌ی دیگه‌ای اومدیم. میشه بشینی؟

حس خوبی نداشت؛ با همان تشویش درونش روی مبل نشست:

-چه مسئله‌ای؟

به مادرش نگریست که انگار هنوز هم دلش با آسکی صاف نشده بود. آرام نجوا کرد:

-مامان؟

طلعت همان‌طور که رویش سوی دیگه بود لب زد:

-من حرفی ندارم، خودت بگو!

تاسف وار سری تکان داد و لبش را تر زد:

-مسئله باباست آسکی.

نفسش آزاد شد، گویی وزنه‌ای چند صد کیلویی از دوشش برداشتند.

-اون قضیه به من ربطی نداره طرف حسابتون دایانه.

طلعت اخم در هم کشید و از گوشه چشم به او خیره شد:

-چه ربطی به دایان داره؟ بگو نمی‌خوام رضایت بدم، چرا اون و بد نام می‌کنی؟

سرزنش آمیز مادرش را صدا زد:

-مامان!

رو کرد سمت آسکی:

-به اون چه؟ فقط تو می‌تونی رضایت بدی، اصلاً ربطی به دایان نداره.

شکوهی نگاه پرسش‌گرش را بین آن‌ها جا به جا کرد:

-قضیه چیه؟ رضایت واسه چی؟ باز دایان چی کار کرده؟

آسکی سمت شکوهی چرخید؛ چرا همه چیز را به دایان ربط می‌داد!؟

-به دایان چه ربطی داره هی الکی اسمش و میارید؟

مردمک های عصبی اش را روی طلعت خیره ماند:

-من رضایت نمی دم. هیچ وقت رضایت می دم. اصلاً دایانم بخواد من قبول نمی کنم. کم با روح و روان بازی نشد، هنوزم که هنوزم اون حملات دست می ده بهم، هنوزم دارم قرص مصرف می کنم. با چه رویی اومدید می گید رضایت بده؟ مغزم تیر می کشه وقتی یادم میاد که بانی اون همه اتفاق شوهرعمم بوده، کسی که یه عمری عموجهان صداش می کردم، اونم واسه چی؟ واسه پول.

راست ایستاد:

-ببخشید عمه اما من رضایت نمی دم.

شکوهی هم ایستاد:

-یکی به من بگه این جا چه خبره؟ کی رضایت می خواد؟

آراد نگاه معنادار و دل خورش را از آسکی گرفت:

-چیزی نیست آقای شکوهی، مسئله مال خیلی وقت پیشه. حل می شه انشالله.

و سپس از بین شان رد شد و سمت در رفت. طلعت هم برخاست و همان طور که اخم غلیظی روی پیشانی اش بود نگاهی به سر تا پای آسکی انداخت و رفت. شکوهی اما سریع دنبال آراد رفت و مدام نامش را صدا می زد. خودش را روی مبل رها کرد؛ باید به دایان می گفت؟ به شکوهی چه؟ به او هم باید می گفت؟

-آسکی جان مامان بگو ببینم چی شده؟ جهان کیه؟ چی کار کرده؟ بگو به من قربونت بشم. داروی چی می خوری؟ چه حمله ای دست می ده بهت؟

عاصی از بازجویی های آزاده برخاست، قدم برداشت که به اتاقش برود اما صدای شکوهی مانع شد:

-بیا این جا ببینم آسکی.

در خانه را بست و به مبل اشاره کرد. ناچار مسیر را بازگشت و روی مبل نشست.

-خب، بگو ببینم اینا چی می گفتن؟

-هیچی.

-یعنی چی هیچی؟ جهان کیه؟ چی کارت کرده؟

بدنش لرز خفیفی گرفته بود؛ چه می گفت که شر نشود؟

-از دایان بپرسید.

چشمانش را ریز کرد:

-مگه نمیگی این قضیه ربطی به اون نداره؟ من می خوام از زبون خودت بشنوم!

چه طور باید حرف می زد که جو بهم نریزد؟ دایان چه طور سخت ترین مشکل را

هنگام توضیح عادی جلوه می داد؟

-یه بار من و دزدیدن، بعد الان فهمیدیم کاره عموجهانه.

گنگ سرش را تکان داد:

-چی می گی؟ ق شنگ تو ضیح بده ببینم، مگه شهره هرته، وا سه چی دزدیدت؟

اون که خودش پول داره.

-پسرش آراد از من خواستگاری کرد من جواب منفی دادم، بعد که دید ارث

رسیده بهم خودش و به هر دری زد که نظر من عوض شه. وقتی دید من حرفم

همونه دزدید من و که مثلاً از لحاظ روحی بریزدم بهم بعدم مجبورم کنه همه

چیزایی که می رسه بهم و به نام اون کنم تا آزادم کنه.

شکوهی حس کرد زیر پایش خالی شد و به قعر چاهی عمیق افتاد. دیگر چه بلایی

سر دخترش آمده بود که او بی خبر بود؟

-چه جوری فرار کردی از دستش؟

آزاده با صورتی خیس این سوال را پرسید.

-دایان پیدام کرد، اون کمکم کرد.

نگاهش را بالا کشید؛ دایان دخترش را نجات داده بود؟ مهر کم رنگی از پسر بر دلش رخنه کرد.

رژ لب سرخ رنگش را بر لب کشید و فیکس کننده‌ی آرایش را روی صورتش پاشید. موهایش را بافت و روی شانیه‌ی چپش انداخت که تا نزدیکی پهلویش رسید. پاپیون سرخ رنگ شومیز سفیدش را مرتب کرد و کت و شلوار کوتاه و سفید رنگش را نیز بر تن کرد. با کفش های پاشنه بلند سرخ رنگش تیپش را کامل کرد و در انتها کلاه شاپوی سرخ و سفیدش را کج روی سرش نهاد. عقب رفت و خود را در آینه برانداز کرد؛ همه چیز معرکه بود. جواهرات یاقوتش را هم انداخت و روی تخت اتاقش منتظر نشست. تمام شد، امشب برای همیشه نام دایان رویش مهر می‌خورد. پیامی روی موبایلش آمد، با ذوق بازش کرد:

"-خوشگل کردی حسابی یا نه؟"

لبخند دندان نمایی زد و تایپ کرد:

"-باید ببینیم نظره شما چیه. خیلی استرس دارم، کجایی؟"

دقیقه‌ای نگذشت که دایان پاسخ داد:

"-دیگه نظرم هرچی باشه آب از سرم رد شده، راه برگشت ندارم فقط حس می‌کنم خودم و بدبخت کردم."

لبخندش جمع شد؛ باز آن رویش را گذاشته بود؟ هنوز نمی‌دانست جای شوخی کجاست؟ با حرص موبایل را گوشه‌ی تخت پرتاب کرد و از اتاق بیرون رفت.

-پسره‌ی بی احساس، من چه قدر خر و سادم که با این رمانتیک برخورد می‌کنم. آخه این آدمه؟ این می‌فهمه احساس چیه؟ صبر کن تا بیاد درستش می‌کنم...

-آسکی مامان چی زیر لب پچ پچ می‌کنی؟

لیوان آب یخش را سرکشید و محکم روی سینک کوبید.

-هیچی. کی میرسن پس؟

با دستمال آخرین استکان را هم پاک کرد و درون سینی گذاشت:

-الاناست که بیان. این چه لباسیه؟ چادر سرت نمی‌کنی مگه؟

صورتش درهم رفت:

-ول کن بابا عمریه با تاپ و شلوارک جلو چه شمش رژه میرم یهویی چادر بیو شم
نمیگه کم داره این دختره!؟

اخم های آزاده در هم رفت؛ این دیگر چه مدلش بود؟

-حالا چته چرا انقدر عصبی شدی؟ باز با شیرین دعوات شده؟

کلاهش را از سر برداشت و خود را باد زد؛ این هوا برای فروردین بیش از حد گرم
نبود!؟

-عصبی نیستم استرس دارم.

اخم های آزاده به لبخندی مبدل شد:

-این که عادیه، منم شب خواستگاریم مثل تو بودم، همه‌ی دخترها استرس دارن
نگران نباش به قول خودت غریبه که نیستن.

عرق پشت گردنش را پاک کرد و از آشپرخانه بیرون رفت، شکوهی را دید که با
اخم غلیظی روی پیشانی درگیر کرواتش بود. جلو رفت، کروات را از دست شکوهی
گرفت و مشغول بستن شد:

-با پیرهن سورمه‌ای کروات سفید یا مشکی برمی داشتین قشنگ‌تر می‌شد.

نگاهی به سرتاپای آسکی کرد:

-شما چادر و شالت کو؟ بعدشم مگه لیمویی چشه؟

کروات را سفت کرد و با دست یقه‌ی کت را مرتب کرد:

-چادر و شال سر نمی‌کنم، لیمویم خوبه اما سفید یا مشکی هم قشنگ می‌شد.

از کنار شکوهی رد شد تا به اتاقش برود که صدای آزاده وادارش کرد سرجایش بایستد:

-نشد، آخرش نشد.

چرا بغض داشت کلماتش؟ بازگشت و به چهره ی آزاده در قاب آن چادر سفید خیره شد:

-چی نشد؟

اشک چشمش را گرفت:

-نشد اون جوری که رو دلم مونده مادری کنم و است، حسرت تو همیشه به دلم می‌مونه.

به شانهِ افتاده‌ی شکوهی نگاه کرد و لب زد:

-واسه این حرفا خیلی دیره، خیلی.

بازگشت به اتاق برود که زنگ خانه به صدا درآمد؛ رفتن روح از تنش را به وضوح احساس کرد.

آزاده هولزده چادرش را جلو کشید و به آسکی گفت:

-برو تو آشپزخونه هر وقت صدات زدیم چایی بیار.

دستانش لمس شد:

-یعنی نیام استقبال؟

شکوهی همان طور که در ورودی را باز کرده بود و جلوی آن ایستاده بود گفت:

-بیا سلام و احوال پرسی کن دسته گل و بگیر و برو تو آشپزخونه!

به پیروی از حرف شکوهی کنار مادرش ایستاد. صدای پا از پله ها آمد و اولین نفر قامت دیاکو در کت و شلوار طوسی رنگش نمایان شد. پشت سرش ثریا با مانتویی

طلایی سفید و روسری به همان رنگ. داخل آمدند و مشغول دست و روبوسی با آزاده و شکوهی شدند. دیاکو گونه‌ی آسکی را بین انگشتانش گرفت و کشید:

-احوال عروسه گلم؟

ثریا هم سر آسکی را بو سید و چیزی گفت که او نشنید. تمام حواسش رفت پی دایانی که با کت و شلواری مشکی و اخمی کم‌رنگ بین ابروانش وارد شد. اخمی که به محض دیدن آسکی به لبخند کجی مبدل شد؛ بوی عطرش هوش از سر دخترک برده بود. نزدیک آسکی شد و قفس گلی نقره‌ای رنگ و بزرگی که مملو بود از گل رز سفید و آبی بود را سمتش گرفت:

-بفرمایید.

تمام لحنش بوی شیطنتش می‌داد، لبخند کجی گوشه‌ی لبش بود و با مردمک های رقصان و براقش آسکی را می‌نگریست. دستان بی‌حسش را جلو برد و قفس را گرفت، لبخندی زد و گل‌ها را بو کرد:

-مرسی.

شکوهی با اخم غلیظی دستش را پشت کمر دایان گذاشت:

-بفرمایید بشینید.

و بعد آرام روبه آسکی گفت:

-شما هم نیش و ببند برو تو آشپزخونه.

لبخندش را جمع کرد و زیرچشمی به دایانی که سرخوش و با لبخند او را می‌نگریست نگاهی انداخت و به آشپزخانه رفت.

شکوهی همان طور که روی مبل می‌شست گفت:

-خیلی خوش آمدین، راحت باشین خواهش می‌کنم تعارف نکنید.

به رسم ادب سرشان را تکان دادند و لبخندی زدند.

-خیلی ممنونم راحتیم، بفرمائید.

بعد از اتمام حرف ثریا دیاکو لبخندی زد و پا روی پا انداخت:

-والا من اصلاً از حاشیه خوشم نمیاد راستش همین طور که می دونید به دستور خدا و سنت پیغمبر ما اومدیم که آسکی خانمون رو واسه پسرمون دایان خواستگاری کنیم، بالاخره هم دیگه سن نشون سن ازدواجه هم خوب نیست دوتا جوونی که هم رو می‌خوان و زیاد سنگ جلو پاشون انداخت، به هر حال وظیفه ما بزرگ تر است که دست این جوونارو تو دست هم بذاریم و یه سر و سامونی به زندگیشون بدیم، خداروشکر که هم ما خانواده‌ی شما رو می‌شناسیم هم شما ماهارو، از همه لحاظ هم مورد تایید هم هستیم، دیگه همه چی دست شماست هرچی بفرمایید ما به دیده منت می‌گیریم!

دایان اخم کم رنگی بر پیشانی نشانده؛ مگر جرات مخالفت هم داشت؟

شکوهی نیش خندی زد به دایان اشاره کرد:

-الان که البته جوونا خود شون می‌برن و می‌دوزن، دیگه مراسم خواستگاری مثل یه شوخی می‌مونه، بیش تر واسه آشنایی خانواده هاست تا خوده دختر و پسر.

آزاده گوشه‌ی روسری‌اش را صاف کرد و لبخند منظورداری به شکوهی زد. ثریا هم نفسی گرفت و از گوشه چشم به دایان نگریست. دیاکو خنده‌ی کوتاهی کرد و لب زد:

-بله الان خیلی همه‌چیز فرق کرده، کنترل کردن جوونا واقعاً سخت شده، خیلی از رسم و احترام ها علناً از بین رفته اما خب همین که تو این دوره زمو نه سرانجامشون به ازدواج کشیده بشه خودش جای امیدواری داره.

شکوهی با همان نیش‌خندش مستقیم به دایان خیره شد:

-گل گفتید، واقعاً که جوون‌های الان نه بویی از احترام بردن نه قابله کنترلن.

دستش را مشت کرد تا اندکی از خشم خود را کنترل کند؛ اگر مشتش را روی فک شکوهی پایین می‌آورد مراسم بهم می‌خورد؟

آزاده هول زده لبخندی زد و تند گفت:

-خب دیگه بذارید عروس خانمم بیاد ببینیم نظر ایشون چیه، آسکی جان مامان چایی رو بیار!

د ستانش به لرزش افتاد، انقباض معده‌اش را حس کرد، سینی را برداشت، بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و در نهایت وارد پذیرایی شد. دایان نگاهش را از شکوهی گرفت و در کسری از ثانیه اخم هایش به لبخند کجی مبدل شد؛ دخترکش می درخشید!

اولین نفر ثریا به حرف آمد:

-به به ماشالله چه چای خوش رنگی.

دیاکو هم به تقلید از ثریا با لحنی بشاش گفت:

-قربونت بره عمو ماشالله خدا حفظت کنه.

مرتضی با غرور و آزاده با بغض آسکی را زیر نظر داشتند. سمت پدرش رفت که شکوهی به دیاکو اشاره زد:

-اول ایشون.

سمت عمویش چرخید و با لبخند چای را به او تعارف زد.

-دست گلت درد نکنه عروسکم، به به چه کردی!

لبخندش عریض تر شد و سینی را سمت پدرش گرفت.

-مرسی دخترکم.

سرش را تکان داد و سینی را جلوی دایان که روی مبل تکی کنار دیاکو نشسته بود گرفت. لبخندی کجی زد و آرام نجوا کرد:

-حالا چی شده تیرپ کج کلاه خان برداشتی؟

با همان لبخند از لابه لای دندان های کلید شده‌اش غرید:

-درستت می‌کنم.

چای را جلوی ثریا گرفت:

-بفرمایید.

-مرسی گلم این چای خوردن داره‌ها.

به مادرش هم تعارف کرد و کنارش نشست.

دیاکو ذره‌ای از چای‌اش را نوشید و گفت:

-به به چه طعمی داره، آقای شکوهی بفرمایید مهریه رو!

شکوهی دستانش را هوا تکان داد:

-والا چی بگم، بالاخره حرف یه عمر زندگیه رودربایستی رو که بذاریم کنار من باید قبلش یه دوکلام حرف مردونه با این دایان خانمون بزنم.

نگاه از آسکی گرفت و به شکوهی دوخت:

-بفرمایید من آمادم، چه حرفی هست؟

اخم در هم کشید و سعی کرد جدی تر از همیشه حرف بزند، امشب هیچ جای شوخی نبود.

-مسئله‌ی اول اخلاق و رفتار شماست که تنده. دو صباح دیگه که آتیشت خوابید خدایی نکرده با دخترم دعوات شد می‌خوای اونم مثل بقیه بزنی؟ من از کجا بدونم دخترم با تو امنیت جانی داره یا نه؟

تای ابرویش بالا رفت و چشمانش را خمارتر کرد:

-یه جوری حرف می‌زنید انگار خانواده خودتون در امنیت کامل تشریف دارن، همین چند شب پیش و یادتون رفته انگار؟ من هنوز اون امضایی که دادین و دارما، بعد شم شما حساب آسکی و از آدما دور و برم جدا کن، قول میدم امنیتش پیش من خیلی بیش‌تر از وقتی که با شماست.

کمی خود را روی مبل جا به جا کرد:

-من پدرشم، بفهم داری با کی حرف می‌زنی.

-شما شش ماهه باباشی من بیست ساله پسرعموشم.

دیاکو سرفه‌ای مصنوعی کرد و با لبخند از جا برخاست:

-ای بابا انگار قبلش باید شما دوتا رو باهم آشتی بدیم.

دست دایان را گرفت و مجبورش کرد بلند شود، آزاده و ثریا هم با لبخند ایستادند.

آسکی با خنده سمت شکوهی رفت و دستش را کشید:

-پاشو، پاشو آشتی کنید.

شکوهی با اخم سعی می‌کرد دستش را از دست آسکی بیرون بکشد و دایان هم رویش را از جمع برگردانده بود. آسکی از پشت با خنده شکوهی را سمت دایان هل می‌داد، دیاکو هم سعی می‌کرد دایان را دنبال خود بکشد. او را برگرداند و در بغل شکوهی هل داد، آسکی هم پدرش را در آغوش دایان انداخت. در نهایت شکوهی دایان را در آغوش کشید و بوسه ای روی پیشانی او کاشت و او هم بی رغبت ثانیه ای مرتضی را در آغوش گرفت. با روی گشاده سر جایشان نشستند و دیاکو لب زد:

-خب آقا مرتضی بفرمایید ببینیم چه قدر مهر واسه این دختر خانم خشکلمون مد نظر دارید؟

با شیفستگی آسکی را نگریست و لب زد:

-من خو شبختی و تضمین زندگی دخترم همیشه اولویتم بوده، در سته که میگن مهریه رو کی داده کی گرفته اما می‌خوام تمام جوانب زندگی و در نظر بگیرم، به تاریخ تولدش سکه‌ی تمام بهار آزادی، سه دنگ خونه و یه قباله زمین، پنجاه شاخه گل زر و یک شاخه نبات و یک جلد کلام الله مجید مهریه‌ی دخترمه.

خنده از روی لبان همه حتی آسکی هم رفت، شوکه پدرش را نگریست؛ چه خبر بود؟ دهان بازی کرد حرفی بزند که صدای مصممی مانعش شد:
-باشه قبوله.

دیاکو نگاه آرامش را از شکوهی گرفت و دست در جیب کتش کرد:

-آسکی قبل از این که عروس ما بشه سوگلی عمارت بود بیش‌تر از این‌ها ارزش داره برامون چه اون موقعی که دختر عمارت بود چه الان که عروس عمارت شده چه بسا که ارزششم بیش‌تر شده واسمون.

جعبه‌ی انگشتر را دستش گرفت و به ثریا داد:

-اگه اجازه بفرمایید ما به نشون بذاریم که دیگه خیالمون راحت بشه آسکی عروس خودمونه.

آسکی با چشمانی که پرده‌ی اشک درخشش را چند برابر کرده بود نگاه از شکوهی گرفت و شوکه عمویش را نگریست؛ چه قدر شرمند شد امشب. شکوهی ثانی‌ای از چیزی که شنید متعجب شد اما سریع به خود آمد و لبخند زد:

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

حلقه که در دست آسکی فرو رفت همه دست زدند و آسکی و دایان را بوسیدند. دایان با شوق و لبخندی که کنترلی روی آن نداشت، سر تا پای عروسش را از نظر گذراند؛ امشب را، این لبخند نازعروسکش را می‌توانست فراموش کند؟ —

تار موی بیرون آمده از شال آسکی را کشید و گفت:

-تا صبحم که بخوای این‌جا وایسی من وایمیسم اما این حلقه رو نمی‌خرم حالا تو هی اصرار کن.

با حرص تار مویش را پشت گوش داد:

-من عروسم من باید واسه تو حلقه بخرم می‌گم می‌خوام ست بخرم، حلقمون باید ست باشه باهم!

-اون روشو گذاشتیا، من از حلقه طلا خوشم نیماد چه معنی میده مرد طلا بندازه!
مرد فروشنده که محو تماشای دو موجود خوش سیمای روبه رویش بود لب زد:
-دایان خان اتفاقا الان طلا تو بورس، مد شده مردا زنجیر طلاهم می ندازن، به
نظرم زیباست.

یک ابرویش را بالا داد و نگاهی به سر تا پای فروشنده انداخت:

-اون مردی که زنجیر طلا می ندازه جا خواهره ماست.

آسکی چشم برهم فشرد و انگشت دایان را در دست فشرد:

-دایان جان حسابی شوخیشون گرفته.

طلا فروش شوکه لبخندی زد:

-آها.

گوشه چشمی به آسکی انداخت و رو به طلا فروش گفت:

-می‌خوام سفارشی باشه.

لبخند حریصی کنج لب طلا فروش نشست؛ دفعه‌ی اولی نبود که افشارها سفارش
جواهرات می‌گرفتند و هربار پول هنگفتی از جیب آن‌ها روانه‌ی مغازه می‌شد.

-البته که داریم، الماس پنج قیراط، بیست قیراط، یاقوت کبود هرچیز و هر شکلی
که شما بخواید.

و بلافاصله به مردی اشاره زد که سریع به سمت آن‌ها دوید و سلام کرد.

-طرح مد نظرتون رو به ایشون می‌دید و به زیباترین و تمیزترین شکل ممکن
دریافت می‌کنید. دیگه دایان خان خودتون در جریان ظرافت کار ما هستید خانم
های افشار نیمی از جواهرات خودش رو از ما دریافت کردند، اون گردنبندی که
چند وقت پیش براتون تهیه کردیم فقط یه نمونه‌ی کوچیکی از کار ما بود.

آسکی با ذوق به نیم بیت محبوبش نگریست. دایان با آن لبخند مغرورانه‌ی گوشه‌ی لبش نگاهی به آسکی انداخت و با طراح به سمت میز طراحی حرکت کردند.

- به نظرت آخر اردیبهشت خوبه یا اواسط اردیبهشت؟

سرش را از روی سینه‌ی دایان برداشت و به صورتش خیره شد:

- تعیین تاریخ عقد که کار بزرگ تراست، بذار حداقل نامزد کنیم بعد بشین راجب تاریخ عقد فکر کن.

سر آسکی را روی سینه‌اش چسباند و ملحفه‌ی طوسی رنگ تخت را روی سرش کشید:

- تو بگیر بخواب، بزرگ تر من خداست، بگیر بخواب نظر نخواستم.

دور پانزده اردیبهشت خطی کشید و تقویم را روی عسلی کنار تخت نهاد. سرش را از زیر ملحفه بیرون آورد و با حرص گفت:

- شکوهی گفت همون ا صفهان حلقه بخریم پات و کردی تو یه کفش که الا و بلا از جواهر فروشی خودمون انگشتر می‌خوام. گفت برید و شبونه با پرواز من و برگردونی گوشه‌ی من و گرفتی خاموش کردی زوری آوردی آپارتمان، هنوز نامزد نکرده داری تاریخ عقد و مشخص می‌کنی، چرا انقد سرخودی دایان؟

آسکی را بالاتر کشید

- شوهرداریت صفره، صفر. فقط فکت کار می‌کنه؟ غرغرو خانم پا شو برو خط چشم بکش من از خط چشم خوشم میاد.

تیز روی تخت نشست و یه دست به کمرش زد:

- بد نگذره یه وقت این همه افتادگی و فروتنی؟ ساعت دو نصفه شب پاشم خط چشم بکشم که چی بشه؟

لبخند کجی زد و چشمانش را خمارتر کرد:

-تا بیش‌تر خوشم بیاد، پاشو دیگه لوس نشو.

چشم غره‌ای به دایان رفت و غرولند کنان از تخت پایین رفت.

در را باز کرد و با چشمانی ریز شده به آسکی و دایان خیره شد:

-به به آقا دایان، آسکی خانم، قدم رنجه فرمودید، نمیومدین دیگه تا ما خودمون واسه عروسی میومدیم.

دایان با لبخند کجش نگاهش را بین شکوهی و آسکی که سرش را پایین انداخته بود جابه جا می‌کرد.

-شما بخند، شما نخندی کی بخنده؟ قرار بود برید یه حلقه بخرید و یه روزه این و برش گردونی نه این که بری گوش‌ی و خاموش کنی و بعد یه هفته بیای با لبخند ژکوند تو تخم چشم من زل بزنی.

و با دو انگشتش به چشمانش اشاره زد. آزاده سریع لپش را در چنگ گرفت و لبش را گزید؛ داشت با دایان دامادش این طور سخن می‌گفت؟

سریع چادرش را سر کرد و فریاد زد:

-دایان خان بفرمایید تو.

دایان ابروهایش را بالا داد و با انگشت به داخل خانه اشاره کرد:

-میگه بیاین تو.

شکوهی دستش را در جیب شلوار خانگی‌اش کرد و با همان چهره‌ی درهم چشم بست و انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد:

-برش دار ببرش هرجایی که تا حالا بودین تا بفهمی من وقتی میگم...

در با شدت باز شد و آزاده در چهارچوب ظاهر شد، چشم غره‌ای به شکوهی رفت و با لبخند از جلوی در کنار رفت:

-بفرمایید، بفرمایید خواهش می‌کنم.

دایان با همان لبخند ژکندش سری تکان داد و به شکوهی چشم دوخت:

-یاالله!

و نجوای آرام شکوهی کنار گوشش:

-آدمت می‌کنم.

به دفتر روبرویش نگاه کرد:

-این چیه؟

این بار آسکی پاسخ داد:

-این تاریخ نامزدی و مهمونایی که واسه مراسم دعوت شدن، اون صفحه هم تاریخ و آدرس سالن جشن واسه مراسم عقده.

دایان پیراهن آسکی را گرفت و عقب کشید:

-لباس جشن نامزدیش و گرفتیم اما جشن عقدش و گفتیم که شما هم با شین نظر بدین!

نگاه عاقل اندرسفیهی به دایان انداخت و دفتر را در دست گرفت و در هوا تکان داد:

-بزرگ ترا مردن که شما دوتا جقله تاریخ مشخص می‌کنین؟

آزاده اخم در هم کشید و هشدار گونه لب زد:

-عه مرتضی!

در قالب همیشگی‌اش فرو رفت؛ به مبل تکیه زد، پا روی پا انداخت و یک دستش را روی تاج مبل دراز کرد:

- نامزدی منه اون وقت بقیه تاریخ براش معین کنند؟ دوست دارم نامزدیم تو فروردین باشه، عقدم تو اردیبهشت.

دم عمیقی گرفت، حریف این پسر می‌شد؟ به چهره‌ی پر صلابت و غد پسر خیره شد؛ نه، نمی‌شد!

- بابات می‌دونه؟ چیه نظرش؟

- من بچه نیستم که بخوام تو همه چی بابام و خبردار کنم، می‌گم بهش، هیچی نمیگه نگران نباشید.

سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت:

- البته که نمیگه، مگه جرات می‌کنه چیزیم بگه؟

اخم‌های دایان در هم گره خورد، از آن گره‌هایی که حتی آسکی هم توان باز کردنشان را نداشت!

- شما به این چیزاش کاری نداشته باشید، بشینید مهمونایی که می‌خواید دعوت کنید و لیست کنید.

راست ایستاد، شکوهی هم با رگ‌هایی متورم شده جلوی‌ش بلند شد.

- مراسم نامزدی تو باغ ما برگزار می‌شه، عقد تو اصفهان.

و از در بیرون رفت، آسکی بلند شد تا دنبالش برود که با دیدن چهره‌ی شکوهی از تصمیم خود پیشمان شد. آزاده اما زیرلبی چیزی حواله‌ی شکوهی کرد و دنبال دایان حرکت کرد. شیرین که تازه از خواب برخاسته بود از اتاق بیرون آمد و با همان ظاهر ژولیده‌اش نگاهی به آسکی و خریدهایش انداخت:

- عه، سلام کی اومدین؟ دایان کو پس؟ ببینم چی خریدین!

آسکی که انگار منتظر فرصتی برای خلاص شدن از شر نگاه خیره‌ی شکوهی بود
جعبه‌های خرید را برداشت و به سمت اتاق رفت:

-بیا تو اتاق نشونت بدم.

و دست شیرین را کشید و همراه خود برد. سریع با شیرین وارد اتاق شدند، در را
بست و گوشش را به در چسباند.

-بیا نشونم بده دی...-

-هیس!

صدای کوبیده شدن در سالن و سپس فریاد بلند آزاده:

-صدبار بهت گفتم احترام به داماد احترام به دختر خودمونه، تو هرچی به دایان
توهین کنی انگار که به دختر خودت توهین کردی. دوست دارن دوهفته پیش
هم باشن، وقتی دوست دارن چی کار می‌خوای بکنی؟ مگه به خاطر همین
لجبازیات نبود که دست دختر سالم من و گرفت برد صیغش کرد برش گردوند؟
چه قدر دیگه باید رسوایی بشه تا بفهمی نمی‌شه جلو این پسره رو گرفت؟ ها؟ بابا
محرمن بهم، دلشون می‌خواد صبح تا شب باهم باشن به من و تو چه؟

زیرچشمی نگاهی به شیرین انداخت که با نیش باز و تمرکز بالا به حرف‌های آزاده
گوش می‌داد با رنگ و رویی سرخ شده اخم درهم کشید:

-چی کار می‌کنی تو؟ مگه نمی‌خواستی ببینی چی خریدیم؟ بیا نگاه کن.

صدای مادرش لابه‌لای صدای آسکی گم شد:

-ببر صدات ببینم مامان چی می‌گه.

آستین پیراهنش را کشید و وادارش کرد روی تخت بنشیند؛ این حرف‌ها را
نمی‌شنید بهتر بود. در بزرگ‌ترین جعبه را گشود و به تور آبی رنگش خیره شد:

-این لباس نامزدیمه.

متحیر از چیزی که می‌دید از تخت پایین رفت و روبه‌روی آسکی نشست:

-چه خوشگله این، مگه واسه نامزدی هم جشن می‌گیرین؟

و پشت بند حرفش تور را از جعبه درآورد؛ توری آبی رنگ که پف عظیم دامنش و آستین کوتاه توری‌اش و یقه‌ی نسبتاً بسته‌اش نشان می‌داد سلیقه‌ی دایان هم در کار است.

-چقد پر زرق و برقه، چقد شده قیمتش، وای چه تاجش قشنگه، چه قدر کوچیکه، فک کنم فقط دو وجب از جلو سرت و بگیره.

با خنده‌ای از تعریف‌های شیرین فوری در جعبه‌ی دیگری را گشود:

-تاج و می دارم رو موها عقبم واسه جلو نبیت می پیچه اون جا، اینم صندلامه.

به سختی دل از نگاه کردن به پیرهن کند و به کفش‌ها خیره شد:

-خدا، چقدر نازن، فکر نمی‌کردم صندل و تور آبی انقدر قشنگ باشه، صندل‌هات تو شب چه برقی بزنه، انگار کلی اکلیل پاشیدن رو لباس و صندل‌هات، پاشنه هاش شیشه ایه؟ خیلی شیکن بابا.

با ذوق کمرش را راست کرد:

-خدایی؟

تور را جلوی خودش گرفت و جلوی آینه شروع به رقص کرد:

-کوفتت بشه به خدا، شوهر خوشگل، پول‌دار، خان زاده، فقط یه کم باید رو اخلا...

آزاده در اتاق را باز کرد و با دیدن شیرین گفت:

- شیرین اون تور رو بزار سر جاش تا خرابش نکردی بعدم از اتاق برو بیرون من با خواهرت حرف دارم، بدو.

آسکی آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بین آن دو حرکت داد؛ چه کاری داشت؟

شیرین مغموم تور را روی تخت گذاشت و آرام لب زد:

-بعد حلقه‌ها رو نشونم بده.

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

آرام از کنار مادرش رد شد و بیرون رفت. در اتاق را بست. لبه‌ی تور را کنار زد و روی تخت نشست:

-از حرف بابات دلخور نشو، کلاً از داماد تو عقد خوشش نمیاد، من خودم با دایان حرف زدم به اونم گفتم، بنده خدا گفت به دل نمی‌گیره می‌شناسه اخلاق باباتو.

با کارتن کفشش مشغول شد:

-من دل‌خور نمی‌شم نگران نباشید، فقط می‌ترسم با دایان دعواشون بشه باز، آخه اونم زیاد کنترلی رو حرفا و حرکتاش نداره، خیلی غده!

لبخند آرامی زد:

-خداروشکر خیالم راحت شد، فکر کردم الآن می‌بندیش به فحش.

با خنده سرش را پایین انداخت.

-این توره؟ چه قدر قشنگه.

با ذوق صندل هایش را هم روی تخت نهاد:

-آره، ست خریدم، اینم صندلاشه.

بوسه‌ای روی پیشانی آسکی نشانده:

-خو شبخت بشی الهی قربونت برم، ایشالله که همه سختی‌هایی که کشیدی تو زندگی جدیدت جبران بشن!

جبران می‌شدند، در زندگی با دایان همه چیز جبران می‌شد خود به خود، اصلاً رسیدن به دایان و بودن در کنارش خودش جبران همه‌ی سختی‌هایش بود!

تور را چنگ زد و شروع به تا کردنش کرد؛ چرا بس نمی‌کرد؟

آزاده لبخندی زد و جعبه‌های سفید طلایی خرید را سمت خودش کشید:
-ببینم دیگه چی خریدین.

فهیمة لباس را باز و کامل براندازش کرد:

-اووو ببین چه کرده شادوماد، خیلی قشنگه عمه ایشالله بختتم مثل لباست باشه ولی کاش از اول زندگی ول خرجی نمی‌کردین حالا یه نامزدی خونوادگی می‌گرفتیم چی می‌شد مگه؟

آسکی شانه‌اش را بالا انداخت:

-خودش خواست وگرنه منم گفتم جشن نامزدی نگیریم.

شیرین با چشمانی گرد شده روبه عمه‌اش گفت:

-ول خرجی چیه عمه؟ پسره آئودی داره، فکم افتاد دفعه اول ماشین و دیدم. بعدم عمراً اگه این خرج‌ها فشاری بهش بیاره اصلاً قیافش داد می‌زنه بچه مایس انقدر که تر و تمیزه و خوش تیپه.

عاطفه همان‌طور تاج گل را برانداز می‌کرد با نیش خند گفت:

-فکر کنم باید به جا آسکی، شیرین و می‌دادیم به دایان.

همه به شوخی عاطفه خندیدند جز آسکی. اخم‌هایش در هم رفت؛ حتی تصورش هم زشت و بی‌خود بود، دایان به هیچ کس جز او نمی‌آمد. تاج را از دست عاطفه کشید و داخل جعبه گذاشت:

-گل‌برگ‌هاش خشک شده می‌ترسم خرد بشن.

شیرین انگار که چیزی یادش آمده باشد هیجان زده سمت آسکی چرخید:

-راستی حلقه‌ها رو نشون ندادیا.

-هنوز آماده نشدن دو روز قبل از مراسم حاضر میشن.

آزاده قری به گردنش داد و لب زد:

-آخه انگشتره آسکی الماسه دادن جواهرساز بسازه.

عاطفه شوکه از چیزی که شنیده بود گفت:

-پیشونیت بلنده‌ها آسکی، خدا نصیب همه کنه همچین ازدواجی رو.

فهیمه لگد آرامی به عاطفه زد:

-خب توهم، انگار لنگه شوهری. مبارکت باشه عمه.

آیفون خانه به صدا درآمد که آزاده چادرش را جلوتر کشید:

-فک کنم آقا مجتبی و مصطفی باشن، برم در رو باز کنم.

فهیمه هم به دنبال او از اتاق خارج شد. عاطفه و شیرین نگاهی به یک دیگر انداختند و به آسکی نزدیک تر شدند. عاطفه با ذوق به ران آسکی کوبید:

-خب تعریف کن.

گوشه چشمی به عاطفه انداخت؛ بدجور خودش را با آن حرف از چشمش انداخته بود.

-چی بگم؟

شیرین خودش را جلوتر کشید:

-با دایان چی کار می‌کنین؟ شنیدم مامان داشت بهت می‌گفت قرص بخور، بگو دیگه!

اخم در هم کشید؛ از حیا چیزی شنیده بودند؟

-وقعاً که، خجالت بکشید!

عاطفه چینی به بینی‌اش داد:

-پایه باش دیگه بچه که نیستیم.

مانده بود چه بگوید که با زنگ موبایلش به نوعی از مهلکه گریخت. لبخند عریضی زد؛ دایان بود.

-جان دلم؟

سیگارش را درون زیرسیگاری خاموش کرد:

-جون چه تحویلی، چه می کنی؟

-داشتم لباس هارو نشون مامان اینا می دادم، تو چی کار می کنی؟

-منم به تو فکر می کنم.

ته دلش غنچ رفت تکانی از ذوق به تنش داد و روی تخت دراز کشید:

-قربونت برم منم همش به تو فکر می کنم، دلم برات تنگ شده.

به تراس اتاقش رفت؛ حرارت تنش بالا رفته بود باید بادی به سرش می خورد.

-از دل تنگی که نگم برات .

-خب پس اگه خیلی دلتنگی تا آخر هفته پیام دنبالت.

هوشیار شد؛ شکوهی این بار کوتاه نمی آمد:

-نه دیگه همین امروز جدا شدیم از همدیگه.

-خب پس تکلیف چیه؟

-بمیرم که چه قدرم تو مقیدی، می دونی که هر سری به یه بهونه ای یه هفته یه

هفته من و می بری پس عین مظلوم ها حرف نزن.

-من زن قرضی نمی خوام.

-یه خورده صبر کن عروسی که کردیم انقدر هم و می بینیم که حالمون بهم بخوره.

در واقع می دانست که هیچ گاه بودن در کنار دایان یا دیدن هر روزه اش خسته

کننده نمی شود برایش، اما گفت تا ببیند اندازه ی عشق دایان چه قدر است؟

-من از هیچ‌وقت از دیدن تو حالم بهم نمی‌خوره.

دلش، نفسش، روحش همه رفت، چه طور یک مرد قانون شکنی کرده و تا این حد دوست داشتنی شده؟

-منم همین‌طور، خیلی دوستت دارم.

لبخند کجی زد:

-من بیش‌تر، برو به مهموناتون برس زشته نباشی.

-پس مراقب خودت باش عزیزم شبتم خوش.

-توام همین‌طور، شبت قشنگ.

موبایل را قطع کرد و به طبقه‌ی پایین رفت.

شهرزاد و بارانا شدید در موبایل فرو رفته بودند و دنبال چیزی می‌گشتند.

-کور می‌شید این جوری.

با صدای دایان جا خورده سرشان را بلند کردند.

شهرزاد اخم لطیفی کرد:

-ترسیدم دیوونه این دیگه چه مدلشه!

بارانا اما فقط به چشم غره‌ای بسنده کرد و دوباره به موبایل خیره شد. از چه چیز دل‌خور بود دخترعمه‌ی کوچکش؟ دستش را در جیب شلوار گرمکن سورمه‌ای رنگش برد و به بارانا نزدیک شد، در کسری از ثانیه موبایل را از دستش کشید. شوکه دایان را نگریست.

-بهت یاد ندادن بزرگ‌تر می‌بینی سلام کنی؟

حتی سعی نکرد موبایلش را از دایان بگیرد:

-دل خورم ازت.

عجیب صدایش غمگین بود. شهرزاد با نگرانی دستش را محکم گرفت و نرم فشرد.

موبایل را روی پای بارانا گذاشت:

-باز چی شده؟

-تا حالا دوست داشتی کسی و؟ به جز زن دایی و آسکی؟

این دیگر چه سوال مزخرفی بود؟

-رک حرفت و بزن حاشیه نرو.

بغضی که می‌رفت تا شکسته شود را قورت داد:

-دوست داشتن هیچی، تا حالا دلت واسه کسی سوخته؟ می‌دونی دل سوختن

چه جوریه؟ تا حالا حس ترحم دست داده بهت؟

دست دیگرش را هم در جیب فرو کرد:

-منظور؟

نم چشمش را با انگشتش گرفت:

-راضیش کن رضایت بده بابام آزاد بشه، توروخدا.

شانه هایش را بالا داد:

-دست من نیست، بالاخره اون زمان کم به آسکی سخت نگذشت، تو دیگه عاقلی

نباید من این حرف هارو بهت بگم باید خودت بفهمی کار بابات اون قدر کوچیک

نبوده که بشه با احساس راجبش قضاوت کرد، اگه این اتفاق واسه تو می افتاد

بابات حاضر بود رضایت بده؟

مسکوت به دایان خیره ماند.

-پس منم نمی‌تونم دخالتی کنم خودت اگه آسکی و دیدی حرف بزن باهات. بگو

واسه بابام رضایت بده اما هر برخوردی باهات کرد ناراحت نشو.

و به پذیرایی اصلی رفت، همگی آن جا نشسته بودند. دیاکو با فرد پشت خط
خداحافظی کرد و گفت:

-اومدی، پدر زنت بود.

شهیداد به شوخی کش سفید رنگ و گره خورده‌ی شلوار گرم کن دایان را کشید:

-فکر کنم قراره چتر شیم رو پدرزنت.

آرام لگدی به پای شهیداد کوبید:

-شوخی دارم من با تو؟

کنارش نشست و رو کرد به پدرش:

-چی می خواست؟

موبایل را روی میز انداخت:

-چی می خواست یعنی چه؟ اون دیگه من نیستم که هر مدلی دلت خواست
باهاش حرف بزنی، پدر زنت محسوب می‌شه باید مودبانه تر رفتار کنی و حرف
بزنی دایان.

-باز زدین کانال تربیت؟ من با هرکی هرچور که بخوام حرف می زنم حالا یا می
خواد پدر زنت باشه یا...

شهیداد حرفش را قطع کرد:

-یا پدر شوهرم!

و بعد هم به حرف خودش خندید. سمت شهیداد چرخید و با لحن مسخره‌ای گفت:

-نمکدون، سوراخات کو؟

قیافه‌اش درهم رفت و مشتش نچندان آرامی حواله‌ی ران پایش کرد.

-حالا اگه درس اخلاق تموم شد بگید شکوهی چی کار داشت.

سری از تاسف تکان داد:

-واسه مراسم نامزدی بود که اون هفته‌س، گفت شاید بعضی از فامیلاشون نتونن بیان بهتره که اصفهان برگزار بشه.

روی تصمیمش حرف آورده بود؟

-شما چی گفتی؟

-نمی‌دونم والا امر امر شماسه، شمایی که تاریخ رزرو می‌کنید، کارگر می‌فرستید دکور عمارت و عوض کنه واسه مراسم نامزدی اونم بی این که به ما بگی، تاریخ عقد مشخص می‌کنی، سالن تعیین می‌کنی، من چی می‌تونم بگم به نظرت؟

آب دهانش را قورت داد؛ این همه کار انجام داده بود؟ کی؟

-اگه منتظر حرف من موندید باید بگم حرف من همونه، نامزدی کردستان، عقد اصفهان.

چشمانش را ریز کرد:

-تو که می‌خواستی عقد و ببری اصفهان دیگه واسه چی سالن گرفتی؟

کمی سرش را بالا انداخت:

-اولش می‌خواستم جفتش و کردستان بگیرم بعد آسکی نظرم و عوض کرد، لغو می‌کنم سالن و نگرانش نباش.

ابروهایش را بالا داد و با لحن آرامی گفت:

-چه عجب، یکی هم پیدا شد که بتونه نظرتو عوض کنه، والا ما که ناامید شدیم با این یکه تازی جناب عالی.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-خودت زنگ بزن به شکوهی بگو من که روم نمی‌شه.

-منم نخواستم شما بگی، خودم زبون دارم!

-خودت زبون داری؟

-آره.

به مبل تکیه داد و صدای تلوزیون را زیاد کرد:

- حالا که خودت زبون داری این گوی و این میدان، ببینم چه جوری می‌خوای خودت تنهایی با زبونت عروسی بگیری.

صدای ثریا درآمد، هیچ خوش نداشت جلوی شهیاد و طلا با دردانه پرسش این گونه صحبت شود.

-این چه حرفیه دیاکو؟ بچهم پشوانه می‌خواد اینه با باگریت؟ این جوری می‌خوای بچتو جلو مهمون‌ها شکوهی سربلند کنی؟ آره؟ هیچ غصه نخور مامان من خودم عین شیر پشتتم حواسم به همه چیز هست، بهترین آرایش گر و گریمور و میارم واسه عروست، از اروپا چنان لباس عروسی سفارش میدم براش که یه ملت کف کنن، تو هیچ غصه نخور.

لبخند کجی زد و با غرور به مادرش خیره شد:

-دورت بگردم من.

شهیاد آرام زمزمه کرد:

-چه مادرشوهری گیره زنت اومدا خودمونیم.

به شهیاد خیره شد و مثل خودش آرام نجوا کرد

-مامانم عروسی خوبی گیرش اومد.

ابروهایش را بالا داد:

-جداً؟ از این حرف‌ها هم بلدی؟ میگم بحث ازدواج شد منم دلم زن خواست،

واسه منم یه آستینی بالا بزن، این یارو شکوهیه دختر مختر نداره؟

طلا سقلمه‌ای به پهلویش شهیاد کوبید:

-زن می‌خوای به خودم بگو چرا دختر گدایی می‌کنی؟
سرش را به جلو خم کرد و به عمه طلایش خیره شد:
-ماشالله عمه، خودت اون جا گوش‌هات این جا.
با خنده کوسن مبل را به دایان پرتاب کرد:
-صداتون بلند بود.
کوسن را روی پایش گذاشت:
-شما که راست میگی.

-تور آستیناش نرمه؟ دستت و اذیت نمی‌کنه؟
به آستینی که فقط تا روی ساعدش آمده بود و مانند گل پیچک دور مچ
دستش پیچیده بود خیره شد:
-نه خوبه، می‌ترسم با کفش‌ها زمین بخورم.
پایین تور را بالا داد:
-جدی؟ لیزن یعنی؟
با نگرانی سرش را تکان داد و با احتیاط دسته‌ی فر شده و باریک موی‌اش را که
روی شقیقه بود کنار زد:
-دایان دستم و بگیر حواست باشه، تند تند راه نریا.
-فکر کن بیفتی، من که اول همه غش می‌کنم از خنده.
تورش را کمی بالا گرفت تا روی زمین نباشد:
-من بیفتم توروهم می‌ندازم، ببینم باز می‌خندی یا نه؟!
عکاس نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

-عروس بشینه رو تابِ گل داماد پشت سرش بایسته، بعد سرتو برگردون و گونه ی داماد و ببوس.

آسکی به عکاس زن خیره شد؛ مگر عروس بود که تا این اندازه آرایش کرده بود؟ زیرچشمی دایان را نگریست درگیر کتش بود؛ چرا عکاس زن قبول کرده؟
-عروس خانوم بشین دیگه شب شد کلاً پنج تا عکس گرفتم ازتون.
روی تاب نشست و دایان هم دست از کلنچار با کتش کشید.

با ورودشان به سنگ فرش حیاط عمارت که سقف کوتاهی از گل برای آن ساخته بودند و روشن شدن فشفشه‌هایی که در کنار چراغ برق‌ها گذاشته بودند، صدای دست و جیغ همه بلند شد و آسکی لبخندی از عمق قلبش به لب نشانده.
-دایان آروم‌تر راه برو.

-دیگه آروم‌تر از این؟ پیاده روی نیومدیا!

فیلم‌بردار با اخم به دختر بچه‌ای که لحظه‌ای جلوی دوربین آمد تشر زد.
-بو اسفند داره حالم و بد می‌کنه.

-می دونی بو اسفند چقد واسه سلامتی خوبه دایان؟

-ول کن جان مادرت این‌جا هم دست برنمی‌داری؟ این کدوم رژ بود امروز زدی؟
-من نزدم که آرایش‌گر زد.

-خیلی بوش خوبه، همیشه از همین بزن!

با لبخند نیم‌نگاهی به دایان انداخت که او هم با شیطنت خنده‌ای زد و به آسکی خیره شد.

-عالیه عالیه، همین‌جوری وایسید تا یه عکس ازتون بگیرم.

آرام حلقه را از جعبه‌ی درون صدف برداشت و وارد انگشت آسکی کرد؛ صدای کل و سوت همگی برخاست. لبخند کجی زد و همان‌طور که دست آسکی در دستش بود، بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت و کنار گوشش نجوا کرد:

-دستات حلقه رو قشنگ‌تر کرد، وجودت زندگی‌م و.

صورتش را باد زد و با بغض گفت:

-وای دایان داره گریه‌م می‌گیره.

متعجب سر عقب کشید:

-خب مگه چیه؟

نگاه خیس شده‌اش را به دایان، به انبوه جمعیت سالن، به حلقه‌های انگشتشان، به عمارت تزئین شده، به همه جا دوخت و در نهایت دایان را محکم در آغوش کشید.

-حالا مثلاً که چی؟ توپ و اون جوری گرفتی می‌خوای بگی خیلی بلدی؟

گوشه چشمی به دایان انداخت:

-ببین اون‌ی که وسط مونده نامزد جناب‌عالیه یه کار نکن یه جوری بزنش نتونه وایسه‌ها.

آرام به شانه‌ی شهیاد کوبید:

-سواستفاده نکن، فکر نکن چون بازی وسطیه هرکاری دلت خواست می‌تونم بکنی، بزنیش آخ بگه از هستی ساقطت می‌کنم.

جهان همان‌طور که جوجه‌ها را باد می‌زد با خنده گفت:

-این دایان خیلی چیزه باحالیه صبح تا حالا فقط دارم به حرف‌ها و کاراش می‌خندم.

دیاکو همان طور که فلفل‌ها را سیخ می‌کرد با خنده سری تکان داد.
آراد با تشر فریاد زد:

-شهید نمی‌تونی بده دایان بزنه، اگه این دفعه نخوره بهش باز همشون میان
سرت اون موقع نمی‌ذارم دست دایان برسه بهت.
شهرزاد و بارانا با طعنه و خنده آسکی را تشویق می‌کردند و به پسرها تیکه
می‌انداختند.

با طمانینه به توپ نگریست و در نهایت آن را به دایان را داد:
-بگیر ببینم تو چه تاجی می‌خوای به سرمون بزنی.

توپ را از دست شهید کشید و با انگشت به خودش اشاره کرد:
-باران و کی زد؟ من، بارانا رو کی زد؟ من، پس لطف کن چرند نگو.
توپ را از دست شهید کشید و با انگشت به خودش اشاره کرد:
رویش را برگرداند و توپ را بالای سرش نگه داشت:

-آسکی حرف آخرت؟

با لحن حق به جانبی گفت:

-به نظرم این قدر مطمئن حرف نزن.

یک پایش را عقب جلو گذاشت و توپ را به سمت آسکی پرتاب کرد. خیلی راحت
از روی توپ پرید و دخترها با خوشحالی وسط پریدند.

چینی به بینی‌اش داد و عقب رفت:

-عجب بازی مزخرفی.

و به شهید و آراد که با چشم‌هایشان خط و نشان می‌کشیدند گفت:
-من که خسته شدم دیگه نمیام.

و بی توجه به غرغریهای بقیه کنار جهان نشست، جهانی که با رضایتِ آسکی و اجازه‌ی دایان بین آنها بود.

-مرسی دایان تا آخر عمر مدیونتم.

جرعه‌ای از آب بطری نوشید و درش را بست.

-وقتی بهم گفتن آسکی شب نامزدی اومده رضایت داده که من پیام بیرون نمی‌دونم اون لحظه چه قدر دلم خواست زمین دهن باز کنه، دو هفته‌س دارم با خودم کلنجار میرم پیام پیشتون نیام پیشتون، روم نمی‌شد به خدا، امروز هم اگه اصرار دیاکو نب...

-این چیزها رو به من نگید. آسکی اومد رضایت داد باید شرمنده و مدیون اون باشید چون اگه به من بود عین حکم دادگاه رو اجرا می‌کردم.

و با لبخند به جهان مبهوت خیره ماند. صدای داد آسکی آمد و سپس بچه‌ها که با شتاب دورش جمع شدند. نفهمید چه طور از جایش برخاست فقط وقتی به خود آمد که آراد با استرس دستمالی زیر بینی آسکی گرفت.

-سرت رو بگیر بالا، بگیر بالا می‌گم، بده دستمال و آراد، کی زدت؟ آخه توپ والیبال واسه وسطی بازیه؟

به دست به دایان اشاره کرد که چیز مهمی نیست:

-هیچی نیست عزیزم، خوبم، خودم حواسم نبود!

دستش را گرفت بلندش کرد و روی گنده‌ی درختی نشستند:

-آب قند می‌خوای؟ بینیت نشکسته باشه؟

دست روی دست دایان گذاشت و لبخند زد:

-تیر غیب که نخوردم یه برخورد کوچیک بود.

سرش را عقب برد و با حرص گفت:

-همینه دیگه سر به هوایی، همش سر به هوایی، نمی‌خواد دیگه بازی کنی بشین پیش خودم.

ثریا با لیوانی آب نزدیک شد و انگشتر طلایش را داخل آن انداخت:

-بیا قربونت برم، آب طلاست بخور بهتر شی، حواست کجا بود آخه دورت بگردم، این چه بازیه من نمی‌دونم؟

لیوان را از دست او گرفت و با لبخندی زیر لب تشکر کرد. جرعه‌ای از آن را نوشید و با ذوق گفت:

-دایان بریم عکس بندازیم؟

صبور و مهربان پاسخ داد:

-بذار حالت بهتر بشه چشم.

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و با شوق برخاست:

-خوبم پاشو.

- خیلی خب مونوپد و از تو کوله بردار.

روی سرایشی پوشیده از برگ و گیاهانی سرسبز در حالی که پشتشان آبشار قرار داشت ایستادند.

-مواظب باش نیفتی، بیا جلو من وایسا.

دستش را دور گردن او انداخت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت. همان لحظه آسکی با لبخندی از ته دل عکس را ثبت کرد.

-برو لابه‌لا این گل‌ها وایسا و روت و از دوربین بگیر. یکی از دستاتم باز کن.

-نه من می‌خوام صورتم معلوم باشه.

آسکی را بین گل‌هایی که تا بلندی‌شان تا پهلوئی او بود هل داد و لب زد:

-برو حداقل یه عکس هنری تو گالری داشته باشی.
به سختی خود را به میان گل‌ها دساند.
-موهاتم باز کن باد میاد قشنگ بشه.
در حالی که سعی داشت تعادلش را حفظ کند لب زد:
-نه توروخدا با یه مصیبتی جمعشون کردم!
موبایل را پایین گرفت و غرید:
-شد یه چیز بگم غر نرنی؟
بی میل کش مویش را باز کرد و چشم غره‌ای به دایان رفت.

همان‌طور که دستش از شیشه‌ی ماشین بیرون بود و خیزی باران را لمس می‌کرد
لب زد:

-دایان من فردا برمی‌گردم.
دست برد و صدای آهنگ را کم کرد:
-کجا برگردی؟
سرش را سمت او چرخاند:
-خونه، دو هفته‌س این جام دیگه.
-چرا؟ چیزی گفتن؟

دست دایان را که روی کنسول بین دو صندلی گذاشته بود در دست گرفت:
-دورت بگردم من کسی چیزی نگفته اما بسه دیگه ده پونزده روزه این جام، دو
هفته دیگه عقده، جاهازم و کامل کنم، ببینم می‌خوان چی کار کنن اصلاً.
-بابا میگه عقد و عروسی و یکی کنیم، یه جشن مفصل بگیریم، نظرت؟

لبخند دندان نمایی زد:

-هرچی حاجیمون بگه.

از گوشه چشم نگاهش کرد، با لبخند سری تکان داد و مسیر ماشین را عوض کرد.

-این پسره قصد نداره آسکی و بیاره؟ حالا در دیزی بازه حیا گربه کجاست؟

و دوباره مشغول طراحی سوال شد.

آزاده سورمه‌ی ابرویش را کشید و از داخل اتاق فریاد زد:

-وای مرتضی، دو هفته‌س مخ من و خوردی، به من چه خودت زنگشون بزن.

خودکار را روی برگه پرتاب کرد و از پشت میز برخاست:

-عمه من بود می گفت امل نباش و زشته و نامزدشه و محرمشه.

سورمه‌اش را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت:

-حالا چی شده ساعت ده شب یهو دل پیچه گرفتی یاد اونا افتادی؟

-دخترمه، شب و روز به یادشم، باید حسابمو با این پسره یکی کنم این جوری نمی‌شه.

آریا که از لابه‌لای در به آن‌ها نگاه می‌کرد با دیدن مادرش در اتاق را بست. درمانده به اتاق آریا خیره ماند.

-مرتضی؟

پشت میز نشست؛ کتاب را باز کرد و عینکش را بر چشم زد:

-بله؟

روبه رویش پشت میز نشست:

-مشکل آریا داره جدی می‌شه، بچه روز به روز داره منزوی‌تر می‌شه، پژمرده تر می‌شه، میرم تو اتاقش میدوعه میره پشت تختش قایم می‌شه، جدیداً که شب ادراری هم گرفته. بردمش پیش روان‌شناس میگه خانم هیچی نیست شخصیتش آرومه، مگه می‌شه خب؟

به راهرو اتاق‌ها نگاهی انداخت، برخواست و سمت اتاق پسرش رفت؛ این مشکل دیگر باید حل می‌شد.

بو سه‌ای روی پیدشانی آسکی نشانده و کنارش افتاد. سرش را در سینه‌ی دایان پنهان کرد و دستش را روی شانه‌اش نهاد:

-دوست دارم.

-بعضی وقت‌ها از خودم می‌ترسم دایان.

-چرا گلم؟

سرش را بالا گرفت و به چشما

ن خمارش خیره شد:

-به خاطر این همه حس علاقه‌ای که بهت دارم می‌ترسم، حس می‌کنم... حس می‌کنم طبیعی نیست، دایان؟

سرش را نزدیک تر کرد:

-جانِ دلم؟

-اگه بری من می‌میرم. به خدا می‌میرم.

-اولاً زبونت و گاز بگیر، دوماً من جایی نمیرم، این تفکرات منفی و از خودت دور کن، هیچ وقت هم بهشون فکر نکن، باشه؟

خودش را بیش‌تر در او غرق کرد:

-باشه.

پتو را بالاتر کشید، صدای باد و برخورد درختان به یکدیگر به جای این که فضای کلبه را ترسناک کند یا حس بدی به او القا کند برعکس باعث آرامشش می‌شد. موهایش را روی بالشش انداخت و چشم بست.

آرام روی مبل نشست و آسکی هم به اتاق رفت تا لباسش را تعویض کند.

-این دفعه دیگه محاله بذارم بدون شام بری به خدا. چرا آقای دیاکو و مادرتون تشریف نیاوردن؟

چشم بست و سرش را به تاج مبل تکیه زد؛ چه قدر حرف می‌زدند؟ چه قدر خسته بود.

-کار داشتن نشد، سلام رسوندن خدمتون.

سینی چای و ظرف کیک را جلوی دایان چید:

-سلامت باشن ولی خب این جوریم که نمی‌شه تو اون هفته حتماً باید دعوتشون کنم.

و باز به آشپزخانه رفت. آسکی در حالی که بند باندايش را پاپیون شکل گو شه‌ی سرش گره می‌زد کنار دایان نشست و سریع بوسه‌ای روی گونه اش کاشت و بلند گفت:

-شام می‌مونه مامان نگران نباش.

آزاده با ظرف میوه بیرون آمد که آسکی برخاست و آن را از دستش گرفت.

-زحمت نکشید آزاده خانم بشینید می‌خوام خودتون و ببینم.

-سلام.

همه‌ی نگاه‌ها سمت شیرین کشیده شد که با ذوق آسکی را در آغوش کشید.

لبخند کجی زد و گفت:

-سلام شیرین خانم، احوالتون؟

از آغوش آسکی بیرون آمد و روبه‌روی آن‌ها نشست:

-خوبم شما چطورین؟

موبایلش را روی میز گذاشت و استکانی چای برداشت:

-ای بد نیستیم، درس‌ها چگونه؟

لبش را جمع کرد و با قیافه‌ای گرفته لب زد:

-مزخرف مثل همیشه.

سری تکان داد و نگاهش را سمت آزاده کشید:

-آریا کجاست؟

آهی کشید و به اتاق آریا نگریست:

-خوابه تو اتاقشه.

به ساعت نگریست؛ از دوازده گذشته بود.

-نذارید این قدر بخوابه خوب نیست براش.

آسکی سیب را چهارقاچ خورد کرد و با نوک چاقو یکی از آن‌ها را به دایان داد:

-حالا بعدازظهر می‌بریمش شهربازی یه کم روحیه‌ش باز بشه.

شیرین دستانش را بهم کوبید:

-وای دلم لک زده بود واسه یه ذره هیجان.

آزاده اما مخالفت کرد:

-نه ایشالله یه دفعه دیگه الان خسته‌ی راهی زحمت نمی‌دم.

سری تکان داد؛ چه قدر این روزها پرحوصله و مهربان شده بود!

-چه زحمتی آخه، برادر زنه دیگه بالاخره باید آشنا بشم باهاش یا نه؟

آسکی با مشت به بازوی دایان کوبید و با هیجان گفت:

-وای اصلاً بهش دقت نکرده بودم آریا میشه برادر زنت چه قدر باحاله نه مامان؟

سکوت سنگینی در جمع حاکم شد؛ بعد از گذشت چندین ماه بالاخره مادر خواندش.

چشمانش سرتاسر اشک شد؛ لبخندی زد و نم اشکش را گرفت:

-آره قربونت برم باحاله.

دایان اما برخاست، حس کرد اندکی تنهایی برایشان لازم است:

-پس من برم برادر زنه و بیدار کنم.

و به سمت اتاق آریا رفت و آرام داخل شد؛ دیوار پر شده بود از برچسب های بزرگه بتمن و مرد عنکبوتی و زورو، تم ا صلی اتاق قرمز با رگه هایی از رنگ مشکی بود، کمند نسبتاً بزرگی سه کنج اتاق بود و پر بود از ماشین و تفنگ های رنگارنگ و مختلف و عرد سگ های عنکبوت و جمجمه ای که از سقف آویزان بود، پنجره ای دقیقاً روبه روی در و کنار کمند قرار داشت که با پرده ای انیمیشنی پوشیده بود، کف اتاق سرامیک بود و قالیچه ای کوچکی با طرح مرد عنکبوتی روی آن پهن شده بود. تخت خوابش ماشینی قرمز بود با روبالشتی و پتویی از همین شخصیت کارتنی و در انتها پسرکوچکی که روی تخت خوابیده بود و یک دستش را زیر صورتش گذاشته بود. لبه ی تخت نشست و آرام گونه ی آریا را نوازش کرد که با همین حرکتش آریا تیز چشم گشود و ترسیده به دایان خیره ماند.

موهای آریا را بهم ریخت و با خنده گفت:

-به مدل اتاقت که نمی خوره صاحبش این قدر خوابالو باشه، فکر کردم الان از

سقفی چیزی آویزون باشی!

آریا اما اصلاً نخندید فقط خود را بیش‌تر جمع کرد و نفس‌هایش تندتر شد انگار که بخواهد گریه کند اما می‌ترسید، چشمان درشتش مملو از اشک شدند.

آرام بغلش کرد و روی پای نشاندش:

-چیه عموجون؟ چرا ترسیدی؟ من که کاریت ندارم!

اما او هم‌چنان مسکوت نگاهش کرد. لبخند دایان هم می‌رفت که کم رنگ شود اما حفظش کرد.

-اگه قول بدی دست و صورتت و بشوری، ناهارتم با خودم تا آخر بخوری منم قول میدم عصری ببرمت شهربازی، باشه؟

بالاخره لب‌های کوچکش از هم باز شدند:

-شهربازی؟

صدایش لرز داشت و این به مزاج دایان اصلاً خوش نیامد، یک پسر با این سن نباید این‌گونه منزوی باشد. موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد که آریا سرش را عقب کشید. لبش را تر کرد، دو ست داشت رفتار آریا را از روی خجالت تلقی کند اما بیش‌تر حرکاتش شبیه تر سیده‌ها بود، یک چیزی این وسط درست نبود، یک جای کار می‌لنگید. از روی پایش بلندش کرد روی تخت گذاشتش و روی یک زانو جلوییش نشست:

-می‌خوای با هم دوست بشیم؟ دوتا دوست صمیمی؟

با تردید سرش را تکان داد:

-می‌خوام.

سعی کرد چهره‌اش را بشاش نشان دهد، یک دستش را جلو برد:

-اسم من دایانه. اسم تو چیه؟

نگاه پر از شکش را بین دایان و دست او چرخاند و در نهایت دستش را دراز کرد:

-آریا.

صدایش، حرکاتش، سیمایش نوعی معصومیت و خالصی داشت که دایان را مجذوب خود کرد، شخصیتش اما عجیب غم انگیز بود و در نظر دایان این غمگین ترین شباهتش به آسکی بود.

-خوشبختم خوشگله حالا بیا بغلم تا بریم پیش مامانت.

آرام دستش را دور گردن دایان حلقه کرد و صورتش را روی شانه‌ی او گذاشت. هم زمان با خروج دایان از اتاق شکوهی وارد خانه شد. آزاده مشغول در آوردن کت او بود:

-مگه امروز کلاس نداشتی؟

آستین لباسش را تا زد:

-می‌دونستن می‌خوام امتحان بگیرم نیومده بودن.

شیرین دوید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت:

-خوش اومدی باباجون.

-تو مگه امروز کلاس نداری؟

-نه فقط دوساعت عصر دارم.

دایان از راهرو به پذیرایی آمد و شکوهی چشمش به او افتاد:

-به آقا دایان چه طوری؟

همان‌طور که آریا در آغوشش بود با شکوهی دست و روبوسی کرد:

-خوبین؟ خسته نباشید.

لبخندی زد و روی شانه‌ی دایان کوبید:

-آریا بابا بیا پایین عمو اذیت نشه، بیا خسته نکن عمو رو.

آریا را پایین گذاشت و دستی لابه‌لای موهای او کشید:

-اذیت نمی‌کنه تازه باهم دوست شدیم، قول داده غذاش و تا آخر بخوره منم
ببرمش شهربازی، مگه نه؟

تند سرش را تکان داد و سمت دستشویی رفت.

روی مبل نشستند.

-آسکی کجاست؟

دایان نگاهی به راهرو اتاق‌ها انداخت و گفت:

-فکر کنم تو اتاقشه، همین الان این‌جا بود.

-خوبه، خوش گذشت این چند وقت؟

-بله خوب بود.

سری تکان داد و خواست اتمام حجت کند، بگوید که دیگر حق نداری دختر عقد
شده را پانزده روز نزد خود نگه داری بگوید که این خانواده قوانینه خودش را دارد
اما تنها لب زد:

-ایشالله تو یه فرصت مناسب میزبان خانواده‌تون باشیم این چند وقت که خیلی
گرفتار بودم حسابی شرمنده شدیم.

-د شمنتون شرمنده اتفاقاً بابا هم این چند وقته خیلی سرش شلوغ شده وگرنه
دوست داشت بیاد ببینتون!

-سلامت باشن. تماس گرفتن انگار که عقد و عروسی و می‌خواین باهم
بگیرید درسته؟

-آره دیگه البته اگه موافق باشین.

-سلام.

با لبخند به آسکی نگرستند، چیزی در دل شکوهی تکان خورد؛ دل تنگ شده بود چه قدر.

-سلام قشنگم بیا این جا ببینم.

با لبخند به طرف شکوهی رفت و اجازه داد تا پیشانی‌اش را ببوسد، به هر حال مدتی گذشته بود و او به نوعی با زندگی جدیدش کنار آمده بود، زمان برد اما کنار آمد.

آزاده هم استکانی چای برای شکوهی آورد و کنارش نشست:

-میگم خوبه تا این جایید فردا بریم سرویس اتاق خواب ببینیم گفتم شاید دوست دلتون بخواد خودتونم باشید.

-خب قبلاً هم بهتون گفتم که آسکی میاد عمارت زندگی کنه من متوجه نمی‌شم واسه چی می‌خواید جهاز بخرید؟

شکوهی دستش را در هوا تکان داد:

-اون یه مسئله‌ی جداست خرید جهاز وظیفه‌ست حالا این که شما می‌خواید چی‌کارش کنید ربطی به ما نداره، چه می‌دونم بذاریدشون انباری جایی شاید یه روز خواستین از عمارت نقل مکان کنید نمی‌خوام حرفی چیزی درست شه.

شانه‌اش را بالا داد؛ دوست داشتند بخرند چه می‌توانست بگوید؟

-هر جور خودتون می‌دونید.

آریا از دست‌شویی بیرون آمد و سرجایش ایستاد. شکوهی دستانش را دراز کرد:

-بدو بیا بغل بابا ببینم.

با پشت دستش خیس‌ی صورتش را گرفت و سمت شکوهی رفت. محکم گونه‌ی آریا را بوسید:

-آخیش خستگی‌م در رفت.

آزاده و شیرین مشغول چیدن میز شدند.
-بفرمایید ناهار آماده‌ست، دایان خان بفرمایید.
دست آریا را گرفت و به سمت میز نهار رفتند.

-عمو بریم اون یکی.

همان‌طور که داشت با دستمال سس‌های دور دهان آریا را پاک می‌کرد هزاران بار خود را به خاطر پیشنهاد احمقانه‌اش لعنت کرد، چرخید و از پشت سر به وسیله بازی مد نظر آریا نگریست، چشم بست و بیشتر خود را لعنت کرد؛ بازی چرخان وحشتناک بود. شش صندلی چهار نفره که آرام آرام بالا می‌رفت سپس در ارتفاعی هولناک می‌ایستاد و شروع فاجعه این جا بود که صندلی‌ها برعکس می‌شدند و شروع به تکان خوردن شدید می‌کردند.

-عزیزم اون رنج سنی داره نمی‌ذارن سوار بشی که.

-اما من با بابایی اومدم گذاشتن سوار بشم.

به چشمان کشیده و معصوم آریا نگریست:

-پس صبر کن آجی آسکی از دستشویی بیاد بیرون ببردت.

-تو نمی‌بری؟

دستمال را در جیب شلوار آریا نهاد؛ لعنت به تمام کودکان.

-پس صبر کن تا آجی بیاد باهم بریم.

طولی نکشید که آسکی با عجله به سمت آن‌ها آمد:

-ببخشید دیر شد، خب کجا می‌خواید برید؟

آریا تنها با انگشتش به وسیله‌ی بازی اشاره کرد.

آسکی با چشمانی گرد شده از ذوق گفت:

-چه باحاله، نه دایان؟
دست آریا را کشید و راه افتاد:
-بریم با داداشم سوار بشیم.
سریع تیر در تاریکی را گرفت:
-آره برید خواهر برادری سوار شین من ازتون فیلم می‌گیرم.
بند کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد:
-خب بیا سه تایی سوار بشیم دیگه.
با دست موهای آریا را بهم ریخت:
-می‌خوام از این گوگولی فیلم داشته باشم، برید دیگه دارن سوار میشن.

فیلم را سیو کرد و موبایل را درون جیبش قرار داد:
-خوش گذشت؟
آریا را بغل کرد و گونه‌اش را بوسید:
-آره کلی جیغ کشیدیم مگه نه داداش؟
-آره خیلی خوب بود عمو.
با استخوان دو انگشتش لپ آریا را کشید:
-خوب بود؟ بازم میارمت پس.
نگاهش را سمت آسکی کشید:
-خب آسکی خانم شام و کجا بریم؟
لبخند زد و با ناز یک چشمش را ریز کرد:

-بریم شب نشین؟ یه بار با عاطفه رفتیم خیلی کیف داد دوست دارم این بار با تو برم.

آریا را از بغل آسکی بیرون کشید و خودش نگه داشت:

-خب من می‌تونم به تو نه بگم؟ اونم با این قیافت؟ آتیشگاه دوره از شهر رویاها، هی نگه‌ی حاله داره بد میشه بزن بغل، پشیمون شدم و فلان. دستانش را به یک‌دیگر کوبید و سریع بوسه‌ای روی گونه‌ی دایان کاشت.

-همین؟ بوس رو لپم؟

آسکی با چشم و ابرو به آریا اشاره کرد:

-دیگه پرو نشو.

-خونه که بابات مثل میرغضب من و زیر نظر داری این جا هم که آریا هست بخوام ببرمت کردستان که باید از هفت خان بابات بگذرم این چه ازدواجی شد خب؟

طبق عادت جلوی دایان ایستاد و عقب عقب رفت:

-یه جوری حرف نزن هرکی ندونه فکر کنه چه آدم مظلومی هستی، راستی دایان می‌خوام دکور کلبه رو عوض کنم وسایل توش قدیمی شدن.

-عمرأ اگه بذارم دست به وسایلیش بزنی.

آریا را صندلی عقب گذاشت؛ خوابش برده بود، کاپشنش را روی او انداخت و سوار ماشین شد.

-چرا نمی‌ذاری؟ نمی‌خوام مدرنش کنم که همه‌ی وسایلیش و چوبی سفارش میدم به خدا!

ماشین را روشن کرد و راه افتادند.

-گفتم نه یعنی نه.

با حرص کیفیتش را روی پایش گذاشت و سمت پنجره چرخید:

-نوبرش و آورده انگار می‌خوام کلبه‌شو بخورم.

-چی زیر لب بچ بچ می‌کنی بلند بگو جرات داری.

-بذار دیگه به خدا قشنگ‌تر می‌شه، یه مدل لامپ‌هایی دیدم شبیه آبرن یعنی نرم و پف کرده بعد چندتا چراغ گذاشتن توش، اینا رو آویزون می‌کنم بالا تخت، این ریسه نوری کوچیک‌ها رو می‌ندازم لابه‌لاشون انقد شیک می‌شه، بالاخره منم باید از اون‌جا خوشم بیاد یا نه؟

چندثانیه به آسکی نگریست، او هم سعی کرد تمام التماسش را در چشم‌هایش بریزد بلکه دایان نرم شود.

-نه.

جوشش خون ناشی از خشم تنش را حس کرد؛ تازگی‌ها شدیداً زودرنج و عصبی شده بود!

-به درک.

-بریم داخل آلاچیق‌هاش یا سالنش؟

آریا که با دست مشت شده چشمش را نرمش می‌داد لب زد:

-آلاچیق‌هاش این کلبه‌هاس؟

-آره عموجون دوست داری بریم تو اینا؟

سرش را به نشانه‌ی بله بالا و پایین کرد.

-باشه عزیزم بیا بریم.

طولی نکشید که گارسونش آمد و دایان سفارش سه پرس جوجه چینی داد.

-اخم هاتو وا کن دیگه آسکی، خدایی حوصله داری دکور کلبه عوض کنی؟
چندوقت دیگه عروسیمونه اگه نظری داری واسه اون بده!

مغزش تکانی به خود داد و ایده‌ای درخشان در ذهنش روشن شد:

-گرفت بدیم؟

-گرفت چی؟

حسی خوب زیر رگ‌هایش جریان پیدا کرد و حال کرختش را از بین برد.

-دریم کچر خوبه؟ با دعوت‌نامه ها یه گرفت دریم کچر می دیم، چه طوره؟ البته
باید اسممون و یه شعر قشنگ هم واسش انتخاب کنیم.

راست نشست و ادامه داد:

-این پلاکی که بهم دادی، همین و می‌گیم بنویسن، خسته از سوز زمستان بهارم
میشوی، خیلی رویایی می‌شه نه؟

با خنده سری تکان داد:

-از دست تو، آره خیلی رویایی می‌شه.

و همراه جمله‌اش آدای آسکی را درآورد.

-سردمه.

به آریا نگریست:

-داخل این‌جا که گرمه عمو، بذار کاپشنم و بنداز رو شونه‌هات، بیا.

آسکی بوسه‌ای روی پیشانی آریا کاشت و کاپشن را سفت‌تر کرد:

-قربونت برم من. راستی دایان ست اتاق و چه رنگی بگیریم؟

-نمی دونم طوسی سفید یا آبی سفید چطوره؟

اندکی فکر کرد و سعی کرد اتاق را تجسم کند:

-طوسی اسپرت تره، طوسی سفید خوبه.

-یا آبی سفید، ها؟

خندید؛ علاقه‌ی مردش به رنگ آبی خیلی وقت بود که برایش آشکار شده.

-آره اصلاً آبی قشنگ‌تر میشه، آبی نقره‌ای.

-پس آبی نقره‌ای می‌خریم.

—

آرام آریا را روی تختش گذاشت و پتو را رویش کشید:

-باید بیشتر بهش نزدیک بشی آسکی.

کاپشن و ماشین بزرگی که دایان برای آریا خریده بود را روی میز تحریرش گذاشت:

-نزدیکم بهش، چه طور مگه؟

چهار انگشتش دستانش را تا نیمه در جیبش فرو کرد و شانه بالا داد:

-نمی‌دونم یه جوریه، انگار یه هاله‌ای از تنهایی دورش و گرفته، اون شوق و سرزنده‌گی یه بچه رو نداره، بین نصف اسباب بازیاش، اس پی فروش همه خاک گرفتن مشخصه بازی نمی‌کنه باهاشون.

درمانده به برادر کوچکش نگریست؛ خب دایان داشت بزرگش می‌کرد او فقط شخصیتش آرام بود.

-مامان میگه بردتش پیش روانشناس گفته کلاً آرومه فکر نمی‌کنم مشکلی باشه.

یک ابرویش را بالا داد و کمی لب‌هایش را جمع کرد:

-نمی‌دونم شاید، اما وقتی باهاش برخورد داشتم یاده خودت افتادم، توهم همین جوری بودی الان بهتر شدی.

قدمی به جلو برداشتم؛ کاش خدا آن روزها می‌برد و دیگر هیچ اثری از آن‌ها باقی نمی‌گذاشت...

-اما من افسردگی داشتم آخه بچه شش ساله چه می‌فهمه افسردگی چیه؟

-چه ربطی به سن داره؟ افسردگی تو هر سنی اتفاق می‌افته، من می‌گم شاید به خاطر رفتارها بابات باشه، شاید از بابات می‌ترسه، تا حالا تنبیه بدنی‌ش کرده؟
کتکی سیلی چیزی؟

چشمانش گرد:

-بابام؟ اون آریا رو می‌پرسته با هرکی بد باشه هرکی و بزنه عمراً به آریا چپ نگاه کنه، نه اصلاً فکرشم محاله.

-مهد میره؟

-آره اول مهر هم میره پیش دبستانی.

-آها.

به طرف در اتاق رفت:

-بیا بریم بیرون تا بیدار نشده، بدخواب بشه اذیت می‌کنه.

سری تکان داد و همراه آسکی از اتاق خارج شدند.

آزاده مردمک‌های براقش را روی آن‌ها دوخت:

-ببخشید دیگه دایان خان زحمت دادیم بهتون، حتماً کلی خسته‌اید تشکرتون رو داخل اتاق آسکی انداختم.

-نه بابا چه زحمتی کلی خوش گذشت اتفاقاً.

-من برم لباس‌هام و عوض کنم بخوابم خیلی خسته شدم.

به آسکی نگریستند که پس از گفتن این جمله به سمت اتاقش رفت.

شکوهی از دست‌شویی بیرون آمد:

-بابت اون ماشین و شام و این‌ها حسابی شرمنده کردی اذیتت که نکرد؟
چه قدر تنش کوبیده و کرخت بود، چشمانش له له می‌زدند برای قدری بسته شدن.

-اذیت چیه خیلی بچه‌ی آروم و ماهیه.
شکوهی با لبخند سری تکان داد و آزاده لب زد:
-برو مادر برو بخواب که چشمت داره میره.
شب‌بخیری گفت و سمت اتاق آسکی رفت.

-آخه من اگه بخوام رو تخت بخوابم که تو دیگه نمی‌تونی غلت بخوری.
-چرا جا میشه بیا.
لپش را باد کرد و به دایان چشم دوخت.
-خب بیا جفتمون رو تشک بخوابیم بین بادی و نرمه کمرت اذیت نمی‌شه.
-من نمی‌تونم رو زمین بخوابم نمی‌فهمی؟
-خیلی لوسی دایان، خب تخت که دونفره نیست، تو رو تخت بخواب من رو زمین، جفتمون که جا نمی‌شیم چرا زور میگی؟
غصناک سرش را از روی بالش‌ت بلند کرد:
-تختت یک و نیم نفره‌س چه طور جا نمی‌شی؟ بدو بیا بخواب ببینم خسته‌م.
غرولند کنان به سمت تخت رفت و سرش را روی بازوی دایان نهاد:
-من اگه شب از تخت بی‌افتم می‌دونم چی کارت کنم صبر کن حالا.
دستش را محکم دور شانه‌هایش پیچید:

- جدیداً دقت کردی خیلی حرف می‌زنی؟ اون موقع ها که محلت نمی‌دادم انگار آروم‌تر بودی.

- تو به من محل نمی‌دادی؟ خیلی پرویی به خدا، من بودم برداشتم بردمت شمال؟ بردمت کلبه رو نشونت داد؟

- عزیزم یه جوری حرف نزن انگار من از کم محلی افسرده‌گی گرفته بودم، ببین الان که گرفتم چه ورا... پرحرف و تپل شدی، اصلاً تابلوعه آب زیرپوستت رفته. دست دایان را از دور شان‌هایش باز کرد؛ حرصش می‌گرفت وقتی پاسخی نداشت که بگوید.

- برو اون‌ور می‌خوام رو زمین می‌خوابم، ولم کن، من افسرده بودم؟ یادت رفته هی راه به راه میومدی تو اتاقم به صدتا بهونه؟ یادت رف...
- عکس توی کشوت رو پیدا کردم.

سرجایش خشک شد، سمت دایان چرخید:

-ها؟

نور مهتاب از گوشه‌ی پرده‌ی اتاق روی صورتشان افتاده بود.

-اون قابی که زیر لباس‌هاش قایم کرده بودی.

-تو رفتی سراغ وسایلم؟

شکستن غرورش را حس کرد و حتی قدرت جمع‌آوری تکه‌هایش را نداشت، آن‌قدر جمله‌اش را آهسته ادا کرد که شک داشت اصلاً دایان شنیده باشد.

-من... نمی‌خواستم برم... دلم برات تنگ...

-تو رفتی سراغ وسایلم... نباید می‌رفتی.

آب دهانش را بلعید؛ لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

- چه فرقی می‌کنه مگه؟ ما ازدواج کردیم دیگه این چیزها اهمیتی نداره که قربونت برم.

مردمک‌های چشمش بازیگوش شدند مدام به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

انگشتش را گوشه‌ی چشم آسکی کشید و در نهایت چشمانش را بوسید:

- نمی‌دونستم مهمه برات، معذرت می‌خوام، باشه؟

مانند جنینی خود را در آغوش دایان مچاله کرد؛ راست می‌گفت چه اهمیتی داشت وقتی با یک دیگر ازدواج کرده بودند. نباید بچه‌گانه رفتار می‌کرد و این اوقات را به کام جفت‌شان تلخ می‌کرد، پس باشه‌ی آرامی گفت

با موهایی بهم ریخته و حوله‌ای دور گردنش پشت میز نشسته. آسکی با لبخند حوله را از روی گردن دایان برداشت و در اتاقش نهاد.

آزاده بشقاب حاوی کره را سمت دایان هل داد:

- بخور عزیزم تعارف نکن میوه هم خورد کردم برات که اگه خواستی میوه بخوری. امروز اگه بی‌کارید که بریم واسه خرید ست عروسیتون.

- نه کاری ندارم می‌ریم می‌خریم، آریا خوابه هنوز؟

آسکی پشت میز کنارش نشست:

- به آریا حسودیم بشه یا زوده؟

آزاده لبخندی به روی آنها پاشید:

- خوابه هنوز هرکاری کردم بیدار نشد.

قلپی از چای‌اش را نوشید و برخاست، خودش هم نمی‌دانست چرا آریا تا این حد برای او مهم شده!

- خودم بیدارش می‌کنم.

و پشت بند جمله‌اش به سمت اتاق آریا رفت.

-انگار دایان خیلی از آریا خوشش اومده نه؟

لقمه‌ی نسبتاً بزرگی را در دهان گذاشت و انگشت خامه‌ای شده‌اش را مک زد:

-والا هیچ وقت ندیدم به هیچ بچه‌ای رو بده، عیدها که مردم میومدن خونه بابابزرگ به خدا یه جوری به بچه‌ها شون چشم غره می‌رفت و دعوا شون می‌کرد که تا آخر مهمونی نفس نمی‌کشیدن.

-وا مادر شمر مگه؟

ابروهایش را بالا داد:

-نه، از بچه خوشش نمیاد.

سرش را به آسکی نزدیک کرد و تن صدایش را پایین آورد:

-حرف زدی باهاش؟ نه که فردا بگه بچه نمی‌خوام حرف در بیاد واست.

لقمه‌اش را قورت داد:

-چه ربطی داره مامان؟ بعدشم اون بچه نخواد منم نمی‌خوام زوری نیست که.

-یعنی چی بچه نخواد منم نمی‌خوام؟ بعد یکی دوسال که زندگیتون روتین شد همین دایان مشتاق تر می‌شه توهم کوتاه نیا، بچه دار نشین که چیزی از اون کم نمی‌شه تمام حرف و کنایه‌هاش واسه تو می‌مونه، یه ذره سیاست داشته باش!

-ما اومدیم. بدو برو دست و صورتت و بشور تا باهم صبحونه بخوریم.

دست آریا را رها کرد و او به سمت دست‌شویی رفت.

-مگه شما از پس بیدار کردنش بر بیاد من که هرکاری کردم بیدار نشد.

سرجایش نشست؛ آسکی به او گفته بود که عطرش دیوانه کننده است؟

-خب شما باید زوری بیدارش کنید، یه وقت هایی بتوپید بهش.

-میگم دایان خان حالا که داره با شما جور می‌شه حرف بزنید باهاش بفهمید

چشه، والا یه ساله بچه‌م پزمرده شده به خدا.

-دکتر بردینش؟ دکتر روانشناس منظورمه.

-والا یکی بردمش گفت از روحی...اومدی مامان جون؟ بیا بشین پیش خودم.

با آستین پیرهنش آب صورتش را خشک کرد:

-می‌خوام پیش عمو دایان بشینم.

با شنیدن حرف آریا سریع چنگالش را در بشقابش گذاشت و صندلی کناری‌اش را عقب کشید:

-بیا عمو، این جا بشین.

کنار دایان نشست و با لبخند به او نگرست:

-بعدش بازی می‌کنی باهام؟

لقمه‌ای بلند و باریک برای آریا پیچید:

-بازی هم می‌کنیم اول این رو بخور تا انرژی بگیری بعدش بازی می‌کنیم.

لقمه را از دست دایان گرفت اما نگاهش را نه:

-قول دادیا.

با خنده موهای آریا را بهم ریخت:

-باشه بخور.

-این تختش خیلی بزرگه ده نفره‌س انگار می‌خوای چی‌کار خب؟ بریم یه کوچکت‌رش رو بگیریم.

دایان یک ابرویش را بالا داد:

-نه، من تخت اتاقم هم همین‌ه اندازه‌ش، این و می‌خوام.

-نمی‌دونم والا، اگه تو می‌خوای خب می‌گیریمش دیگه، نظرت چیه مامان؟

-چی بگم خوشتون اومده انتخابش می‌کنیم دیگه، مهم نظر خودتونه.

دایان چانه‌ی آسکی را گرفت و سمت دیگری چرخاند:

-بین ست تختش چه قدر قشنگه، عسلی کنارش قشنگه، خوبه؟

-آره دیگه خوبه، پس اینم علامت بزن. رو تختی‌ش هم همین باشه؟ اسپرته خوشم اومده من.

آزاده دستی روی رو تختی و تشک تخت کشید:

-جنسش هم خوبه، پس رو تختی‌ش هم سفارش بدیم؟

دایان نگاهی به دور تا دور پاساژ انداخت:

-چیز جالبی نمی‌بینم تو کل این پاساژهایی که گشتیم همین قشنگه فقط، پس سفارشش بدیم دیگه؟

آسکی روی تخت نشست و با لبخند سرش را تکان داد.

-

-آسکی جان مامان چیز به درد بخوری ندیدم من می‌خواهی ظرف‌های تو سایت و ببینیم؟

به سمت مادرش چرخید:

-آره...آره اون‌ها رو سفارش میدم این جوریه به‌ترم میشه، چیزهاش قشنگ تره.

کش چادرش را مرتب کرد و لب زد:

-پس تو و دایان خان برید لباس خواب انتخاب کنید منم بشینم تو ما شین پاهام افتاد به خدا.

-من و آسکی هم میایم به نیم ساعت دیگه خیلی طولش نمی‌دیم.

به سمت ماشین رفت:

-عجله نکنید من هیچ کاری ندارم، سر حوصله انتخاب کنید.

لباس های انتخابی را سمت فروشنده فرستاد:

شیرین دنباله ی پنج متریِ تورش را چنان برایش صاف روی زمین پهن کرده بود که هنگام رفتن به سمت جایگاه شان در حالی که دست در دست دایان بود و آهنگ لایت و بی کلامی پخش می شد، نمی توانست احساسی کمتر ملکه بودن را داشته باشد.

- تورت و خیلی خفن انتخاب کردی.

تبسم محجوب و کجی کناره ی لب های خوش رنگش نشانند:

- از بس که سلیقم خوبه.

- می دونم.

قری به گردنش داد و دستی به موهای شنیون شده اش کشید:

- از کجا فهمیدی؟

سرش را به گوش آسکی نزدیک کرد و خواند:

- از حسن سلیقت تو انتخابه شوهر.

لبخند روی لب هایش مرد و برق چشمانش سوخت:

- دایان خیلی خودشیف...

- خودشیفتگی نیست و حقیقته محضه.

خواست پاسخی بدهد که با نزدیک شدن جمعی به مهمان ها به سمتشان حرفش را درز گرفت، به موقع از خجالت دایان درمی آمد.

-دنباله‌ی تور رو بندازید روی پله‌های بالا، حالت پیچشی بنداز نه این جوری ساده، آها آره خوبه. عروس دست‌هات رو بزن به کمرت شونه‌ی چپت رو بده جلو و به یه نقطه‌ی دور نگاه کن. کارهایی که عکاس گفته بود را با دقت انجام داد، کلافه و خسته شده بود، از صبح درگیر فیلم‌برداری تیزر عروسی بودن، از آرایشگاه رفتن و بیدار شدنش گرفته تا همین لحظه، حتی هنگام جشن و عقدخوانی هم دست نکشیده بودند و مدام زیر گوشش پیچ می‌کردند. دایان که ایستاده بود و مردی با دست روبه‌رویش در حال شکل دادن به موهایش بود با لبخند به آسکی نگاه کرد؛ دخترکش عصبی شده و کلافگی از تمام وجناتش می‌بارید.

-آسکی جان لبخند بزن دیگه، این که لبخندت از صدتا گریه بدتره که.

از ژستش خارج شد و غرید:

-خانم ساعت سه صبحه انتظار داری چی کار کنم؟ این عکس‌ها لازمه الان؟ اون همه صبح عکس و فیلم گرفتید، دیروز صبح تا شب تیزر می‌گرفتید، سه روزه سه ساعت نخوابیدم بعد می‌خوای الان بندری برقصم؟

دایان مرد را پس زد و سمت عروسش رفت:

-اگه خسته شدی که بیخیال شیم، ها؟

-چی و بیخیال بشید آقا بچه‌های ما این همه دکور عمارت و چیدن تا عکس...

-من حساب شما رو تسویه می‌کنم نگران نباش.

دنباله‌ی تورش را جمع کرد و در آغوشش گرفت:

-راست میگه ما این قسمت‌شم تسویه می‌کنیم. عشقم من برم لباس و در بیارم داره کلافه می‌کنه.

دایان سرش را تکان داد و مشغول حساب و کتاب با زن شد.

در اتاق را بست و اولین کاری که کرد کفش‌های نقره کوب شده‌اش را از پای در آورد و گوشه‌ی اتاق انداخت. پشت میز توالت نشست و به آینه خیره شد؛ خبری از رژ سرخ و صورت‌ای هزار رنگ نبود، پوستی که نیمه برنزه شده بود، چشمانی که خط چشم زیر و رو جلوه‌ی آن را هزاربرابر کرده، رژلبی که رنگش را بلد نبود و فقط می‌دانست ترکیبی از بنفش و بادمجانی مات است. رژگونه‌ای مسی رنگ و سایه‌ای تقریباً طلایی. موهایی که ترکیبی از رنگ بلوند تیره و شکلاتی و قهوه‌ای لایت بود، چهره‌ای جدید و شاید ناآشنا. تاج را از روی انبوه موهایش برداشت و به صندلی لم داد؛ کاش دایان زودتر به کمکش می‌آمد تنهایی نمی‌توانست. دستانش را بالا داد و خمیازه‌ی بلندی کشید؛ " - عروس خانم بدو که آقا داماد اومدن.

شیرین دستی به دکلت‌اش کشید:

-آسکی من ساقدو شم‌ها با دو ستام لب‌ا سمون رو ست کردیم که تو فیلم قشنگ بشه، بعد هی فیلم‌بردار نگو از جلو دوربین برو کنار که دعوام می‌شه.

با استرس به دخترانی که دنباله‌ی تورش را در دست داشتند نگریست:

-توروخدا یه جوری بگیریدش نیفتم من، شیرین الان وقت این حرف‌ها ست؟ من دارم از استرس می‌میرم بعد تو بجا دل‌داری فکر فیلم‌برداری؟ بیا دسته گلم و بگیر، مامان این صندل‌ها پشت پامو می‌زنن چی کارشون کنم؟

ثریا پالتویش را تن کرد و غرید:

-الان باید بگی پات رو اذیت می‌کنن؟ پس موقع تست حواست کجا بود؟

آزاده به سوییچ گام برداشت:

-من نمی‌دونم مگه کفش هم نقره کوبی میکنن؟ درشون بیار ببینم!

-درشون بیارم چی کار کنم؟ تنگه جا انگشتا...

-خانم آقا داماد می‌گن عجله کنید!

با نگاهش آخرین اولتیماتوم را به دخترانی که دنباله‌ی تورش را گرفته بودند و داد و به سمت در راه افتاد:

-رو پله‌ها حواستون باشه، مامان فیلم بردار گفته تنهایی از در برم بیرون نیاید پشت سرم".

با صدای در اتاق از افکارش بیرون کشیده شد و سمت دایان چرخید.

کتش را در آورد و روی تخت پرتاب کرد، با لبخند سمت آسکی رفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر غرغرو باشی.

-هشت ساعت زیردست آرایش‌گر نبودی از زندگی سیر بشی.

"از در سالن بیرون آمد و به دایان که یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود نگریست.

سرش را بالا آورد و با دیدن آسکی ابتدا کمی جاخورد سپس لبخندی زد و سمت او رفت تا کمکش کند:

-چه کرده آرایش‌گر، بهش می‌گفتی شوهرت کم طاقته بلکه یه کم مراعات کنه.

دستش در دست دایان بود:

-خوشگل شدم؟

بوسه‌ای نرم روی پیشانی‌اش کاشت:

-خوشگل‌تر شدی!

-خسته هم شدم.

-، چانه‌اش را روی شانه‌ی آسکی گذاشت:

-اعتراف کن که انتظار این حجم از خوشبختی رو نداشتی!

بیش‌تر خودش را به دایان چسباند و دست روی دستانش گذاشت:

-دقیقاً کدوم حجمش؟

-شوهر خوشگل، عروسی مجلل، شوهر پولدار، زندگی تو عمارت، شوهر خوشگل، شوهر خوش تیپ، پدر شوهر کادو عروسی بلیط اروپاگردی می‌ده، شوهر خوشگل، دیگه چی می‌خوای؟

از آینه به لبخند پرشیطنت دایان خیره شد:

-بیش‌تر هندونه بذار زیر بغلت شوهر خوشگل. کنار همه این‌ها یه عروسِ ناز و باشعور و تحصیل کرده و نجیب هم اضافه کن.

-برمنکرش لعنت، همین‌ها رو داشتی که الان عروسِ افشاری دیگه، به هیچ‌کسی جز خودم نمی‌یایی

دستی روی پیشانی‌اش نشست و شروع به کنار زدن موهایش کرد، آرام و با حوصله.

-آسکی خانم نمی‌خواد بیدار شه؟

لبخندی که در حال شکل گرفتن بود را بلعید تا نفهمد که بیدار شده است، دوست داشت این بازی را.

کنار گوشش نجوا کرد:

-چشم آهو دلمون تنگ شده نمی‌خوای بیدار شی؟

چیزی شبیه شیرینی زیر پوستش تزریق شد؛ آن صدای بم مردانه که هم رگه‌ای از خنده داشت از هم رگه‌ای از صلابت تا مرز جنون می‌کشاندش.

انگشتش را از روی پیشانی آهسته پایین کشید و جلوی بینی آسکی نگه داشت:

-نفس‌ها نامنظم شده عزیزم مشخصه بیداری.

همان لبخند بلعیده شده‌اش خشک شد؛ خب به کجای دنیا برمی‌خورد اگر این بشر کمی رمانتیک‌تر برخورد می‌کرد؟

پلک‌هایش را گشود و با لبخندی عریض به دایان نگریست:
-صبح به خیر.

مچ دستش را بلند کرد و ساعتش را روبه‌روی آسکی قرار داد:
-ظهر به خیر. ساعت از دوازده گذشته سحرخیز خانم.

-خسته بودم خب، این‌ها چیه؟

دستش را روی گردن آسکی انداخت و در آغوشش کشید:
، اون تخم مرغ آب پزه، خامه و عسل، پنیر و گردو، شیر و آب پرتغال.
با لبخند کجش به جای مشت نگاهی گذرا انداخت.
-استرس دارم دایان.

-دیگه چرا؟

-نمی‌دونم رفتم پایین چه‌جوری باید برخورد کنم، الان هی عروس خان عروس
خان می‌کنن موزب می‌شم.
خنده‌ی صدا داری کرد:

-مگه عصر هجره عروس خان بگن بهت؟ اگه می‌دیدي به مامان بزرگ می‌گفتن
مثلا چون قدیمی بود، یه ابهتی چیزی داشت، الان که دیگه نمی‌گن.
-طلا با دست به آسکی اشاره کرد و خیره به ثریا گفت:

-اصلاً رنگ به رو نداره، بگو یه کاسه هفت مغز بیارنش براش این خجالت
می‌کشه خودش بگه من می‌فهمم!

دستی لابه‌لای موهایش کشید؛ عجب وضعیت منزجرکننده‌ای!

-من حرف زدم باهاش دایان انگار از یه چیزی ترسیده طرفش می‌رفتم خودش و عقب می‌کشید نازش می‌کردم با استرس نگاهم می‌کرد خب حرکات صد در صد غیر طبیعی.

بی حوصله سرش را از روی کف دستش بلند کرد و دوباره روی آن گذاشت:

-خب؟ این‌ها رو که خودمم می‌دونم آراز، اینم که غیر طبیعی فهمیدم او مدی عروسیم آنالیزش کردی که این‌ها رو بگی بهم؟

خودکارش را روی میز پرتاب کرد و از پشت آن برخاست، روبه‌روی دایان نشست:

-خب من می‌تونم بگم مشکلتش چیه اما مطمئن نیستم فقط یه چیز و مطمئنم که این حرکات هیچ ربطی به شخصیتش نداره.

آرنجش را از روی دسته‌ی کاناپه برداشت و اندکی سمت آراز خم شد:

-چیه مشکلتش؟

-قبل از این که بگم می‌خوام حرف بزنی باهاش و چندتا سوال بپرسم می‌تونی جواب بدی؟

یا تردید سر تکان داد:

-آره بگو.

-کم اشتهاش؟

-خیلی به زور غذا می‌خوره خیلی این چندوقته باهاش در ارتباط بودم واقعاً خورد و خوراکش بده مامانش که می‌گه چشم خورده.

آراز پوزخندی زد و ادامه داد:

-شب ادراری داره؟

تند سرش را تکان داد:

-آره اون یه هفته ای که اون‌جا بودیم مدام شب ادراری داشت.

-پرخاشگر شده یا گوشه گیر؟

-این و که خودتم می‌دونی، اصلاً داغون شده انگار افسردگی داره.

-فریادِ خاموش.

گنگ سرش را کج کرد:

-چی؟

لبش را تر کرد و تن صدایش را پایین آورد:

-دایان این بچه با یه آدم پدوفینی برخورد کرده!

-پدوفینی چیه دیگه؟

دستش را در هوا تکان داد:

-آزار و اذیت کودکان.

فرو رفتن چیزی را در قلبش احساس کرد، تنش گرم شد و جریان خون شدت یافت و خدسی پیدایشی اش را حس کرد. دستش را بلند کرد و یقه‌ی پیراهنش را کشید؛ هوا چه قد دم کرد به یک‌باره!

-آراز... آراز هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ این حرفی که داری میزنی خیلی عواقبش سنگینه ماما باباش بفهمن بدبختت می‌کنن شوخی که نیس بعدشم آریا پسر...

-آروم باش دایان، خب وقتی تو این‌جوری من و متهم می‌کنی که من دیگه جرات نمی‌کنم به خونوادش بگم!

برای آریا غیرممکن بود، برای آن پسرک معصوم و بی‌گناه غیرممکن بود.

-پس چرا چیزی نگفته؟ اگه راست می‌گی یه همچین فاجعه‌ای شده چرا چیزی نگفته؟

به مبل تکیه زد و نفس صداداری کشید:

-پس چرا چیزی نگفته؟ اگه راست می‌گی به همچین چیزی شده چرا چیزی نگفته؟

به مبل تکیه زد و نفس صداداری کشید:

-مشکل همین، گوش کن دایان از هر پنج تا دختر و سیزده تا پسر یکی همیشه قربانی آزار و اذیت می‌شه. اما چرا این اتفاق می‌افته علتش همین سکوت، اکثراً آزارها موفقیت آمیزه اولش به خاطر تابوهایی که وجود داره همین باعث میشه کسی راجبش صحبت نکنه، کسی به ما آموزش نداده ماهم به بچه هامون آموزش نمی‌دیم چون معتقدیم چشم و گوشه به بچه ۴ ساله چرا بیخود باز بشه؟ اصلاً همچین اتفاقی واسه بچه ما نمی‌افته، دومین علتش سکوت همون فردی که مورد آزار قرار گرفته، شخص همیشه به بچه می‌گه که این راز و نگه داره حالا به هر نحوی مثلاً می‌گه اگه به کسی بگی من می‌کشمتم یا می‌گه اگه به مامان بابات بگی اون‌ها می‌زننت یا از خونه بیرونت می‌کنن، دوستات مسخره می‌کنن یا به بچه حس گناه میدن یا هرچیز دیگه‌ای.

دستانش به وضوح لمس شدند، تکه چوب خشک شده‌ی داخل دهانش هرچه بود زبان نبود؛ این مصیبت دیگر از کجا آمد؟

-اما خیلی خوب شد که تو آریا رو دیدی دایان، همین که به من گفتم این که ازم خواستی بسنجمش خودش کمک بزرگی به اون می‌کنه تو میگی اخلاقی عوض شده خب این اولین و شایع‌ترین نشانه‌ش می‌شه، که این نشانه ممکنه پرخاشگری بچه باشه یا منزوی شدن و آروم شدنش. من نمی‌دونم چیزی راجب اون آزار و اذیت‌ها به مامان باباش گفته یا نه اما اگه گفته مامان باباش باید بفهمند که عادی نیست به بچه‌ی پنج ساله که هیچ تخیل و پیش‌زمینه‌ای نداره به احتمال زیاد این اتفاق براش افتاده اگه چیزی گفت باید جدی بگیرند یا اگه دیدند بچه مدام به بدنش دست می‌زنه یا سوال‌هایش از بدنش بیش از حده باید نگران بشن، نشونه‌ی دیگه‌ای که رایج هستش مشکل تو خوابیدن بچه‌س، کابوس‌های شبانه و کم یا زیاد شدن خوابه اون بچه‌س. بی‌خوابی دلایلش مختلفه، استرس و خواب تاثیرش فوق‌العاده زیاده، چون واسه خواب نیاز به آرامش هست، حتی

ممکنه علت این که آریا تا ظهر می خوابه این باشه که شبها اصلاً نمی خوابه، تاریکی یه ترس خاصی و تو وجود این مدل بچه ها تزریق می کنه دچار یه مدل ترس های بنیادی و بی قراری می شن. به خصوص اون بچه هایی که هنگام خواب مورد آزار قرار گرفتن حس می کنن اگه بخوابن دوباره اون اتفاق برایشون می افته پس تا جایی که بتونن چشمایشون باز نگه می دارن و نمی خوابن این می شه که روز خوابی ها شون زیاده. نشونه ی دیگه ای که هست شب ادراریه که اونم باز به خاطر همون ترسی که گفتم. علت گوشه گیری های آریا اعتماد به نفس پایینشه به خاطر اون حس گناهی که فرد بهش میده، پایین اومدن یه باره ی اعتماد به نفس هیچ ربطی به درون گرا یا برون گرا بودن بچه نداره می تونه یه نشونه باشه که خب اون تو آریا هست اصولاً این مدل بچه ها از سکوتشون به عنوان صدای کمک استفاده می کنن که اصطلاحاً به اون "فریاد خاموش" یا "سکوت پرهیاهو" گفته می شه و خب کمتر کسی متوجهی این قضیه می شه و بچه پیش خودش می گه احتمالاً پدر مادرم فهمیدن و نمی خوان کمکی کنن یا مهم نیست برایشون به همین دلیل که این بچه وارد فاز افسردگی می شه که توی بلوغ خودش و نشون می ده. پس این پیش فرض که آریا پسره و این اتفاق واسه بچه پسر نمی افته کاملاً از دور خارج شده و بی اساسه که مشکل از فرهنگ ما داره..

آب دهانش را بلعید؛ چه فاجعه ای بر سر این بچه آمده بود؟

نگاهش به پایین بود صدایش خش دار و بود و گویی از قعر چاهی درمی آمد:

-من نمی تونم به خونوادش بگم، چه جوری باید به خونوادش بگم؟

دستانش را در هم قفل کرد و زیر چانه اش گذاشت؛ حال و احوال خودش هم دست کمی از دایان نداشت!

-احتمالاً اولین برخوردی که می کنن اینه که یه تو دهنی به تو می زنن بعدش انکار می کنن چون اتفاق فوق العاده سنگینه و به نوعی ننگ می شه برایشون پس ذهن شون میره سمتی که میگن امکان نداره، اگه خیلی باشعور باشن می افتن دنبال اون شخص و اگه فرد از خونواده های یکیشون باشه شروع می کنن به تحقیق کردن هم دیگه که خونواده تو الیه و بله و درصد زیادیشون طلاق می گیرن چون

طاقت هضم این ماجرا رو ندارن. بیار شون پیش خودم تا باها شون صحبت کنم
آریا رو هم به یه روانکاو خوب تو اصفهان معرفی کنم.

سرش را تکان داد و خواست از بلند شود اما چشمانش به یک باره سیاهی رفت و
مجدد سر جایش نشست، چرخش زمین را به خوبی احساس می کرد.

آراز فوراً برخاست و لیوان آب را سمت دایان گرفت:

-خوبی؟ بیا آب قند بخور تا بهتر شی، بلند نشو یذره بشین تا حالت جا بیاد.

دست آراز را پس زد و برخاست، شمرده شمرده به سمت در رفت و بی توجه به
صدا کردن های آراز ساختمان را ترک کرد.

به محض ورودش به پذیرایی شهید را دید که با شکوهی پشت میز شطرنج
نشسته اند و آراد پشت شهید ایستاده بود و برای مرتضی گری می خواند. جهان و
دیاکو کنار یکدیگر نشسته بودند، میوه پوست می کردند و احتمالاً از رکود
اقتصادی و وضعیت نابسامان شرکت صحبت می کردند. زن ها همگی گرداگرد
یکدیگر روی مبل نشسته بودند و صدای خنده های شان احتمالاً گوش کائنات را کر
می کرد.

سوییچ را روی میز ورودی عمارت پرتاب کرد و نگاهش را به گوشه ی دیگر پذیرایی
کشاند؛ دخترها صفحه ی موبایلش را نشان هم دیگر می دادند، تو ضیحی زمینه ی
آن می کردند و قهقهه ی بی صدایی می زدند.

آسکی به محض دیدن دایان سر باران را از روی شانهاش پس زد و به سوی او
رفت:

-کجا بودی عالیجناب دلمون برات تنگ شده بود؟

نگاه جست و جوگرش را از جمعیت گرفت و ثانیه ای روی آسکی نگه داشت، با
دست او را کنار زد و به سمت سالن دیگری از عمارت رفت. لبخندش را قورت داد
و دنبال دایان راه افتاد؛ این بی محلی چه معنی داشت؟

-دایان چیزی شده؟ کسی ناراحت کرده؟

نیم رخس را چرخاند و به آسکی نگریست:

-آریا کجاست؟

-خوابش میومد شیرین رفت تا بخوابوندش.

کامل سوی او چرخید:

-شیرین رفت بخوابوندش؟

به آرامی سرش را تکان داد:

-آره از تاریکی می ترسه، چی شده داری نگرانم می کنی؟

مغزش تکانی به خود داد و لبهای دایان را از دو طرف کشید:

-هیچی...هیچی بابا دلم تنگ شده بود براش، بریم پیش بچه ها الان فکرای ناجور می کنن می شناسیشون که.

و دست آسکی را گرفت و پشت سر خود کشید.

-زن عمو میگه واسه ماه عسل بریم چندتا کشور اروپایی، تو نظرت چیه؟

با چنگال میگو را در دهانش گذاشت و باز به دایان نگریست.

همه نگاه منتظرشان را به دایان دوختند که دستانش را روی میز درهم برده بود و مسکوت به بشقاب غذایش خیره بود.

-دایان جان مامان؟

با صدای مادرش به خود آمد و جمعیت را نگاه کرد سپس لبخندی زد و ذره ای از لیوان آبش نوشید از پشت میز برخاست و گفت:

-ببخشید...اممم...من امشب یه کم خسته‌م میرم بخوابم صبح حرف می‌زنیم.
شبتون به خیر.

و به سمت اتاق رفت. ثریا و دیاکو ابتدا نگاه نگران و متعجب‌شان را به هم و سپس به آسکی دوختند که متفکر مسیر رفتن دایان را نظاره‌گر بود. شکوهی زیر چشمی‌نگاهی به همه‌گی انداخت و پر انرژی مشغول ادامه‌ی غذا خوردنش شد:
-حق داره والا این چند روز اصلاً استراحت درستی نداشته.

چه می‌دازست چه شده؟ چه می‌دازست علت این آشفتگی دایان جگر گو‌شهی غرق در خوابش است؟ با این حرف شکوهی همه به ادامه‌ی غذا خوردن و صحبت کردن‌شان بازگشتند. آسکی اما با معذرت‌خواهی کوتاهی از همه به طرف اتاقشان رفت.

در اتاق را باز کرد و وارد شد، روی شکم دراز کشیده بود و دست‌هایش را زیر بالش گذاشته بود اما چشمانش باز بود.

-چرا شام نخوردی دایان؟ تازه سر شبه وقت خواب نیست که.
-حوصله ندارم آسکی ولم کن.

پشت دایان لبه‌ی تخت نشست و خودش را سمت او متمایل کرد:

-این وری شو ببینم چته؟ تو از وقتی اومدی یه چیزیت شده، کجا رفتی غروب؟
چشمانش را روی هم گذاشت و لبانش را محکم بهم فشرد مبادا از فرط عصبانیت دل بشکند:

-فقط برو بیرون حوصله‌م که اومد سر جاش باهات حرف می‌زنم.

مصمم بود که دایانش را از این آشفتگی درآورد:

-خب زشته که این‌جوری الان بابام اینا فکر می‌کنن به خاطر اوناس که نمیایی
پیشمون، بیا دیگه پاشو!

و لبه‌ی پیراهن او را کشید، گویی ضامن بمب را کشید؛ سرش را سمت آسکی چرخاند و با صدایی که بی‌شبهت به غرش شیر نبود غرید:

-زبون آدم نمی‌فهمی میگم برو بیرون؟

چیزی مانند برق از تنش رد شد، آرام دستش را عقب کشید اما نگاه از مردمک‌های آتشین مردش نگرفت؛ زود بود تکراری شود برایش، زود بود که دلزده شود برای مردش، خیلی زود بود!

-ببخشید.

همین؛ گفت و از اتاق خارج شد گویی هرگز در آن جا نبوده...

با صدای گریه‌ی پسر بچه‌ای چشمانش را باز کرد و به محض بیدار شدنش متوجه‌ی نور اتاق آریا و صداهای آرامی شد. پتو را کنار زد نگاه کوتاهی به آسکی که در خوابی عمیق بود انداخت و از اتاق بیرون رفت، آزاده مشغول جمع کردن روتشکی تخت بود و شکوهی شلوار جدیدی به پای آریا می‌کرد. عقب گرد کرد و تقه‌ای به در زد، آزاده فوراً شالش را روی سرش انداخت و شکوهی به در نگاه کرد:

-بفرمایید.

در چهارچوب در ایستاد نور مستقیم چشمش را زد، یک چشمش را بست و سرش را تکان داد:

-چیزی شده؟

آزاده روتختی را از دستش رها کرد:

-خدا مرگم بده بیدارتون کردیم؟ شرمنده به خدا آریا تخت و کثیف کرده دارم جمعش می‌کنم، تو حمام ماشین لباس‌شویی هست؟

شکوهی نگاه غم بارش را به دایان دوخت:

-از این عادتاً نداشت نمی‌دونم چش شده؟ تخته کثیف کرد دیگه شرمندتون شدیم!

حالا دیگه چشمانش به نور عادت کرد:

-این چه حرفیه دشمنتون شرمنده اتفاق دیگه پیش میاد همیشه، بیاید بیرون از اتاق اونا رو خدمه جمع می‌کنن شما زحمت نکشید اون زنگ و بزنی تا بیان، آریا گریه نداره که عمو بیا پیش خودم، بیا شب پیش خودم بخواب، شما هم برید تو این اتاق روبه روی بخوابید که راحت باشید.

آریا با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و سمت دایان دوید.

-شرمنده کردید دایان خان به خدا، فقط اگه میشه این آریا هم پیش خودمون بخوابه می‌ترسم باز بیدار شه گریه کنه شمارو هم بد خواب کنه.

پسرک را بغل کرد و گونه‌اش را بوسید:

-نه دیگه گریه نمی‌کنه می‌خوام براش قصه بگم، مگه نه؟

سرش را به شانه‌ی دایان چسباند و سرش را تکان داد.

-بیا عزیزم پتو رو بکش رو خودت سرما نخوری سرده این‌جا.

پتو را تا گردنش بالا کشید:

-عمو؟

آریا را در آغوش گرفت:

-جانم؟

-من پسر بدی‌م؟

تمام صحنه‌های صحبتش با آراز از جلو چشمانش رد شد. لعنت به آدم بیمار!

-کی این حرف و بهت زده عمو؟

سمت دایان چرخید، یک دستش را زیر سرش و دست دیگرش را روی بازوی او گذاشت:

-مامانم شبا نازم می‌کنه.

آرام موهای او را نوازش کرد:

-منم نازت می‌کنم، به جز مامان بابات دیگه کی ناز می‌کنه؟

صدایش خمار خواب بود:

-آجی شیرین، آجی آسکی، عموهام.

پیشانی آریا را بوسید:

-باشه عمو بخواب، شب بخیر.

-شب بخیر.

واکس مویش را برداشت و همان‌طور که به موهایش می‌مالید دایان را از آینه زیر نظر گرفته بود؛ از شب گذشته هیچ صحبتی بین آنها رد و بدل نشده بود و این موضوع نفس‌گیری برای آسکی به حساب می‌آمد. کاش می‌توانست برخیزد و سمت او برود، نازش کند، ببوسدش، قربان صدقه‌اش برود و بخواهد که درد و دل کند که آن راز پنهانی که به سینه‌اش فشار می‌آورد و بازگو کند اما حیف، حیف که دایان در شرایطی نبود که محبت بپذیرد.

-دیشب کی آریا رو آورده بود تو اتاق؟

بند کفشش را سفت کرد نگاه‌اش را ثانیه‌ای بالا داد:

-من.

دستش را روی تکیه‌ی صندلی گذاشت و سمت دایان چرخید:

-چی شد یهو رفتی آوردیش؟

گردن بند چوبی و بلندش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و گردنش انداخت:
-دانشت گریه می‌کرد خودش و خیس کرده بود گفتم بیارمش پیش خودم صبح
یهو خجالت نکشه.

لبخندی نرم به سیمای اخم‌آلود دایان پاشید:

-خوب کردی دستت درد نکنه. جایی میری؟

ساعتش را دور مچش بست:

-اول بریم صبحونه بخوریم بعدش می‌خوام آریا رو ببرم اسب سواری حاضر شو
باهم بریم.

راست نشست و محال بود دایان برق چشمانش را ندیده باشد:

-آشتی کردی؟ یعنی آشتی کردیم؟

می‌دانست برخورد دیشبش تا چه حد قلب کوچک عروسش را رنجانده و به
وقتش جبران می‌کرد اما در حال حاضر موضوع آریا برایش در الویت بود.

-قهر نبودیم که، بریم؟

موهایش فر شده‌اش را از روی شانه عقب فرستاد، سمت دایان پا تند کرد و
دستش را محکم گرفت:

-بریم عشقم.

لبخندی اجباری و کوتاه زد و از اتاق خارج شدند.

-بعد صبحونه من و آسکی آریا رو می‌بریم بیرون، پیش اسبا هم می‌برمش.

شیرین سریع دستانش را در هم قفل کرد و زیر چانه‌اش گذاشت و با تمنا لب زد:

-وای من عاشق اسب سواریم همیشه منم پیام؟

آسکی نگاه کوتاهی به دایان انداخت و وقتی رضایت را در چهره‌اش دید مطمئن پاسخ داد:

-آره بیا اتفاقا این جوری بیش‌تر خوش می‌گذره!

-مگه اسب دارید عمو؟ گنده‌ن؟

لقمه‌ی خامه عسل را طرف آریا گرفت:

-آره خوشگلم گنده و نازن، می‌خوام سوارت کنم نمی‌ترسی که؟

آسکی بوسه‌ای روی سر آریا که بین او و دایان نشسته بود کاشت و گفت:

-داداشم کلی شجاعه از هیچی نمی‌ترسه.

-راست می‌گه آریا؟ از هیچی نمی‌ترسی؟

نگاهش را به دایان دوخت:

-از تاریکی می‌ترسم.

لبخند غمگینی زد و دستی لای موهای او کشید:

-منم می‌ترسم.

در حالی که دست آریا را گرفته بود کمی زانوانش را خم کرده بود تا قدش به او نزدیک تر شود:

-کدوماشون و بیش‌تر دوست داری؟

به اسب مشکی رنگ و براقی اشاره زد:

-اون و، سیاهه خوشگله. مال کیه؟

مردی افسار اسب را گرفت و به طرف دایان رفت:

-خوش اومدید خان، بفرمایید.

لبخند کجی زد و سرش را تکان داد. آریا را بلند کرد و روی اسب گذاشت و خودش هم سوار شد.

یال‌های اسب را نوازش کرد:

-چه نرمه عمو.

گونه‌ی آریا را بوسید و اسب را به حرکت وا داشت:

-خوشت اومد؟ می‌خوای یه اسب کوچولو واست بخرم هر وقت اومدی سوارش بشی؟

-آره می‌خوام.

-پس به یه شرط می‌خرم واست.

-چه شرطی؟

حرکت اسب را کمتر کرد:

-این که هر سوالی ازت پرسیدم راستش و بهم بگی، باشه؟

سرش را به سمت چپ خم کرد:

-باشه.

-آفرین عزیزم، حالا بگو ببینم واسه چی از تاریکی می‌ترسی؟

-چون همش فکرای ترسناک می‌کنم می‌ترسم.

دلش برای لحن کودکانه و لرز صدایش داغ شد.

-خب چه فکرای مثلاً؟

اسب شیبه کشید، خود را بیش‌تر به دایان چسباند:

-فکر می‌کنم یکی میاد تو اتاقم بعد اذیتم می‌کنه.

آب دهانش را بلعید و خود را به خاطر این اعتراف گیری آزار دهنده‌ای که نمی‌دانست تاب حرف‌های پسرک را دارد یا نه هزاربار لعنت گفت.

-مگه... قبلاً کسی تو اتاق اذیت کرده؟

صورت معصومش را سمت دایان چرخاند، تارهای خرمایی رنگ روی پیشانی‌اش نیمی از ابروهایش را پوشانده بود، تشویش و استرس در چشمانش خودنمایی می‌کرد.

-می‌خوام برم پیش مامانم.

ترسیده بود، اما از چه؟

-می‌خوام یه چیز خوشگل بهت نشون بدم اون و که ببینی بعدش میریم پیش مامانت، تو قول دادی هرچی پرسیدم راستشو بگی منم برات اسب بخرم یادته؟
-یادمه.

-خب پس بگو کی تو اتاق اذیت کرده عمو؟

صدایی از آریا در نیامد، دایان اما ترجیح داد دیگر چیزی نپرسد تا رسیدن به کلبه از نظرش این گونه آریا وقت تفکر داشت و چه بسا راحت تر اعتماد می‌کرد.

آریا با لبخند و ابروانی بالا رفته از حیرت به کلبه نگریست، دایان با لبخند همیشه کجش و یک دست در جیبش نگاه شیفته‌اش را به کلبه داد:

-قشنگه؟ دوست داری بری توش؟

-خیلی خوشگله شبیه کارتوناست!

و با لبخندی عریض به دایان خیره شد:

-می‌خوام برم توش و ببینم.

دستش را گرفت و محتاط قدم برداشت:

-چشم بریم داخلشم بهت نشون بدم.

اسب‌هایشان آرام راه می‌رفتند، شیرین در حالی که کلاه روی سرش بود و افسار اسب در دست‌هایش لب زد:

-ولی یه چیز میگم ناراحت نشیا، از همون بچگیت خرشانس بودی خدایی نگاه تو چه زندگی افتادی بزرگ شدی یه خونواده‌ی بزرگ با بچه فامیل‌های باحال بعدشم که با تک پسره ازدواج کردی و رفتی تو تانکر عسل، به خدا اگه من بودم گیر بدبخت تر از خودم می‌افتادم بعدم پسره ازم متنفر می‌شد.

آسکی اما خنده‌ی تلخی روی لب نشانده؛ شیرین چه می‌دانست سرنوشتش در این عمارت را؟ زخم زبان‌های عمه را؟ دوران هولناک افسردگی‌اش را؟

-بهترین بخش زندگیم آشناییم با دایان بود، وگرنه هیچی این زندگی بهم طعم نداد. شیرین اون عمارت از بیرون که نگاهش می‌کنی پر از ابهت و زیباییه، اما اتفاقات زیر سقفش هیچ شباهتی با ظاهرش نداره. هیچ وقت ظاهر هیچ کس و هیچ چیزی با باطنش هم خونی نداره، من تو این عمارت افسردگی گرفتم، من تو این عمارت سه تا از عزیزامو از دست دادم، خودکشی کردم، چه زجه‌هایی زدم، اما هروقت با ماشینم می‌رفتم بیرون یا تو مغازه یا کافه‌ای می‌رفتم همه فکر می‌کردن یه بچه پولدار لوس و نرم که بابای پولدارم تو پر قو بزرگم کرده. پس حتی واسه یه ثانیه هم حسرت زندگی گذشته‌ی من و نخور.

متعجب از چیزهایی که شنیده بود خیره‌ی آسکی شد:

-خودکشی؟ واسه چی؟

خوش نداشت آن شب لعنتی را، آن نگاه سرد و وحشتناک دایان را حتی ثانیه‌ای به یاد بیاورد:

-نمی‌خوام راجبش حرف بزنم فقط گفتم که فکر نکنی خیلی دنیا به کامم بوده.

-الان چی؟ الان خوشحالی؟

لبخندی زد و خنکای بادِ صبحِ روحش را شکفت:

- الان خوشبخت ترین دختر روی زمینم، باید عاشق بشی تا بفهمی چی می‌گم
حس می‌کنم اون دوران سیاه و شوم زندگیم واسه همیشه رفته، انگار که اونا یه
سختیای زندگیم واسه رسیدن به این خوشبختی رویایی بودن امیدوارم همچین
چیزی و تجربه کنی شیرین.

لبخند دندان نمایی بر لب نشاند:

-ایشالا ایشالا.

-تو پسرا از هیچ کدومشون خوشت نیومده؟ شهیاد یا آراد؟

با ناز نگاهش را از آسکی گرفت:

-آراد که انگار از دماغ فیل افتاده اصلاً حرف نمی‌زنه اون یکیم یه خورده شوخ
طبعه اما تهش یه افاده‌ای داره تو دخترام که فقط شهزاد یکم اوکیه اون دوتا
آجیه خیلی نفرت انگیزن.

-دلت پره‌ها.

شکلکی در آورد و سرعت اسبش را بیشتر کرد.

دستش را زیر چانه گذاشته بود و به آریا که سخت مشغول بازی با موبایل او بود
خیره شده بود؛ الحق که سر و کله زدن و حرف کشیدن از بچه در حیطه‌ی
استعدادهای او نبود. بدون این که دستش را بردارد لب زد:

-آریا عمو نمی‌خوای جواب سوالم و بدی؟

انگشتش را روی صفحه کشید و صدای مسخره‌ای از موبایل برخاست:

-انگری برد بازی می‌کنم.

نگاه مستاصلش را بین آریا و گوشی چرخاند و سپس موبایل را به سرعت از دستش کشید:

-این و بده به من، وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.

خودش را جمع و جور کرد و مردمک‌های لرزانش را به دایان دوخت:

-می‌خوام برم پیش مامانم.

-باشه پیش مامانتم می‌ریم، اصلاً دوست داری یه تبلت بزرگ بخرم برات؟

یک پایش را جمع کرد و آرنج دستش را روی آن گذاشت:

-دارم، بابام خریده واسم!

مبل تک نفره‌اش را به آریا نزدیک‌تر کرد:

-من دعوات نمی‌کنم اگه بگی کی اذیت کرده آریا، اونی که اذیت کرده رو دعوا می‌کنم.

حالا جفت پاهایش را در شکمش جمع کرد:

-هیشکی اذیتم نمی‌کنه.

دستش را روی دستان کوچک آریا گذاشت:

-ببین من می‌دونم که یکی اذیت می‌کنه فقط اسمش و نمی‌دونم تو اگه اسمش و بهم بگی من دیگه نمی‌ذارم کاریت داشته باشه قربونت برم.

صدایش لرز گرفت، چشمانش مالمال از اشک شد:

-بذار برم پیش مامانم.

و پشت بند حرفش دست م‌شت شده‌اش را روی چشمش گذاشت و بی‌مه‌با گریست.

-باشه باشه، بیا بغلم گریه نکن، بیا.

محتاط در آغوشش کشید و مشغول نوازش سرش شد:

-ببخشید ترسوندمت، ببخشید، آروم باش عموجون.

سرش را روی شانه‌ی دایان نهاد و بینی‌اش را بالا کشید:

-میلاده.

حرکت دستش خشک شد؛ میلاد؟ پسرعمویش؟ لبش را تر کرد و نفس عمیقی کشید:

-میلاد اذیتت می‌کنه؟

باز لرزش چانه و صدای پر از بغضش:

-آره.

نفسش برای چند ثانیه رفت و مجدد بازگشت، شاید منظورش را متوجه نشده بود، شاید منظور آریا از آزار و اذیت میلاد اخم یا تشری باشد.

-چه جوری اذیتت می‌کرده؟

صدایی از آریا در نیامد پس در نتیجه سوالش را تعویض کرد:

-کجا اذیتت می‌کرد؟

خیسی سرشانه‌اش را حس کرد.

-تو اتاقم بعضی وقتا من و می‌برد پیش خودش می‌گفت می‌خواد باهام بازی کنه.

آرام و مبهم سخن می‌گفت، گویی در خلسه‌ای عمیق فرو رفته بود. سعی کرد برای حفظ خونسردی‌اش میلاد را تصور کند که زیر مشته‌هایش جان می‌داد، فکش قفل شده بود و تورم رگ‌هایش را حس کرد. تلاشش برای خراب نکردن کلبه و نگهداری خشمش ستودنی بود.

به خود آمد، فشار دست هایش را کم کرد، آریا را روی زمین گذاشت و با دست هایش چشمانش را ماساژ داد؛ دنیایش دقیقاً به سیاهی جهان پشت چشمانش شد.

-چرا به کسی نمی گفتی؟

دهان که باز کرد بغضش شکست:

-می گفتم به بابام می گه بابام من و می زنه، تو به بابام نگو عمو.

داخل لبش را به دندان کشید طعم خون را در دهانش حس کرد، آریا را در آغوش گرفت:

-نمی گم، به هیشکی نمی گم.

گریه ی پسرک اما تمامی نداشت:

-می خوام برم پیش مامانم.

برخاست و به سمت در خروجی به راه افتاد:

-باشه قربونت برم بریم.

-راستی دایان خان و آریا کجا رفتن؟

-احتمالاً آریا رو برده جنگل.

با هیجان به انبوه درختان خیره گشت:

-وایی منم می خوام برم جنگل، پایه ای بریم؟

گره ی ریزی بین ابروانش جا خوش کرد:

-دیوونه ای؟ دایان مسیر رفت و برگشت و بلده ما بریم که دیگه برگشتمون با خداس.

خواست جواب دندان شکنی حواله‌ی شیرین کند که دایان را که به سمتشان می‌آمد دید:

-بیا اصلاً دایانم اومد ایشالله یه دفعه دیگه با خودش می‌ریم جنگل.

و با تبسم کوچکی کنج لبش به سمتش روانه شد:

-حالا دیگه با داداشم دست به یکی می‌کنید من و دو در کنید؟

با دیدن مژه‌گان خیس برادرش و اخم‌های هولناک دایان لبخندش مانند قطره‌ای مستقیم افتاده در نور تبخیر و ناپدید شد:

-چی شده؟

از ا سب پیاده شد و آریا را پایین گذاشت سپس به سمت اتاقک تعویض لباس رفت:

-آماده شید تا برگردیم.

شیرین نگاه متعجبش را بین آن‌ها می‌چرخاند.

آریا را از آغوش دایان بیرون کشید و سعی کرد آب روی آتش خشم دایان شود:

-نمی‌شه که عشقم، زن‌عمو زنگ زد گفت همشون میان ویلا این‌جا تا یه چند روز آب و هوایی عوض کنن.

جلیقه‌اش را در آورد و روی چوب لباسی گذاشت:

-اونا هر کاری دوست دارن بکنن ما برمی‌گردیم.

دستش را به چهارچوب در تکیه زد:

-چی میگی دایان مامان بابا منم هستن، به خاطر من دارن میان این‌جا یه آخر هفتس دیگه شیرینم روحیه‌ش عوض می‌شه و اسه امتحاناش، خوش می‌گذره به خدا.

کلاهش را از سر برداشت و روی انبوه یونجه‌های کنار دستش کوباند:

-شماره میلاد و داری؟

درمانده از احوالات آشفته‌ی دایان نالید:

-دارم، باز چی شده دایان؟

-واسم بفرستش بعدشم بلاکش کن فهمیدی؟

این را گفت از اتاقت خارج شد:

-من برمی‌گردم عمارت توام بمون این جا تا اونا بیان عیبی نداره.

دنبال دایان تقریباً دوید:

-چرا بهم نمیگی دیشب تا حالا چت شده آخه شماره میلاد و می‌خواهی چی‌کار؟

چنان سمت دخترک چرخید که صدای خورد شدن سنگ ریزه‌های زیر پایش آسکی را از حرکت وا داشت، دست‌هایش را روی شانه‌ی او گذاشت:

-تا یه چند وقت نه زیاد ازم سوال بپرس نه دم گوشم پر حرفی کن وقتش که برسه خودم جواب همه سوالات و میدم الانم که رفتم اصلاً زنگم نزن واقعاً احتیاج دارم تنها باشم.

تنها باشد؟ سوال نپرسد؟ تماس نگیرد؟ حرف هم نزند؟ این اوامر طاقت فرسا برای دو روز بعد از عروسی؟ خب یک باره می‌گفت بمیرد. بی خبری و دوری از او فرق چندانی با مرگ نداشت که داشت؟

-صبر کن لباسامو عوض کنم باهات پیام تو این شرایط تنها نباشی بهتره الکیم سعی نکن پشیمون کنی که عمراً کوتاه پیام پس وایسا تا برم لباسامو عوض کنم به شیرینم بگم با آریا برن تو ویلا!

پشت به آسکی کرد، یک دستش را به کمر گذاشت و دست دیگرش را محکم به صورتش کشید؛ حقا که زن‌ها گاهی اوقات خارج از تحمل می‌شدند!

-یه حرفی که بهت می‌زنم یاد بگیر فقط بگی چشم.

-آخه...

-فقط بگی چشم!

پایش را پشت پای دیگش و دستش را روی بازویش گذاشت؛ این خوی دایان همان خوی دوست نداشتنی‌اش بود که مهارش از خدا هم بر نمی‌آمد.

-چشم.

-آریا رو ببر تو ویلا سرما نخوره، برو!

چرخید و به سمت ماشینش رفت.

موبایل را در دستش می‌چرخاند و لب پایینش را به دندان گرفته بود، عمیقاً در افکارش دست و پا می‌زد. انجام کاری که مد نظرش بود کمی وحشیانه به نظر می‌رسید اما منصفانه بود.

تصمیمش بر این بود که موضوع را به شکوهی نگوید، فعلاً نگوید، وقتی این مسئله خود او را این چنین تا مرز جنون برده بود حدس این که مرتضی پس از شنیدنش سر به بیابان بگذارد زیاد سخت نبود از طرفی نمی‌توانست راحت تصمیم خبیثانه‌اش را اجرا کند پس تنها گزینه‌ی قابل انتخاب مخفی ماندن فعلیه این اتفاق برای اطرافیان‌ش بود.

می‌لاد را دست پلیس می‌داد از این قضیه که مطمئن بود اما نمی‌توانست بی‌سور و سات مخصوص به خودش او را به دست قانونی که احتمالاً اوج تنبیه‌شان شلاق یا چند سال زندان بود، بسپارد.

شک و شبهه را کنار گذاشت و شروع به گرفتن شماره‌ی کسی کرد که خرید و فروش انسان کوچک‌ترین جرمش بود و زیر دست‌هایی داشت که در این زمان اساسی به درد او می‌خوردند.

-سلام به خوشگل پسر کورد، احوالت چطوره؟

پایش را روی پای دیگرش انداخت؛ صدای زمخت مرد انگار او را مصمم‌تر می‌کرد برای اجرای تصمیمش.

-وقتِ چرت و پرت گفتن ندارم یه کاری ازت می‌خوام که از جنم داشته باشی انجامش بدی تا هفت نسلت و سیر می‌کنم، هستی یا نه؟

لحنش حریص شد، تصور لبخند چندش گوشه‌ی لبش کار سختی نبود:

-یعنی من بگم هلاک معامله با توام زر نزدم جون تو، هر وقت زنگم زدی یه پیشنهاد کلفت گذاشتی تو دست و بالم لامصبا همیشه ردشونم کرد، تو فقط لب تر کن بگو چی می‌خوای شیر مرغ یا جون آدمیزاد؟

سرش کمی متمایل به بالا شد و انگشت اشاره‌اش را آرام روی دسته‌ی مبل بالا و پایین کرد:

-نه شیر مرغ می‌خوام نه جون آدمیزاد، یکی یه بلایی سر یه نفر آورده که خاطرش حسابی عزیزه واسم حالا من می‌خوام عیناً اون بلا رو سر خودش بیارم.

-اووو کیه که جرات کرده دم پیر عزیزا شما بپلکه؟ آقا شما فقط امر کن چه غلطی کرده تا مام عین همون و رو خودش پیاده کنیم، بگو کیه طرفمون؟

نفسی گرفت و به انگشتش نگریست:

-طرفتون یه پسره بیست و خورده‌ای ساله‌ی

-شگون نداره زن و مرد زیاد جدا از هم بمونن قهر باشن زنگش بزن بگو عصر برمی‌گردیم.

حرکت مچ پایش را بیش‌تر کرد و شبکه‌ی تلوزیون را عوض کرد؛ این غرغره‌های در گو شی مادرش مانند کشیده شدن تیزی کاغذ روی پوست بود، همان قدر عذاب آور همان قدر غیرقابل تحمل!

-اه مامان بسه، کی گفته قهریم؟ کار داشت نتونست بمونه فردا برمی‌گردیم دیگه.

-جلو قاضی و ملق بازی؟ قیافت تابلوعه قهرید با هم، آشفته ای، همش گوشیت و چک می کنی، دو روزه یه زنگ بهم نزنید بعد میگی کی گفته قهریم؟

صدای زنگ موبایل مادرش در آن لحظه دشت کم از زنگ های استراحت مدرسه نبود، فوراً از جای برخاست و به سمت حیاط رفت. در زمین سواری آراد و شهرزاد کنار یکدیگر اسب سواری می کردند و آرام آرام سخن می گفتند.

یک پله را پایین رفت و نشست، موبایلش را در دست تکان داد؛ ممکن است تماس بگیرد و دایان گارد داشته باشد؟ طبق تجربیاتش مدت زمان عصبی بودن دایان از یک روز خارج نشده، شاید کمی نرم تر برخورد می کرد، شاید حتی ابراز پشیمانی می کرد و دوباره همه چیز مانند سابق می شد. لبخند غمگینی گوشه ی لبش شکل گرفت، هنوز چند دقیقه هم از ابراز خوشبختی اش به شیرین نگذشته بود که دایان با چهره ای برزخی او را کوباند. همین بود، عمر خوشی هایش همین اندازه کوتاه بود. همین که دستش روی صفحه ی شماره گیری رفت در ورودی خانه باز شد و مادرش گوشه ی دست سراسیمه به سمت او آمد:

-بگیر دایان و گرفتم، بگیر دیگه الان برمی داره.

شوکه موبایل را از دست مادرش گرفت و غرید:

-کی بهت زنگ بز...

-الو؟

سریع گوشی را به گوشش چسباند و در حالی که به مادرش چشم غره می رفت پاسخ داد:

-الو سلام، چطوری؟

صدایش نه بد خلق بود و نه بی حوصله:

-فدات، خودت چطوری؟

کنترل لبخندی که تا عرض صورتش باز می شد دست خودش نبود:

-خدا نکنه زندگیم...چه خبر؟

-سلامتی تو چه خبر؟ خوب واسه خودت کیف می‌کنی من نیستم.

به جای خالی مادرش نگریست؛ رفته و او نفهمیده بود.

-خبر که فقط دلتنگی، چه کیفی وقتی تو نیستی؟ شباً اصلاً خوابم نمی‌بره...

مکثی کرد و حرفش را نجواگونه و با احتیاط بیان کرد:

-بدجوری معتادت شدم انگار!

تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد:

-معتادتم قبول داریم خانم.

دلش ضعف رفت؛ شلوارش را در مشت گرفت و فشرد!

-این چه کاریه که از من مهم‌تره برات؟ دایان ما الان باید برنامه ماه غسل و

بچینیم الان باید پیشم باشی، من تازه عروست حساب می‌شم دای...

-می‌دونم همه اینارو بهتر از تو حالیمه اتفاق خاصی نیفتاده که بزرگش می‌کنی،

یه کار فوری پیش اومد و اسم مجبور شدم برگردم انجامش بدم، چشم ماه غسل

می‌ریم این که انقدر حرص خوردن نداره.

-گور بابا ماه غسل، من نباید بدونم این چه کار فوریه که نه بابات ازش خبر داره

نه من؟ دو روزه رفتی حتی یه زنگم به خودت زحمت ندادی بزنی، کار یه ساعت

دو ساعت سه ساعت کل روز که کار نمی‌کردی نمی‌شد قبل خواب یه زنگ بزنی یا

یه پیام بدی؟

برعکس او، دایان اما خونسرد بود.

-خوشت میاد دعوا کنی؟ چرا دنبال مو تو ماستی، میگم کار داشتی، کارمم واجب

بود باید انجامش می‌دادم علت این بحثا بی خودت و نمی‌فهمم عزیز دلم!

نرم شد، وا داد، خودش هم فهمیده بود که همیشه رام دایان است، فقط کافی بود حرف عاشقانه‌ای بزند یا دستش به دست او برخورد کند آن لحظه بود که حتی بازنده‌ی جنگِ خودش میشد.

-ببخشید یه لحظه عصبی شدم، بیخیال، امشب میایی؟

لبخند کجی زد و به ایمیل یوسف پاسخ داد:

-دایکه گفت صبح برمی‌گردید دیگه اومدنم بی‌فایده‌س!

پاهایش را جمع کرد و دستش را روی آن‌ها گذاشت:

-کاش راضی‌شون می‌کردی همین امشب بیایم.

-آره، راست میگی، هیچی از هیچ کس بعید نیست. من فعلاً برم، بعد باز زنگت می‌زنم، مواظب خودت باش.

-باشه، توام همین‌طور.

تماس را قطع کرد و برای یوسف تایپ کرد:

-آره خودشه.

ما شین هنوز کامل ناید ستاده بود که آسکی درش را باز کرد و با سرعتی که برای خودش هم نا شناخته بود به سمت ورودی عمارت دوید. خدمتکار را در را برایش باز نگه داشته بود و با لبخند خوش آمد گویی کرد.

-دایان خان کجاس؟

-دایان خان این جاس.

به پشت سر خدمتکار نگریست و دایانی که یک دستش را به نرده گرفته بود و با تمام پرستیژهای مخصوص خودش پله‌ها را پایین می‌آمد.

به سمتش دوید و محکم در آغو شش کشید، عطرش را، سینه‌ی ع‌ضلانی‌اش را، همه‌اش را در خود حل کرد.

-دلم برات اندازه گنجیشک شده بود.

و چانه‌اش را به تخته سینه‌ی مردش تکیه زد.

موی عروسش را پشت گوش گذاشت:

-گنجیشک که خیلی کوچیکه!

صورت دایان را بین دستانش گرفت و روی پنجه‌ی پا ایستاد.

-آسکی مامان تو نمیگی ماشین کامل نایستاده خطرناکه ازش بپری بیرون؟

سریع از هم فاصله گرفتند، دخترک را کنار زد و سمت ورودی رفت:

-خوش اومدید مامان جان!

پشت سر آزاده بقیه هم وارد شدند. ثریا دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی درشت لب زد:

-تو نمیگی یه وقت از ما شین میپری بیرون یه چیزیت بشه ما باید چه خاکی به سرمون بریزیم؟ دختر مگه تو عقل نداری؟

دیاکو سوئیچ را از دستی به دست دیگرش پرتاب کرد:

-بیا اینم دایان، نگاه اخماش و، واسه این خودتو از ماشین پرت کردی پایین خداوکیلی؟

در پاسخ حرف پدرش فقط به تبسم کم‌رنگی بسنده کرد آسکی اما اما نگاه پرعشقش را به دایان دوخت:

-نگو عمو چه جوری دلت میاد؟

ثریا هم اخم غلیظی کرد و سر تکان داد

-همین و بگو انگار پسرم چی کم داره!

بی‌توجه به بحث نگاهش را بین آن‌ها چرخاند و آریا دست در دست شیرین یافت، روی یک زانویش نشست:

-دلت واسه عمو تنگ نشده؟ بدو بیا این‌جا ببینم!

ابتدا به شیرین نگاه انداخت و سپس به سمت آغوش دایان دوید:

-تنگ شده بود!

بوسه‌ای روی سر او نشانده، در آغوشش کشید و راست ایستاد:

-خوش گذشت بهتون؟

شکوهی و دیاکو روی یکی از راحتی‌ها نشستند و مرتضی لب زد:

-بدون شادوماد که صفایی نداشت اما بدک نبود.

-خوبه پس خوش گذشته خداروشکر.

ثریا دست در آرنج دایان انداخت و به سمت راحتی‌ها راه افتاد:

-نقشه‌ها چیدم و سه ماه عسلتون یه تور اروپا گردی ثبت نامتون کردم که همه دوستانم میگن فوق العادست تور لیدرتونم آشنا درومد باهامون شوهر یکی از دوستانم میشه، خیلی محشر میشه همه چی اگه طبق برنامه‌هام پیش بره.

آسکی با ذوق روی پنجه‌ی پا ایستاد و نوک انگشتانش را بهم کوباند:

-وای خیلی هیجان‌زده شدم حتماً کلی خوش می‌گذره.

دایان آریا را روی پایش نشانده و گفت:

-آره، خوش می‌گذره، برو لباسات و عوض کن تو اینا اذیت نشی.

به تایید حرف دایان سری تکان داد و سمت راه پله‌ها رفت، شیرین هم برخاست و پشت سرش به راه افتاد:

-صبر کن منم بیام عوض کنم.

در اتاقش را باز کرد، خواست شالش را روی تخت پرتاب کند که چیزی توجهش را جلب زد؛ یک جعبه‌ی قلب شکل میان انبوهی گل برگ رز قرمز که سراسر تخت را پر کرده بود و حتی روی زمین هم ریخته شده بود.

لبه‌ی تخت نشست، دست دراز کرد و با احتیاط جعبه را گشود؛ از چیزی که می‌دید لبخند عمیقی روی لبش نقش بست، عکس‌هایی از او چاپ شده روی چند گارد موبایل. چشمش را بالا کشید و با دیدن دو کتابی که ریسه بندی شده و میان گل‌برگ‌ها پنهان شده بود جعبه را کنار گذاشت و با خنده‌ای که صدادار شده بود آن‌ها را بیرون کشید، " نفس گیر " ، " قمارباز "، دو کتابی که همیشه دو ست داشت آن‌ها را بخواند و اما یا همیشه خریدن آن‌ها را فراموش می‌کرد یا تمام شده بودند و حالا این‌جا میان دستانش خودنمایی می‌کردند. دستگیره‌ی در پایین کشیده شد و دایان وارد اتاق شد.

مردمک‌هایش رقصان و براق شده بودند، آن‌ها را روی دایان خیره کرد:

-اصلاً نمی‌دونم چی بگم، خیلی شوکه شدم!

لبخند کجی زد و دستانش را در جیبش فرو برد:

-لازم نیست چیزی بگی اینارو بهت بدهکار بودم.

-میگن خودت و از ماشین پرت کردی پایین، بابا ما راضی نیستیم خودکشی کنی و اسمون همین جوریم خاطرت عزیزه.

دستانش را دور گردن او حلقه کرد:

-اونا الکی شلوغش کردن، ماشین تقریباً وایساده بود الکی خودشیفته نشو.

گوشه چشمی به آسکی که مونوپاد را از کوله پشتی‌اش در می‌آورد انداخت و سریع برای آراز تایپ کرد:

-گفتی بهشون؟

عینکش را روی موهایش گذاشت:

-دایان بیا این جا وایسا که ایفل معلوم باشه، بدو دیگه!

موبایل را قفل کرد و در جیبش نهاد:

-انقدر که عکس از ایفل گرفتیم خودمون در ست حسابی ندیدیمش فردا هم باید از این جا بریم.

آسکی را در آغوش کشید لبخندی زد و دکمه‌ی پاور را فشرد.

کلاه میکی موس را روی سرش گذاشت، کلاه دیگری را برداشت و همین که آن را سمت دایان برد با چشم غره‌ی وحشتناک او مواجه شد پس در نتیجه کلاهک را سر جایش نهاد.

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم پیام دیزنی لند.

چینی به بینی‌اش داد:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم پاریس انقدر مزخرف باشه!

-خیلی بی‌ذوقی دایان!

نگاهی به اطراف انداخت:

-شلوغی، کثیفی، ناامنی، ادرار کردن کنار خیابون در ملاء عام، واسه کدومش ذوق کنم؟

وارد محوطه‌ی عظیم و الجته‌ی دیزنی لند که شدند آسکی فوراً مونوپاد را از کیفش بیرون کشید و با لبخند جلوی دایان ایستاد.

چشمانش روی هم فشرد و دستش را در جیبش فرو کرد:

-خواهش می‌کنم تمومش کن.

-تا صبحم نمی‌تونیم این موزه رو ببینیم می‌دونی مساحتش چه قدره؟
مجسمه‌ی بز کوهی که پاهای جلویش را در هوا گرفته بود و دو بال داشت
توجهش را جلب کرد، بی توجه به سخن آسکی لب زد:
-بین این مجسمه هخامنشیه‌ها اما این جاست، هزارتا از مجسمه‌ها ما این
جاست.

بی تفاوت شانه‌اش را بالا انداخت:

-حداقلش اینه که سالمه اگه ایران بود تا حالا داغون شده بود.

شروع به بازدید از بقیه‌ی مجسمه‌ها کرد:

-آره خب اما خدایی خیلی آدم زورش می‌گیره.

-آسکی؟

هر دو به سمت صدا بازگشتند؛ دختری با موهای کوتاه شرابی و ابروهایی تتو
شده‌ای به همان رنگ، رژی سرخ و پیرسینگ کوچکی در بینی.

دوربین را دور گردنش انداخت و سمت دختر رفت:

-نگین؟ خودتی؟

دستانش را باز کرد و با چهره‌ای خندان جیغ کشید:

-وایی بیا این‌جا ببینم دیوونه.

دایان دستانش را در هم قفل کرده و با یک پایش آرام روی زمین گرفت؛ سعی
کرد از گوش دادن به مکالمه‌ی خسته کننده‌شان پرهیز کند، در واقع اصلاً از ظاهر
دختر خوشش نیامد، لباسی که پوشیده بود را نمی‌پوشید اگر سنگین تر بود.

دستش را روی بازوهای آسکی قرار داد و سر تا پای او را با لبخندی عمیق برانداز
کرد.

-دلم برات یه ذره شده بود دختر تا دانشگاه تموم شد یهو چه طور غیبت زد تو؟

پایش را پشت پای دیگرش نهاد و با لبخند سرش را کج زد:

-من دیگه کنکور ندادم، حس درس خوندن نب... اون کیه بلا؟

با ناز چشم از نگین گرفت:

-دایان جان می‌شه بیایی عزیزم؟

سعی کرد کجی لبش را به لبخندی هر چند تصنعی مبدل کند، آرام سمت آن‌ها رفت و کنار آسکی ایستاد.

دستش را دراز کرد و در چشمان دایان خیره شد:

-نگین هستم، از آشنایی باهاتون خوشبختم.

آرام نوک انگشتان او را در دست گرفت و رها کرد:

-خوشبختم.

با لبخندی دندان‌نما بازوی دایان را با هر دو دستش گرفت و خود را به او چسباند:

-پسرعمومه، یادته که؟

پیچ و تابی به گردنش داد:

-یه بار سعادت دیدنشون و داشتم، اومده بودم با ماشینت بریم بچرخیم.

-وای یادش بخیر چه دورانی بود...

مردمک در کاسه‌ی چشمش چرخاند:

-بریم آسکی جان؟

نگاهی به سیمای بی نقص پسر انداخت؛ مطمئناً خدا با خلق چنین سیمای

بی‌نقصی جلوی فرشتگان به خود می‌بالید.

-وایی کجا می‌خوای ببری دوستم و؟ من تازه پیداش کردم، صبر کنین به مانی بگم بیاد باهم بریم بگردیم.

با همان لبخند عریضش کمی خود را به طرف نگین کشید:

-عه توام مزدوج شدی؟

با عشوهِ خنده‌ای کرد و موهایش را عقب فرستاد:

-حالا میگم بهت عزیزم داستان داره، من یه رستوران خوب این‌جا می‌شناسم اگه موافق باشید چهارتایی بریم واسه نهار، صبر کنید تا من ببینم این مانی کجا مونده، آها اوناهاش، اون جاس.

و شروع کرد به دست تکان دادن برای شخصی که لابه‌لای جمعیت در حال صحبت کردن با موبایلش بود. چشمانش را ریز کرد و پسر مد نظر نگین را برانداز کرد؛ تیشرتی چسبان نارنجی رنگ با شلوار جین کوتاهی که اندازه‌ی آن تا چند وجب بالای مچ پایش بود و گیوه‌هایی زرد رنگ، دست‌هایی که زیر بار آن همه تتو و خالکوبی چیزی از خودشان مشخص نبود.

نگاهش را از پسر گرفت و به دایان دوخت:

-دایان اون پسره یا دختر؟

سرش را کمی به آسکی نزدیک کرد و با نیش خند گفت:

-همون لباساییه که تو فروشگاه شمال واسم انتخاب می‌کردیا!

با اخم نگاهش را از پسر گرفت و به او دوخت:

-چرت نگو، کجا اون لباسا شبیه این بود؟

-والا فقط رنگ بندیش...

در همین حین مانی نزدیک شد و دستش را سمت دایان دراز کرد:

-خوشبختم از آشناییتون آقای...

دست پسر را در دست گرفت و تکان آرامی داد:
-افشار، خوشبختم.

لبخندی زد و دستش را سمت آسکی دراز کرد:
-و شما خانم؟

نگاه کوتاهی به دست مانی انداخت و با لبخند زد:
-افشار.

لبخندی اجباری زد و دستش را عقب کشید:
-خوشبختم.

نگین آسکی را از دایان جدا کرد و دستش را دور بازوی او حلقه کرد:

-خب دیگه پسر من و دو ست جونم جلوتر از شما می ریم کلی حرف واسه زدن داریم شما هم آروم آروم پشت سرمون بیاین.

نگاه مرددش را بین دایان و نگین رد و بدل کرد و آرام بازویش را بیرون کشید:
-نه... نه دیگه ما مزاحم شما نمی شیم خودمون می ریم.

مجدد بازوی او را گرفت:

-چه مزاحمتی دیوونه انقدر ذوق مرگم که پیدات کردم فک کردی میذارم همین جوری بری؟ عمراً اگه بذارم، آقای افشار شما هم اخمات و باز کن زحله این بدبخت ترکید یه روزه دیگه باز از فردا مال خودته.

یک ابرویش را بالا انداخت و جهت نگاهش را تغییر داد؛ یعنی آسکی نمی دانست که او از نشست و برخاست با چنین آدم هایی حذر می کند؟ نمی داند راه رفتن در کنار این تیپ افراد شخصیت خودشان را زیر سوال می برد؟ چه طور هنوز حساسیت های او را نمی دانست؟

-من که چیزی نگفتم، شما برید ما هم پشت سرتون میایم.

-این همون پسرعموته که اون موقع‌ها از عشقش دل ما رو خون می‌کردی؟

لبخندش را عریض کرد و سرش را تکان داد:

-آره خود شه، وایی باورت نمی‌شه سر سفره عقد اصلاً باورم نمی‌شد دایان کنارم نشسته، هی پوست دستمو نشگون می‌گرفتم بفهمم خوابم یا بیدار.

چشم غره‌ای رفت و با لحنی شوخ طبعانه گفت:

-خرشانس که می‌گن خودتیا، حالا چه جور می‌توروش کردی؟

جفت ابروهایش را بالا داد و لبخند خائمانه‌ای زد:

-اون من و تور کرد منم که دوشش داشتم دیگه قبول کردم.

-جدی؟ کدومتون اول اعتراف کرد؟

به نقطه‌ای دور خیره شد:

-خب معلومه اون، دست من و گرفت برد شمال یه شب کلی اصرار کرد لب آب بشینیم حالا هر چی من می‌گفتم سرده بذار یه وقت دیگه گوش نمی‌کرد که تازه هی می‌گفت کاش سیب زمینیم داشتیم مینداختیم تو آتیش، دیگه راضیم کرد نشستیم لب آب و شروع کرد ابراز علاقه که من عاشقتم و دوست دارم و این حرفا منم دیدم گناه داره اگه بخوام ضایع کنم دیگه قبول کردم.

متذبذب وار نگاهش را برگرداند و دایان نگریست؛ یک دستش را در جیب برده بود و چنان گام برمی‌داشت و از گوشه چشم به مجسمه‌ها نگاه می‌انداخت که گویی خدای زمین است، اصلاً تصورش در آن حالت‌هایی که آسکی گفته بود در مغز نمی‌گنجید.

-اصلاً بهش نمیاد من فک کردم از ایناس که آدم ضایع کن باشه!

-واسه بقیه این‌جوریه، با من خیلی رفتارش متفاوت و عاشقانس.

لبش را از گوشه پایین کشید:

-جدی؟ چه رویایی.

تبسمی کرد و لب زد:

-شما و آقا مانی چه طور آشنا شدید باهم؟

دستانش را در هم قفل کرد:

-توی مهمونی آشنا شدیم ما، یکی از دوستای مشترکمون آشنامون کرد.

-آها یعنی دوستید باهم؟

-آره عزیزم

-آقا مانی شغلش چیه؟

-اینها رستورانه این جاست، مدیر داخلی شرکته باباشه.

-آها موفق باشه.

-وایی بچه‌ها " کیش لورین " محشره حتماً امتحانش کنید.

مانی در جواب حرف نگین گفت:

-عزیزم احتمالاً سفر اولشون باشه.

به دایان خیره شد و لب زد:

-شما غذای داخل منو رو به نشون بدید من براتون سفارشش میدم.

دایان منو را کمی پایین‌تر آورد و به آن دو نگریست؛ چرا تا این حس انزجار نسبت

به آن‌ها داشت؟!

منو را روی میز گذاشت و به فرانسوی رو به پیش‌خدمت گفت:

- two poulet basquaise see voo play!

"دوتا مرغ باسکایی لطفاً"

روبه آن‌ها کرد و ادامه داد:

- شما هم باسکا میل می‌کنید؟

نگین دستش را زیر چانه گذاشت و با لحنی اغواگرانه نجوا کرد:

- چه لهجه‌ای داری تو؟ از چند سالگی فرانسه یاد گرفتی؟

دایان هم به تقلید دستش را زیر چانه زد:

- از همون سنی که تو باید می‌گرفتی به بزرگت بگی شما و متاسفانه یادت ندادن.

آسکی و مانی هم زمان تکانی به خود دادند و با لبخند به هم نگریستند.

- وای دایان خیلی شوخ طبعه نگین جون یه وقت به دل نگیری.

مانی خنده‌ی صداداری کرد و گفت:

- می‌دونیم بابا، نگینم یه خورده تو صحبت بی ملاحظه‌س امیدوارم به دایان

برنخورده باشه!

با همان نگاه تیزش به دایان نگریست و دایان اما برخاست و به سمت سرویس

بهداشتی رفت. آسکی صندلی‌اش را عقب داد برخاست و با عذر خواهی کوتاهی

دنبال دایان به راه افتاد.

آبی به صورتش پاشید و دستانش را روی دو طرف سرویس گذاشت، از آینه به

خود خیره بود که آسکی در چهارچوب در ظاهر شد، جهت نگاهش را از خود سمت

او کشید:

- ناهار و که خوردیم خیلی شیک و مجلسی مسیرمون و از شون جدا می‌کنیم اگه

نگین پایبخت شد بهش میگی شوهرم از تو خوشش نیومده با عرض معذرت.

کنار دایان ایستاد و با لحن بدی لب زد:

-چرا این جور می‌کنی دایان؟ دو ستمه، دو ست دوران دانشگامه مگه من واسه تو تعیین می‌کنی با کی بگردی با کی نگردی؟ ما که شب پرواز داریم اول و آخرش راهمون از شون جدا می‌شه یعنی این دو ساعت و نمی‌تونن آبروداری کنی؟

سمت آسکی چرخید و دستانش را از پشت به سرویس تکیه زد:

-نه نمی‌تونم، متاسفانه یا خوشبختانه هر وقت تو برخورد اول از کسی خوشم نیاد نمی‌تونم برعکسش و تظاهر کنم.

لپش را از داخل گزید؛ نباید اجازه می‌داد ماه عسلی که از عمرش دو روز باقی مانده تلخ تمام شود پس لبخندی زد و دایان را در آغوش کشید:

-خیله خب بد اخلاق خان الکی اوقات خودتو تلخ نکن نهار و که خوردیم جدا می‌شیم.

از سرویس جدا شد و دستانش را زیر دستگاہ خشک کن گرفت:

-اعصاب می‌ذاری واسه آدم که اوقات خوش بذاری، شیطونه میگه اصلاً از در پستی رستوران جیم شیم.

نه، فایده‌ای نداشت مردش به کل عوض شده بود و این تغییر دست خوش آن شب شومی بود که هیچ‌گاه علتش را نفهمید.

-دایان از وقتی اون شب لعنتی اومدی عمارت اخلاقت عوض شده تا همین الان، خیلی بی‌حوصله و عصبی شدی، من که آخرش می‌فهمم چت شده فقط صبر کن تا برگردیم!

سمت آسکی چرخید:

-الآن داری من و تهدید می‌کنی؟

رخ در رخس ایستاد:

-آره تهدید می‌کنم، باید بفهمم چت شده یا نه؟ از اول سفر همش تو خودتی، هی غر می‌زنی!

دستی به صورتش کشید و سمت در رفت:

-باشه حالا بیا بریم بعداً حرف می‌زنیم.

فرار کرد، مثل تمام این یک هفته...

به صندلی تکیه زد و روی شکم تپنده‌اش دست کشید:

-وای خدا خیلی خوردم فک کنم دو سه کیلو اضافه کردم.

و پشت بند حرفش خودش و مانی خنده‌ی بلندی سر دادند.

دایان همان طور که نگاه اش به نگین بود تکه ای گوشت به چنگال زد:

-کل غذا پونصد گرم بود چه جوری دو سه کیلو اضافه کردی؟

لبخند از روی لب‌هایشان کوچ کرد، نگین کمی خود را جمع و جور کرد و همین که

خواست حرفی بزند دایان مبلغی را روی میز قرار داد و برخاست:

-به هر حال آسکی خیلی از دیدن دو ست قدیمیش خوشحال شد اما امروز پرواز

داریم باید بریم وسایلمونو جمع کنیم!

نگین فوراً موبایلش را از کیف خارج کرد:

-پس آسکی جان شمارت و بده بهم داشته باشم که دیگه گمت نکنم عشقم.

مردد ثانیه‌ای نگاهش را به دایان دوخت:

-میگم...می‌خوای تو شمارت و بده من خودم بهت زنگ می‌زنم چون من خطم و

تازه خریدم هنوز حفظ نیستم شمارم و.

نگین اما بی‌توجه به اخم‌های گره خورده‌ی دایان و لبخند مضطرب آسکی ادامه

داد:

-نه مطمئنم یادت میره می‌خوای شماره دایان خان و بده من برگشتنی شمارتو از

خودش می‌گیرم.

فرق کج مویش را صاف کرد؛ شماره‌ی دایان را می‌خواست؟ ابداً!

-شمارتو بده سیو کنم میس بندازم شمارم بیفته واست.

نگین نگاهی خودپسندانه حواله‌اش کرد و لب زد:

-حالا شد.

از یک دیگر خداحافظی کردند. کوله‌اش را روی دوشش انداخت و شانه به شانه‌ی دایان از رستوران خارج شدند.

-امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمشون.

کلاهش را روی سر گذاشت:

-بیچاره‌ها چی کارت کردن مگه؟ به نظرم که خیلی خوش برخورد بودن.

-آدم شناسیت صفره آسکی.

به عادت همیشگی‌اش روبه‌روی دایان قرار گرفت و عقب عقب راه رفت:

-تو زیادی بدبینی عشقم، اما عیب نداره من مشکلی باهاش ندارم.

یک دستش را در جیب فرو برد:

-جدی دوستا دوران دانشگاهت اینا بودن؟

-تو دوتا از اون دوست حسابیات و معرفی کن شرمنده شم.

بی‌وقفه پاسخ داد:

-آراز. باشخصیت، آقا، باکلاس.

ابروهایش را بالا داد و تاکیدوارانه افزود:

-خوش برخورد.

خجسته لبخندی زد و سرش را عقب فرستاد:

-دوست دارم بیش‌تر دوستات و بشناسم، فقط همین آراز و داری؟

-آدم دور و برم زیاد دارم اما رفیق فقط دو سه تا.

-شب عروسیمون بودن؟

-آره، درست راه برو نیفتی!

-حواسم هست، برگردیم هتل؟

-آره خسته شدم صبح تا حالا.

-بیخشید آقا؟

سرش را برگرداند و به زن خوش نقش پشت سرش نگاه دوخت:

-بفرمایید؟

-این ماشینم تو راه یهو وایساد میاید یه نگاهی بندازید بهش؟

در ماشینش را بست و سمت زن چرخید:

-بله حتماً، کجاست ماشینتون؟

-سر کوچه گذاشتمش بیاید تا نشونتون بدم.

و شروع به حرکت کرد، مطیعانه پشت سر زن به راه افتاد و ماشین مشکی رنگی را دید که کاپوتش بالا زده شده بود.

-اینه ماشینتون؟

-بله همینه.

روبه روی ماشین قرار گرفت و نگاهی به قطعاتش انداخت:

-خانم احت...

شخصی از پشت محکم سرش را به لبه‌ی ماشین کوبید و سیاه شدن چشمان حتی فرصت آخ گفتن هم به او نداد.

*

به مرد چشم دوخته و منتظر واکنشی از سوی او بود، سکوت طولانی مدتش آراز را نگران کرد:

-آقای شکوهی خوبید؟

دستش را جلوی صورت مرتضی تکان دادید:

-با شمام؟

مردمک چشمش روی آراز خیره شد:

-م...من...با...باید...برم...باید برم...

لب‌هایش را داخل کشید:

-من واقعاً متأسفم اما لازم بود بدونید چی به سر فرزندتون اومده. ترجیح دادم خودتون به خانمتون بگید... البته اگه صلاح دونستید، واسه همین گفتم تنها بیاید.

به هر زحمتی بود که سعی کرد تا بایستد:

-باید برم.

نجوایش با التماس از گلو خارج می‌شد.

-آقای شکوهی حالتون خوب نیست بهتره یکم استراحت کنید بعد حرکت کنید.

-ن...نه...

و همین که اولین قدم را برداشت بی هوش روی زمین افتاد.

-چته دایان؟ خب بگو بهم، تو که این جوری نبودی.

تی‌شرتش را تن کرد و راست ایستاد:

-بخواب، من میرم بیرون یکم قدم بزنم.

برخاست و روبه روی دایان قرار گرفت:

-اصلاً فهمیدی چی گفتم؟ حرف بزن باهام دایان من زنتم، نتونی به من اعتماد کنی می‌خوای به کی اعتماد کنی؟ بگو چه کوفتی داره اذیت می‌کنه بلکه خودت یکم سبک شی من به درک.

آرام کنارش زد:

-فقط می‌خوام یکم تنها باشم.

و همین که اولین قدم را برداشت، آرنجش بین دستان او اسیر شد:

-الان وقتی نیست که بخوای تنها باشی الان دقیقاً باید باهام حرف بزنی بگی دردت چیه دایان، نمی‌تونی همین جوری ول کنی بری من نمی‌ذارم!

از نیم‌رخش به دخترک نگریست؛ تازه سر پا شده بود، تازه خودش شده بود، تازه تبدیل به دختری با روحیه‌ای شاد و زندگی که لایقش بود، شده بود. چه می‌گفت؟ می‌گفت برادرش توسط پسرعمویش آزار و اذیت شده؟

خب چه می‌گفت؟ و دقیقاً رو شی که در پیش گرفته بود منا سب همین موقعیت بود. سکوت... همیشه بهترین حربه در برابر حرف‌های مگو بود. خودش را به او نزدیک‌تر کرد، موهایش را پشت گوشش فرستاد، و نرم دست آسکی را نوازش کرد:

-هیچی نشده عزیزم یکم فکرم بهم ریخته‌س، مسئله‌ی مهمی نیست مالِ زمی‌نا ست، می‌گن محصول دهی شون ضعیف شده خاک شون مشکل پیدا کرده، همین.

با دستمال اشکش را پاک کرد:

-هیچیش نبود به خدا، گفت می‌خوام برم کردستان یه نفر و ملاقات کنه وقتی داشت می‌رفت خوب بود!

دستش را جیب یونیفرم سفیدش فرو برد:

-سابقه‌ی حمله‌ی قلبی هم نداشتند؟

-نه اصلاً!

-پس احتمالاً خبر شوکه‌کننده‌ای بهشون وارد شده که دچار این حمله شدند، نگران نباشید خطر رفع شده فقط از این به بعد باید مراقب حرف‌ها و خبرهایی که بهش می‌زنید باشید، از فضای متشنج‌کننده هم دورش کنید، سعی کنید زیاد باهاش جدال و دعوا انجام ندید. داروهایی رو هم که براش تجویز کردم سر موقع بهش بدید ان‌شالله که دیگه اتفاقی نمی‌افته!

بغضش را قورت داد و سعی کرد تمام حرف‌های دکتر را به خاطر بسپارد، باید سر در می‌آورد چه اتفاقی در کردستان افتاد که این چنین او را از پای در آورد. ثریا و دیاکو علاوه بر این که به ملاقات او آمده بودند تاکیده کردند که فعلاً آسکی از این ماجرا مطلع نشود و فقط ماجرا به دایان گفته شود تا به هر طریقی که صلاح می‌داند جریان را برای آسکی بازگو کند.

به دسته گل‌هایی که عطرشان فضای اتاق را پر کرده بود نگرین است؛ در همین یک هفته‌ای که همسرش بستری شده بود از غریبه تا آشنا به دیدنش آمدند و چه قدر جای خالی دخترش در بین این همه حس شد. از نظرش خنده‌دار بود اما به شدت به حضور دختر بزرگش احتیاج داشت، تا با آن لحن همیشه آرامش بخش و جملات تسکین دهنده‌اش خاطر او را از تمام اتفاقات بد جمع کند. به رسم عادت این چند روزی که در بیمارستان بود، شروع کرد به کشیدن دستمال مرطوب روی دست و صورت و گردن شکوهی تا مبادا بوی تنش خاطر کسی که به ملاقات او می‌آید را بیازارد. چشمانش لغزیدند و باز شدند.

-بیدار شدی؟ خوبی؟

چشمان بی‌فروغش سیمای آزاده را نشانه گرفتند؛ هیچ حرفی در آن‌ها نبود!
-هنوزم نمی‌خوای حرف بزنی؟ می‌خوای مثل تمام این چند روز فقط به من و سقف نگاه کنی؟ دارم دق می‌کنم مرتضی.

و شروع به هق هق کرد.

-آ...ریا.

سرش را به لبان او نزدیک کرد:

-چی؟

-آریا.

فاصله گرفت:

-آها آریا، خونه‌س پیش شیرین، کلی بی‌تابیت و می‌کنه، همش بهونت و می‌گیره، تا بهش گفتم بابات امروز برمی‌گرده کلی خوشحال شد.

و در دل فکر کرد که چه قدر راحت از چیزهایی که اتفاق نیفتاده تعریف کرد، چه قدر راحت تصوراتش یا حتی انتظاراتش از پسرکش را به زبان آورد. آریا در این سه روز نه بهانه گرفت و نه بی‌تابی کرد، مانند همیشه صبح‌ها از خواب بیدار شد و آن قدر در اتاقش ماند تا شب شود و دوباره به خواب برود. شاید تنها تغییری که در طول این چند سال عایدش شد این بود که برای اولین بار بهانه‌ی کسی را گرفت، اعتراف کرد که دل تنگ کسی شده است و او هیچ‌کس نبود جز دایان!

-منم... دلم... براش... تنگ... شده!

میان اشک‌هایش لبخند امید بخشی زد:

-می‌بینیش ایشالا دکترت گفت امروز می‌تونی برگردی خونه.

-آسکی...

-آسکی؟ اونم فردا برمی‌گرده.

-می...دونه؟

دستان گم شده بین سوزنش را در دست گرفت:

-نه. نگفتم بهش بچهم تازه داره خوب می‌شه به دایان گفتم، گفت فعلاً چیزی بهش نمی‌گه، حقم داشت ماه عسل رفتن خیر سرشون حداقل یذره خوش بگذرونن این‌جا به قدر کافی بدبختی کشیدن.

آرام پلک زد:

-خوب...کردی.

-مصطفی رفته برات لباس بیاره تا از شر این‌جا راحت شی زودتر. زیاد به خودت فشار نیار چشات و ببند هر وقت اومد بیدارت می‌کنم.

-خو...بم!

دست مرتضی را در دستش گرفت:

-باشه می‌دونم خوبی فقط چشمت و ببند زیاد به خودت فشار نیار منم همین‌جا می‌شینم تا مصطفی برسه، بخواب.

لبخند کم جانی روی لب آورد و چشمانش را روی هم گذاشت.

روی صندلی‌شان نشسته بودند و به مهمان‌دار که طرز استفاده از ماسک اکسیژن را آموزش می‌داد نگاه می‌کردند.

-دایان خیلی هیجان دارم.

نگاهش را از مهمان‌دار گرفت:

-دلت تنگ شده براشون؟

روی صندلی مدام در حال تکان خوردن بود:

-شاید باورت نشه اما حتی دلم واسه شکوهیم تنگ شده.
نفسی تازه کرد و سعی کرد کلمات مد نظرش را پیدا کند و منظم سر جایشان بچیند.

-منظورت باباته؟

یک ابرویش را بالا انداخت و پوست لبش را به دندان گرفت:

-ای بابا، هنوز نمی‌تونم درست حسابی بابا صداش کنم.

باز نگاهش را به مهمان دار دوخت:

-من و بگو فکر کردم قراره تو بیمارستان چه تراژدی کمدی راه بندازی.

کامل سمت دایان چرخید؛ چه گفت؟

-بیمارستان؟ بیمارستان واسه چی؟

چشمانش را بست و سرش را تکان داد:

-اه راستی حواسم نبود امروز مرخصش کردن.

-دایان با توام میگم بیمارستان واسه چی؟

با انگشت اشاره‌اش شروع به نوازش تیغهی بینی‌اش کرد:

-بابات یه خورده حالش بد شده بود بردنش بیمارستان دکترا گفتن مگه مسخره

بازی هر کی هر چیش می‌شه میاریدش این‌جا واسه همین برگردوندنش خونه

مامانت یه چای نبات درست کرد واسش خورد خوب شد.

نفس آسوده‌ای کشید و کف دستش را به پیشانی‌اش چسباند:

-خدا نکشتت دایان قلبم گرفت یه لحظه.

-اتفاقاً باباتم همین جوری شد، اما با مشیت کوبید تو دهن عزرائیل گفت من تا

دایان و نکشم جایی نیام، بعدم برگشت خونه.

راست نشست و با چشمانی که گرد شده و نگرانی در آن کاملاً هویدا بود به او نگریست:

- قلبش چیزی شده دایان؟ خوبه؟ چرا این جوری حرف می‌زنی بگو چی شده تو رو خدا.

آرنجش را از دستان آسکی بیرون کشید:

- تو چرا دم و دیقه توسط می‌بندی به بازو من؟ گفتم که قلبش درد گرفت اما خطر رفع شده بود الانم خونه‌س، همین.

لب‌هایش از بغضی که سعی در سرکوب شدن داشت، شروع به لرزش کرد:
- بگو به خدا.

مهربان نگاهش کرد:

- به خدا.

آرام شد، اعتماد کرد، دایان هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفت.

- پس اول می‌ریم اصفهان، باشه؟

- باشه.

بی‌طاقت باز پرسید:

- کی این جوری شد؟

لب‌هایش را جمع کرد و تصنعی کمی فکر کرد:

- یکی دو روزه، گفتم که چیزه خاصی نبوده یه لحظه یه حمله بهش دست داده که باباتم جا خالی داده الان قبراچه.

با پرده‌ی اشک چشمانش خندید؛ پارادوکسی دوست داشتنی.

- نگفتن چرا این جوری شده؟

ماند که چه بگوید، نامحسوس روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت:

-نگفتن بهم، بگیر بخواب حالا می‌ریم با خودش حرف می‌زنی.

و چه قدر در این چند روز خواسته و ناخواسته دروغ بافته بود که برای سوگلی‌ای که جز او به کسی در صداقت ایمان نداشت.

بوسه‌ای بر پیشانی شکوهی زد:

-به خیر گذشته پس، تورو خدا حواست و جمع کن از این به بعد انقدر الکی واسه هر چیزی حرص نخور، فکر خودت نیستی به فکر ما باش، به فکر آریا، خدایی نکرده اگه چیزیتون بشه باید چی‌کار کنیم؟

دست آسکی را بین دستان کم جانش گرفت و فشرد:

-هیچیم همیشه بابایی، خوبم قربونت برم چیزی نشده که مامانت بی خودی شلوغش می‌کنه، سنم بالاس دیگه پیش میاد، خودمم باید مراعات کنه، خیلی وقته ورزش نکردم پرهیز قضاییم گذاشتم کنار باید بعد از این بیش‌تر حواسمو جمع کنم، تو تعریف کن ببینم خوش گذشت؟

نگاه خندانش را به او دوخت:

-خیلی خوش گذشت جاتون خالی، کلی سوغاتی آوردم براتون.

به در بسته‌ی اتاق نگریست و صدایش را پایین آورد:

-دایان خوبه؟ اذیت که نمی‌کنه؟

-خیلی خوبه بابا، از همه لحاظ محشره، خوش سفر، صبور، دست و دل باز از همه مهم‌تر هم من دوستش دارم هم اون.

-خب خداروشکر خیالم راحت شد، با این که ازش خوشم نمیاد اما همین که خوشحالت می‌کنه برام بسه.

خنده‌ای صدادر کرد و یاد حرف دایان در هواپیما افتاد "اتفاقاً باباتم همین جوری شد، اما با مشمت کوبید تو دهن عزرائیل گفت من تا دایان و نکشم جایی نمیام".
-برو باباجون، برو پیش بقیه نگران حال منم نباش یکم استراحت کنم خوبه خوب میشم.

برای آخرین بار مجدد پدرش را بوسید و از اتاق خارج شد.

زیر چشمی میلاد را زیر نظر گرفته که ساعت‌ها بود بی آن که خودش متوجه شود خیره به نقطه‌ای شده بود. حدس زد حتماً اتفاقی افتاده دیشب با وضعیت نابسامانی سراغ او آمده بود و به محض این که در را باز کرد، او در آغوشش افتاد و بی هوش شد. ظرف پولکی را در سینی گذاشت و روبه‌رویش نشست:

-خب، داش میلاد تعریف کن ببینم چی شده، کی جرات کرده دست رو داداشی ما بلند کنه!؟

آشفته و بی‌قرای کاملاً از وجناتش آشکار بود، مردمک‌هایش مدام در حال تکان خوردن بودند و گویی از چیزی می‌ترسیدند.

-هی...هیچی بابا، با چندتا از گنده لاتا دعوام شد لامصبا فقط چک اول و من زدم.
-عقل نداری تو؟ بلند میشی تنهایی پی اینا که چی بشه؟ چی کارت کرده بودن مگه؟

در پی جست و جوی کلماتی مناسب لبش را تر کرد:

-هیچی بابا دیدی که سر به سر آدم می‌ذارن منم با بابام بحثم شده بود دیگه اینام که به پر و پام پیچیدن نفهمیدم چی شد.

پاهایش را روی میز گذاشت و استکانش را برداشت:

-عیب نداره حالا ازشون که شکایت کردیم رفتن آب خنک خوردن حالیشون می‌شه دوره لات بازی دیگه سرומده.

موهای تنش سیخ شد؛ شکایت؟ به هیچ عنوان، اول از همه پای خودش گیر می‌کرد.

-شکایت چیه بابا، اون وقت از صبح می‌گیرن دستشون میلاد بچه خونگیه بعدم من که قیافه‌هاشون و ندیدم هم کلاه سرشون بود هم تاریک بود همه جا بعدشم خودم اول شروع کردم شکایت کنم پا خودمم گیره. بیخیال.

-آخه بی هیچیم که نمی‌شه صبح پرو میشن هی می‌خوان بدتر کنن بالاخره که باید جلو این خیابونیا وایساد آدم‌شون کرد، حتماً باید قتل کنن یا یکی جلوشون دراد؟

-اون یه نفر نمی‌خوام من باشم، دعواس دیگه زد و خورد داره.

سرش را کج کرد و لحنش را عامرانه‌تر:

-با چی زدن تو پات؟ پات چرا می‌لنگه؟

-نمی‌دونم یادم نیس، ولم کن علی چه قدر سینجین می‌کنی.

برخاست و لنگ لنگ کنان به سمت اتاق رفت.

-دوشیزه مکرمه سرکار خانم آسکی...

با استرس به قرآن باز شده نگریسته بود؛ قیامت در حال برپا شدن بود، بالاخره کائنات صدای او را شنیده بودند و زنگوله‌های بزرگشان را به صدا در آورده بودند، آرزویی باید برآورده می‌شد و سرانجام خدا به یاد آورده بود بنده‌ای را که شب‌هایش آغشته به اشک و آه شده بود و این‌ها همان چیزهایی بود که حسرتش را سال‌ها بود در کوله بارِ ناامیدی به دوش می‌کشید. بودن با دایان. محرم اسرارش شدن، محرم نفس‌هایش شدن، محرم تار و پودِ تنش شدن، محرم تمام دنیایش شدن.

-آسکی.

از فکر و خیال بیرون کشیده شد و به دایان نگریست؛ عجیب کت و شلوار
برازنده‌اش کرده بودند.

-جواب بده دیگه آسکی.

با همان نگاه خوشحالش به جمعیتی که او را منتظر به تماشا ایستاده بودند خیره
شد.

-بله؟

و در نهایت صدایِ هلله و کل و دست و سوتی که با بله‌ی او گوش‌کهکشان را
در هم شکافت...

-اجازه‌ی بزرگ‌تر و مامان بابا هم که هیچ.

به خود آمد و راست نشست:

-وای باید جوابه عاقد و می‌دادم؟

سرش را تکان داد و کتش را مرتب کرد:

-نوبری به خدا.

-دایان من می‌خوام کوردی برقصم.

-نمی‌تونی با این تور، نگا دنباله‌ش چقد بلند و پهنه!

تخس سرش را تکان داد و به دخترهایی که م سؤال گرفتن دنباله‌ی تور او بودند
اشاره زد:

-عروسیمه خب، من نرقصم کی برقصه؟

اخم در هم کشید و چشم از رقصنده‌ها گرفت:

-خوشت میاد لچ‌بازی کنی؟ همین الان فارسی رقصیدی.

در همان حال که مشغول جدال بودند ثریا به سمتشان آمد:
-پاشید که وقتشه کوردی رقصیدنه عروس و دومادمونم ببینیم.
لبخند دندان نمایی زد و نگاه گذرایی به دایان انداخت:
-دیگه رو حرفه بزرگ‌تر که همیشه حرف زد.
دایان اما لبخند کجی کنج لبش کاشت و به او کمک کرد:
-از دست تو!

”

لبخند عمیقی روی لب‌هایش شکل گرفت ، کنترل را برداشت و تلوزیون را خاموش کرد، آلبوم عکس‌هایشان را بست و فیلم عروسی را از دستگاه خارج کرد. چه قدر زود سه سال گذشته بود. سه سال از پیوند قلب‌هایشان، سه سوال از خوشبختی که الآن قصد ایجاد تغییری اساسی در آن را داشت، تصمیمی که کاملاً از آن مطمئن بود و تنها دل‌نگرانی‌اش روبه‌ور شدن با مخالفت دایان بود. دستی به سر و رویش کشید و اتاق را ترک کرد. از پله‌ها پایین رفت و روبه خدمت کار لب زد:

-دایان خان هنوز نیومده؟

دست از چیدن میز کشید:

-دیاکوخان تماس گرفتن گفتن امشب هر دوتاشون دیرتر میان.

سری تکان داد و نگاهش را روی لبخند شهرزاد قفل کرد:

-کبکت خروس می‌خونه شهرزادی؟

چشم از صفحه گوشی‌اش گرفت:

-تو که لبخندت گشادتره!

خودش را کنار او روی مبل پرتاب کرد:

-با کی انقدر با ذوق تایپ می‌کنی؟

موبایلش را روی پا گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت:

-بگم به کسی نمیگی؟

خودش را به شهرزاد نزدیک‌تر کرد:

-بگو ببینم جلب.

-اون پسره بود که سه ساله باهاشم.

-خب؟

لبخند خجولی زد و سرش را پایین انداخت:

-ازم خواستگاری کرد دیروز.

مشت آرامی روی پای شهرزاد کوبید:

-بگو جونہ آسکی؟

-به خدا، خودمم هنوز باورم نمی‌شه.

-بگو ببینم تو چی گفتی؟

-من که تا حلقه رو درآورد جلوم زانو زد سریع بله رو دادم. وای آسکی باید می‌بودی کل کافه رو پر از شمع و گل کرده بود خیلی رویایی شده بود.

او را در آغوش کشید:

-وای عشقم خیلی خوشحال شدم به خدا ایشالله که مبارکه.

سریع خود را از آسکی جدا کرد:

-ولی یه مشکلی هست.

-چی؟

-جرات نمی‌کنم به مامانم و دایی بگم یعنی رومم همیشه خدایی، تو میگی دایان به دایی بگه؟

برایش پیامی آمد، چشم از شهرزاد گرفت:

-حتماً گلم همین امشب حرف می‌زنم باهاش.

خود را روی آسکی پرتاب کرد:

-وایی عاشقتم عشقم.

با لبخند شهرزاد را کنار زد و با دیدن اسمِ نگین سریع پیام را باز کرد:

-پایه‌ای فردا بریم بیرون؟

لبش را تر کرد، در تمام این سه سال نگین توانسته بود بهترین دوست او شود سنگِ صبورش زمان‌هایی که دلش می‌گرفت از پر مشغلگی‌های دایان، در تمام وقت‌هایی که با او دعوایش می‌شد و نگین با راه کارهایی مناسب او را برای آشتی کردن راضی می‌کرد. فقط چیزی که دایان نمی‌دانست در واقع تنها موردِ مخفی‌اش از دایان همین ارتباطِ سه سال‌اش با نگین بود، نه که بخواهد مخفی نگه دارد اما هرگاه که می‌خواست بحثش را پیش بکشد یا او خسته بود یا شوقی برای بحث نشان نمی‌داد در نتیجه آسکی تصمیم گرفته بود دیگر موضوع را پیش نکشد هر چند که می‌دانست دایان مشکلی هم با این ارتباط ندارد.

-چه خبر؟ ظهر تا حالا از اتاقت بیرون نیومدی نمیگی دلمون تنگ می‌شه برات؟

سرش را بلند کرد و با دیدن ثریا موبایلش را داخل جیب لباسش انداخت:

-داشتم فیلما عروسی و واسه بارِ هزارم نگاه می‌کردم.

دستش را بی‌جهت تکان داد:

-زود گذشت، می‌بینیشون حسرت می‌خوری یا ذوق می‌کنی؟ شهرزاد مامانت تو

اتاقت کارت داره!

گوشه چشمی به شهرزاد انداخت که همان طور که تایپ می‌کرد سری تکان داد و برخاست.

-معلومه که کلی ذوق می‌کنم راستش زندگیمون خیلی یه نواخت شده واسه همین یه تصمیمی گرفتم زن‌عمو.

-چه تصمیمی؟

تن صدایش را پایین آورد و و شان‌هایش را کمی بالا داد:

-می‌خوام بچه دار بشم.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفسی آسوده کشید:

-وای خداروشکر نمی‌دونی چقد خوش‌حالم کردی هی به خودم می‌گفتم آخرش آرزو نوه دار شدن و به گور می‌برم مطمئنم دیاکو بیش تر از همه خوش‌حال می‌شه.

و دستان آسکی را در دستانش گرفت:

-والا از تو چه پنهون عروس، می‌مردم وقتی می‌شنیدم می‌گفتن اینا بچشون نمی‌شه نمی‌خوان صدایش و در بیارن اما حالا دیگه میرم می‌کوبم تو دهنشون.

سرش را به آسکی نزدیک‌تر کرد:

-دایان چی گفت؟ چجوری راضیش کردی؟ اصلاً هنوز اقدام کردین؟

-واقعیتش همین نگرانم می‌کنه می‌ترسم دایان بزنه تو برجکم پارسال یه بار بهش گفتم چنان برخوردی کرد به خدا جرات نمی‌کنم دوباره بگم بهش.

اخم در هم کشید و یک انگشتش را در هوا تکان داد:

-این دفعه نه گفت به خودم میگی تا گوششو بیچونم، بی خود کرده بگه نه مگه الکیه مردم چی میگن؟ نمیگن سه ساله ازدواج کردن چرا بچه دار نمی‌شن؟ بهش میگی دیدی گفت نه و نمی‌خوام میای خودم و خبر می‌کنی.

تنش یخ کرد؛ هیچ وقت حرف‌ها و طعنه‌هایی که از این و آن فقط به خاطر نبوده یک دستمال شنیده بود را فراموش نمی‌کرد. هنوزم زخم بود تنش از شلیک تهمت‌ها و طعنه‌هایی که بی رحمانه به اون نسبت داده بودند و تنها چیزی که سر پا نگهش داشت حمایت‌های دایان در آن دوره بود.

-فکر نکنم نه بگه، اما مطمئن نیستم موافقت کنه!

-خیالت راحت اگه نه‌ام بگه من خودم راضیش می‌کنم تو فقط تمام تمرکزت و بذار رو تغذیه و ورزشت که تو بارداری زیاد سخت بهت نگذره.

حس خوشی آرام زیر پوستش تزریق شد و درونش را بهار کرد؛ کودکی از دایان! شاید پسری چشم و ابرو مشکلی و تخس باشد شاید هم دختری با دو الماس سبز و متانتی ذاتی که از خودش به ارث برده باشد، حس شیرین مادر صدا شدن پدر شدن، ثمره‌ی عشقی جاودان، عشقی که با گذشت سه سال کمترتر که نشده هیچ بلکه هر روز آتشی‌تر از قبل درونشان زبانه کشید، لبخندی زد و با دستش پشت دست دیگرش را نوازش کرد. یک دسته از موهای رها شده‌اش تکان خورد و رایحه‌ی مونت بلنک در مشامش پیچید. دایان خود را کنار آسکی روی مبل رها کرد:

-عروس و مادر شوهر خوب نیشاتون بازه، آسکی باز تو رفتی تو فکر؟ به خدا گل می‌زنی که انقد تو خلسه‌ای.

طلا و شهرزاد به سمتشان آمدند و کنارشان نشستند، دیاکو کتتش را به شهیاد داده بود و آستین پیراهنش را تا می‌زد:

-شهیاد دایی دیگه کم کم باید تورم ببریم تو شرکت خودمون دستت و به یه کاره درست و حسابی بند کنیم، یه کاری که هم رو رشتت باشه هم صبح یه جا رفتی تا گفتن کارت چیه روت بشه جواب بدی، من نمی‌دونم چی تو اون بوتیکه که تو و آراد شب و روز تو اون پاساژید.

دیاکو را از پشت در آغوش گرفت و با چشمانی بسته و لحنی عاشقانه لب زد:

- عزیزم قرار نبود با کارم مشکل داشته باشی، اون روزی که بهت گفتم من عاشق اینم که یه بوتیک زنونه بزنم تو موافقت کردی چی شد که الان نظرت عوض شده؟
دایان نیش خندی زد و گفت:

-دیگه معلوم شد واسه چی دخیل بستی به اون مغازه من ساده فکر می کردم چه قدر سختی میدی به خودت، نگو بوتیک زنونه س، دیدی فروشنده هاشون و بابا؟
طلا تکیه از مبل گرفت و با گره ای بین ابروانش گفت:

-مگه فرو شنده دارن عمه؟ اون دفعه که من رفتم فقط خوده ذلیل مرد شون اون جا بودن فروشنده نبود که؟

شهید آدامسش را ترکاند و موزیانه رو به دایان گفت:

-آسکی منشی اتاقت و دیده دایان؟

فوراً سمت دایان چرخید:

-دایان؟ تو منشی داری؟ منشی داری و نگفتی به من؟

خیره به شهید گفت:

-چه شکلیه شهید؟ جلف که لباس نمی پوشه؟

شهید یک ابرویش را بالا داد و انگشت اشاره و شصتش را بهم چسباند.

دست آسکی را گرفت و از روی مبل بلندش کرد:

-محل به حرفاش نده می خواد مثلاً تلافی کنه.

-وای دستم و کندی، نکش خودم دارم میام.

*

-بده حوله رو.

حوله را دست دایان داد به در تکیه زد و روی آن ضرب گرفت:

-امشب می‌خوام به خبر خوب بهت بدم عشقم.

در به ناگهان باز شد و او به عقب پرتاب شد اما جثه‌ی دایان مانع از برخوردش به زمین شد.

-چیه خبر خوبت؟ پشت در چی کار می‌کنی تو؟

در حمام را بست پر استهزا ادامه داد:

-همش تو دست و پا آدمی!

خودش را از دایان جدا کرد و غرید:

-تحفه‌ای از بس، خبر خوبم و بعد از شام بهت می‌گم.

سوار را روشن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد:

-اولش و بگو.

به سلیقه‌ی خودش برای دایان لباس جدا کرد؛ پیراهنی جین سورمه‌ای رنگ با شلوار جین هم‌رنگش و تی‌شرتی سفید!

-تقلب نداره، بیا اینا رو واست انتخاب کردم.

با لبخند نگاهی به آسکی انداخت:

-بذار حدس بزنم خبر خوبت چیه، می‌خوای بگی "دایان بیا بچه دار بشیم."

با چشمانی ریز شده به دایان که با صدایی نازک و قیافه‌ای مزخرف جمله را ادا کرده بود نگریست:

-از کجا فهمیدی؟ کی گفت بهت؟

گوشه چشمی به آسکی انداخت و با لحنی متکبر لب زد:

-من تو رو بزرگت کردم ف بگی تا فرحزاد رفتم و برگشتم.

مردد دستانش را در هم مالید و کنار دایان ایستاد:

-خب نظرت چیه؟

مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد:

-نظرم و بعد از شام میگم.

از بازویش آویزان شد و لبخندی دندان نما زد:

-اولش و بگو.

ادکلن مورد علاقه‌اش را برداشت و به دو طرف گردنش پاشید سپس با انگشت اشاره روی نوک بینی آسکی کوبید:

-تقلب نداره.

و از اتاق خارج شد. چشم غره‌ای به جای خالی دایان انداخت و پشت سر او به راه افتاد.

*

کفگیری برنج برای خودش ریخت و رو به مادرش گفت:

-عمه اینا نمی‌خوان از سفر برگردن، آخه الان فصل شمال رفتنه؟

ثریا نامحسوس با ابرو اشاره‌ای به طلا انداخت و گفت:

-به ما چه مامان جون هر جا می‌خوان برن خوششون باشه.

-خوششون باشه که حداقل آراد و برگردونن همه کاراش افتاده گردن من، اون وقتیم که هست همش پیش شهیاد افتاده خب این که نشد کار کردن.

دیاکو به تایید حرف پسرش سری تکان داد و لب زد:

-آره باید زنگشون بزنی بگم حداقل آراد و بفرستن بیاد.

شهرزاد نگاهی به آسکی انداخت و بی‌صدا گفت:

-گفتی؟

گوشه چشمی به دایان انداخت و یک ابرویش را به نشانه "نه" بالا انداخت.

-چی می گید شما بهم؟

به طلا که مشکوک آن‌ها را زیر نظر گرفته بود نگرستند:

-هیچی عمه چی گفتیم؟

-منم همین و پرسیدم ازتون.

نگاه آبی رنگش را به مادرش دوخت:

-وا مامان، شاید من یه چیزی خصوصی گفتم بهش، باید جار بزنی شما؟

دایان به آسکی خیره شد و با اخمی از روی پرسش سرش را تکان داد.

آسکی ولی لبخندی زد و آرام گفت:

-بعداً میگم بهت، خبر خوبه دوممه!

جفت ابروهایش را بالا داد:

-عه؟

-بخور، بخور شامت و میگم بهت.

پرتغال را پرپر کرد و چندتای آن را به سمت دایان گرفت:

-بیا.

آن را از دست آسکی گرفت و لب زد:

-این شهرزاد امشب یه چیزیش هست.

نگاهش را از بشقاب گرفت و به شهرزاد دوخت:

-از چه لحاظ؟

-نگاه چه نیشش بازه و تایپ میکنه، خیلی وقت بود این جوری خو شحال ندیده بودمش!

-این همون خبریه که می‌خوام بگم بهت.

پرتغال را در دهانش چپاند؛ از ترشی بیش از حد آن چشمانش بسته شد.

-آه این دیگه چه کوفتی بود، بگو دیگه کشتی من و با این خبرات.

سرش را به گوش دایان نزدیک‌تر کرد:

-یه پسره ازش خواستگاری کرده.

ابروهایش را بالا داد و همان‌طور که روی خیارش نمک می‌پاشید لب زد:

-یعنی انقد لنگه خواستگاره؟ الان باید ناز کنه واسه پسره نه این که این جوری نیشش و باز کنه.

-واقعاً که، خب دوست دارن هم دیگه و واسه اون ذوق نکنه واسه کی ذوق کنه؟

اخم کم رنگی ما بین ابروانش نشست:

-دوست بودن با هم؟

-دوست چیه؟ دوست داشتن هم و، مثل خودمون، ما دوست بودیم؟

-نمی‌دونم والا، من که دیگه حریف اینا نمی‌شم.

-بیچاره روش نمی‌شه به مامانش بگه، پسره هم عجله داره، دیروز خواستگاری کرده شهرزاد گفته اول باید اجازه بگیرم الانم پسره منتظره.

بدون این که به شهرزاد بنگرد با سر به او اشاره‌ای کرد:

-آره مشخصه گفته می‌خوام اجازه بگیرم، حالا می‌خواد به بابا بگه؟

پایش را روی پایش انداخت و سمت دایان چرخید:

-خودش که نه، گفته به تو بگم تو به بابات بگی باباتم به عمه بگه.

-به من چه خودش بره به بابام بگه.

-بره چی بگه؟ بگه دایی می خواد واسم خواستگار بیاد؟ یه کار ازت خواست. میگی به عمو؟

انگشت نمکی شده‌اش را به دهان گرفت و به مبل تکیه زد:

-تا نفهمم پسره کیه چی کاره‌س که نمی‌تونم تاییدش کنم، صبحم یه چیزی شد میگن کی گفت کی نگفت دایان گفت.

-چی بشه مثلاً؟ شهرزاد دیده پسره رو بد بود که خوشش نمیومد.

-شهرزاد دختره، دخترا هم بنده گوششونن دوتا حرف قشنگ بزنی طرف معتادم باشه خوششون میاد، خودم اول میرم تحقیق می‌کنم خوب بود به بابام می‌گم، تو فقط شماره و آدرس خونه پسره رو بگیر ازش!

لبخند عریضی مهمان لب‌هایش کرد:

-چشم.

لبخند کجی زد و آرام نجوا کرد:

-زبون باز.

تی‌شرتش را از تن در آورد و کمی خود را باد زد:

-نمی‌دونم چرا انقدر بدنم التهاب داره.

آسکی لبه‌ی تخت نشسته بود و به دستانش کرم می‌زد:

-مال دما اتاقه، کمترش کردم چند درجه می‌ترسم سرد شه دمه صبح.

موبایلش را سایلنت کرد و پتو را روی خود کشید:

-آخیش، بذارش رو اتومات سرد شد درجه‌ش بالا بره،

پشتش را به آسکی کرد و چشمانش را بست:

-خیلی خجسته‌ای تو، شب بخیر.

سریع سمت دایان چرخید و با دست او را برگرداند:

-چی و شب بخیر، بلند شو ببینم.

سرش را سمت آسکی چرخاند:

-چی؟

چانه‌اش را روی بازوی دایان گذاشت:

-گفتی نظرت مثبت و بعد از شام میگی بهم.

-نظر مثبتم؟ راجبه؟

-اذیت نکن دیگه خودت گفتی میگی بچه می‌خوای یا نه؟

سرش را تکان داد و دوباره خوابید:

-آها، نمی‌خوام.

روی تخت نشست و غضبناک به او نگریست:

-مگه مسخره بازی؟ سه سال گذشته تازه عروس دوماذ نیستیم که این جور ناز می‌کنی

-آسکی ول کن جان عزیزت خستم به خدا.

سرش را روی بازویش گذاشت و آرام دستش را نوازش کرد:

-تو رو خدا، دایان؟ بگی نه قلبم می‌شکنه.

با خشم سمت او چرخید:

-آخه تو می‌تونی بچه بزرگ کنی؟ من خودم دارم تو رو بزرگ می‌کنم تازه.

تخس کردن کشید:

-چمه مگه؟

نفسی عمیق کشید و ابرو به بالشتش اشاره کرد:

-بگیر بخواب الان بچتمون می‌شه، بخواب عزیزم، آفرین،

برو بخواب خسته‌ای!

-وای آسکی کوتاه بیا خداوکیلی.

-من که دیگه چیزی نگفتم برو بخواب شب بخیر.

دکمه‌ی کتش را باز کرد و روی مبل نشست:

-پسره خوبه، سالمه خوش قیافه و خوش پوشم هست.

دیاکو دستانش را در هم قلاب کرد:

-خب اگه میگی از همه نظر خوبه که سنگ جلو پاشون نندازم.

-من نگفتم از همه نظر، وضعشون خیلی فرق داره با ما نمی‌تونه از پس خوشبخت کردن شهرزاد بریاد.

-چی کاره‌س؟

-مثل خود شهرزاد لیسانس داره اما یه هایپر مارکت داره شغلش دندون گیر و دولتی نیست، یه خونه شصت متری داره مستاجر الهه، ماشینشم یه تیپاس!

اخم‌هایش را در هم کشید:

-باباش چی کاره‌س؟

-بازنشسته تعاونیه، یه خونه داره ماشینشم پرایده در کل چیزه خاصی ندارن.

-پسره خدمت رفته؟

-نه، می‌گفتن می‌خواد سربازیش و بخره.

سروش را بالا پرتاب کرد و به صندلی تکیه زد:

-نه پس این جور که میگی راسه کاره ما نیستن، یه جوری خودت بیچونش.

نگاهش را به پدرش روخت:

-بذار بیاد خواستگاری شرایطش و بگه همون جا مخالفت می‌کنیم این جوری
شهرزاد زیر بار نمیره.

-بگم فرداشب بیان؟

-بگو بیان.

موبایلش را درآورد و برای آسکی پیام فرستاد.

-شهرزاد، شهرزاد.

دستش را به چهارچوب در اتاق شهرزاد گرفت و نفس زنان لب زد:

-شهرزاد دایان پیام داد گفت بگو فرداشب بیان خاستگاریت.

دخترک که شوکه از حضور ناگهانی آسکی با چشمانی گرد شده گوشی به دست او
را نظاره می‌کرد با شنیدن خبرش تیز از تخت پایین پرید و سمت او رفت:

-بگو به خدا؟

هنوز مجرای تنفسی‌اش به حالت عادی بازنگشته بودند:

-به خدا بیا اینها پیامش.

لایه‌ای اشکی درخشش چشمان آبی رنگش را چند برابر کرد:

-من فکر کردم بعد از دو هفته بیخیال شدن، وای خدایا شکر خدایا شکر.

محکم آسکی را در آغوش گرفت:

-الهی قربونت برم عاشقتم به خدا. اگه تو نبودی من چی کار می‌کردم!؟

خنده‌ای مستانه زد و گفت:

-هیچی می‌ترشیدی.

مردد از او آسکی فاصله گرفت و با انگشتانش بازی کرد:

-میگم... این که گفتن بیاد یعنی قبول کردن دیگه، آره؟

-آره دیگه قبول کردن اگه می‌خواستن ردش کنن که نمی‌گفتن بیاد بعدم دایان دو هفته‌س داره تحقیق می‌کنه چیزه بدی داشت حتماً می‌گفت!

دوباره آسکی را در آغوش کشید و نجوا کرد:

-خیلی خوش‌حالم آسکی خدا خیرت بده این دو هفته خیلی مرخرف بود همش استرس داشتم.

بازوان شهرزاد را گرفت و از خود فاصله داد:

-قشنگ صبح یه نوبت آرایشگاه می‌گیری موهات و یه رنگ خوشگل می‌زنی یه ستیم به سر و صورتت می‌کشی بعدم میری فروشگاه یه لباس شیک و سرسنگین می‌خری تا حض کنن همه.

-میایی باهام؟ با باران حرفم شده نمی‌خوام بهش بگم الکی خودم و سبک کنم.

خب فردا دیداری با نگین داشت که قرار بود دو هفته‌ی اخیر اتفاق بیفتد و لحظه‌ی آخر نگین آن را کنسل کرده بود هم دلتنگ بیرون رفتن با او بود و هم دلش را نداشت که دست رد به درخواست شهرزاد بزند.

-آره اتفاقاً من و دوستمم فردا نوبت آرایشگاه داشتیم دیگه سه تایی می‌ریم بیش ترم خوش می‌گذره.

-شهرزاد مامان؟

به سمت در برگشتند و به قامت طلا ما بین در خیره شدند.

-جانم مامانی؟

آرام داخل شد و در را بست:

-این قضیه خواستگار چیه دایی میگه؟ این کیه فرداشب می‌خواد بیاد؟

مستاصل آسکی را نگریست؛ کاش او چیزی می‌گفت.

نگاه شهرزاد را دریافت کرد و لبش را تر کرد:

-دایان دو هفته تحقیق کرده راجبه پسره میگه آدم خوبیه خانواده داره و مقبولن. انگار تو دانشگاه شهرزاد و دیده خوشش اومده اجازه گرفته واسه خدمت رسیدن.

اندکی دستانش را دو طرف باز کرد:

-والا من نمیدونم آسکی جان، این دختره خیلی سرخود شده به جای این که اول به من که مادرشم بگه همه خبر دارن الا من.

قدمی جلو برداشت:

-به خدا روم نشد مامان، فقط آسکی و دایان و دایی می‌دونن.

-چیه پسره چی‌کاره‌س؟ چی‌داره؟

-به نظرت کدوم رنگ و بذارم؟ این بلوطی با مش مشکی قشنگ میشه به نظرت؟ به کاتالوگی که دست شهرزاد بود نگریست برای برهم نخوردن ماسکش با انگشتش رنگ را تایید کرد.

نگین اما حلقه‌های خیار روی چشمش را برداشت و سمت شهرزاد خم شد:

-بده ببینم چه رنگی می‌شه؟ اینه؟ اگه بتونه همین جوری برات در بیاره که خیلی شیک می‌شه.

آسکی از گوشه چشم به نگین نگریست:

-اگه خیلی خوشت اومده خب خودتم بذار.

-وای نه من و آرش گفته اگه دست به رنگ موهات بزنی من میدونم با تو، عاشق بلونده. دایان چه رنگی دوست داره؟ به نظرم توام یه تنوعی بده بابا چیه همش رنگا تیره.

شانه هایش را بالا انداخت:

-دایان شرابی دوست داره اما حس می‌کنم بهم نمیاد خیلی سنم و بالا می‌بره.

یکی از ماساژورها آمد و شروع به ماساژ دادن پوست صورت شهرزاد کرد:

-عزیزم این ژل که الان برات می‌زنم شفاف‌کننده‌ی پوسته خیلی محشره واسه هر کی استفاده کردم مشتری شده اما قیمتش یکم بالاست، بزnm واست؟

-آره اگه می‌گید خوبه که بزنیند، به نظرم شرابی بهت میاد آسکی چون پوستت روشنه خیلی جلوه می‌کنه.

سرش را سمت شهرزاد چرخاند:

-بزارم یعنی؟

-آره بهت میاد بزار، واسه تنوعم که شده خوبه.

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید؛ اگر رنگ را می‌زد و معکوس عمل می‌کرد چه؟ اگر به جای زیبا شدن چهره‌اش را گرفته می‌کرد چه؟ یا حتی دایان خوشش نمی‌آمد؟

-اگه بهم نیاد چی؟ نمی‌خوام جلو دایان زشت باشم!

نگین با قیافه‌ای گرفته محکم روی دستش کوبید:

-حالم و بهم می‌زنی آسکی خداوکیلی، انگار برده دایانه اگه خوشش نیاد؟ اگه نخواد؟ خب به درک یه خورده به دل خودت باش بابا به خدا این مردا لیاقت این عشقا رو ندارن، بزnm بره خوشش اومد که هیچی به مراد دلت می‌رسی خوششم نیومد به درک فو

ق بالاش میایی باز تیره‌ش می‌کنی.

پشت دستش را که از درد گِز می‌زد نوازشی کرد:

-چته وحشی؟ دستم و پکوندی؟ می‌ترسم خودم خوشم نیاد وگرنه دایان که میگه همه چی بهت میادا!

-آره می‌بینم.

سمت آرایشگرش چرخید و گفت:

-موهای من و یه شرابی خوشگل در بیار ببینم چه جوری می‌شه.

و سپس چشم غره‌ای به هر دوی آن‌ها رفت و دوباره چشمانش را بست.

-کت و دامن خیلی خز شده شهرزادجون یه شلوار رسمی با یه پیرهن و کت بردار هم خیلی شیکه هم رسمی، موهاتم لخت کن بریز یه طرفه شونت.

از داخل آینه به نگین نگریست و لب زد:

-شال سرم می‌کنم این جوری راحت ترم.

آسکی کلاه شاپوهایی که فروشنده برایش نگه داشته بود را یکی یکی سر می‌کرد:

-کلاه شاپو بذار هم خانومانه و جمع و جوره هم رسمی و اسپرته من واسه خواستگاری خودمم کلاه سرم کردم.

به کلاه‌ها نگریست در رنگ‌ها، طرح‌ها و اندازه‌های مختلف، حتی یکی از آن‌ها از لحاظ اندازه فقط نیمی از سرت را می‌پوشاند.

-وای خدایا نمی‌دونم حالا هیچ وقت استرس لباس نداشتم از شانسم همین امروز این جوری شدم، آسکی اصلاً به دایان زنگ بزن بگو نیان.

کلاه را از سرش برداشت و سمت شهرزاد رفت:

-نیان و زهرمار، مگه ملّت مسخرهن قشنگ انتخاب کن ببینم، همین کت محشره، رنگ لجنی و با یه شومیز سفید بپوش، شلوارتم یا لجنی بردار یا سفید، بدو بپوش ببینم.

در همین لحظه موبایلش به صدا در آمد، با دیدن عکس دایان ذوق زده از نگین و شهرزاد فاصله گرفت:

-جانم عشقم؟

-کجا یید صبح تا حالا؟

گوشه‌ی چشمش را خاراند:

-خریتی که کردیم اول رفتیم آرایشگاه بعد اومدیم خرید لختی موهام داره میره شهرزادم خریدش طول می‌کشه، ساعت چند میان اونا؟

-هفت و نیم!

به ساعت مچی‌اش نگرست:

-خب پس هنوز دو ساعت وقت داریم، کاری داشتی عزیزم؟

-پیرهن مشکی من که دکمه‌هاش طلا ییه کجاست؟

لحنش جدی، خشک و بی‌اعصابانه بود چیزی که آسکی را می‌ترساند.

-تو همون اتاق لباسا.

-هرچی می‌گردم نیست.

-وا خودم صبح دیدمش زیر جلیقه مشکیه‌س قشنگ بگرد می‌بینیش.

-نیست میگم خودت بیا بهم بده.

چشم را بست و دستش را روی پیشانی‌اش نهاد؛ روز بی‌حوصلگی‌های دایان بود و چه قدر متنفر بود از این ایام.

-من کجا بیام؟ میگم کارم طول می‌کشه، هنوز خودم هیچی نخریدم.

تن صدایش بالا رفت:

-چی می‌خوای بخری؟ کمدت پره لباسه، من مهم‌ترم یا خریدت؟ میگم لباسم نیست.

شوکه لبه‌ی روسری‌اش را تکان داد بلکه بهتر تنفس کند:

-چته تو؟ یه لباس که این همه قشقرق نداره خب یکی از سر راه می‌خرم واست.

-برو بابا.

همین که خواست حرفی بزند صدای بوق ممتد در گوش‌ی پیچید. دلش آشوب افتاد تمام روز خو شش زهرمارش شد، پاهایش تحمل وزنش را ندا شتند، نفسی گرفت و سمت شهرزاد و نگین رفت.

-شهرزاد زود بخر تا بریم.

لبخند روی لب‌های نگین و شهرزاد خشک شد. نگاهی به نگین انداخت و بهت‌زده از تغییر رفتار به یک باره‌ی آسکی لب زد:

-خریدم... این و...

بدون این که به لباس انتخابی شهرزاد بنگرد به سمت ماشینش رفت:

-خوبه، بریم.

-تو چیزی نمی‌خوری؟

-نه شهرزاد زود حساب کن بیا فقط.

موبایلش را روی صندلی کنارش پرتاب کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت:

-دایان استاد ضد حالی.

در ماشین باز شد شهرزاد کنارش نشست و لب زد:

-نگین زنگ زد دوستش اومد دنبالش.

سرش را تکان داد و حرکت کرد.

-اسم پسره چیه؟

عینک دودی آبی رنگش را روی چشمانش نهاد و به آسکی نگریست:

-کامران.

نگاهش مستقیم به روبه رو بود:

-چه قدر میشناسیش؟

-خب... خیلی... چه طور؟

جهت ماشین را عوض کرد:

-فقط به یه علاقه‌ی ظاهری بسنده نکن بین اصله رفتارش چیه، تو دوران دوستی همه خوش اخلاق و ایده آلن امشب شب سرنوشت سازته باید درست انتخاب کنی نذار علاقت بهش کورت کنه سبک سنگین کن بین رفتین زیر یه سقف میتونی باهاش کنار بیای یا نه.

اخم ظریفی ما بین ابروان شهرزاد نشست؛ منظوری داشت از حرفایش؟

-چیزی شده آسکی؟

-نه فقط گفتم که نیفتی تو چاه اختلاف طبقاتی و فرهنگی و همه اینا رو در نظر بگیر و انتخاب کن همش مهمه.

این بار به شهرزاد نگریست و لبخندی زد:

-اینجا یه نصیحت خواهرانس دیدم آجی نداری گفتم جاش و پر کنم.

خنده‌ی صدا دار اما کوتاهی کرد:

-چشم آجی.

چوب‌های رگال را کنار زد و پیراهن را بیرون کشید:

-اینها، پس این چیه؟

دست به سینه شانهاش را به چهارچوب در تکیه زد و آسکی را زیر نظر گرفته بود:

-نبود اون موقع!

پیراهن را به سینه‌ی دایان چسباند و از اتاق لباس خارج شد:

-بود همون موقع، فقط می‌خواستی روز من و زهرمارم کنی در کمد و که باز کنی لباس تو تخم چشم آدمه اون وقت زنگ زده می‌گه هرچی می‌گردم نیست.

تکیه از چهارچوب گرفت و جلوی آینه مشغول تعویض لباسش شد:

-حالا حرص چی و می‌خوری؟ حرص این که نتونستی لباس بخری یا این که وقت نکردی قشنگ با نگین حرف بزنی؟

همان‌طور که دایان حرف می‌زد مشغول فر کردن موهایش بود که با جمله‌ی آخر او دستش بین راه ثابت ماند؛ در این سه سال آموخته بود زمانی که دایان با خونسردی تمام مچ او را می‌گرفت و باز خواستش می‌کرد اگر پاسخ مناسب یا حرف متقاعد کننده‌ای به لب نمی‌آورد مثل این می‌شد که سیم اشتباه بمبی را قطع کرده باشد. سمت او چرخید؛ دایان در حالی که دکمه‌های لباسش را می‌بست با چهره‌ای عاری از هر گونه حس، از آینه قدی منتظر او را می‌نگریست.

-خب؟ سوال من جواب نداشت؟

لبخندی مضطرب بر لب نشانده:

-نمی‌دونستم تعقیب می‌کنی؟

لبخند کجی زد و آرام چشمانش را باز و بسته کرد:

-جوابه اشتباه، یه چراغ سوخت!

لبش را تر کرد؛ چقدر از این استرس و استیصالش بیزار بود. چه قدر از این خوی دایان می‌ترسید.

-حرص این که ... نتونستم ... لباس بخرم.

و بزاع دهانش را بلعید.

کنار آسکی قرار گرفت و کشوی ساعت‌هایش را گشود:

-این که حرص خوردن نداره فردا می‌ریم می‌خرم واست.

روی صندلی جابه‌جا شد تا کشو راحت‌تر باز شود؛ این آرامش دقیقاً همان آرامش قبل از طوفان بود.

-واسه امشب می‌خواستم مهم نیست دیگه گذشت به قول خودت لباس زیاد دارم.

-من که البته نقل قول زیاد دارم...

زنجیر فروهرش را سمت آسکی گرفت:

-ببندش واسم.

زنجیر را از دست دایان گرفت و روی پنجه‌ی پایش ایستاد؛ لرزش دستانش حاکی از ترسی بود که سعی بر بروز ندادنش داشت:

-من به سبک زندگیش کاری ندارم دایان اون فقط دو ستمه به خدا هیچ تاثیری نگرفتم ازش اصلاً دیدی تو این سه سال من اخلاق زننده‌ای از خودم نشون بدم؟ یا حرف بی‌ربطی بزنم؟! من فقط یه وقتایی که حوصله‌م سر بره یا...

نیم رخس را سمت آسکی برگرداند؛ صدایش آرام و بم بود انگار که حرف‌هایش را زمزمه کند.

-من چیزی گفتم؟

زنجیر را بست و راست ایستاد:

-ببخشید، باید بهت می‌گفتم به خدا هر وقت می‌خواستم بهت بگم یه بحثی چیزی پیش می‌ومد یادم می‌رفت.

ادکلنش را برداشت و اندکی به اطراف گردنش پاشید:

-زود حاضر شو بیا پایین مهمونا الان می‌رسن.

این را گفت و در سکوت از اتاق خارج شد. درمانده روی صندلی نشست و به چهره‌ی گج ماندش در آینه نگریست؛ با شناختی که از دایان داشت این قصه سری دراز دارد.

با نفیر آیفون دیاکو به همراه دایان برای التفات به مهمانان بالای پله‌های ورودی ایستادند.

سقلمه‌ای به پهلویش آسکی زده شد.

-استرس دارم.

تمام توانش را به عمل گرفت تا بی‌توجه به دل آشوبش سخنان متوقعی تحویل شهرزاد دهد:

۱- صلاً نگران نباش اومدن داخل خونسرد و با لبخند احوال پرس‌ی کن به صورت دامادم نگاه نکن.

-چرا؟

-این جوری تشنه نگاهت میشه فقط لبخند از صورتت نره.

-توام به دایان نگاه نکردی؟

دمی گرفت و به ورودی نگریست:

-هیس اومدن.

گامی به جلو برداشتند و مشغول خوش آمدگویی شدند. مادر پسرک در همان بدو ورودش با دیدن ظاهر شهرزاد، کت کوتاهش، شلوار تنگش و موهای لخت شده‌اش انقباضی ما بین عضلات ابرویش نشست.

شهرزاد لبخند دندان‌نمایی را آرایش لب‌هایش کرد:

-خوش اومدید خانم قربانی، بفرمایید.

حفظ ظاهر کرد و با تبسمی کوچک پاسخ دختر داد.

پدر پسر اما پشیمان از آمدنش شده بود، این خانه، آدم‌هایش، رفتارشان، حتی طرز پوششان، هیچکدام قواره‌ی آنها نبود. دیاکو مردانه دست او را فشرد و ضربه‌ای بر کمرش نشانید:

-خوش آمدید آقای قربانی بفرمایید خواهش می‌کنم.

و طولی نی‌انجامید که همگی گرداگرد یک دیگر نشستند.

دیاکو لبخندی شیک را گوشه‌ی لبش نشانید:

-خب ... خیلی خیلی خوش آمدید اجازه بدید من خانوادم رو معرفی کنم که خدایی نکرده موزب نشید، این عمارت، عمارت پدری من هستش و ما همگی با هم این جا زندگی می‌کنیم، ایشون ثریا خانم، همسر بنده و طلعت و طلا خواهرهای و ایشون هم داماد ما هستن، دایان پسر و آسکی عروسم هستش، این دوتا دختر خوشگل و این آقا پسرمون بچه‌های خواهرم طلعت و الماس این مجلس و برادرش بچه‌های خواهرم طلا هستن.

آقای قربانی به پرستیژ دیاکو که مانند پادشاهی روی مبل سلطنتی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و سپس به دایان که کنار آسکی جای گرفته بود و جهان و شهیاد و آراد نگریست و سعی کرد دست از نگاه به مابقی خانم‌ها بکشد؛ وجود این همه آدم در یک مجلس خواستگاری الزامی بود!؟

خانم قربانی موشکافانه پرسید:

-عذر می‌خوام مشکلی برای پدر شهرزاد جان پیش اومده که حضور ندارن؟
طلا نفسش را اندوه وار بیرون فرستاد:

-متأسفانه همسر بنده ده سالی میشه که به خاطر بیماری سرطان فوت شدن و حسرت حضورشون توی این طور مراسم‌ها و عروسی دخترم تا ابد توی قلب همه‌ی ما می‌مونه.

پدر پسر با لحنی که نشان از متعجب شدنش داشت و سعی بر پنهان کردنش لب زد:

-خیلی متاثر شدم از اتفاقی که برای همسرتون افتاده و خیلی مچکرم از معرفیتون خو شبختم از آشنایی با شما و خانواده‌ی گرامیتون من هم معرفی کنم که همه با هم آشنا بشیم، ایشون همسر بنده و مادر پسرم کامران و دخترم کتایون هستند. همه با لبخند سری تکان دادند و ابراز خوشبختی کردند.
مرد ادامه داد:

-همین طور که همه می‌دونیم علت حضور امشب ما این جا علاقمندی شازده پسرم به دختر خواهر شماست و اگه اجازه بدید که مراسم خواستگاری رو شروع کنیم!

دیاکو گوشه چشمی به دایان انداخت و این بار دایان به حرف آمد:
-خواهش می‌کنم، شروع کنید.

در همین لحظه خدمت کار با سینی لیوان‌های نسکافه وارد شد و پس از تعارف به آن‌ها مجدد مراسم را ترک کرد.

خانم قربانی خنده‌ای کرد و به طعنه لب زد:

-والا زمان ما عروس چای می‌آورد ولی انگار این رسم و رسومات خیلی وقته دیگه از میون رفته.

طلا نگاه تیزی به چشمان زن بخیه زد:

-حالا انشالا تو خواستگاریای بعدی پسرتون چای خدمتون میارن ... عروس خانم.

شهرزاد چشم بر هم فشرد؛ خدایا امشب را سلامت به خورشید برسان.

آقای قربانی متوجهی طعنه‌هایی که مانند بمب ساعتی هر لحظه امکان داشت مراسم را منفجر کند، شد و فوراً شروع کرد:

-والا واقعیت جوون‌های امروز و که می‌شنا سید دیگه پا بند ر سم و ر سومات ما نیستن خودشون عاشق می‌شن، انتخاب می‌کنن از آینده حرف می‌زنن و فقط وقتی که رابطشون جدی می‌شه ما بزرگ‌ترها رو تو در جریان روابطشون می‌ذارن. این آقا کامران ما این جوری که گفته توی دانشگاه دخترخانم شما رو دیده و یه دل نه صد دل خاطرخواه شده یه دوره‌ای رو هم محض آشنایی گذروندن و بعد از مطمئن شدن از شناختشون نسبت به هم اومده و اصرار که بیا بریم خاستگاری و همه چی و رسمی کنیم اینه که ما امشب خدمتون رسیدیم.

شهیداد با نگاه کنجکاوش سر تا پای کامران را کاوید:

-البته همین جوریم نیست که دو نفر از هم خوششون بیاد و یهو قرار به ازدواج بشه، جناب قربانی که همین طور که متوجه هستید شهرزاد توی همچین جایی بزرگ شده به نوعی لای پر قو بزرگ شده هر چی خواسته همین که لب تر کرده براش فراهم شده نه فقط شهرزاد همه‌ی کسایی که تو این عمارت بزرگ شدن. آقازاده‌ی شما می‌تونه این ناز و نعمت و این آرامش و آسایش چه از لحاظ مالی چه از لحاظ فرهنگی برای خواهرم فراهم کنه؟

طلا لبش را تر کرد و در ادامه‌ی صحبت‌های شهیداد گفت:

-لحظه‌ی ورودتون متوجه شدم که همسرتون با دیدن لباس‌های دخترم اخم کردن و خود شما هم مدام نگاهتون و از شهرزاد میگیرید و موقع حرف زدن فقط به برادرم نگاه می‌کنید، پس منظور پسرم از لحاظ فرهنگی این آزادی پوششی هستش که شهرزاد داشته، که این وضع پوشش و پسر شما می‌پسندد؟

کامران زیر چشمی پدرش را پایید و نجوا کرد:
-من مشکلی ندارم.

طلعت پا روی پا انداخت و دستانش را روی زانویش گذاشت:
-شما مشکل ندارید، خانوادتون چه طور؟ چون مسلماً شهرزاد قراره با خانوادتون
معاشرت کنه.

آقای قربانی سرش را بالا گرفت و با صدایی رسا گفت:
- ما یه سری چیزا رو تو خانواده نمی‌پسندیم، محرم و نامحرم خیلی توی
خانوادمون پر رنگه، ما حلال و حروم فوق العاده مهمه واسمون و...
دایان ما بین حرفش پرید، تای ابرویش را بالا پرتاب کرد و با نگاهی نافذ لب زد:
-یعنی ما حلال و حروم سرمون نمی‌شه؟
مستقیم خیره‌ی دایان شد:

-کلی می‌گم خدایی نکرده منظورم با شما نیست می‌خوام بگم که چیزایی هنوز
واسه‌ی ما مهمه که شاید تو خونواده‌ی شما توجهی به اون نشه مثل همین
مسئله‌ی حجاب، عذرخواهی می‌کنم اگر که منظورم و بد خدمتون رسوندم.
ابرویش را پایین نداد لحنش را کوبنده کرد:
-پسرتون چی داره؟

جا خوردند از سوال به یک باره دایان و لحنی که زیر بنای آن ساخته شده از تحقیر
و غرور بود!
همین که مرد لب باز کرد تا پاسخ بدهد، دایان کلاف صحبتش را گرفت:

-اجازه بدید آقا پسرتون جواب بدن اگه ایرادی نداره!
کامران فوراً راست نشست و کتش را مرتب کرد؛ نگاه پر تشویشی حواله‌ی پدرش
کرد و آب دهانش را بلعید:

-من ... کامران قربانی هستم ... بیست و نه سالمه ... یه هایپر مارکت دارم ... ماشینم ... تیبیا هستش که البته به زودی عوضش می‌کنم ... یه خونه دارم که تازگی تونستم بخرمش، قسطی البته، لیسانس مدیریت بازرگانی دارم و به شهرزاد خانمم علاقه دارم!

شهرزاد نگاهی پر شعف و عشق تحویلش داد و لبخند آرامش دهنده‌ای زد.

شهید لبخند کجی زد و به دایان نگریست؛ تیبیا داشت؟ و یک خانه‌ی قسطی؟ علاقه هم داشت؟

با همان لبخند کج سمت پسر چرخید:

-خواهر منم یه بی ام دبلیو داره، یه اپارتمان سیصد متری به اسمشه که البته سه دنگش مال منه و قصد داره که توی شرکت خودمون کار کنه.
-داداش.

همه به شهرزاد خیره شدند. شهید هر دو ابرویش را بالا برد:

-جانم؟

چشمانش را درشت کرد و با لبخندی از سر اجبار لب زد:

-پول که مهم نیست مهم پشتکار آدمه.

آسکی به پیروی از صحبت شهرزاد لب گشود:

-مهم عشق و علاقه‌س واسه شروع یه زندگی همینا بسه ای‌شالا کم کم پیشرفت می‌کنن به جاهای بیش‌تری می‌رسن.

دایان سرش را روی شانهِی را ستش انداخت و نگاهش را به نیم رخ آسکی بخیه زد.

-آسکی خانم!

دیاکو صدایش را صاف کرد و پیشنهادی داد:

-این طوری نمی‌شه باید این دوتا جوون خودشون حرفاشون و بزمن ببینن شرایطشون چیه می‌خوان چی کار کنن.

شهرزاد فوراً ایستاد و مویش را پشت گوش زد:

-پاشو کامران.

طلا چشم غره‌ای به شهرزاد رفت و کف دستش را سمت شهرزاد تکان داد:

-خاک تو سرت.

کامران زیر چشمی به شهیداد و دایان نگاهی انداخت و سمت اتاق شهرزاد روانه شدند.

*

در اتاق را بست و به آن تکیه زد:

-وای این پسره چرا انقدر بد اخلاقه؟

روی تختش نشست، پا روی پا انداخت و سرش را کج زد:

-دایان و میگی؟

-نمی‌دونم همون که چشماش شماره انگار ارث باباش و طلب داشت ازم.

سرش را عقب برد و به چهره‌ی متعجب و ترسیده‌ی مرد رویایش خندید:

-اون همیشه همین شکلیه بابابزرگم بهش می‌گفت زیبای وحشی.

گره‌ی کرواتش را شل کرد و آب دهانش را بلعید:

-اصلاً امید ندارم نظرشون راجبم مثبت باشه شهرزاد، دایتم انگار زیاد موافق نبود داداش و مادرتم که بماند.

روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت:

-اگه مخالفت کنن چه خاکی تو سرم بریزم؟ من نمی‌خوام از دستت بدم.

خودش را به کامران نزدیک کرد و شانه‌هایش را نوازش کرد:

-این چه حرفیه عزیزم، از خدا شونم با شه پسر سالم، مهربون، اهل کار دیگه چی می‌خوان؟ اگه می‌بینی این طور برخورد می‌کنن می‌خوان مثلاً از تو زهر چشم بگیرن که حساب کار دستت بیاد وگرنه که نمی‌گفتن بیا خواستگاری.

نگاه پر غم و حرمانش را به شهرزاد دوخت:

-داداشت راست می‌گفت من هیچ جوهره لیاقت تو رو ندارم، می‌ترسم قبول کنن و نتونم خوشبختت کنم نتونم سر قولم بمونم بابات و ناراحت کنم تو لیاقت خیلی بهتر از من و داری!

تکان آرامی خورد؛ این خز عباتی که تحویلش می‌داد نتیجه‌ی همان نیم ساعت بحث در پذیرایی بود؟ سه سال خوشی و نقشه کشی برای آینده را فدای بحثی کوتاه کرده بود؟

-همین؟ پات وایمید سم پات وایمید سمایی که می‌گفتی همین بود؟ از دو تا چه شم غره پسر داییم و دو تا حرف الکی داداشم ترسیدی؟ با این شجاعت و علاقه می‌خواستی من و خوشبخت کنی؟

دست روی دست شهرزاد نهاد:

-تمام ترسم اینه که بگن نه و نتونم جلوشون وایسم.

-اونی که باید نه یا بله رو بگه منم پس نترس، باشه؟

بوسه‌ای روی انگشتان ظریف دخترک کاشت:

-باشه.

به جمعیتی که مشغول صحبت با یک دیگر بودند نگریست و آرام را دایان را خطاب قرار داد:

-دایان یه لحظه بیا.

بدون این که به آسکی بنگرد پوسته‌ی سفید نارنگی‌اش را جدا کرد:
-نمیام.

ملتمسانه دست دایان را گرفت:

-تو رو خدا بیا دیگه کارم واجبه.

دستش را بیرون کشید و باز بدون نگاه به او برخاست و سمت پذیرایی دیگری رفتند.

یک دستش را تا نیمه داخل جیبش فرو برد:

-چی؟

-دایان میگم به خدا رفتار تون خیلی بده می‌تونید خیلی محترمانه‌تر سوالاتون و بپرسید این پسره قراره عمر با شهرزاد زندگی کنه صبح اینا می‌شه سرکوفت و طعنه، چرا این جور می‌کنید آخه؟

عضلات صورتش در هم کشیده شدند:

-مگه آدم قحطه که این بخواد با شهرزاد زندگی کنه؟

جا خورد؛ چه در سرش می‌گذشت؟

-منظورت...چی؟

-منظورم اینه ما اول و آخرش مخالفیم فقط گفتیم بیاد که بعد شهرزاد نق نزنه ندیده ردش کردید، مرتیکه از در که اومد تو چشم‌ماش برق زد تو فکر کردی این عاشق شهرزاد شده؟ نه عزیزم دختر خر پول گیر آورده گفته چی بهتر از پدر زن پولدار.

ناباور سرش را تکان داد:

-باور نمی‌کنم اینا رو تو میگی، دایان من و توام عا شق شدیم عا شق هم بودیم تو من و دزدیدی من و بردی ویلا چون هم و دوست داشتیم چه فرقی هست بین ما و اونا؟ چون طرف به جا بنز تیا داره نباید عاشق شه؟

چشمانش را بست و اخم در هم کشید:

-اونا لقمه اندازه دهن ما نیستن آسکی.

-منم نیستم.

متعجب آسکی را نگریست.

-عمو جهانم نیست، شوهر عمه طلا هم نبود. اما وقتی اومدن خواستگاری آقابرگ این جوری رفتار کرد؟ دایان من بابام شکوهیه نصف اموال شما رو نداره، منم لقمه اندازه دهنتون نیستم؟

چه می‌گفت در جواب حرف‌هایی که حقیقت داشتن آن‌ها مانند تمام سی سال گذشته‌ی او بود؟

-این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ اصلاً چرا داری به من می‌گی؟ برو به بابام بگو برو به عمه طلا بگو به من چه بابا.

این را گفت و بازگشت تا سر جایش برود آسکی اما با دهانی باز رفتنش را نظاره می‌کرد؛ بیچاره شهرزاد، بیچاره کامران، مظلوم عشق.

با ورود شهرزاد و کامران تمام نگاه‌ها معطوف آن‌ها شد و تنها دایان بود که با اخمی غلیظ خیره به زمین مانده بود. آقای قربانی نگاه برانده‌اش را به پسرش دوخت؛ اصرار کرده بود که هر چه شد مجلس را ترک نکنید، خبر داشت شاید از حرف‌ها و تحقیرهای زنده‌ای که قرار بود مانند توپ جنگی به روح بی دفاع آن‌ها پرتاب شود، فقط به خاطر پسرش بود که هنوز با لبخندی جهت حفظ حاضر روی آن مبل نشسته بود.

-خب چه طور بود؟

کامران دستانش را در تکان داد و لبخندی زد:

-والا خوب بود به توافق رسیدیم.

دیاکو آرام سرش را تکان داد و به دایان چشم دوخت؛ گویا در این دنیا نبود.

-نظر خواهرزاده‌ی گلم چیه؟

هر دو دستش را روی کشک زانویش نهاد و شانه‌هایش را با لبخند بالا داد:

-منم موافقم.

دیاکو تبسم کوتاهی کرد و چشم به قربانی دوخت:

-حالا که جوونا موافقن بریم واسه‌ی تعیین مهریه!

استرس ریشه دواند در تار و پود آسکی، نگاه نگرانش را به دایان دوخت؛ چه قدر می‌خواستند تعیین کنند؟ آرام طوری که کسی نشنود لب زد:

-دایان؟

انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌اش گذاشته بود و سه انگشت دیگر دستش روی لب‌هایش قرار گرفته بودند، نگاهش اما دوخته به زمین بود، انگار که به مردمک چشمش وزنه‌ای هزار کیلویی انداخته باشند به سختی آن را تکان داد و از گوشه چشم به آسکی نگریست.

کامران مضطرب بی‌وقفه و بی صدا هوا را می‌بلعید و با پاشنه‌ی پایش روی زمین ضرب گرفته بود. شهرزاد با انگشت اشاره‌اش روی پایش اشکال نامفهومی رسم می‌کرد و زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کرد. همه‌ی چشم‌ها خیره به لب‌های دیاکو بود که می‌رفت تا جمله‌ای را ادا کند:

-به تاریخ تولد شهرزاد سگه‌ی تمام بهار آزادی، یک قباله زمین و یه خونه‌ی شش دنگ مد نظرمون هستش که سند زمین و خونه بعد از قرائت عقد باید به دست ما برسه و سگه هم که ان شالله هیچ وقت بهش نیاز نشه، این کمترین مهری

هستش که با توجه به شرایط آقا داماد تونستیم براش در نظر بگیریم. برای شیربها هم چیزه زیادی مد نظرمون نیست...

کف دستانش را بالا برو و روی پایش انداخت:

-فقط پنجاه میلیون.

شهرزاد بهت زده به داییش نگریست. کامران ناامید نفس سنگینش را بیرون داد. مادرش اخم کم رنگی کرد و به همسرش خیره شد. افشارها اما همه راضی از مهریه‌ی در نظر گرفته با غنچه لبخندی گوشه‌ی لب‌هایشان به خانواده قربانی خیره مانده بودند. همه‌ی افشار منهای آسکی که با ناراحتی به شهرزاد می نگریست و دایانی که همچنان به زمین خیره بود.

آقای قربانی زمزمه کرد:

-متاسفانه ما حتی نصف این مهریه رو هم نمی‌تونیم بپذیریم یعنی فکر کردم وقتی پسرم از شرایطش بهتون گفت یه کمی با ملاحظه‌تر مهریه رو تعیین کنید.

کامران با شتاب از جا برخاست:

-بابا صبر کن.

با اشاره‌ی دست مانع از ادامه‌ی حرف پسرش شد:

-جدای از اون با وجود تمام هزینه‌های ازدواج و عروسی، خریدهاش و خیلی چیزای دیگه پنجاه میلیون به عنوان شیربها اصلاً مناسب نیست.

طلا اخمی میان ابروانش انداخت و تابی به گردنش داد:

-شهرزاد تنها دختره منه، من بهترینا رو براش می‌خواستم اگه می‌بینید الان رضایت به این ازدواج دادم فقط به خاطر علاقه‌ایه که بینشون هست وگرنه من خیلی رویایی‌تر آینده‌ی دخترم و تصور کرده بودم.

آقای قربانی و همسرش بدون فوت وقت از جا برخاستند، دکمه‌ی کتش را بست و لب زد:

-خب پس مثل این که این وصلت هیچ جوهره قرار نیست سر بگیره تفاوت‌های زیادی که بینمون هست مانع این ازدواج می شه، کامران پا شو بابا جان، امیدوارم آینده‌ی دخترتون اون جوری که براش متصور شدید رقم بخوره و خوشبختیش رو ببینید. عذر می‌خوام که امشب وقتتون گرفته شد.

افشارها نیز راست ایستادند، ثریا را به چشم غره‌ای مهمان کرد.

دیاکو اما بی‌توجه به ثریا گفت:

-ما قصد توهین ندا شتیم آقای قربانی فقط حساسیت ما رو روی شهرزاد قبول کنید، امانتی پدرش دست ماست و مجبوریم که روی آینده‌ش وسواس خرج کنیم. به سمت در رفتند جو وحشتناکی بین آنها حاکم شد و بغضی سنگین در گلوی شهرزاد؛ آینده‌اش را تباه کردند. حتی توان خداحافظی هم ندا شت، همان جا روی مبل نشست و شروع به گریستن کرد.

آسکی سریع به سمت او دوید و شروع به نوازش او کرد:

-شهرزاد؟ گریه واسه چی دختر خوب؟ حل میشه به خدا من خودم حرف می‌زنم با دایان.

همان طور که با دستش صورتش را پوشانده بود و هق هق می‌کرد لب زد:

-حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ چی کار کنم؟ چرا این جوری حرف زدن؟

طولی نکشید که ثریا به همراه طلعت کنار شهرزاد نشستند و طلا و دیاکو و شهیاد روبه‌روی او قرار گرفتند:

-الان واسه چی داری گریه می‌کنی دایی؟ نشد که نشد چیزی که زیاده خواستگار!

سرش را از روی شانه‌ی آسکی برداشت، کنترلی روی اشک‌ها و صدایش نداشت:

-همشون بمیرن، من کامران و دوست داشتم، من زمین می‌خواستم چی کار؟ کجا اون همه سکه مهر می‌کنن؟ فکر کردی نفهمیدم از عمد اینجوری گفتید. ما کی شیر

بها گرفتیم؟ ها؟ کی شیربها گرفتیم؟ آسکی تو شیربها گرفتی؟ ما اصلاً رسم داشتیم شیربها بگیریم؟ نشستین فکر کردین فقط از کجا پول بتراشین واسه اون بدبخت.

طلا چشمانش را گرد و با لحن محکمی توپید:

-با داییت درست حرف بزن، پسره شلوارشو به زور می کشید بالا بعد می خواست تو زندگیش تو رو خوشبخت کنه؟

-هر چی هست بهتره پسر خودته که با پول خودمون رفته مغازه زده حالا واسه من از مردونگی و پول و خوشبختی حرف می زنه، کامران یه تار موش به همتون می ارزید.

شهید خیز برداشت تا شهرزاد را به پشت دستی در دهانش مهمان کند که دایان فوراً مانع شد.

-ولم کن ببینم نمی بینی به خاطر اون پسره قوزمیت چی داره می گه؟ احمق من به خاطر تو اون حرفا رو زدم و گرنه می خوام سر به تن هیچ کدومتونم نباشه.

دستانش را مشت کرد و جیغ کشید:

-قوزمیت خودتی کثافت حرف دهنه و بفهم.

آسکی برخاست و شهرزاد را هم بلند کرد:

-باشه قربونت برم بیا بریم تو اتاقت حرف می زنیم حرص خوردن نداره که، شهید توام کوتاه بیا دیگه می بینی که حوصله نداره.

با دستش به شهرزاد اشاره زد:

-به درک که حوصله نداره لیاقتش همون پسره یه لا قباست.

آسکی را به طرفی هول داد و با ناخنش در صورت شهید خنج کشید و با مشت به او حمله ور شد:

-آشغال گفتم حرف دهنه و بفهم.

شهید هم دستان شهرزاد را با یک دستش گرفت و کشیده‌ی جانانه‌ای بر چهره‌ی اشک آلودش خواباند. آراد بازوی شهرزاد را در دست گرفت و سمت پله‌ها کشاندش:

-بیا ببینم سرتق.

دایان هم شهید را عقب کشید و روی مبل پرتابش کرد:

-چه مرگته تو؟

طلا گونه‌اش را در چنگ گرفت و روی مبل افتاد:

-خدا مرگم بده ببین چه طور به جون هم افتادن، خدا بکشتون من و راحت کنه.

ثریا و طلعت شروع به ماساژ شانه‌های او کردند:

-خدا نکنه عزیزم آرام باش بابا خواهر برادرن یه دعوا کردن با هم صبح دوباره آشتی می‌کنن.

-دختره‌ی چشم سفید به خاطر اون پسره ببین چی کار کرد؟ خدا ازش نگذره دیدی چطور خنج کشید تو صورت بچم!

آسکی شانه‌اش را ماساژ داد ابتدا نگاه قهر آلودی حواله‌ی دایان کرد سپس به سمت اتاق شهرزاد به راه افتاد.

در اتاق را بست و به شهرزاد نزدیک شد؛ روی پهلویش چپ دراز کشیده بود و می‌گریست.

-شهرزاد، خوبی؟

-آره، مشخص نیست؟

لبه‌ی تخت نشست و دست او را در دست گرفت:

-به کامران زنگ بزن، الان بهت نیاز داره.

بینی‌اش را بالا کشید؛ لعنت به این شب کذائی.

-زنگ زد نتونستم حرف بزنم گفت فردا زنگ می‌زنه. باید چی بگم بهش؟ چی کار کنم؟

صدایش تحلیل رفته بود مانند روحش.

-میگی زمان لازم داری، اونم تو این چند وقت نباید بی کار بشه باید انقدر بره سراغ دایی و شهیاد تا راضی‌شون کنه توام با مامانت حرف میزنی، منطقی و مودب نه مثل امشب با داد و بیداد.

نشست و به تاج تخت تکیه زد:

-آسکی؟

تبسم مهربانی کرد:

-جانم؟

لبش را تر کرد و اشک‌هایش را کنار زد:

-می‌توننی با دایان حرف بزنی؟ اون راضی بشه دیگه هیشکی هیچی نمیگه، نفوذش رو دایی زیاده می‌تونه حرف بزنه راضیش کنه، شهیادم که ازش حساب می‌بره تو رو خدا حرف بزن باهاش!

چه طور می‌گفت رابطه‌اش با دایان روبه راه نیست؟ با یادآوری مسئله‌ی نگین و بحث کوتاه و مرموز اتاق داغ دلش تازه گشت. کاش کسی هم درباره‌ی رابطه‌ی خودشان با دایان سخن می‌گفت.

-والا... من تلاشم و می‌کنم... یعنی قبل این که از اتاق بیرون بیایم من باهاش حرف زدم اما توفیری نداشت حالا باز سعیم و می‌کنم.

-تو رو خدا آسکی همه چی به دایان بستگی داره تو رو خدا همه زورتو بزن جبران می‌کنم واست.

عضلات صورتش را وادار به کش آمدن کرد و شهرزاد را به لبخندی تصنعی مهمان کرد.

به خودش جرات داد و به طرف تخت رفت:

-با تو حرف میزنم، دایان؟

باز هم پاسخی از جانب دایان دریافت نکرد.

با یک زانو روی تخت نشست و پتو را از روی سرش کنار زد:

-آقای افشار با شما هستم.

بی حرف پتو را از دست دخترک کشید و روی سرش انداخت.

-خب چته؟ مگه من می‌گم با کدوم دوستان بگردی یا با کدومشون نگردی که تو می‌خوای رو همه آدما دور و برم کنترل داشته باشی؟ به من چه که زندگیش چجوریه؟ به تو چه که دوست پسر داره یا شوهر؟ هر کسی مسئو...

تیز سمت آسکی چرخید و محکم روی تشک کوباندش:

-من الان دارم روح خودم و می‌خورم تا دست روت بلند نکنم بچه پرو، یا خفه میشی می‌کپی یا خودم خفت می‌کنم که کلاً بکپی، حالیت شد یا نه؟

با چشمانی گشاد و دهانی نیمه باز و نفسی که نه راه رفت داشت و نه بازگشت دست روی دستی که دور گلویش پیچیده بود گذاشت و تمام التماسش را در چشمانش ریخت.

-دا...یا...ن.

انگار که به جسمی نجس دست زده باشد با انزجار دستش را کشید و با چهره‌ای درهم مجدد پشت به او خوابید.

رو تخت نشست و برای بلعیدن ذره‌ای هوا تمام لیوان آب کنار تخت را بی‌نفس سرکشید. تمام تنش رعشه گرفته بود از حرکت غافلگیرکننده‌ی دایان، لبش را به دندان گرفت و به پایش چنگ زد، تمام کارهایی که مانع از ریختن اشک‌هایش و خورد شدن بیش از حد غرورش می‌شد. دستش را به دیوار گرفت، درد کمرش افزایش یافته بود، سلانه سلانه خود را به حمام رساند و آن جا دیگر دلیلی برای حفظ اشک‌ها و غرور نداشته‌اش ندید.

-حالا تو باید حتماً می‌داشتی کف دستش که با من دوستی؟

فنجان بزرگ هات چاکلت را روی میز کافه نهاد:

-نفهمی؟ میگم خودش فهمید!

مردمک لنز دارش را در کاسه پرچاند:

-یقین علم غیب داره یا هم...

حرفش را خورد و آرام سرش را تکان داد.

تکیه از صندلی گرفت و چشم ریز کرد:

-یا هم؟

خودش را روی صندلی جا به جا کرد:

-ای بابا بی...

چشم بست و تاکید وارانه لب زد:

-یا هم؟

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید:

-به تو اعتماد نداره و برات بپا می‌ذاره.

نفس آسوده‌اش را بیرون فرستاد:

-چرت نگو بابا می‌خواست بپا بذاره که تو این سه سال می‌فهمید.
-اینم حرفیه، حالا می‌خوای چی کار کنی؟ نمی‌خوای پا پیش بذاری؟
یک ابرویش را بالا فرستاد و طلبکارانه نجوا کرد:

-من؟ عمراً، تو این سه سال هر چقدر دعوا کردیم خودم و خورد کردم رفتم جلو
آشتی کردیم اما این دفعه دیگه نمی‌شه دیگه قرار نیس خر بشم یه سالم که طول
بکشه من جلو نمیرم، هنوز که هنوزه گردنم درد می‌کنه پا پیش بذارم که چی بشه
آخه؟

قلپی از نوشیدنی گرم و محبوبش نوشید:

-خودت می‌دونی اما قهر زیاد خوب نیست تو آگه تا یه سال نری جلو اون خوش
عنق تا صد سالم نمیداد

مغموم دستش را دور فنجان حلقه کرد:

-چه حرکتی آخه؟ دو شبه عین مرغ کرچ سرش و میکنه زیر پتو اصلاً انگار نه انگار
من زنشم کل عمارت فهمیدن یه چیزیمون شده.

دست در هم قفل کرد و تکیه بر صندلی داد:

-این که همون منت کشی حساب می‌شه من می‌خوام این دفعه اون بیاد جلو
حالا هر چه قدم که می‌خواد طول بکشه مهم نیس.

لاف می‌زد؛ در این دو روز به اندازه‌ی دو هزار سال غم دیده بود، دایانش، مرد
رویایش، عشقش، شب‌ها پشت به او می‌کرد، سلامش را نمی‌خرید، دیگر برایش
غذا نمی‌کشید از روزمره‌گی هایش نمی‌گفت، حمام می‌رفت و خودش لباس
انتخاب می‌کرد، شب‌ها دستانش را به روی او باز نمی‌کرد، دیگر نمی‌گفت "بدو
بیا بغلم بخواب"، این دو روز به اندازه‌ی دو هزار سال پیرش کرده بود!

-تو که علّت دعواتون من بودم رو چه حساب باز بلند شدی من و آوردی کافی
شاپ؟ نمیگی باز بفهمه این بار دیگه راستی راستی خفته کنه؟

-مگه الکیه؟ اون بگه با این برو با این نرو منم بگم چشم؟ مگه نوکره حلقه به گوششم؟ اتفاقاً خوب کردم باهات اومدم بیرون این جوری می‌فهمه ذره‌ای قهرش واسم اهمیت نداره می‌فهمه که نمی‌تونه من و کنترل کنه من زنشم نه برده‌ش!

-زنکش بزن آسکی به خدا خوب نیست قهر زن و شوهری!

یک طرفه روی صندلی‌اش نشست و پاهایش را روی یک‌دیگر انداخت و ادامه داد:

-عزیزم مرد خوشگل مال مرده حالا از خوش شانسی یا بد شانسی شوهرت هلو در اومده این دو سه روز قهرایی که می‌شه یه هفته و یه ماه یهو به خودت میایی میبینی دیگه انقدر از طرف دور شدی انقدر ازش سرد شدی که دیگه اصلاً دلت نمی‌خواد طرفت بیاد حرف‌هایش پتکی شد و به سنگینی روی مغز بی‌دفاع او فرود آمد؛ نه، دایانش این گونه بنده‌ی امیالش نبود، او تا این حد در پی خالی شدن نبود، او عاشق بود. مکالمه و چهره‌ی شهیاد هنگام صحبت از منشی جدید دایان جلوی چشمانش آمد، گلویش را گرفت و اخمی به این افکار مالیخولیایی کرد... دایان مرد بود.

-غرورم؟

لحنش ولی بی‌کس بود، به بن بست رسیده بود، غم انگیز بود... لحنش دلواپس‌گروری بود که در کوچه پس‌کوچه‌های تنش نشسته بود، او را می‌نگریست و زجه می‌زد که بیش‌تر این خوردش نکند.

نگین اما شال افتاده روی گردنش را مجدد تنظیم کرد:

-اون روزی که زندگیت بپاشه غرورت تهم بهت نمیده گلم، مصیبت زندگی با آدم مغرور همین‌ه عزیزم تو باید همیشه قید غرور خودت و بزنی و جلو بری، همیشه باید ندیده‌ش بگیری و کوتاه بگیری دقت کن، همیشه، چون اگه غیر این باشه که دیگه به اون مغرور نمیگن.

ابروهایش را بالا داد و دمی گرفت:

-نه، دایان این جوری نیس، تو نمیشناسیش درست واسه همین این حرفا رو می‌زنی

دستانش را به دو طرف زد و سرش را به آسکی نزدیک کرد:

-خری ت...-

میان حرفش پرید، نباید اجازه می‌داد افکار و حرف‌های نگین او را وادار به انجام کاری کند که ابداً دلش با آن نیست.

-اگه اون غرور داره من صد مرتبه از اون بدترم، این اصلاً توجیه خوبی واسه عذرخواهی نکردنش نیست کسی که واقعاً عاشق باشه غرورش بی‌ارزش‌ترین چیز جلوی معشوقشه.

-باشه اصلاً هر کاری که دلت می‌خواد بکن.

برای خلاص شدن از آن جو خفه ادامه داد:

-شهرزاد چی شد؟ خونوادتون کوتاه نیومدن؟

تمایلی به سخن گفتن نداشت اما اهل بی‌ادبی هم نبود:

-اونم عین این دو روز خودش و حبس کرده تو اتاقش می‌گه نه چیزی می‌خورم نه بیرون میام.

دست زیر چانه زد و محتویات فنجانش را هم زد:

-فکر می‌کنی کارش جواب بده؟ خیلی غصه خوردم برایش به خدا، یعنی چی چون پسره ماشین مدل بالا نداره نباید عاشق شه؟

از موضعش کوتاه آمد، قفل دستانش را از هم گشود و عضلات تنش را رها کرد:

-اونا می‌گن لابد به خاطر پول شهرزاد اومده جلو، دایان می‌گه شهرزاد دختره احساسیه فرق بین عشق و حریص بودن یکی و تشخیص نمیده.

-خودت نظرت چیه؟

سرش را بین دستانش گرفت؛ آخر این سردرگمی او را به جنون می‌کشاند:
 -نمی‌دونم نگین، من خودم یه سر و هزار سودا دارم اصلاً نظری راجب اونا ندارم!
 -دیوونه‌ای از بس، تو که تاب قهر و دعوا نداری من نمی‌دونم این کلاس گذاشتنت
 چیه!؟

بغض در گلویش ترکید، دستانش از کنار شقیقه سر خوردند و پشت گردنش قرار
 گرفتند؛ کی تا این حد مریض دایان شده بود؟

نگاهی گذرا به لباس‌های داخل چمدانش انداخت و مطمئن‌تر از آن را بست.
 می‌دانست وقتی به اصفهان برود مورد شماتت مادرش قرار می‌گیرد پس تصمیم
 گرفت با کمی تاخیر علت حضور به یکباره‌اش را بگوید. راست ای استاد؛ شاید هم
 نگوید.

چمدان را از تخت پایین آورد، روکش زرد رنگ و عروسکی شکلی را روی آن کشید.
 باید از دایان کسب اجازه می‌کرد؟ خب این طور که دیگر قهر به حساب نمی‌آمد.
 گوشه‌ی لبش را نوازشی کرد، اگر می‌خواست با خودش روراست باشد می‌دانست
 که هرگز جرات نداشت بدون اطلاع دایان حتی آب بنوشد سفر کردن که محالی
 بیش بود.

-آسکی ترسوی بدبخت دو شب پیش زد پکوندت جرات یه قهر رفتنم نداری، خاک
 توست.

تلفن را برداشت و بدون تعلل شماره‌ی دایان را گرفت؛ رد تماس. هر چه کرد
 نتوانست برای دومین بار اتصال را برقرار کند، بیش از این نمی‌خواست خودش را
 خار کند، اما حداقل بهانه‌اش را داشت، تماس گرفت و او تماسش را رد کرد.

موبایل را در جیب شلوار جینش فرو برد و دسته‌ی چمدان را کشید:

-من خواستم بگم دایان خان خودت جواب ندادی!

از اتاق و سپس از عمارت خارج شد در پا سخ چهره‌های متعجب بقیه سفرش را نوعی رفع دلتنگی و با اطلاع دایان توضیح داد، دیگر رمقی برای توجیه این کارش آن هم برای بقیه نمانده بود!

از آغوش مادرش بیرون آمد و به خطوط کنار چشم و لب‌های مادرش نگریست:
-دیگه دلم تنگ شد گفتم پیام یه چند روزی و بمونم!

از جلوی در کنار رفت:

-خوب کردی مادر منم دل تنگت شده بودم، دایان خان چرا نیومد؟

وارد خانه شد و به محض ورود نگاهش قفل ورودی تراس شد، مکانی که سال‌ها بود حامل بدترین خاطراتش شده بود، چه شم از آن‌جا دزدید و چمدانش را کناری نهاد؛ بعد از آن روز دیگر هیچ کس آدم روزهای سابق نشد.

-اون کار داشت نتونست بیاد سلام رسوند من دیگه طاقت نیاوردم اومدم.

به شیرین اشاره زد چمدان خواهرش را داخل اتاق ببرد:

-بیا بشین مادر حتماً کلی خسته‌ای، منم دلم لک زده بود واست اما هم آریا مدرسه داشت هم شیرین دانشگاه نمی‌شد ولشون کنم پیام به خدا!

کش و قوسی به بدن کوبیده شده‌اش داد:

-می‌دونم مامان جون منم که از شما انتظار ندارم وظیفه منه پیام بهتون سر بزnm. در دلش بلوایی به پا بود که دایان هنگام روبه‌رویی با جای خالی او در عمارت چه عکس‌العملی نشان می‌دهد!

سینی چای و سوهان گزی‌ها را جلوی آسکی چید:

-دلم واسه دومادم تنگ شده بود کاش این آخر هفته یه جوری میومد یه چند روز می‌موند.

استکان چای را برداشت؛ برای فرار از دست همین داماد به این جا آمده بود.
سوهان را در دهانش چپاند و برای حرفی که می‌خواست بزند دنبال کلمات گشت:
-فعلاً نیاد بهتره.

شوکه سمت آسکی خم شد:

-خدا بد نده، چی شده؟

اندکی از چایش را نوشید؛ جان می‌داد برای این عطر گل محمدی چای مادرش،
تسکین دهنده‌ی دل آشوبه‌ی درونش می‌شد!
-هیچی یه کم بحثمون شده.

شالش را از سر کند و کلافه کنار پایش کوبید.

به حرکات دخترش دقیق شد؛ غم و بغض صدایش هویدا شد.

-اومدی قهر مامان؟ به دایان گفتمی؟ بحثتون خیلی شدید بود؟ چرا دعو...

در نهایت خشم خفته‌اش بیدار و بر او مستولی شد:

-وای مامان ول کن، بذار حداقل این جا یه کم اء صابم بیاد سر جاش خودم بعداً
بهت میگم.

مادرش شوکه از صدای نیمه فریاد آسکی آرام عقب کشید.

کمی مکث کرد و سپس افزود:

-ببخشید داد زدم به خدا خیلی فکرم مشغوله.

و سرش را در دست گرفت. شیرین از اتاق بیرون آمد و با توجه به صدای بلند
آسکی فهمیده بود که وضعیت برای شیطنت و ذوق زده‌گی اصلاً محیا نیست. آرام
کنار خواهرش جا گرفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت:

-آروم باش حل میشه ایشالله. به نظرم با دایان حرف بزنی بهتره.

مادرش هم در ادامه‌ی حرف شیرین اضافه کرد:

-آره مامان جون باید با خود دایان حرف بزنی، دعواتون سر چی بوده؟

لبش را تر کرد و چانه‌اش را در دست گرفت:

-یکی از دوستام و تو ماه عسل دیدم به خاطر ریخت و قیافه‌ش دایان گفت باهاش نگرد ازش خوشم نمیداد

من خر گوش نکردم چه می‌دونستم بفهمه انقد قاطی می‌کنه.

آزاده پیوند کم رنگی ما بین ابروانش بنا کرد:

-خوب غلطی کردی، خب طرف حق داره از دستت عصبانی بشه تو خودت و بذار جا اون بگی با این دوستت نگرد بعد بفهمی قایمکی باهاش رفت و آمد می‌کنه چه حالی پیدا می‌کنی؟

آسکی و شیرین هم زمان به مادر چشم دوختند:

-مامان!

-مامان نداره، خدا گفته زن باید گوش به فرمان شوهرش باشه اگه اون بگه آب نخور حق نداری بخوری لابد یه چیزی تو اون دختره دیده که گفته باهاش نگرد وگرنه دایان بیچاره نه از این مرداس که بخواد محدودت کنه نه از ایناس که بگه با کی بگرد با کی نگرد کجا برو کجا نرو تو ببین این دوستت چقدر افتضاح بوده که صدا دوماده من و در آورده.

شیرین به پشتیبانی از آسکی لب گشود:

-مامان فکر کنم اشتباه متوجه شدی اونی که بچته آسکیه نه دایان!

آسکی اما بهت زده از حرف‌های مادرش نجوا کرد:

-مامان می‌فهمی چی میگه؟ مگه عصره هجره که دایان بگه آب نخور منم بگم چشم، یعنی من با بیست و پنج شش سال سن حق ندارم دور و بریام و خودم انتخاب کنم؟ باید بشینم تا دوماده عزیزت واسه من دوست پیدا کنه؟ دستت درد

نکنه من و بگو گفتم الان میرم حداقل خونوادم پشتم وایمیدسن نمی‌دونستم تازه
یه دوره این جا محکوم میشم.

و رو از مادرش گرفت.

-معلومه که من پشتتم مادر اما دارم میگم یعنی دایان آدم بدی نیست خودتم
خوب میدونی نه اهل گیر دادنه الکیه نه آدم سخت گیر و سنتی اگه بهت گفته
این دو ست خوب نیست لابد یه چیزی می‌دونه اون مرده چشم و گوشش از تو
بازتره بیش‌تر تو اجتماع چرخ زده گرگ و گوسفند و تشخیص میده از هم به خاطر
خودت گفته هر چی گفته، وگرنه اون بدبخت کی واسه تو تعیین تکلیف کرده که
این بار دوش باشه؟ اصلاً دلش میاد خم به ابرو بیاره واسه تو؟ والا که انگار
خداشی مثل بت می‌پرستد اگه آدم بد عنق و بد اخلاقی بود می‌گفتم آره حق
داری والا که اون واسه همه برج زهرماره جز تو!

حرف‌های مادرش مانند آبی روی آتش شد، می‌گفت و آسکی بیش‌تر از قبل دلتنگ
و مجنون دایان می‌شد. در فکر فرو رفت؛ راست می‌گفت مادرش، کی دایان سخت
گرفته بود به او؟ کی برای او تعیین تکلیف کرده بود؟ به گردنش دست کشید، هر
کار هم کرده باشد دایان حق دست درازی به او را نداشت.

-فعلاً نیاز دارم ازش دور باشم اصلاً می‌خوام یکم واسه خودم باشم.

بین دو راهی از درستی و نادرستی تصمیمش گیر افتاده بود؛ قلبش مدام می‌گفت
که شکسته و تحقیر شده که کار درست را انجام داده مغزش اما با حالتی حق به
جانب لب می‌زد که مسئله قابل حل بود که دروغ مرزی بود که دایان بین اخلاق
خوش و بدش گذاشته بود که آسکی مقصر بود. برخاست و به سمت اتاقش رفت
حالش از این تناقض درونی بهم می‌خورد.

بوسه‌ای پدران و پر محبت روی پیشانی دخترش زد:

-خوبی باباجون؟ بالاخره یادت اومد یه مامان بابای پیری تو اصفهان داری؟

با لبخندی عریض به چروک‌های کنار چشم پدرش نگریست؛ کی تا این حد شکسته شده بود؟ گذر عمر به چه سرعت؟

-به خدا دایان خیلی سرش شلوغ بود همش تا نه و ده سرکار بود اصلاً وقت سر خاروندنم نداشت خودمم اصلاً نمی‌دیدمش چه برسه بخوایم جایی بریم.

شیرین دوید و کت پدرش را در دست گرفت:

-خوش اومدی باباجون.

کتش را دست شیرین سپرد و آستین‌های لباسش را بالا تا زد:

-مرسی بابایی.

مجدد چشم به آسکی دوخت و افزود:

-حالا شوهرت کار داشت تو خودت چی؟ باز به معرفت دایان حداقل هفته‌ای یکی دو بار به احوالی می‌پرسید تو که کلاً هیچی.

آزاده سریع مداخله کرد:

-وا، آسکی هر روز زنگ میزد نبودی خونه می‌گفت سلام برسون به بابا، اینها شیرینم شاهد، خواهرت هر روز زنگ نمی‌زد؟

شیرین چندین بار سر تکان داد و لب زد:

-آره بابا مامان راست می‌گه آجی هر روز زنگ می‌زد.

مرتضی با سمت مبل‌ها رفت و روی یکی از آن‌ها جای گرفت:

-بیا بابا، بیا بشین این جا بگو چه خبر؟

مدام منتظر تماسی از جانب دایان و شنیدن ملودی موبایلش بود؛ عجیب بود که تا این ساعت متوجهی نبودش نشده باشد. کنار پدرش نشست:

-سلامتی بابا خبری نیست، شما بگو از آریا چه خبر؟ از مدرسه‌ش را ضییه؟ بهونه نمی‌گیره بخواد برگرده خونه؟

طفره می‌رفت از پا سخ دهی و شکوهی کسی نبود که غم در چشمان دخترش را ببیند و نفهمد.

-دکترش گفته بهتره مدرسه‌ی شبانه روزی بره اون این جوری صلاح دید ما هم نه نگفتیم تا الانم هر وقت آریا زنگ زده هر دفعه پر انرژی‌تر از قبل باهامون حرف زده، تو نگران اون نباش تو به من بگو چه خبر؟

همان لبخند کم‌رنگی هم که سعی بر نشانندن و نگه داشتنش روی لب داشت، پرید:

-گف...گفتم که خبری نیست بابا.

جورابه‌ایش را از پا در آورد و از روی مبل برخاست:

-تا مامانت و شیرین درگیر شامن بیا تو اتاقم باهات حرف دارم.

برخاست و مطیع پشت پدر راه افتاد؛ چرا حس می‌کرد موضوع مرتبط به دایان است؟

قلپی از چایش را نوشید و گوش به حرف‌های مادرش سپرد.

-آسکی امروز یهو بلند شد رفت اصفهان.

-خب؟

لب‌هایش را جمع کرد و با حرص خروشید:

-خب و درد، واسه چی رفت اصفهان؟

فنجان را روی میز گذاشت و بشقاب کیک را برداشت:

-حرفا میزنیا، خب رفت خونوادش و ببینه دیگه مامان جون.

با انگشتش روی دسته مبل ضرب گرفت:

-بدون تو؟ نمی‌تونست صبر کنه سرت خلوت شه با هم برید؟ تو می‌خوای به من دروغ بگی می‌خوای من و رنگ کنی؟ کل عمارت فهمیدن دو سه روزه با هم سردید، عمه طلعتت می‌گه آسکی رفته قهر.

چشم بست و در طعم وانیلی کیک غرق شد.

-شما چی گفتی بهش؟

-چی می‌گفتم؟ می‌گفتم دروغ می‌گی؟ آسکی اون دو ساعتی که می‌رفتی سر کار مثل دیوونه‌ها می‌شد آشفته می‌شد بعد بلند شه بدون تو بره اصفهان؟ خب معلومه که رفته قهر.

عضلات صورتش در هم تنید؛ لعنت به زندگی با فامیل.

-من دارم می‌گم رفته خونواده‌شو ببینه دروغ که ندارم بگم به عمه طلعتم بگو تا دوباره قاطی نکردم بیرونشون کنم سرشو بکنه تو لاک خودش.

ضربه‌ی آرامی به گونه‌اش کوبید و با دست به در اشاره کرد:

-می‌شنون آروم‌تر، مامان جان من که حرف بدی نزدم الکی قاطی می‌کنی، می‌گم آگه می‌خواست بره صبر می‌کرد دوتایی برید آخه زشته زن سوا بره مرد سوا، خوبیت نداره مردم چی می‌گن؟

خیره در چشمان مادر شد؛ مستقیم، سرد، جدی.

-مردم زر زیاد می‌زنن، یه هفته بود بهونه می‌گرفت دلم تنگه گفتم من نمی‌تونم پیام خودت برو چند روز بمون و برگرد، این و به هر کی که حرف اضافه زد بگو.

ثریا کف دستانش را به هم مالید و سعی کرد با نرم خوبی بحث جدیدش را باز کند:

-خب پس خدا رو شکر الکی نگران بودم.

دستش را روی دسته‌ی مبل جک کرد و سرش را به آن تکیه زد:

-آره الکی نگران بودید، دیگه؟

-دیگه هیچی، نه راستی یه چیز دیگه هست.

چشمان خسته‌اش را روی یک دیگه انداخت:

-می دونم هست، بگو.

زبان ترش را به لب کشید و دعا کرد این آرامش دایان را نخرشد که حراس داشت از خشم او.

-والا مامان جون این موضوعی که می‌خوام بهت بگم و با آسکی قبلاً درباره‌ش به توافق رسیدیم، بنده خدا اومد پیشم گفت زن عمو یه چیزی هست خودم جرات نمی‌کنم به دایان بگم، منم گفتم بگو من بهش میگم.

هم چنان چشمانش بسته بود و صدایش دورگه و خمار خواب؛ اصلاً میلی به شام خوردن نداشت!

-چی گفت بهتون؟

-گفت سه سال از ازدوایم می‌گذره خدا رو شکر هم از زندگیم راضیم هم از شوهرم اما دوست دارم زندگیم از این یه نواختی و روتین بودنش بیاد بیرون، بیچاره حقم داشت مسافرت و گردش و تفریح تا یه جایی، گفتم چی می‌خواهی زن عمو گفت بچه.

تیز چشمان شب رنگ دایان گشوده شد و ثریا دستپاچه ادامه داد:

-معلوم نیست بدبخت و چی کار کردی که جرات نداشت به خودت بگه، منم دیدم خودش را ضیه گفتم چه بهتر دیگه داشت دیرم می‌شد خدایی نکرده حرف می‌ومد پشتتون گفتم پیام به خودت بگم ک...

-من خودم این مسئله رو با آسکی حل می‌کنم، نمی‌دونم چه مرگش شده جدیداً با پیغام پسغام حرف می‌زنه شما نمی‌خواد دخالتی کنی مامان من خودم باهاش حرف می‌زنم.

-آخه م...

به ساعت مچی‌اش نگریست:

-واسه شام بیدارم کنید تا قبلش می‌خوام یذره بخوابم، باشه؟

فوراً از جای برخاست این زنگ هشدار همان رویی بود که حتی ثریا هم از آن فراری بود.

-باشه مامان جان بخواب بیدارت می‌کنم.

به محض این که مادرش اتاق را ترک کرد تلفنش را برداشت و روی شماره‌ی شکوهی مکث کرد.

منتظر به پدرش خیره بود، امیدوار بود که بحثشان در موضوع دایان نباشد چرا که حس شرمندگی از کاری که انجام داده بود لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

بالآخره سر بلند کرد و خطاب به آسکی لب زد:

-اگه این جور که تو میگی خبری نیست پس چرا دایان به من زنگ زد بعد از ظهری؟

درونش یخ زد؛ تماس گرفته چه گفته؟ چرا با پدرش تماس گرفته اصلاً؟

-دا...دایان زنگتون...زد؟

دستانش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد:

-بله، زنگ زد.

د ستش را روی دست دیگرش نهاد؛ از این همه سردی پو ستش به جریان خون تنش شک کرد.

-چی گفت بهتون؟ واسه چی به خودم زنگ نزد!؟

به خاطر این که شاکی بود از دستت می‌گفت کارش درست نبوده که بدون اطلاع او مده اصفهان، گفت اگه تا دو روز دیگه برنگردی کلاً دیگه برنگرد بمون همین جا.

نفسش رفت، قلبش از طپش ایستاد لحظه‌ای، دایان چه بی‌رحم حرف زده بود...

-من... زنگ زدم بهش... جواب نداد... چرا... گفت برنگردم؟

-آروم باش، من خودم باهاش حرف زدم بلکه آتشش بخوابه اما نمیدونم چی کار کردی که انقدر عصبی شده بود، بهم بگو چی کار کرده تا اون وقت منم که تصمیم می‌گیرم بذارم بری یا نه؟

-من فقط با یکی از دوستای دوران دانشگاه رفت و آمد کردم، تو فرانسه دیدمش... تنها دو ستم بود... نمی‌دونم چرا دایان روش حساس شد، شاید به خاطر پوششش یا طرز زندگیش... نمی‌دونم... نشد به دایان بگم... وقتش پیش نمی‌ومد، فکر نمی‌کردم عصبی بشه، من فقط داشتم باهاش حرف می‌زدم گردنمو گرفت... من... دایان و زندگی‌مو دوست دارم.

در خلسه حرف می‌زد، انگار که داشت واگویه می‌کرد، آرام حرف می‌زد، شوکه شده بود، دایان گفته بود برنگردد، حتی به خودش هم نگفته بود، مگر چه کرده است؟

کنار دخترش نشست و سر او را روی شانه‌ی خودش گذاشت:

-باشه قربونت برم باشه بابایی، می‌خوای زنگ بزنی خودت با شوهرت حرف بزنی؟
 احتیاجی به تفکر نبود، پاسخش منفی بود، می‌ترسید، مردی که این چنین به پدرش گفته قطعاً حرف‌های بهتری برای خودش نداشت؛ دایان گاهی چه غریبه می‌شد، چه ترسناک. حال و هوایش بهم ریخت، صحبت‌های پدرش بلوایی بدتر از کربلا در دلش راه انداخت، دوست داشت بلند شود و برگردد از سوئی می‌ترسید، می‌دانست گندی که زده بود را بدتر کرده است، کاش می‌شد با پدرش برگردد، حتی جرات تنها روبه‌رو شدن با همسرش را هم نداشت.

-نباید میومدم.

همین. دایان همیشه برایش نوعی ابهت پنهان داشت نوعی ترس مخفی، خطی قرمز، حتی وقتی می خندیدن، وقتی نوازشش می کرد یا حتی وقتی به بزم عاشقانه اش مهمان می شد. از جا برخاست، دیگر خانواده اش هم دل گرمش نمی کردند، پاهایش می لرزید سرگیجه گرفته بود، حالش از این همه حس ترس بهم می خورد.

-آسکی جان خوبی بابا؟

-می خوام برگردم، فردا برمی گردم.

-فردا برمی گردم چیه؟ من به دایان زنگ می زنم میگم می خوام دخترم بیش تر پیشم بمونه تو نگران هیچی نباش، آزاده... آزاده.

در اتاق باز شد و پیکر ظریف مادرش در چهارچوب در نقش بست.

-جانم چی شده؟ ای وای آسکی، چرا رنگت مثل گچ شده مادر؟ چی بهش گفتی مرتضی؟ بیا این جا مامان، شیرین یه لیوان آب قند درست کن واسه خواهرت.

خود را از میان انگشتان پدر مادرش بیرون کشید؛ دوست داشت بنشیند، عضلات معده اش مدام منقبض می شدند، این چنین از دایان حساب می برد و سر خود به اصفهان آمده بود؟ روی مبل نشست، شیرین با تند تند چیزی را در لیوان هم می زد و با مادرش در حالی که کنارش نشسته بود و کمرش را ماساژ می داد بحث می کرد؛ چرا صوت نداشتند؟

-خوبم.

دست مادرش را پس زد و در مقابل اصرار شیرین برای خوردن آب قند سرش را به جهت مخالفت چرخاند.

-مگه بابات چی گفت مامان جون؟ والا واسه من تعریف کرد چیزه خاصی نبود، الان داره به دایان زنگ می زنه اجازتو بگیره بیش تر بمونی.

-دایان نمی‌ذاره مامان وقتی گفته بعد دو روز برگردم یعنی باید برگردم.

-یعنی چی که باید برگردم؟ دلت خواست برمی‌گرددی دلتم نخواست انقد می‌مونی تا بیاد به دست و پات بیفته و خودش برت گردونه. ما که نمردیم خودمون مشکلتونو حل می‌کنیم.

محتویات بینی‌اش را بالا کشید؛ کی اشک ریخته بود؟

-یه چیز می‌گم آویزه‌ی گوشت کن مامان جون این دایان یه بچه که براش بیاری رامت می‌شه اصلاً اخلاقش عوض می‌شه بچه واسه مرد غوغا می‌کنه به خدا.

به مادرش چشم دوخت:

-خودمم تو فکرش هستم خودمم دلم بچه می‌خواد اما دایان از بچه خوشش نمیاد.

آرام به آرنج آسکی کوبید:

-هیچ مردی خوشش نمیاد، کی از مسئولیت خوشش میاد؟ اما همین که بفهمن بارداریا دیگه رو زمین بند نیستن.

صدایش را پایین‌تر آورد و افزود:

-تازه مهر خودتم به دلش هزار برابر می‌شه، هر روزی که شیکمت بالاتر بیاد و ویار کنی بیش‌تر مطیعت می‌شه شوهرت سرکشه دیدم خونواده‌شم ازش حساب می‌برن باباش کلی از دستش شکاره بچه که بیاد همه چی درست می‌شه.

دستمالی برداشت و بینی‌اش را گرفت، لبش را تر کرد و در فکر فرو رفت؛ حق با مادرش بود این خوی سرکش دایان شاید با پدر شدنش از بین برود.

پدرش در تراس را بست و موبایل را روی میز نهاد:

-گفت تا همون دو روز بمونی، این شوهرتم وقتی از خواب بیدار میشه بد اخلاق میشه ها.

دلش غنچ رفت برای آن صدای محبوب بم و دورگهی پس از خواب دایان. چشمان
ذغالی و مخموری که پس از خواب بیش‌تر دل و دین آسکی را به بازی می‌گرفت.
-آره از شرکت که میاد همیشه یکی دو ساعت می‌خوابه، ببخشید یادم رفت بگم.
گفت بمونم؟

با لبخند چشمانش را باز و بسته کرد:
-آره بابا گفت بمونی.

شیرین لبخند دندان نما و پهنی زد:
-آخ جون کلی می‌ترکونیم آسکی.

-آسکی؟

غلت زد و سمت شیرین خوابید:
-هوم؟

-میایی فردا بریم چهارباغ عباسی؟ صبح زودم بریم کافه جلفا صبحونه بخوریم؟
چه طور به شیرین می‌گفت ذهنش چه قدر مغشوش است؟ چه قدر دل نگران دو
روز دیگر و برخورد دایان است؟ که هزاران بار خود را لعنت می‌کند به خاطر
تصمیم عجولانه‌ای که گرفت؟

-آسکی با تو بودما؟

-نمیام آجی به خدا حوصله ندارم.

در تاریکی نمی‌توانست سیمای خواهرش را به خوبی رویت کند پس بالاشتش را
نزدیک برد:

-چرا خب؟ دایان که گفت اشکالی نداره بمونی حداقل یه خورده کیف کنیم باهم!

-ایشالله یه دفعه دیگه که اومدم می‌ریم.

-خوش می‌گذشتا، یه خورده‌ام حواست پرت می‌شد.

موبایلش را چک کرد؛ نه تماس و نه پیامی از جانب دایان، انگار تمام حرف‌هایش همان بود که به پدرش زده.

-یه چیز دیگه بپرسم آسکی؟

هر دو دستش را زیر سرش گذاشت؛ چرا شیرین نمی‌خوابید؟

-بپرس.

-دایان خان دست بزن داره؟ یا خیلی بد اخلاقه؟

تک خنده‌ی خواب آلودی کرد؛ خواهر کنجکاش هیچ گاه بزرگ نمی‌شود!

-نه بابا بیچاره کجا بد اخلاقه.

-دست بزنم نداره؟

-نه، خوشش نمیاد دختر یا زن و بزنه، یه بار من گم شدم یه زنی پیدام کرد گفت بریم خونش تا به دایان زنگ بزنم خلاصه رفتم و هر چی به دایان زنگ زدم جواب نمی‌داد که، آخر شب که پیدام کرد همچین کمر بند کشید گفتم الان می‌زنه سیاه و کبودم می‌کنه اما فقط یه سیلی بهم زد.

-سیلی بهت زد؟

-آره، آخه فکر کرده بود از خونه فرار کردم بعدم ساعت نزدیک دوازده بود وقتیم رسید زیاد ظاهر خونه موجه نبود.

-یعنی چی موجه نبود؟

-هیچی، بیخیال!

-اگه نه بد اخلاقه نه دست بزن داره پس چرا ازش می‌ترسی؟

کامل چشم گشود و روی کمر خوابید، این طور که معلوم بود شیرین خیال خواب نداشت.

- کی گفته ازش می‌ترسم؟

- تابلوعه، یه نمونه‌ش اون سال که عمه اینا اومدن خونمون بعد عباس یه شوخی کرد تو خندیدی اصلاً همین که دایان بهت چپ انداخت موش شدی نیش‌ت و جمع کردی.

سرش را سمت شیرین چرخاند:

- خب چون حواسم نبود خوشش نمیاد جلو پسر غریبه بلند بخندم، بعدم دایان و بخوای نخوای آخرش یه چیکه حسابی ازش می‌برن همه، دست خود شم نیست به خاطر فرم صورتش و استایلش و پرستیژی که داره. بقیه هم فکر می‌کنن وای چه آدمه ترسناکیه اما واقعاً این جوری نیست خیلی مهربونه.

- تو خونواده ما که آریا و مامان عاشقش. وای یادته اون روز و تو بیمارستان که تصادف کرده بودید؟ یادش به خیر چه دعوایی شد.

خنده‌ی بلندی سر داد، مگر می‌شد یادش برود؟

- دعواش و با میلاد یادته؟

این بار هر دو خندیدند؛ شیرین اما خنده‌اش درد داشت، به یاد علاقه‌ای که میلاد داشت افتاد، چطور نمک خورده بود و نمک‌دان شکسته؟ چه طور پدر برای همیشه رفت و آمد با آن‌ها را تا غدغن کرد؟ یاد نفرین‌های مادرش و آق کردن عمویش افتاد، به راستی میلاد کجا بود؟ چه بر سرش می‌رفت؟

آسکی اما در غرق در فکر به دایان بود، با این شب سه شب می‌شد که از آغوش دایان طرد شده بود، دلش اتاق خودش را خواست، تخت محبوب و بزرگش که همیشه روی آن مانند یک ملکه با او برخورد می‌شد، ملکه‌ای که شاه‌اش دایان بود، دلتنگ نجوای آرام و پر محبت قبل از خوابش شد که دایان زیر گوشش برای او می‌خواند، چه قدر بی‌تابش شده بود!

- تا حالا تو عمارتم دعوا کرده؟

-فکر کن دعوا نکرده باشه، با آراد زیاد رابطه‌اش خوب نیست این تیکه می‌ندازه
اون جواب میده دعوا می‌شه اصلاً به وضعیه.

-با شهیاد مشکلی نداره؟

پتو را بالا کشید و روی پهلو خوابید:

-دایان با همه مشکل داره کم پیش میاد با یکی خوب باشه.

-دوستم داره؟

-آره، آراز، فوژان، دانیار.

-آها.

چشمانش را روی هم چپاند.

-بخواب آجی، شب خوش.

چای‌اش را شیرین کرد و لقمه‌ی کوچکی در دهانش گذاشت:

-مامان جان صبحونه که خوردی به زنگ به دایان بزن، خودت بهش زنگ بزنی
هم این استرست میره هم شاید اون آروم بشه.

دست از قطعه قطعه کردن پنیر بشقابش کشید:

-جواب نمیده، دیشب دو بار زنگ زدم بهش.

-شاید خواب بوده چه می‌دونم حواسش نبوده الان باز زنگش بزن، برو تو اتاقم
حرف بزن که راحت باشی.

موهای خورد شده‌ی ریخته روی پیشانی‌اش را خشن عقب فرستاد:

-باشه مامان باشه زنگش می‌زنم.

-نرمم باهاش حرف بزن یه عشوه قرمیلکی چیزی بیا که کوتاه بیاد، والا عرضه نداری به خدا وگرنه الان این پسره باید عین موم تو دستت باشه نه که بیای قهر بعد از ترست بشینی عزا من و بگیری، خاک تو سرت که خودم سیاست نداشتم بچه هامم پخمه‌تر از خودم.

گو شه چشمی به مادرش که ظرف‌ها را به آشپزخانه می‌برد انداخت، موبایلش را برداشت و شماره‌ی دایان را گرفت.

-مشترک مورد نظر...

موبایل را روی میز انداخت:

-ببین جواب نمیده، این از عمد جواب نمیده من می‌شناسمش الکی هی برمی‌دارم خودم و سبک می‌کنم، خیر سرم اومدم قهر، اون الان باید به من زنگ بزنه نه من به اون!

ظرف‌ها را درون ماشین ظرفشویی چید:

-صدات و بیار پایین انقدر به جون من غر نزن لابد دستش بنده جاییه بالآخره که زنگ می‌زنه اون وقت بشین تا صبح واسش غرغر کن.

در چهارچوب آشپزخانه قرار گرفت، بلندی و لرزش عصبی صدایش قابل مهار نبود:

-می‌خوام زنگ نزنه صد سال سیاه، مرتیکه هم دست روم بلند کرده هم کلاس می‌ذاره واسم، من فقط دلم می‌خواد این زنگ بزنه تا قشنگ بشورم بذارمش کنار.

با برپا شدن ملودی موبایلش نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و با دیدن شماره‌ی دایان سریع کنار مادرش جای گرفت:

-وای مامان دایانه بیا خودت جواب بده، بگو آسکی نیست.

دست از چیدن ظرف‌ها کشید و نگاه عاقل اندر سفیهی به دخترکش انداخت:

-بشور بذارش کنار دیگه، مگه نمی‌خواستی حرف بزنی باهاش خب بیا زنگ زد حالا حرفات و بزن.

-من چون نمی‌خوام موقعیت و بدتر کنم میگم تو جواب بده من الان عصبیم یه چیز میگم بدتر جری میشه، بگیر دیگه الان قطع می‌کنه.

موبایل را از دست آسکی گرفت و اتصال را برقرار کرد:

-سلام داماد گلم، چطوری عزیزم؟...آره این جا وایساده داره کمکم می‌کنه...نمی‌دونم صبر کن پپرسم مامان جان...

گوشی را از گوشش فاصله داد و خطاب به آسکی لب زد:

-میگه کاری داشتی زنگ زدی؟

مات مادرش را نگرست. آزاده هم با دیدن سیمای متعجب دخترش لب زد:

-دایان جان من گوشی و میدم دستش خودش بگه بهت نمی‌دونم چرا خشکش زده...چرا پس؟ باشه عزیزم هر جور خودت صلاح میدونی...خداحافظ قربونت برم.

موبایل را روی کانتینر نهاد و لب زد:

-الهی بمیرم فکر کنم از خواب بیدارش کرده بودی، تو چه زنی هستی که نمیدونی شوهرت کی خوابه کی بیداره؟

از شوک درآمد؛ مادرش چه می‌گفت؟

-مامان، خوبه بهت گفتم بگو من نیستم یعنی چی که گفتم کنارم وایساده، چی گفت بهت؟

نگاه کلافه‌اش را به آسکی بخیه زد:

-چی می‌خواستی بگه پسره بیچاره؟ گفت اگه داره کمکتون می‌کنه که خودم بعداً بهش زنگ می‌زنم. چه مرده آقاییه به خدا خاک تو سره بی‌لیاقتت، بیا ببین عاطفه چه جوری هر وقت میاد این جا میشینه جز می‌زنه واسه دایان اون وقت تو به خاطر یه بحث پشت کن به پسر به این ماهی.

-تو این سه سال کی دیدی من بگم مامان با دایان دعوا شده؟ یا کی دیدی به خاطر یه دعوا بلند شم پیام این جا؟ دیگه خسته شدم مامان خسته‌م کرده، به هر

چیزی گیر می‌ده مثلاً به اون چه دو سته من شوهر داره یا دو ست پسر؟ مگه من میگم فوژان چی می‌خواد از جونت که دم و دقیقه یا عمارته یا به گوشیش زنگ می‌زنه چه طور دوستا اون دوستن دوستا من خار دارن؟

راست ایستاد و با دستمال مرطوبی شروع به پاک کردن در کابیت‌ها و کانتر کرد:
-من چه می‌دونم ماما جان اینارو باید به خودش بگی، من که نمی‌تونم دخالت کنم.

-نه آخه این که هی میگی ماهه و آقاست و خوبه حرص آدم درمیاد.

-من اگه حرفی می‌زنم چیزی میگم به خاطر خودتونه نمی‌خوام حرفی بزنم که بدتر بشین باهم.

دست به سینه به سینک ظرفشویی تکیه زده بود و عصبی یک پایش را تکان می‌داد.

-امروز عصر برمی‌گردم، این جوری بخوام بمونم اعصابم خورد میشه.

دست از کار کشید به دخترکش خیره ماند:

-بمون حداقل فردا برو این شیرینم گناه داره بعد از چند ماه دیدت ذوق کرده بمون حداقل فردا برو قربونت برم.

-نه امروز برمی‌گردم موندنم به این استرسش نمی‌ارزه الکی اوقات شمارم تلخ می‌کنم.

نمی‌توانست بماند، افکارش ناآرامش می‌کردند، از فکر برخورد با دایان و واکنش او شب را صبح کرده بود و این حال با گذر زمان بیش از پیش ریشه در جانش می‌دواند.

زیپ چمدانش را کشید، پدرش هم چنان سعی در تغییر جهت نظرش از "نماندن" به "ماندن" را داشت.

-خب مگه نمیگی بهت گیر میده باباجان؟

تو اگه الان بری که پرو میشه فکر می‌کنه کارش درسته بدترش می‌کنه. تو حداقل این دو روز و بمون بعدش من خودم می‌برمت فرودگاه.

انگشتش لای زیپ چمدان گیر کرد، آخ کوتاهی گفت و زخم را به دهان گرفت:

-اصلاً اشتباه من این بود که اومدم، الان جو خونه به خاطر شهرزاد به حد کافی متشنج هست نمی‌خوام منم بشم قوز بالا قوز. برمی‌گردم خودم با دایان حرف می‌زنم تکلیفم و روشن می‌کنم.

-خب منم که نمیگم نرو بابا، میگم شوهرت گفته دو روز بمونه و برگرده حداقل این دو روز و بمون که هوا برش نداره ازش می‌ترسی.

کمر راست کرد و به سمت کمد رفت:

-نمیشه بابایی استرس که داشته باشم این دو روز کوفتم میشه بذار برم حرف بزنی باهاش بعد سر فرصت باز میام.

کلافه نگاهی به آسکی انداخت و از اتاق خارج شد.

مادرش فرصت را مناسب دید و خود را به آسکی که در حال بیرون کشیدن مانتویش بود نزدیک کرد:

-یادت نره چی گفتم مامان جون، تو که مرغت یه پا داره هر چی میگم این گوشت در و اون یکی دروازه‌س حداقل یه بچه بیار که جا پا خودتم محکم کنی این شوهرتم سر به راه کنی

-فقط میگم کاش می‌موندی حداقل از شیرین خداحافظی می‌کردی بچه کشت خودش و صبح از بس گفت با آجی این جا میرم با آجی اون جا میرم.

-خودم بعد یه جوری از دلش در میارم به خدا بمونم دیوونه میشم.

آزاده دستانش را از هم گشود و ابروانش را بالا فرستاد:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند، به من که گوش نمیدی حداقل بشین
تمرین کن رفتی می‌خوای چی بگی. حاضر شدی بیا بیرون.

شلوار جینش را در دست گرفت:

-باشه مامان جون.

از آغوش مادرش بیرون جست.

-یادت نره زنگ بزنی

شالش را روی شانه انداخت و لبخند زد به این همه دل نگرانی‌های شیرین
مادرش.

-چشم چشم.

صدای پدرش از داخل ماشین بلند شد:

-دو ساعته دارید خداحافظی چی می‌کنید؟ خب بیا دیگه.

آزاده شانه‌های آسکی را در دست گرفت:

-کاش می‌داشتی حداقل تا فرودگاه میومدم.

-نه مامان جان نیازی نیست الانم دیگه شیرین میاد خونه ببینه غذا نیست
میشینه واسه شکمش گریه می‌کنه، میرم خودم.

-حداقل زنگ بزن دایان فرودگاه بیاد دنبالت، هوا داره میره واسه تاریکی خوب
نیست تنها باشی.

چیزی در دلش فرو ریخت؛ هنگام رو در رویی با دایان چه باید می‌گفت؟

-باشه مامان. خداحافظ.

-خداحافظ، مراقب به خودت باش حواستم جمع باشه.

سرسری دستی تکان داد و سمت ماشین پدرش دوید.

-من نمی‌دونم این اومدنت دیگه چی بود تو که هول بودی برگردی.

کمر بند ایمنی را بست و به نیم رخ پر صلابت پدرش خیره شد:

-ا شتباهم همین اومدنتم بود. دایان می‌گفت خوشم نیاید کسی مشکلات بینمون و بفهمه خودشم خدایی تا حالا اجازه‌ی دخالت کسی و تو زندگیمون نداده، نمی‌دونم چرا انقدر احمقانه تصمیم گرفتم. می‌دونم این کارم بیش‌تر از این که عصبی‌ش کنه ناراحتش می‌کنه.

-اون وقت تو که حساسیت شوهرت و می‌دونی این چه کاری بود که کردی؟

لاقید شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم، خریدم کردم تو لحظه تصمیم گرفتم.

گذرا نگاهی به سیمای دخترکش کرد:

-حالا برگشتی می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای من زنگ بزنم بهش؟

تماس پدرش با دایان احمقانه‌ترین و شاید آخرین گزینه‌ای باشد که بخواهد به آن فکر کند. این تماس فقط و ضعیفیت را بغرنج‌تر می‌کرد، دایان از دخالت و بیش‌تر از آن، از نصیحت شدن متنفر بود.

-نه بابا خودم باهش حرف می‌زنم، می‌تونم آرومش کنم.

به قسمت آخر جمله‌اش فکر کرد؛ مطمئناً اگر از پس آرام کردن دایان برمی‌آمد الان در مسیر فرودگاه نبود و احتمالاً هیچ‌گاه نیازی هم به اصفهان آمدنش نداشت.

-خودت می‌دونی باباجون، می‌ترسم یه چیزی بگم، یه کاری کنم که بدتر بشه اما اگه دیدی خیلی می‌خواد اذیت کنه و فرصت بده حتماً بهم زنگ بزن.

غنچه تبسمی روی لب‌هایش کاشت؛ چه قدر این پدر سال‌ها گم شده و به یک باره پیدا شده هر روز دوست داشتنی‌تر و استوارتر می‌شد.

-باشه بابایی، مرسی.

چمدانش را کنار پایش گذاشت و به در عظیم و تازه رنگ خورده‌ی عمارت خیره شد. کلید را از کیفش خارج کرد و آرام وارد حیاط شد. تمام انرژی‌اش تحلیل رفت؛ دایان دست در جیب گرم کن سورمه‌ای رنگش و تی‌شرتی به همان رنگ مشغول صحبت با موبایلش در تراس اتاقش بود. چه قدر دل تنگ بود و خبر نداشت. نفسی گرفت و گام‌هایش را محکم‌تر از هر زمان دیگری برداشت، الآن وقت ضعف نشان دادن و پشیمانی نبود. در جواب راننده و باغبان تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد، فکرش درگیرتر از آن بود که بخواهد حال و احوال کند. وارد پذیرایی شد، جز چند خدمه در حال گردگیری کسی در آن نبود.

-خوش اومدید خانم، بذارید چمدونتونو بیارم.

دسته‌ی چمدان را رها کرد و صدایش را به پایین‌ترین حد ممکن رساند:

-من که رفتم بعدش چی شد؟

متعجب از سوال آسکی هر دو ابرویش را بالا داد:

-هیچی خانم آقا گفتن رفتید دیدن خانواده‌تون و دو سه روز دیگه برمی‌گردید، البته فکر نمی‌کردم به این زودی برگردید.

اخم در هم کشید؛ کنایه می‌زد؟ استرس رودرویی با دایان تا حدی بود که گستاخی خدمت‌کار را بی‌پاسخ گذاشت و به سمت اتاق گام برداشت. ثریا را دید که از پله‌های طبقه‌ی سوم پایین می‌آمد، چه عکس‌العملی باید نشان می‌داد؟

-عه آسکی عزیزم برگشتی؟ چه زود اومدی، دایان گفته بود یکی دو روز می‌مونی که!

لبش را تر کرد و لبخندی اجباری را چاشنی جمله‌هایش:

-سلام، نشد دیگه انقدر آب و هواش آلوده بود آدم دیوونه می‌شد. دایانم که نبود دلم طاقت نیاورد اومدم.

با قیافه‌ای که ناباوری جمله‌های آسکی در آن بیداد می‌کرد لب گشود:

-خوب کردی عزیزم، برو دایانم تو اتاقه امروز و استثنأً زودتر اومد خونه.

لبخندش را تجدید ساخت و به سمت اتاق رفت، دستش که دستگیره را لمس کرد وقت کردی یه سری به اتاق شهرزادم بزن واسه ما که در و باز نمی‌کنه شاید با تو بهتر باشه.

قدمی عقب رفت و سرش را کمی فرو آورد:

-باشه زن عمو حرف می‌زنم باهاش.

تار موی سرکشی که مدام از زیر رو سری به بیرون جست می‌زد را پشت گوش فرستاد و وارد اتاق شد. دایان هم چنان در حال صحبت با موبایلش بود و در تراس هم بسته شده بود؛ در این سرما چطور با یک تی‌شرت آن بیرون دوام می‌آورد؟ یعنی باید پیش قدم می‌شد؟ خب این طور که باز غرورش جریحه‌دار می‌شد. به پیکر تنومند دایان چه شرم دوخت در آن تی‌شرت جذب و ضلالت پشت شانه و کمرش به شدت خودنمایی می‌کردند. نیم قدمی به جلو برداشت، می‌توانست برود از پشت غافلگیرش کند، در آغوشش بگیرد و بوسه‌ی نرمی روی شانه اش بکارد یا هم می‌شد که لباس‌هایش را تعویض کند، اخم در هم بکشد و روی کاناپه‌ی اتاق رو از تراس بگیرد.

-خانم، چمدونتون و کجا بذارم؟

هین آرامی کشید و دستش روی قلبش چسباند، چرخید و نگاه اخم آلودش را به خدمت‌کار دوخت.

-بیا بذارشون رو سر من، چه می‌دونم بذارش یه گوشه‌ای دیگه.

-ببخشید ترسوندمتون.

-نترسوندیم، سگته‌م دادی.

-چه خبره؟

چرخیدند و به دایان خیره شدند، در حالی که در تراس را می‌بست منتظر آن‌ها را می‌نگریست.

خدمت‌کار دهان باز کرد:

-خانم و ترسوندم البته عمدی نبود توی فکر بودن هر چی در زدم نشنیدن.

سرش را بالا پرتاب کرد:

-عیب نداره برو سراغ کارت.

نگاهی بین آن دو رد و بدل کرد و از اتاق خارج شد.

آسکی لبش را تر کرد و سمت او چرخید، اما دایان پیش دستی کرد و لب زد:

-به به آسکی خانم، از این ورا؟ ستاره‌ی سهیل شدی، واسه خودت میری واسه خودت میای منم که این جا مترسک سر جالیزم لابدم.

انگشتانش را در هم قفل کرد و بی‌توجه به حرفایی که در هواپیما با خود تمرین کرده بود لب زد:

-سلام.

موبایل را روی پا تختی انداخت و روبه‌روی آسکی ایستاد:

-علیک سلام.

بر خلاف تصوراتش، لحن دایان آرام و نسبتاً مهربان بود و همین از استرسش تا حد قابل توجهی می‌کاست.

-خوبی؟

بی‌توجه به سوال آسکی ابرویی بالا انداخت:

-من مجوز موندنت و واسه دو روز صادر کرده بودم چی شده که یه نصفه روز
بیش تر نموندی؟

لبخند مزخرفی کنج لبش کاشت:

-دلم...تنگ...شد.

-چرا بدون این که به من بگی رفتی؟

چشمانش را گرد کرد و با لحنی طلب‌کارانه لب زد:

-کی گفته بدون اطلاع رفتم؟ من بهت زنگ زدم خودت جواب ندادی.

-آره زنگ زدی اونم یه بار، دیدی جواب ندادم نتونستی پیام بدی؟ نمی‌تونستی
نیم ساعت صبر کنی بعد دوباره زنگ بزنی؟ بچه خر می‌کنی عشقم؟

لبانش را بهم فشرد و مچ دستش را خاراند، چه طور خلع سلاح شده بود.

-یه جوری حرف می‌زنی انگار من از سر دل خوشی ول کردم رفتم مثل این که
یادت رفته چه جوری گردنم و گرفتی بعدم گفتی کپه مرگت و بذار!؟

لبخند کج منحصر به فرد خودش را زد و دست آسکی را گرفت:

-به خاطر سه سال پنهون کاری باید می‌کشتمت خودت می‌دوننی چه قدر از دروغ
و پنهون کاری بیزارم.

فشار آرامی به انگشتان ظریف دخترک وارد کرد:

-این به خاطر دروغ گویی و پنهون کاریات.

فشار را بیش‌تر کرد که اخم‌های آسکی در هم رفت:

-اینم واسه این که اگه حرفی باهام داری به همه میگیِ اِلا خودم.

فشار را کمی بیش‌تر کرد.

-اینم به خاطر این که دیگه بی‌اجازه از من بلند نشی بری سفر.

و دستش را رها کرد. همان طور که دست درد آلودش را در هوا تکان می‌داد با چهره‌ای در هم حرکات دایان را زیر نظر گرفت. او هم پشت به آسکی در ک‌شوی میز توالت مشغول بود به سمت او چرخید و جعبه‌ای پایون زده را سمتش گرفت. متحیر هنوز هدیه را هضم نکرده بود که لب‌های دایان روی پیشانی‌اش قرار گرفت:

-در ضمن... منم دلم برات تنگ شده بود.

تمام تنش گر گرفت با شنیدن این جمله، دل مغرور او هم تنگ شده بود؟

جفت ابروهایش را بالا داد و با به جعبه‌ی هدیه اشاره زد:

-نمی‌خوای بازش کنی؟

لبش را تر کرد به هر جان‌کنندی که بود چشم از نگاه ذغالی محبوبش گرفت و پایون جعبه را کشید و آرام بازش کرد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با خنده به نیم ست قلب شکل و کریستالی درون جعبه خیره شد:

-دایان، بازم آبی؟

گردن‌بند را برداشت و پشت سر آسکی قرار گرفت:

-این آبی نیست و سورمه‌ایه بعدم جدای از این که همه رنگی بهت میاد آبی یه چیز دیگه‌ت می‌کنه.

- دیگه هیچ وقت نرو!

سمت دایان چرخید و دستش را دور گردنش حلقه کرد:

-توام دیگه هیچ وقت باهام قهر نکن، تو شاید بتونی دووم بیاری اما من می‌میرم من تو این سه شب مُردم دایان، تو راحت پشت می‌کردی و می‌خوابیدی اما من تا صبح صدمبار می‌مردم. دیگه هیچ وقت باهام قهر نکن!

گوشواره‌هایش در گوش انداخت و موبایل را ما بین شانه و گوشش گذاشت:
-نه مامان جان چیزی نشد نگران نباش...آره خوب برخورد کرد حتی واسم هدیه‌ام خرید.

و تمام سعی‌اش را کرد تا آن تنبیه کوچک دایان را از صحبت‌هایش سانسور کند.
-شیرین چی گفت دید من نیستم؟...بهش بگو مگه بچه‌ای که قهر می‌کنی؟
دستی ما بین موهایش کشید و آرام آرام روی شانه‌هایش پخش‌شان کرد.
-باشه مامان برو، خدافظ.

موبایل را روی میز انداخت، عطرش را روی گردن پاشید و از اتاق خارج شد، باید صحبت کوتاهی هم با شهرزاد می‌کرد.
-چی گفت مامانت؟

زاویه‌ی نشستنش روی صندلی را تغییر داد و به دایان نگریست:
-نگران بود نکنه دعوا مون شده باشه باز.

چشم از صفحه‌ی لپ‌تاب گرفت و به آسکی چشم دوخت:
-اون جا که رفتی چیزی نگفتن؟

-نه بابا بیچاره همه‌ش می‌گفت برگرد سراغ خونه زندگیت، کلی هم طرف تو رو گرفت.

لبخند پنهانی زد، از احوالات مادر زن داماد دوستش خبر داشت.
-می‌گفت عمه‌ت میگه پس کی می‌خوان بچه‌دار بشن!

نگاهش تیز شد و به کاناپه تکیه زد و دستانش را دو طرف آن باز کرد؛ تیپ کامل مشک‌اش با آن کاناپه‌های چرم سیاه رنگ و آن ساعت و دست‌بند کوچی حسابی تمرکز آسکی را در آرایش کردن بهم ریخته بود، هنوز هم موهای شلخته‌اش نمودار بودند!

- نمی‌دونم چرا کل دنیا کنجکاون ما کی می‌خوایم بچه‌دار بشیم؟
- به خدا خیلی شیرینه دایان، بعد شم اگه قراره همه منطق تو رو داشته باشن که نسل آدمیزاد منقرض می‌شد، خدایی تو دلت نمی‌خواد یکی بابا صدات کنه، دستاشو بگیری تاتی تاتیش کنی؟
- راستی کی بهت گفت بری موهاتو این رنگی کنی؟
راست نشست؛ خوشش نیامده بود؟
- بهم نمیاد؟ فکر کردم خوشت میاد!
- مگه گفتم بهت نمیاد؟ می‌گم چی شد یهو رفتی شرابی کردی؟
در واقع هدفش از این بحثی که به راه انداخته بود پرت کردن حواس آسکی از موضوع بچه و حواشی آن بود.
- می‌خواستم تنوع بشه گفتم شاید توام خوشت بیاد.
دستی نوازشگرانه مابین موهایش کشید:
- خوشم اومد، ناز شدی. خودتم که هنوز موهات نم داره؟!
دست آسکی را گرفت و روی صندلی جلوی آینه نشاند و سشوار را دستش گرفت:
- موهات چه بلند شده، دیگه کوتاهشون نکن!
شانه‌هایش را کمی بالا داد؛ خوشبختی نمی‌توانست تعریف دیگری از حال الانش داشته باشد...
- چشم.
آرام موهایش را برس می‌کشید و خشک می‌کرد، دخترک هم چشم بسته بود و خانواده‌ی سه نفره‌شان را متصور می‌شد.
- اون ربان قرمز رو بده.
فوراً چشم گشود از آینه دایان را نگریست:

-این که تو کشوئه؟

-آره، بده.

ربان را از کشو در آورد و دست دایان داد.

با دقت و تمرکز شروع به بافت موهای آسکی کرد و پایین موهایش را با آن ربان قرمز گره زد.

-چرا بچه دوست نداری؟

دستش از حرکتش ایستاد و به تصویر آسکی خیره شد، لحن کلامش مدل خاصی بود انگار که غم داشت!

-کی گفته بچه دوست ندارم؟

-هر وقت بحث بچه شد به خیال خودت حواس من و پرت می‌کردی. زندگی‌مون و دوست نداری یا خوشت نمیاد از من بچه‌ای داشته باشی؟

پیوند غلیظی میان ابروانش بست:

-یعنی چه این حرف؟

نگاه از دایان دزدید:

-پس فردا از دکترم وقت گرفتم باید بریم واسه چکاپ قبل از بارداری، می‌خوام بدنم و چکاپ کامل کنم و از لحاظ مطمئن بشم بچه‌م تو سلامت کامل به دنیا بیاد.

یک دستش را در جیب فرو و به اندازه‌ی نیم قدم پا پس کشید:

-باشه، میریم.

ضربه‌ای که به در وارد شد آن‌ها را از دنیای نگاه یک دیگر بیرون کشید.

-بچه‌ها نمی‌خواید بیاید پایین؟

از روی صندلی برخاست و به ثریا نگریست:

-مهمون اومده؟

-نه گلم همین جوری گفتم بیاید پایین دور هم باشیم.

-الآن میایم.

لبخند زد و همان طور که در را می‌بست لب زد:

-باشه عزیزم پس زود بیاید.

مجدد به سمت دایان بازگشت:

-پس، واسه پس فردا میایی؟

کمی طول کشید، کمی مکث کرد اما در نهایت نجوا کرد:

-میام!

لبخندی زد و دندان‌های یک دست و مرواریدی‌اش به رخ دایان کشید:

-پس حالا بیا بریم پیش بقیه.

لبخند کج و کوتاهی زد و دنبال آسکی راه افتاد.

نایلون همبرگر را روی کانتر گذاشت و به خدمه نگریست؛ از بچگی یاد نداشت زیاد مسیرش به آشپزخانه خورده باشد و همین علتی می‌شد تا همیشه فضای آن جا برایش تازگی داشته باشد.

-خاتون همبرگرت عالی بود مثل همیشه.

-نوش جونت عروس خانم، هر وقت خواستی بگو تا واست بپزم.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و آن را در سبدهی سینک انداخت:

-این همبرگرات و باید دیر به دیر خورد تا اون طعم نابش همیشه خاص بمونه.

و همین که خواست لبخندی به روی خاتون بپاشد هجوم تمام محتویاتِ معده‌اش را به دهان حس کرد.

آبی به صورتش پاشید و در آینه‌ی عظیم دست شویی به تصویرش بی‌جان و زرد رنگش نگریست.

طلعت با ذوق دهان باز کرد:

-مال حاملگیته، به دلم برات شده پسره کاکل زریم داره میاد.

ثریا طلعت را کناری زد و پشت چشمی نازک کرد:

-حالا شاید دختر باشه، خدا کنه سالم باشه جنسیتش که مهم نیست.

شهرزاد دست به سینه مردمکی در کاسه چرخاند؛ اگر خبره بارداریِ آسکی نبود به هیچ وجه اعتصابش را نمی‌شکست.

باران که لبه‌ی تخت اتاق آنان نشسته بود یک پایش را تکان داد:

-حالا از کجا معلوم حامله‌س؟ نوبت دکترش فرداست الکی امیدوارش نکنید.

طلا یک دست به کمر زد و روی پاشنه‌ی پا چرخید:

-انشالله که حامله‌س، یعنی مطمئنم که حامله‌س حال و روز زن باردار و دیگه بعد چهل پنجاه سال نشناسم که باید روونه بیابون شم.

ثریا سریع آن‌ها را کنار زد و مشغول جست و جوی موبایلش شد:

-وای که به دیاکو بگم از خوشی بال در میاره، عاشقِ نوه‌س، چند ماه بود هی می‌پرسید پس چرا اینا نوه من و نمیارن!؟

به سختی بزاق دهانش را بلعید، دستش را روی شکمش نهاد، حس می‌کرد، زندگی را حس می‌کرد. چشم بست و اندیشید که واکنش دایان بعد از این خبر چه خواهد بود؟ اصلاً چه طور باید به او می‌گفت؟

کرم را که فشرد محتویات آن با شدت بیرون ریختند و مقداری از آن هم به آینه پاشید.

-دایان چی کار داری می‌کنی؟ اون کرم دو تومن قیمتش شده ها!
حیرت زده سر بلند کرد و ثانیه‌ای محو تصویر آسکی در آینه شد:
-چه قدر!؟ دو تومن؟ این که کرم دست و صورته!

کرم را از دست دایان کشید، چشم غره‌ای ز صییش کرد و آن را داخل جعبه‌اش گذاشت.

-آب رسان پوسته، ضد لک و شفاف کننده هم هست، خارجی‌ها!
یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را لبه‌ی میز:

-من این کرم و بزمنم یا بخورم؟ دو تومن میدی واسه کرم دست صورت؟ بقیه لوازم آرایشات چه قدره؟ تو می‌خوای من و ورشکسته کنی؟
بی‌توجه به غره‌های دایان کمی از فاصله گرفت و لبخند زد:
-فکر کنم حمله شدم دایان.

حالت صورتش از هم باز شد، شوکه جمله‌ی آسکی را برای خود تکرار کرد:
-چ...چی؟

-امروز تا یذره از همبرگر خوردم زودی حالم بد شد، فکر کنم واسه ویارم باشه، آخه هیچ وقت همبرگرا خاتون حال و بد نمی‌کرد، صددرصد باردارم.
-حالا از کجا معلوم به خاطر بارداریه؟

لبخند خشکید روی لب‌هایش؛ این نباید واکنش دایان می‌شد!
-پس یعنی اون نوبت دکتر و اینا تعطیل؟

دستانش را پشت کمر نهاد و با ذوقی عجیب خودش را به دایان نزدیکتر کرد:
-معلومه که نه دیوونه تازه باید برم بهم رژیم غذایی مناسب و حرکت تمرینی
بده، وایی خیلی هیجان دارم تو چی؟

لبخندی که مصنوعی بودنش از خورشید آسمان مشخصتر بود بر لب زد:
-آره، منم هیجان دارم.

وسط اتاق ایستاد و به نقطه‌ای از اتاق اشاره کرد:

-اون جا گهوارهش و می‌ذاریم، وا سه سید سمونید شم همین اتاق کنارمون و برمی
داریم.

سمت دایان چرخید، تمام پیکرش از فرط هیجان بی‌قرار بود:

-من از این کمد ساده‌ها نمی‌خرم واسش، یه سیسمونی های خفنی تو اینستاگرام
دیدم می‌خوام اونا رو سفارش بدم، تخت و کمدش کلاً هیچیش نباید مثل بقیه
بچه‌ها باشه، بچه‌ی ما باید خاص باشه همه چیزش، اگرم نبود میدیم واسش
بسازن از بهترین طراح‌ها کمک می‌گیرم، دایان توام نظر بده دیگه!

بالای ابرویش را نوازشی کرد و شانه‌هایش را بالا داد:

-نمی‌دونم تا جنسیتش مشخص نشه که نمی‌تونیم تم بدیم.

دستش را روی شکمش گذاشت و لب‌هایش را داخل کشید:

-به نظرت چند هفته‌شه؟ یا چند ماه‌شه؟

به شکم آسکی خیره شد؛ فرزندش آن جا بود؟ شنیده بود که بعد از فرزند آوری
تمام تمرکز زن‌ها روی بچه‌هایشان می‌رود، یعنی توجه و علاقه‌ی آسکی نصف
می‌شد؟ لبش را به نشان نفرت کج کرد؛ از بچه بیزار بود، بیزار!

-دایان با تو بودما!

از فکر در آمد:

-من از کجا بدونم؟ مگه من دکتر زنان زایمانم؟

-وا چته؟ فقط یه سوال کردم.

بی‌علاقه سرش را تکان داد و روی تخت دراز کشید:

-هیچی یه خورده خسته‌م فقط، حالا فردا میریم دکتر می‌فهمی، من می‌خواهم یه ساعت دیگه بیدارم کن.

با چند گام بلند خود را به او رساند و لبه‌ی تخت نشست، دستانش را کمی دراز کرد و خود را سمت دایان کشید:

-با بابات حرف زدی؟

چشمان بسته‌اش را باز نکرد:

-در رابطه با؟

-شهرزاد دیگه، امروز باز اومد پیشم کلی گریه کرد، از اون طرف هم پسره داره دیوونه میشه از این ورم که شهرزاد، آخه خدا رو خوش میاد این جور ی؟

-آدم زنده وکیل وصی نمی‌خواد خودشون که زبون دارن برن حرف بزنی من دخالتی نمی‌کنم که اگه صبح به مشکل خوردن یا پسره آدم نبود بگن دایان اصرار کرد.

گوشه‌ی لبش را گزید؛ الحق که بعد از کار معدن راضی کردن و صحبت با دایان راجب موضوعی‌ست که باب میلش نیست.

-وقتی خودشون دارن میگن که دیگه کسی به تو کاری نداره.

-منم به کسی کاری ندارم.

بالشتش را برداشت و روی صورت دایان کوبید:

-بپکی دایان چه قدر حرف می‌بری تو، شد یه بار یه چیز بگم بگی چشم؟

بالشت را کنار زد و کمی خود را تکان داد؛ شانس آورد که بالشت نرم بود.

-خواستگاری او نا هیچ ربطی به من و تو نداره، منم نه حوصله این بچه بازی رو دارم نه اعصابشو.

دست دراز کرد و آرام با دو انگشتش سعی کرد یک چشم دایان را باز کند:

-وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.

دست آسکی را پس زد و خمار نجوا کرد:

-دعوات می‌کنما!

عقب کشید و در حالی که برمی‌خاست لب زد:

-پس من میرم به شهرزاد میگم دایان گفت به من چه.

-از همون طرفم برو اصفهان.

شکلکی برای چشمان بسته‌ی دایان در آورد و از اتاق خارج شد.

-بی‌ذوق!

-زن عمو دیگه زیاد راه نرو، از این پله‌ها هم نمی‌خواد زیاد بالا پایین بری واسه کمرت ضرر داره.

بارانا چوب بیلپارد را روی میزش انداخت و به آن تکیه زد:

-زندایی یه جوری حرف می‌زنید آدم می‌مونه به خدا، انگار که تو کل دنیا فقط آسکی حامله می‌شه.

آخرین پله را هم پایین آمد و نگاه کوتاهی سمت بارانا انداخت.

-حواسم هست زن عمو این جوری کنید لوس می‌شما.

دیاکو چشم از تلوزیون گرفت و نگاه پر ستایشش را به سیمای آسکی بخیه زد:

-قربون نوه و عروسم بشم من، بیا عمو بیا بشین پیش خودم.

شهید چوب را زیر توپ‌ها زد و بلند گفت:

-الان یعنی قراره اینا ننه بابا بشن؟ بزن بارانا توبت توعه.

طلا تند تند پرتغالی را برای آسکی خورد کرد و تشرّد زد:

-ننه بابا چیه بی ادب؟ وارث خون افشارها داره به دنیا میاد، شاه پسرمد داره به دنیا میاد. آخ عمه قربونش بره.

آسکی هیجان زده از تعاریف طلا آرام سرانگشتانش را به هم کوبید:

-وای خدا فکر کن برم واسه‌ش لباس بخرم.

طلعت آرام روی پای آسکی زد و با چشمکی گفت:

-دایان چی گفت؟

سعی کرد خوشی‌اش را با واکنش منفی دایان از بین نبرد:

-خب اون زیاد موافق نبود یه عکس العمل عادی نشون داد.

ثریا کیوی را سمت آسکی گرفت:

-درست می‌شه تو نگران نباش همین که بچه به دنیا بیاد از این رو به اون رو می‌شه، این دیاکو هم مثل خودم دایان بود خبر بارداریمو شنید زد ذوقمو کور کرد.

طلا مغز پسته‌ها را داخل کاسه‌ای ریخت:

-مردا همه شون همینن از اوناییشون که واسه بچه غش و ضعف می‌کنن بگیر تا اونایی که از بچه بدشون میاد، بیا عمه اینارم بخور.

سرخوش قهقهه‌ای زد و ظرف میوه را روی میز گذاشت:

-وای چه خبره؟ می‌ترکم که این جوری!

ثریا به یک باره سرش را سمت او چرخاند و با نگاهی غصب آلود گفت:

-نمی‌خورم و چاق می‌شم و حالم بد می‌شه نداریم قشنگ هر چی بهت دادیم باید بخوری وگرنه با من طرفی!

دستش را دور گردن ثریا انداخت و گونه‌اش را بوسید:

-چشم مامان بزرگِ مهربون.

ثریا که می‌رفت تا خنده‌ای روی لب‌هایش شکل بگیرد آسکی را پس زد:

-مامان بزرگ چیه دیگه؟ یادش میدی بهم بگه مامان جون!

-چشم...مامان جون.

و با لبخند به ثریا نگریست.

همان طور که یک دست در جیب شلوار گرم کنش کرده بود و از خاطرش رفته بود بندهای آن را گره بزند از پله‌ها پایین می‌آمد. خمار خواب بود و با یک دست صورتش را ماساژ می‌داد.

-سلام بابا دایان.

این شهیاد بود که جمله را ادا کرد و پشت بندش قهقهه‌ی بلندی سر داد.

دایان اما گوشه چشم کوتاهی حواله‌ی شهیاد کرد و غرید:

-بابا دایان و زهرمار.

آراد که تازه از راه رسیده و خبر را شنیده بود، دکمه‌های پالتویش را از هم باز کرد:

-خوبه که هر روز خوش اخلاق‌تر می‌شی.

روی مبلی تک نفره نشست و مجدد چشم بست.

-تو هم هر روز فضول‌تر می‌شی این به اون در!

ثریا فوراً ظرف دیگری برداشت و به طرف دایان خیز گرفت:

-قربون پسرم بشم من که داره بابا می‌شه، الان می‌گم اسفند دود کنن برات
تصدقت بشم.

آراد بالای سر دایان قرار گرفت و با دو انگشت اخم‌هایش را باز کرد:

-یعنی جدی جدی داری بابا میشی؟

-ابروهامو ول کن، شقیقه‌هامو ماساژ بده سرم درد می‌کنه.

دیاکو که روی مبل کناری دایان نشسته بود، دست روی دست او گذاشت:

-رو اسمش فکر کردین بابا؟

آسکی راست نشست و به حرف آمد:

-نه هنوز عمو، تا نفهمیم جنسیتش چیه که نمی‌تونیم واسه‌ش اسم بذاریم.

جهان هم که به همراه پسرش از راه رسیده بود لب زد:

-جنسیت که مهم نیست همین که سالم باشه کافیه.

دایان تکیه‌ی سرش به مبل را برداشت و به جهان خیره شد:

-حالا اگرم دختر باشه که چه بهتر!

دیاکو تشر زد:

-بچه اول باید پسر باشه، ایشالله دومی و دختر میارید.

همین که دایان دهان باز کرد تا چیزی بگوید خدمتکار اعلام کرد که شام حاضر
است.

-خیلی خوش اومدید.

مرسی نیمچه لبخندی زد و آسکی با هیجان دستانش را در هم قفل کرد:

-

بی بی چک را درون سطل زباله پرت کرد، از دستشویی بیرون آمد و زیر پتو خزید، این شده بود تمام کاری که بعد از آن سه روز پیش کذائی انجام می‌داد. چه قدر زود گذشت از روزی که پز شک کودکش را مسمومیت غذایی خوانده بود و بعد از آن خود را در اتاق حبس کرده و حتی امروز هم رسیدن نتیجه‌ی آزمایش نتوانسته بود این طلسم زندانی کردنش را بشکاند. آزار دهنده بود، - چی و بسه دایان ها؟ چی و بسه؟ نکنه اینم می‌خوای سرپوش بذاری؟ یا می‌خوای بگی به ما ربطی نداره؟ ها؟ چی می‌خوای بگ...

-بس کن مامان ببین می‌تونی همه رو خبردار کنی، این مسئله به من و آسکی مربوط می‌شه هیچ کسم حق دخالت نداره.

-حق دخالت نداره و زهرمار، از بس هیچی بهت نگفتم امروز در میایی این جوری میگی، به ما ربط نداره پس به کی ربط داره؟ اصلاً نکنه این و می‌دونستید و نگفتید؟ آره؟ می‌دونستید؟

صدای دایان کلافه و خشمی پنهان داشت ثریا اما نیازی به تمرکز نداشت تا بفهمد که فوق العاده عصبی‌ست، چرا سعی داشتند صدای‌شان را پایین نگه دارند؟

-از کجا باید می‌دونستم مامان؟ منم مثل شما الان فهمیدم، خوبه اون جا بودید وقتی دکتر گفت نتیجه تازه امروز اومده.

-آره، آره خدا رو شکر اون جا بودم و فهمیدم، فهمیدم که نباید چشم انتظار نوه باشم که تو و آسکی نمی‌تونید با هم بچه‌دار بشید وگرنه معلوم نبود چند سال می‌خواستید ازم قایم کنید!

وحشت زده از در فاصله گرفت، دستش را روی گوشش گذاشت؛ درست شنیده بود؟ نمی‌توانست مادر شود؟ نه، حتماً اشتباه شنیده. در را باز کرد و از اتاق خارج شد، دایان و ثریا کمی آن طرف به حالت تهاجمی روبه‌روی یک دیگر ایستاده بودند و با شنیدن صدای در حواس هر دو معطوف آسکی شد. قدم اول را به سمت آن‌ها برداشت؛ بدون تعادل، در خلسه، با بدنی لرزان.

-همه... حرفاتون و... شنیدم...

و کمی دست و سرش را به سمت اتاق کج کرد.

-اون جا... اون جا وایساده بودم... پشت در...

دایان کامل سمت او چرخید:

-آسکی جان.

-شنیدم... شنیدم که گفتی... گفتی بچه دار نمی شم.

جمله‌ی آخرش را که ادا کرد سونامی درونش با تمام فشار تنها به قطره اشکی از چشمش چپش مبدل شد.

دایان با دو گام بلند نزدیک شد و شانه‌هایش را در دست گرفت:

-می‌تونی به خدا، کی گفته نمی‌تونی؟ اشتباه شنیدی قربونت بشم من.

نگاهش را آرام چرخاند و روی سیمای دایان نگر داشت:

-چرا دروغ میگی؟

تن صدایش را بالاتر برد:

-چرا دروغ میگی؟

با شدت دایان را عقب هل داد:

-چرا دروغ میگی؟

موهای سرش را در دست گرفت:

-همه‌ش دروغ میگی، همه چی و دروغ میگی.

لحظه‌ای به خودشان آمدند و سمت آسکی دویدند.

-آسکی، زن عمو، من غلط کردم غلط کردم.

دایان دستانش را گرفت و بالای سرش نگر داشت:

-چرا این جوری شدی تو؟

فریاد بلندش همه را حتی خدمه را به بالا کشاند.

-چه خبر شده این جا؟

بی‌توجه به سوال طلعت سعی در مهار کردن آسکی داشت که ناگهان تنش شروع به لرزش کرد.

-چی شد آسکی؟

رنگ پوستش به کبودی رفت و به یقه‌ی دایان چنگ زد.

ثریا وحشت زده به حرف آمد:

-این اسپری می‌خواد، اسپریش کو؟

به مادرش نگریست؛ اسپری کجا بود؟

دیگر اطرافش را نمی‌دید، دستان دایان را چنگ میزد برای ذره‌ای اکسیژن، رمق از تنش رفت، چشمانش تار و در نهایت بسته شد.

-بهوش اومد نمی‌خوام هیچ حرفی راجب بچه و این چیزا جلوش بزنید.

-آخرش که چی عمه جان؟ باید بچه دار بشید یا نه؟ آخه زن اجاق کور که به درد نمی‌خوره.

دست مشت شده‌اش را در جیب فرو کرد که مبادا در دهان یاوه گوی عمه‌اش فرو آید.

-چه اجاق کوری؟ من و آسکی با هم نمی‌تونیم بچه‌دار بشیم اما جدا از هم می‌تونیم. پس این اجاق کوری حساب نمی‌شه که اگرم بشه مشکل از منم هست.

ثریا دست مشت شده‌اش را جلوی دهان نگه داشت و تشر زد:

-عه، درد و مشکل از منه، می‌خوای عیب بذاری رو خودت احمق؟

سمت مادرش چرخید:

-چه عیبی آخه مامان؟ اسپرمای من با تخمک‌های آسکی ترکیب نمیشن، هیچ کس مشکل نداره نه اون نازاست نه من.

-خب عمه جون نگفت درمانش چیه؟

چشم از طلعت گرفت؛ نگاه کردن به او کراحت داشت.

-مشکلی نیست که درمان داشته باشه، نباید ازدواج می‌کردیم.

طلا گونه‌ی آسکی را نوازشی کرد:

-یاده داداش رضا افتادم، لیلی هم وقتی فهمید بچه‌دار نمی‌شه حالش کمتر از آسکی نبود انگار دارم اون روزها رو می‌بینم.

دایان هم سمت دیگر آسکی نشست:

-بچه‌دار نشیم، فدا یه تار موهاش.

ثریا در پایین ترین نقطه‌ی تخت نشست:

-مگه الکیه، این همه ارث مالک نمی‌خواد، این عمارت بعد از ما صاحب نمی‌خواد، یه عمر نسل افشار چرخیده که این جا قطع بشه؟

موهای دخترکش را نوازش کرد:

-مرده شور این عمارت و پول و بیرن، دیگه حتی یه لحظه‌ام نمی‌خوام استرس چیزی و داشته باشه. به درک که نسل مزخرفمون این جا قطع می‌شه، برید یه پسر دیگه به دنیا بیارید اون تا قیامت خونتونو بکشونه، می‌بینید که من نمی‌تونم! طلعت برخاست، از آن‌ها رو گرفت و رفت.

دایان زیر چشمی رفتنش را تماشا کرد، اما هیچ اصراری مبنی بر ماندنش نکرد.

لبخند کجی زد و سمت بقیه لب زد:

-ملاقات مریض کوتاهش خوبه، نمی‌خوام بهوش که میاد دورش شلوغ باشه.

طلا چشم غره‌ای به او رفت و ایستاد، ثریا هم نگاه خصمانه‌ای حواله‌اش کرد و آن‌ها نیز از اتاق خارج شدند.

کنار آسکی دراز کشید و آرام دستش را زیر سر او گذاشت:

-می‌دونم دو ساعته بهوش اومدی فضول خانم دیگه چشمت و وا کن.

پلک‌هایش لغزید و به محض باز شدن قطره آسکی از گوشه‌ی چشمش پایین سرید.

دایان دست دراز کرد و قطره اشک را از صورتش پاک کرد، او را در آغوشش کشید:

-نبینم بخوای گریه کنی‌ها، به درک که بچه‌دار نمی‌شیم اصلاً چه بهتر، می‌دونی که از بچه بدم میاد.

بیابان خشک لب‌هایش را تر کرد، صدایش گویی از چاهی عمیق به گوش می‌رسید.

-گفت درمان نداره؟

موهای شرابی رنگ دخترکش را بوسید:

-نه. چون مشکلی نداریم.

خود را در آغوش دایان مچاله کرد و بی‌صدا هق زد.

-آسکی تو بغل من هق هق نکن از خودم بیزار میشم.

دستش را جلوی دهانش گرفت و صورتش را به پیراهن دایان چسباند.

-خب واسه چی این جوری می‌کنی؟ گور بابا بچه، می‌آرزه به خاطرش اعصاب

جفتمون و خورد کنی؟

سرش را بلند کرد و به دایان نگریست:

-اگه من نمی‌شنیدم بهم می‌گفتی؟

برخاست و روبه‌روی دایان نشست، او هم به تبعیت از آسکی نشست.

-راستش و بگو، می‌گفتی؟

نامحسوس سرش را به نشان مثبت تکان داد، انگار از جوابی که می‌داد مطمئن نبود.

-نمی‌گفتی، می‌دونی چرا؟ چون تو خودخواهی، حتی این جا منم هیچ اهمیتی واسهت نداشتم.

از حال نامیزان آسکی آگاه بود پس آرام شانه‌هایش را دردست گرفت و سعی کرد او را وادار به دراز کشیدن کند.

-باشه عزیزم تو بخواب بعداً باهم حرف می‌زنیم.

محکم زیر دست دایان کوبید:

-به من دست نزن، دیگه حق نداری به من دست بزنی، ازت بدم میاد، از آدمای خودخواهی مثل تو متنفرم، چون تو را ضی نبودی بچه‌دار نشدیم، من به خاطر تو نمی‌تونم مامان بشم.

-چه ربطی به خواستن و نخواستن من داره؟ چرا مثل آدمِ احمق حرف می‌زنی؟
خب میومدی باهام ببینی دکتر چی میگه!

خودش را بغل کرد و به تاج تخت تکیه زد:

-از اتاق برو بیرون.

برخاست و نفسش را محکم بیرون داد؛ خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند. چرخید و به سمت در رفت.

ثریا اولین نفر خود را به دایان رساند:

-چی شد مامان، بهتره؟

دستی به نیمه‌ی صورتش کشید:

-شوکه شده، یکم طول می‌کشد تا کنار بیاد.

طلا نزدیک او شد و دل گرمانه دست روی شانه‌اش نهاد:

-حواسم بهش هست خیالت راحت باشه.

طلعت ولی پا روی پا انداخت و باران را نزدیک خود کشید:

-حالا بعدش می‌خواید چیکار کنید عمه؟

لبش را گو‌شهای جمع کرد و بی آن که پا سخ طلعت را دهد روی مبل نشست و سمت شهرزاد چرخید:

-به این پسره کامران بگو انقدر پا نشه بیاد سر وقته من، حرفی داره یا با مامانت بزنه یا با شهیاد.

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با ناخن‌هایش شد.

-چشم.

-مگه پسره میاد سراغ تو عمه؟

-آره بابا کلافه‌م کرده.

دستش را به کمر زد و خصمانه شهرزاد را نگرست:

-پسره چشم سفید فکر کرده اومده خاستگاری کی؟ با جیب خالی حق نداره حوالی این عمارت بپلکه چه بر سه بخواد جرات کنه بیاد خاستگاری نوه خان. این طوری همیشه خودم باید اساسی تکلیف و باهاش روشن کنم.

شهرزاد نگاه ملتسمانه‌اش را به دایان دوخت. دایان هم سرش را به تاج مبل تکیه زد و چشم بست:

-دیگه نوه خان بودن دوره‌اش گذشته، دیگه الان اگه مردم به آقاجون قیدصرخان می‌گفتن به خاطر احترامی بود که به باباش و بابابزرگش داشتن، کی به کیه الان دیگه.

-کی به کیه یعنی چه دایان عمه؟ هر چقدرم که این مسئله کم رنگ شده با شه چیزى و عوض نمى کنه ما خان زاده‌ایم، تو نوهى پسرى خانى، باید یکى دامادمون بشه که حداقل سرش به تنش بیارزه یا نه؟ این دختره رو تو پر قو بزرگ نکردم که تازه بخواد تو خونه چهل متری!

شانه‌ای بالا انداخت:

-خودتون می‌دونید.

پایان پارت □

ثریا کنار دایان نشست و نگاهی به طلا و طلعت انداخت:

-برو بگو آسکی بیاد پایین، الان نباید تنه‌اش بذاریم باید بیشتر مراقبش باشیم.

ساعد دستش را روی پیشانی نهاده بود و به لوستر خیره بود:

-مراقبتونم دیدم.

نگاه کشداری کرد و لب زد:

-تو راهرو اعصابم خورد بود یه چیزى گفتم الان دیگه نمیگم بهش، خر نیستم که.

-دور از جون.

-قربونت، حالا پاشو برو صداش کن بیاد زیاد تو فکر نره.

کمی خودش را بالا کشید و پیوند کم رنگی بین ابروانش نشانده:

-بذار یه کم سرِ حال بیاد بعد صداش می‌زنم.

متناسب با حال پسرش لحن کلامش را تغییر داد:

-بسه دیگه، یه ساعته تنه‌اس، می‌دونم چه قدر بچه دوست داشت درکش می‌کنم

اما نمیشه که تا آخر عمر عذا بگیرتش.

طلعت با سر به دایان اشاره زد:

-هر چی آسکی ناراحته تو انگار نه انگار عمه.

سرش را کج کرد تا بتواند او را ببیند:

-حالا شما چرا حرص می‌خوری؟ ماشالله سه تا بچه داری یکی از یکی شیرین‌تر.

طعنه‌ی کلامش را گرفت و رو ترش کرد:

-سه تا بچه بزرگ کردم یکی از یکی مودب‌تر، دردشون بخوره تو سرِ اونی که...

-طلعت!

تیز تکیه از مبل گرفت و خطاب به عمه طلایش لب زد:

-نه عمه بذار حرفش و بزنه، دردشون بخوره تو سرِ کی؟

ثریا دستش روی دهان دایان چسباند:

-با شه بسه، بس کن دیگه، پا شو برو بیرون یه هوایی عوض کن من خودم میرم پیش آسکی، پاشو.

صورتش را با شدت کشید، نگاه عصیان‌گش را به طلعت انداخت و به سمت پله‌ها رفت.

-لازم نکرده، خودم میرم پیشش!

جعبه‌ی سیگارش را از کشو برداشت، زیر چشمی نگاهی به آسکی انداخت:

-هنوز قه‌ری؟

و تا آخر عمر تنها آسکی بود که هم می‌توانست به او توهین کند و هم نازش خریده شود؛ دین و ایمانش عروسک مو فِرَش!

لبه‌ی تخت نشسته بود و به انگشتان پایش می‌نگریست:

-موهام و می‌بافی؟

سیگار را روی میز گذاشت و کنار آسکی نشست:
-بیا.

پشتش را به دایان کرد و کش مویش را گشود.
-دایان...

-گیان؟

لب لرزانش را به دندان گرفت تا اشکش بی صدا پایین بیاید:
-هنوز دوستم داری؟

آرام بافت اول را زد:

-مگه قرار بود نداشته باشم؟

اشکش را با دو انگشت پاک کرد:

-جدا... نمی شیم؟

-وقتی تو همچین فکری می کنی من دیگه چه توقعی می تونم از خانوادهم داشته باشم؟

-دایان؟

-جانم؟

-به نظرت اون دنیا ما باز باهمیم؟

-آره... باهمیم!

-اونایی که هم دیگه و دوست دارن بازم می تونن باهم باشن؟

نفسی گرفت:

-آره... می تونن!

نگاهی به کش مو انداخت، یک ابرویش را بالا پرتاب کرد و ربان سرخ رنگ را از عسلی کنار تخت برداشت.

-باز سیگار می‌کشی؟

این را گفت و سمت دایان چرخید. لبخند کجی زد و موی بافته شده را روی شانهای دخترک انداخت:

-اگه باهام قهر کنی آره!

مژه‌گان خیسش را نوازشی کرد:

-قهر نمی‌کنم.

-آفرین، حالا بیا بغلم.

درون آغوشش خزید و محکم پیراهنش را در مشتم گرفت:

-بیخشید.

چانه‌اش را روی سر دخترک گذاشت:

-بابت؟

-باهات بد حرف زدم.

-من که چیزی یادم نیست.

-دایان؟

عطر موهای‌اش را به شامه کشید:

-هوم؟

-خیلی خوبی.

لبخندی زد و حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد.

دست در دست دایان وارد پذیرایی شد.

-اینم عروست، بیا بگیرش!

دایان این را گفت و روی مبل نشست.

ثریا کنار خودش اشاره زد و با گشاده رویی لب زد:

-بیا قربونت برم، بیا پیش خودم بشین.

دستی به لباسش کشید و با اکراه نشست.

ثریا با لبخند کاسه‌ی دسر را روی پای آسکی نهاد:

-بخور عزیزم، بخور یکم چون بگیری سه چهار روزه اصلاً ندیدمت خودت و حبس

کردی تو اتاق بیرون نمیایی، امروزم که این جوری شد.

از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به ثریا انداخت و قاشق کوچکی از محتویات درون

لیوان برداشت.

-مرسی.

-نوش جونت عزیزم.

قاشق را که نزدیک دهانش برد، بغض خفته در گلویش خود را به نگاه سبزش

رساند، سریع دستش را بلند کرد و روی چشمش کشید.

-آسکی؟ چرا گریه می‌کنی قشنگم؟

دایان سرش را از موبایل بلند کرد و به او نگریست:

-چی شد باز؟

همین جملات کافی بود تا بغضش منفجر شود. تمام دنیا با او سر جنگ داشتند

انگار، هر چه که می‌خواست و می‌گفت که می‌شود دقیقاً نمی‌شد.

-عمه قربونت بره آخه با این کارا که چیزی درست نمی‌شه با خواست خدا که

نمی‌شه جنگید نعوذبالله، قسمت این بوده کاری هم نمی‌شه کرد.

او اما بی‌توجه به حرف‌های طلا فقط اشک می‌ریخت.

دایان روبه‌رویش ایستاده بود، به سمت او خم شد و دست زیر چانه‌اش نهاد و سرش را بالا آورد:

-می‌خوای یه مسافرت دوتایی بریم؟ هوم؟ مثلاً بریم سوئیس، یادته ماه عسلمون چه قدر از اون جا خوشت اومد؟ می‌خوای دوباره بریم؟ اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را بالا انداخت:

-نه.

-خب دوست داری کجا بریم؟ هر جا که می‌خوای بگو.

-نمی‌خوام.

روی جفت پاهایش نشست:

-چی کار کنم آروم شی؟ چی می‌خوای بگو بهم!

از شدت غم گوشه‌ی لب‌هایش مدام به سمت پایین کشیده می‌شد:

-می‌خوام...می‌خوام برم...می‌خوام برم اصفهان.

با پشت دست اشک‌هایش را کنار زد:

-می‌خوام برم پیش مامانم.

-باشه عشقم بیا بریم وسایلت و جمع کن.

باران اما با شنیدن مکالمه‌ی بینشان، مچ‌دستان ظریف آسکی قفل شده در دستان مردانه‌ی دایان، چهره‌ی نگرانِ پسرر محبوبش و ناز کردن‌های دخترِ منفورش، لب‌گزید و روگرفت از آن‌ها.

ثریا لب‌گشود و موی بافته‌ی شده‌ی آسکی را نوازشی کرد:

-خوبه اتفاقاً حال و هواتم عوض می‌شه.

بینی‌اش را بالا کشید، از جا برخاست و همراه دایان راهی اتاق شدند.
طلعت خود را سمت باران کشید:

-خدا شانس بده طرف حامله‌ام نمی‌شه و انقدر هواشو داره اگه حامله بود
چی کارش می‌کرد!

باران نگاهی کینه‌توزانه به پله‌های مشکی طلایی انداخت و لب زد:

-حالا اگه ما حامله نمی‌شدیم شوهرمون با اردنگی پرتمون می‌کرد بیرون.

-خدا نکنه، زبونت و گاز بگیر، این ناقصه، این و با خودت مقایسه می‌کنی؟

آه بلندی کشید و افسوس‌وار سری تکان داد.

-تو هم بیا، دوست ندارم تنها باشم، تنها برم.

تکیه از دیوار گرفت و داخل اتاق لباس شد:

-میام باهات نمی‌ذارم تنها بری.

لباس دستش را داخل چمدان انداخت:

-باید بیایی پیشم بمونی نه این که فقط...

صورت آسکی را مابین دستانش گرفت:

-می‌مونم دیگه، می‌مونیم و با هم برمی‌گردیم.

با لبه‌ی تی‌شرت دایان مشغول شد:

-چند روز... چند روز بمونیم... نمی‌خوام زود برگردم!

-باشه تا هر وقت تو بخوای می‌مونیم.

لبخند بغض آلودی گوشه‌ی لبش نشانده:

-مرسی.

-پس من برم چمدون تو رو هم ببندم.

لبخند کجی زد و با سر به اتاق لباس اشاره زد:

-برو عزیزم.

به محض رفتن آسکی موبایلش را برداشت به تراس اتاق رفت و شماره‌ی شکوهی را گرفت.

آرام روی زانوهایش ضربه‌ای زد و با گریه نجوا کرد:

-دختره سیاه بختم، دختره شور بختم، دیدی چه طور چشمشون زدند؟ زندگیشون و چشم کردند.

شکوهی دستی بر گلویش کشید؛ حال او هم کمتر از آزاده نبود.

-بسه، دایان زنگ زد جلو آسکی این جوری رفتار نکنیم نه این که با گریه در و روش وا کنیم که روحیه‌شو ببازه.

-من نمی دونم این دیگه چه کوفتی بود گیرمون افتاد؟ یعنی چی که باهم نمیتونن بچه‌دار شن؟ دایان که و وضعیت خوبه خب بلند شن برن آمریکا بلکه یه دوایی واسه بچه‌م پیدا شه!

شیرین اخم در هم کشید و سمت مادرش چرخید:

-انقد نگو مشکل بچه‌م مشکل بچه‌م، خوبه دایان گفت هر دوشون تو این مسئله دخیلن، می‌خوای الکی فقط دختره خودت و مشکل‌دار کنی؟

با دستمال بینی‌اش را گرفت:

-مگه من میگم فقط عیب از آسکیه؟ دارم میگم کاش حداقل برن درمان کنن خودشون و قبل از این که بشینن زیر پا دایان که بچه‌مو طلاق بده.

شکوهی عاصی از هجوم افکار منفی و آینده‌ی نامعلوم دخترش لب زد:

-طلاق چیه؟ دایان هر اخلاق گندی که داشته باشه جونش و واسه آسکی میده
الکی طلاق می کنی می ندازی تو دهنشون، می دونی که اونا همین جوری
نزده می رقصن، بس کن دیگه بابا.

-حالا گفت کی میان؟

به ساعتی نگاهی انداخت

-ده یازده شب می رسن، خودت و جمع و جور کن فعلاً به کسی هم حرفی نزن،
کسی هم گفت چرا اینا بچه نمیارن و فلان بگو به ما ربطی نداره حتی اگه خواهر
خودم یا داداشم پرسید، فهمیدی؟

مجدد دستمال را به بینی اش کشید و سرش را تکان داد:

-باشه، خوبه فردا دعوتشون کنم بیان اون سری ناراحت شده بودن چرا آسکی
انقدر بی سر و صدا اومد و رفت.

-نه فعلاً نمی خواد کسی و دعوت کنی دختره حوصله نداره، بذار تو اون هفته
دعوتشون کن.

-می ترسم نمونم باز برنامه درست شه!

-نه درست نمی شه، می مونن تا ده یازده روز بذار اءصابشون که اومد سر جاش
زنگ بزن مهمون دعوت کن.

مشغول بازی با دستمال کاغذی شد:

-حالا دایانم که کوتاه بیاد بالاخره که چی؟ یه دونه پسره خب نوه می خوان
ازش...

تمام جمله را با خود واگویه کرد زیر لب نجوا می کرد و بی صدا اشک می ریخت،
فکر به آینده نامعلوم فرزندش تا مرز جنون می بردش، مگر می شد آرام باشد؟

چمدان را زمین گذاشت و زنگ در را به صدا درآورد. آسکی نگاهش به چمدان جلو پایش بود و عمیقاً در فکر فروخته بود، لبخند کجی زمینه‌ی چهره‌اش کرد و یک دسته موهای بیرون آمده از شال دخترک را نرم کشید:

-کجا سیر می‌کنی؟

از فکر در آمد و لبخند نصفه نیمه‌ای تحویل دایان داد که در همین لحظه در باز شد و قامت خانواده‌اش در آن نقش بست. شکوهی دستانش را از هم گشود و با لبخند مردانه‌ای دایان را در آغوش کشید:

-به به داماد عزیزم، چه عجب، راه گم کردی؟

آسکی هم در آغوشش فرو رفت و چشم بست؛ بغضش گرفت از غربتی که داشت، از حال ناخوشش، از آغوش امن مادرش که کمی حالش را تسکین داد.

-خوبی مادر قربونت بره، دورت بگردم من.

محکم‌تر مادرش را فشرد و لب زد:

-خوب نیستم مامان، خوب نیستم.

-بیا بغل بابا ببینم چی پچ می‌کنی در گوش مامانت؟

از مادرش جدا شد و خود را مابین بازوان محکم پدرش سپرد.

دایان با استخوان دو انگشت سبابه و میانی نوک بینی شیرین را کشید:

-چه طوری خانم دانشجو؟

با لبخند سرش را عقب کشید و مشت آرامی به بازوی او کوبید:

-چطوری خوش اخلاق؟ مردم شوهر خواهر دارن منم دارم، سال به سال یه زنگ نمی‌زنی اگه پست‌ها اینستام و لایک نمی‌کردی که اصلاً شک میکردم زنده باشی!

لبخند شل و شیطننت آمیزی زد:

-همونم از سرت زیاده بدبخت.

آزاده با شدت شیرین را کنار کوبید و تند تند لب زد:

-بیا تو دایان جان، چرا جلو در وایسادی، خدا مرگم بده این شیرین هنوز بلد نیست با بزرگش چه جوری حرف بزنه، آدم با شوهر خواهرش این جوری میزنه؟ شیرین با چهره‌ای مچاله مشغول ماساژ بازویش بود با تشر مادرش چشمانش گرد شد.

-باز تو دایان و دیدی کمر به قتل ما بستى؟ چی گفتم مگه؟

چشم غره‌ای به شیرین رفت و مشغول مرتب کردن کوسن‌های پشت دایان شد:

-حالا بعداً میگم بهت، دایان جان راحت بشین قربونت اومدی خونه خودت غریبی نکنیا، الان چای میارم گرم بشین.

همین که آزاده به آشپزخانه رفت دایان برای جلوگیری از خنده‌اش لبش را به دندان گرفت و با شیطنت تای ابرویی بالا داد.

-عمه‌تو مسخره کن.

دایان هم به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-به مامانت میگم باز بکوبدت به دیوارا!

آسکی شالش را روی دسته‌ی مبل انداخت:

-شوخی می‌کنه شیرین ناراحت نشو.

کنار آسکی نشست و پا روی پا گذاشت:

-همیشه همین جوریه دیگه عادت کردم دایان و که می‌بینه خدا رو بنده نیست من نمی‌دونم شوهر کردم چه قدر می‌خواد اون و سوارم کنه با این اخلاقا!؟

دایان از دست چپ آسکی کمی خم شد تا شیرین را ببیند:

-تو مگه خواستگار داری؟

آسکی که بین آن دو نشسته بود گوشه چشمی به دایان انداخت:

-چشمه خواهرم؟ خوشگل، باوقار، تحصیل کرده، پسرا از خدائشونم باشه.

-خورا که شهید رفتاراش، جفتشون جک و خل و چل.

شیرین راست نشست و با لحنی شیدا گفت:

-شهید کدوم بود؟

دایان با انگشت به چشمانش اشاره کرد:

-چشم رنگیه، می‌خوایش؟

آسکی به مبل تکیه زد و چشم بست؛ رنگش با دیوار پشت سرش برابر بود.

-دایان این چیزا رو ننداز تو مخش این هنوز درسش و تموم نکرده.

شیرین اعتراض آمیز و با حرصی پنهان لب زد:

-چند وقت دیگه بیست و دو سالم میشه خودتم تو همین سن و سال ازدواج کردیا.

بی‌جان با دست روی پای شیرین کوبید:

-بی‌حیا.

دایان سرش را خم کرد و کنار گوش آسکی لب زد:

-حالت خوبه عشقم؟

-نه، سرم گیج میره خوابمم میاد.

-تو که هم تو پرواز هم تو ماشین خواب بودی.

شکوهی از اتاقش خارج شد و به سمت آن‌ها رفت:

-ببخشید تماس و باید جواب می‌دادم!

دایان لبخند کجی زد و کمی سرش را بالا داد:

-عیب نداره راحت باش بابا.

آزاده با سینی چای و ظرف میوه وارد پذیرایی شد:

-شرمنده تو رو خدا آب جوش نبود طول کشید یکم.

آسکی چشم باز کرد و به هر جان‌کندنی بود تکیه از مبل گرفت:

-دست درد نکنه ماما چرا زحمت کشیدی؟ دیگه دیر وقت بود نمی‌خواست دم کنی!

کنار شکوهی نشست و سعی کرد بغضش را نسبت به احوال دخترش پنهان کند:

-دردت به جونم چه زحمتی؟ سر شبه تازه دیر وقت کجا بود؟

دایان استکان چای‌اش را برداشت:

-فردا میومدیم بهتر بود این جوری شما رو هم زابراه کردیم.

شکوهی اخم در هم کشید و با لحن محکمی گفت:

-زابراه چیه مرد حسابی؟ مثل پسر می مونی دیگه بعد سه سال هنوز با ما تعارف داری؟ دستت درد نکنه.

با تمام گفتمان‌ها و گاه شوخی‌هایشان فکر همه‌گی معطوف یک چیز بود؛ احوال آسکی. رنگ سفیدش، خشکی لب‌هایش، لرزشی که صدایش موقع صحبت داشت، بغضی که سعی داشت ببلعدش و نمی‌توانست. آزاده اما چشمش تر شد و سعی کرد دور از نگاه آسکی نم چشمش را بگیرد، دایان دید و لب‌گزید. شکوهی فهمید و تشویش افکارش بیش‌تر شد، هیچ‌کس تصمیمی برای آینده نداشت، هیچ‌کس از آینده اطلاع نداشت و این سیاهی راه روح‌شان را نشخوار می‌کرد.

آزاده از اتاق خارج شد و لب زد:

-دایان خان آسکی جان اتاق و واستون حاضر کردم چشماتون سرخ سرخه برید بخوابید خستگی پرواز از تنتون بره بیرون... شیرین توام پاشو دیگه صبح مگه کلاس نداری؟

کلافه سمت مادرش چرخید:

-نه، ندارم!

-باشه نداشته باشی، برو بخواب دیر وقته، بدو.

دایان که چشمانش را به هزار مشقت باز نگه داشته بود خشنود از چیزی که می‌شنید فوراً برخاست:

-دستت درد نکنه مامان زحمت کشیدی خودمون حاضر می‌کردیم.

لبخندی زد و ظرف‌های چای و میوه را از روی میز جمع کرد:

-این چه حرفیه پسرم؟ هنوز نصف اون احترام و محبتی که تو کرد ستان بهمون دارین و نتونستم بذارم، دیگه دوتا تشک پهن کردن که این حرف‌ها رو نداره.

به شکوهی که در انبوهی از برگه‌های روی میز فرو رفته بود شب بخیری گفتند و وقتی دراز کشیدند برای هشت ساعت تقریباً بیهوش شدند.

-دایان جان چرا ارده شیره نمی‌خوری؟ آخه پنیر و چای که نشد صبحونه... آسکی مامان، آسکی؟

ذره‌ای از چای‌اش را خورد و به آسکی نگریست؛ غرق در افکارش مشغول بازی با زرده‌ی تخم مرغ بود. دستش را روی دست او گذاشت و نرم زمزمه کرد:

-عشقم؟

هراسان از خلسه‌اش بیرون آمد و به مادرش و دایان نگریست:

-ببخشید.

آزاده ظرف پنیر را بهانه کرد و از جهت آن که اشک‌هایش را نبینند به آشپزخانه رفت.

آرام با انگشت شصتش پشت دست آسکی را نوازش کرد:

-می‌خوای دق بدی خودت و؟

هر دو دستش را بین پاهایش گذاشت و با شانه و سری افتاده شروع به اشک ریختن کرد.

-کاشکی بمیرم دایان.

دستش را پشت کمر او گذاشت و تن صدایش را پایین آورد:

-د شمنت بمیره، چرا این جوری میگی؟ ببین اشک مامانم در آوردی، تو بگو من دیگه چه خاکی تو سرم بریزم که تو آروم شی تا منم همون کار و کنم.

صورتش را پوشاند و خود را در آغوش دایان انداخت. صدلی‌اش را نزدیک‌تر کرد و شروع به نوازش کمرش و بوسیدن سرش کرد:

-می‌خوای اصلاً بریم یه جا دیگه؟ بریم یه کشور دیگه؟ اون جا یه بچه به سرپرستی می‌گیریم بزرگش می‌کنیم هیچ کسم نیست بخواد دخالت کنه، ها؟ می‌خوای؟

با همان وضع سرش را بالا انداخت.

-خب تو بگو من چه غلطی کنم؟ داری آب می‌شی جلو چشمم مثل یه پاره استخون شدی.

خود را از دایان جدا کرد و تمام تلاشش را برای اشک نریختن به کار برد.

اشک صورت عروسش را پاک کرد:

-به خاطر بچه روزگار جفتمون و داری سیاه می‌کنی، این همه ادم بچه‌دار نمیشن مُردن؟ اون همه بچه بی سرپرست مونده تو بهزیستی و شیرخوارگاه و خیابون خب می‌ریم یکی شو میاریم دیگه.

-من...من...می...می‌خوام...بچه از...از خودم باشه...از تو...باشه.

-باشه باشه حرص نخور، به سکسکسه افتادی آخه من کی و لعنت کنم؟ پا شو ببینم، نگاه حال و روزش و... برو یه آب به صورتت بزن الان مامانت سخته می‌کنه زبونم لال!

همین که بازوی او را رها کرد، آسکی برای حفظ تعادل و آن سرگیجه‌ی وحشتناکش دستش را به میز گرفت.

-هی نیفتی، دستت و بده من...

آزاده سریع از آشپزخانه بیرون دوید و سمت آسکی رفت:

-خدا من و مرگ بده رنگت شده عین گچ، دیشب هیچی نخوردی الانم که هیچی نمی خوری می‌خوای من و دق بدی؟ چرا این جوری می‌کنی با خودت؟ کاش می‌مردم و این روزا رو نمی‌دیدم.

-خدا نکنه مامان، تقصیره خودشه یه هفته‌س یه غذا درست حسابی نخورده آدم سالم از پا میاد چه برسه به این که هزار درد و مرض کم خونی و لاغری داره، گور بابا بچه، می‌خوای خودت و بکشی واسه چیزی که می‌دونی نمی‌شه؟ بالا بری پایین بیایی یه چشمت خون باشه یه چشمت اشک ما بچه‌دار نمی‌شیم آسکی، حالا صبح تا شب زیر پتو ضجه بزنی فکر کن من نمی‌فهمم صبح تا شب هیچی نخور تا ببینم بالاخره کجا از پا در میایی.

سوزش معده و هجوم مایعی گرم را به دهانش احساس کرد با تمام توان باقی مانده خود را به دست‌شویی رساند تمام و زردآبه‌های معده‌اش را بالا آورد.

آزاده با گریه بالای سرش نشست و دست روی پیشانی او چسباند:

-معدوات خالیه مامانت بمیره، معدوات خالیه.

دایان در چهارچوب در ایستاده بود، بازویش را به قاب در تکیه زده بود و دو انگشت دستش را روی لب‌هایش گذاشته و درمانده و به حالت آسکی می‌نگریست و دنبال چاره می‌گشت، اولین بار بود که حتی او هم به بن بست می‌رسید.

آزاده روی مبل نشسته بود و می‌گریست و مرتضی هم که با عجله خود را به خانه رسانده بود طول و عرض سالن را طی می‌کرد، شیرین هم کنار مادرش نشسته بود و سعی در آرام کردن او داشت، یک هفته گذشته بود و حال و روز

آسکی مدام وخیم و وخیم‌تر می‌شد و به طبع استرس و دل‌نگرانی خانواده‌ها بالاتر می‌رفت. دایان در اتاق بالای سر آسکی نشست و موه‌های‌اش را نوازش می‌کرد. دراز کشیده بود، می‌لرزید و هذیان می‌گفت تب بالای تنش حتی اجازه نداده بود او را به بیمارستان ببرند و ناچاراً با اورژانس خانگی تماس گرفته بودند.

-دا...یا...ن...

سریع سرش را به او نزدیک کرد:

-جان؟

-ب..ج...ه...د....

-داری هذیون میگی آسکی، می‌شنوی صدام و؟

-دو...س...

با صدای آیفون جهت نگاه دایان به سمت درِ اتاق کشیده شد.

-دکتر اومد عزیزم.

در اتاق باز شد و شکوهی با سر به آسکی اشاره زد:

-یه چیزی بنده رو سرش این جوری سر باز خوب نیست.

دایان اما بی‌توجه به حرف شکوهی نجوا کرد:

-کاش می‌بردیمش بیمارستان، تبش خیلی بالا رفته.

صدای تعارف آزاده بلند شد و طولی نی‌انجامید که قامت مرد پرستار با کیف

دستی‌اش در چهارچوب اتاق نقش بست.

-بیمار ایشونن؟

دایان کمی سرش را به سمت راست خم کرد:

-غیر از ایشون کی تو اتاق داره هذیون می‌گه؟

چشم غره‌ای به دایان رفت و مشغول معاینه‌ی آسکی شد.

-براش یه نسخه می‌نویسم که هر چه سریع‌تر باید تهیه بشه نیازی به بستری شدن تو بیمارستان هم ندارن.

آزاده بینی‌اش به دستمال کشید و لب زد:

-یعنی همین داروها بسه؟

-بله، همین کافیه. سرمش رو هم خودم الان می‌زنم.

نسخه را دست دایان داد و برخاست.

آزاده پشت سرش به راه افتاد:

-خدا خیرتون بده، دستتون درد نکنه.

بی‌توجه به آن‌ها مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد.

-کجا دایان جان؟ خودم می‌گیرم داروهاش و!

نیم‌نگاهی به شکوهی انداخت و کلاه کاپشنش را مرتب کرد:

-میرم داروهاش و بگیرم یه هواییم عوض کنم مغزم داره می‌ترکه.

-می‌خواهی باهات بیام؟ می‌ترسم راه گم کنی.

-نه، بلام مرسی.

این را گفت و از اتاق خارج شد.

مرتضی روی صندلی پشت کانتر نشست:

- حالا باز اگه من حرفی بزنم همین تو میایی میگی چرا به دو مادام گفتمی بالا چشمت ابروعه!

آزاده دست از آب پاشی به گلدان ریحان و جعفری‌اش کشید:

-چرا، چی شده باز؟

پشت چشمی نازک کرد و لب زد:

-شیرین برو تو اتاق پیش آسکی.

نگاه به آزاده دوخت و ادامه داد:

-دارم بهش میگم پرستارِ مرد اومده یه چی بنداز رو سرِ آسکی موهاش بازه، اصلاً نگفت تو با کی هستی.

نچی گفت و مشغول آب پاشی شد:

-فکر کردم چی شده، یعنی تو هنوز بعد سه چهار سال دومات و نشناختی؟ تو عمارتشونم که دیدی همه جلو پسر دایی و پسر عمه و شوهر خواهر و اینا روسری سر نمی‌کنن، حساس نیستن دیگه مگه عهد قجره!

-تو عمارتشون هر غلطی که می‌کنن دلیل نمی‌شه این جا هم انجام بدن! به خدا عکس ماه عسلشون و که دیدم می‌خواستم برگردم یه بی‌غیرت تنگ اسم دایان بذارم گفتم باز آسکی ناراحت می‌شه!

-وا، حرفا می‌زنیا، مگه عکساش بد بودن؟ نه لباش خیلی باز بود نه شلوارک و فلان پوشیده بود. فقط سرش باز بود و لباش آستین کوتاه بودن، نگي یه وقت چیزیا، شر میشه.

تکه نانی برداشت و دهانش گذاشت:

-الانم دارم بهش میگم داروهاشو بده خودم بخرم جا این که تشکر کنه بگه نمی‌خواد زحمت بکشی انگار طلب کاره موقع حرف زدن یه نگاه تو صورت آدم نمیندازه، دخترم حیف شد پا اخلاق این!

آب پاش را کنار گلدان کوبید و سمت شکوهی خم شد:

-چته باز؟ تو می‌بینی حال و روز آسکی و، می‌بینی دایان حوصله خودشم نداره بعد انتظار داری چیکار کنه؟ دختره یه چه شمش ا شکه یه چه شمش خون داره آب

میشه دایان انقدر تو همین یه هفته حرص خورده نصف گوشت تنش رفته بعد تو نشستی میگی چرا بهت لبخند نمی‌زنه تشکر کنه؟ آخه مرد این قدر بی‌ملاحظه؟

از روی صندلی برخاست و روبه‌روی تلوزیون نشست:

-من که هر چی بگم تو زیر بار نمیری حرف خودت و می‌زنی تقصیر منه که می‌شینم با تو حرف می‌زنم.

-آخه ببین چه حرفی می‌زنی، طرف یه سر داره هزار سودا بعد تو نشستی غر میزنی چرا روسری سر آسکی نکرده!

شیرین خود را به پذیرایی رساند و نگاهش را بین آن دو چرخاند:

-چه خبرتونه؟ صدبار خوابید و با صداتون از خواب پرید مریضه خیره سرش، یکم مراعات کنید بابا.

گوشه چشمی به شیرین انداخت و صدای تلوزیون را کمتر کرد.

با کف دست فرمان را چرخاند و هنوز کامل از پارک خارج نشده بود که موبایلش زنگ خورد، بلوتوث را روشن کرد و صدای مادرش در ماشین طنین انداز شد:

-الو دایان؟

وارد خیابان شد و پای‌اش را روی پدال گاز فشرد:

-سلام مامان خوبی؟

-خوبم پسرم تو چی کار می‌کنی؟ چخبر؟ آسکی چطوره، بهتره؟

-وا بده چه خبره؟ آره خوبه، خبری نیست سلامتی، منم دارم از داروخونه میرم خونه.

-خیر باشه داروخونه چی کار داری؟

با انگشت سبابه و شصتش چشمانش را ماساژ داد:

-آسکی تب کرده رفتم داروهاشو بگیرم.

-بردیدش دکتر؟

-آره.

-ایشالله که زود خوب میشه. کی میاید مامان؟

-میایم دیگه تو اون هفته.

-باشه عزیزم، فقط زود بیاید چون داییت اینا هم میخوان بیان.

-باشه، من پشت فرمونم قطع می‌کنم مامان جان.

-باشه پسرم، سلام برسون حواستم جمع کن.

-چشم، فعلاً.

سوئیچ ماشین شکوهی را روی کانتر گذاشت:

-مرسی.

داروها را از جیب در آورد، روی صندلی نشست و مشغول بررسی آنها شد.

-گرفتی داروها رو؟ نوشته باید چه ساعتی بدم بهش؟ آمپول چرا ندارن اینا که همش قرص و شربت حد اقل یه آمپول می‌نوشت بچه جون بگیره زودتر خوب شه.

همان طور که به ساعت مصرف شربت در دستش می‌نگریست لب زد:

-با آمپول جون بگیره؟ این فقط می‌خواد جون من و بگیره وگرنه هیچیش نیست.

آزاده لب به دندان کشید و پشت دستش زد:

-این چه حرفیه دایان؟ بچه‌م آب شده میگی هیچیش نیست؟ دست به بدنش بزنی دستت کباب میشه از داغی تنش.

شربت را روی میز گذاشت و به آزاده خیره شد:

-واسه چی تب کرده؟ شبها تو خواب راه میره، هذیون میگه، حرف میزنه گریه میکنه، فقط واسه این که بچه دار نمی‌شیم.

آزاده که تا این لحظه ایستاده بود روی صندلی نشست:

-خاک تو سرم، راه میره تو خواب؟ پس چرا من ندیدم؟ بچه داره از بین میره!

شکوهی صندلی کنار دایان را عقب کشید و نشست:

-میگم نکنه باز مثل قبل بش...

-خدا نکنه بابا.

دایان بود که میان حرف شکوهی دوید و رشته‌ی کلامش را برید.

-با خدا نکنه که کار درست نمی‌شه پسر خوب، بشین قشنگ باهاش حرف بزن، روز به روز داره بدتر میشه، لاغرتر میشه یه هفته اینجایید هفتا کلمه حرف ازش نشنیدم من.

کلافه پیشانی‌اش را نوازشی کرد:

-چه جوری دیگه حرف بزنم باهاش؟ چی بهش بگم دیگه؟ زبونم مو درآورده، شبها قبل خواب باهاش حرف می‌زنم باهام حرف می‌زنه آروم می‌شه بعد از صبح شب میبینم بلند شده راه میره.

-دایان؟

سرها به سمت صدا چرخید.

قدم اول را تبار و بی‌حال برداشت:

-کجا رفتی بیدار شدم... دیدم... نیستی!

سریع از روی صندلی برخاست و سمت آسکی رفت:

-چرا بلند شدی تو؟ کی بهت گفت بلند شی؟

و قبل از سقوط آسکی او را در آغوش کشید و روی مبل نشاند.

زیر لب نجوا کرد:

-چرا... چرا کاپشن پوشیدی؟ داشتی می رفتی؟ بدون من؟

-این چه حرفیه عزیزم؟ من و نگاه کن، آسکی من و نگاه کن!

خیره به روبه‌رو قطره اشکی از چشم چپش شُره کرد:

-دیگه دوستم نداری، نمی تونی با من بابا بشی، داری میری بی من.

-یعنی من انقدر نامردم؟ چرا گریه می کنی خب حرف بزن!

آزاده پلاستیک داروها را برداشت و سمت دیگر آسکی نشست:

-بذاره بره چیه ماما؟ ببین رفته داروها تو گرفته، خودش گفت می خوام برم

داروها زنم و بگیرم.

سرش را روی شانهِ دایان گذاشت و نگاهش اما روی نایلون داروها بود.

-فکر کردم... رفتی!

دست دور کمرِ عروسش انداخت و بلندش کرد:

-بلند شو بریم دراز بکش حالت خوب نیست.

به کاپشنش چنگ زد:

-توام بیا.

-دارم میام دیگه!

شیرین از دستشویی بیرون آمد:

-عه آسکی! کی بلند شدی؟

مرتضی نگاه باریک‌اش را به شیرین دوخت:

-مثلاً قرار بود مواظبش باشی.

دستش را با پشت کمرش پاک کرد:

-به خدا حواسم بهش بود.

روی تخت دراز کشید اما خیره به دایان بود:

-خیلی اذیتت کردم...

پتو را تا زیر گلویش کشید و لبخند محزونی زد:

-اذیت کرده‌تم عزیزه.

بینی‌اش را بالا کشید و بغضش را فرو داد:

-دلم برات تنگ شده.

خم شد و بوسه‌ی کوتاهی بر موهای دخترک نشانید:

-ام شب عمه‌ت اینا دعوتن و عموت، نمی‌خواستم دورت شلوغ باشه اما دیگه
اصرار داشتن بیان.

-عیب نداره دورم خلوت باشه بیشتر میرم تو فکر.

-پس حداقل استراحت کن که کسل نباشی اومدن، صبر کن قبلش شربت و بخور
و بخواب.

چراغ روشن شده‌ی اتاق و پشت بند آن صدای عمو و عمه‌اش باعث شد اخم در
هم بکشد و سرش را زیر پتو ببرد؛ تمامش خیس از عرق بود و سرش سنگین و پر
درد!

-آسکی؟ عمه؟ بیداری؟

-بیدارش کردید، گفتم که خوابه.

صدای دایان را که شنید نمی‌دانست از چه، اما خیالش راحت شد.

تکائی به خود داد و سرش را از زیر پتو بیرون آورد، چشمانش هم درد می‌کردند.
-سلام.

عمو مجتبی‌یش لبه‌ی تخت نشست و زن عموییش هم پایین آن.

-خوبی عموجون؟ اوه اوه این که داغه داغه، دکتر بردید؟

زن عموی‌اش روسری لبنانی‌اش را جلوتر کشید و تمام سعی‌اش این بود که پاهای جوراب پوشیده شده‌اش حتی از زیر چادر هم بیرون نیاید.

-می‌خواید الان ببریمش بیمارستان اگه وضعش خیلی وخیمه؟

دایان اما بی‌توجه به نگاه خیره‌ی عاطفه خونسرد پاسخ داد:

-داروهاش هست، بخوره بهتر میشه پرستار گفت نیازی به بیمارستان نیست.

خسرو همسر عمه فهیمه‌اش لب زد:

-ان شالله که زودتر بهتر میشه، این سرما خوردگی و تب و لرز بد کوفتین بیفتن به جونت تا داغونت نکنن ولت نمی‌کنن.

عباس وارد اتاق شد و کنار دایان ایستاد:

-خُبید شوما؟ شرمنده این چند روز نتونستم پیام سر بزَنم هزار جور کار ریخته بود رو سرم به خدا!

دایان لبخند کجی زد و همان طور که هر دو دستش در جیب کتان مشکی زنگش بود لب زد:

-دشمنتون شرمنده، همین که امشب اومدید کافیه!

آزاده دست روی پیشانی آسکی گذاشت و با لحنی رنجیده نجوا کرد:

-نصف گوشت بچم ریخته تو این سه روز، آب شده تمام.

فهیمه سری به طرفین تکان داد:

-اصلاً رنگ از روش رفته یکی این مریضی‌ش یکیم این مشکلش حسابی بهم ریخته روحیه‌شو!

آسکی ملحفه را در مشتش فشرد و دایان ابرویی بالا داد:

-کدوم مشکلش عمه جان؟ مشکلی هست مگه؟

فهیمه هول شده از نگاه خیره‌ی دایان و لحن کلامش، دستی به روسری‌اش کشید:

-نه یعنی منظورم اینه که بالاخره هر کسی باشه ناراحت میشه فقط ک...

نگاهش را از روی فهیمه برداشت:

-به هوا نیاز داره، بهتره بذاریم استراحت کنه.

همه طعنه‌ی کلامش را گرفتند، در واقع کاملاً محترمانه از اتاق بیرونشان کرده بود، نگاهی به آسکی انداختند و از اتاق بیرون رفتند.

-آزاده دومات خیلی بی‌اخلاقه.

به فهیمه که مشغول خورد کردن کاهوها بود نگریست:

-دایان؟ وا؟ کجاش بی‌اخلاقه؟

کاهو را با چاقو جمع کرد و داخل ظرف ریخت:

- خدایی هم بی‌اخلاقه هم اخمو، یه جوری نگاه آدم می‌کنه انگار نعوذ بالله خداس، از وقتی هم که اومدیم یه چیکه این اخماشو وا نکرده، آسکی چطور باهاش سر می‌کنه خدا عالمه.

عاطفه حبه قندی در دهانش انداخت:

-عوضش خیلی خوشگل و خوش تیپه، اصلاً نمیشه ارزش نگاه گرفت.

فهیمه نگاه غضبناکی سمت دخترش پرتاب کرد:

-حیا هم که اصلاً!

فاطمه زهرا لبخندی زد و با نوک چاقو به فهیمه اشاره کرد:

-عه، چی کارش داری؟ مجتبی از اون سالی که دایان و دیده میگه مرتضی تو هر چی شانس نیاورد تو دوماً شانس آورد.

آزاده برنج را آب کش کرد:

-گل پسره به خدا، انقدر که رفتاراش اصیل و نجیبه... فاطمه جون پسرت حسین چرا نیومد؟

عاطفه فنجانی دیگر چای برای خودش ریخت:

-پرستیژ داره. خوشم اومده از رفتاراش.

آزاده خنده‌ی بلندی سر داد و لب زد:

-فهیمه برو خدا رو شکر این یکی هم پسر نشد.

فاطمه از پشت میز برخاست و سبزی‌ها را در آب خیساند:

-حسینم یکی دو روزه خوب شده گفتم یهو میاد باز مریض میشه!

-عاطفه زندایی شیرین و صدا کن که این قرص آسکی و با یه لیوان آب میوه ببره بهش بده تا من این برنج و دم بذارم.

قلپی از چای‌اش را نوشید و از روی اُپن آشپزخانه شیرین را مخاطب قرار داد:

-شیرین مامانت میگه قرص آسکی و ببر بهش بده وقتش شده.

صحبتش را با دایان قطع کرد و همین که خاست بلند شود دایان خود پیش دستی کرد:

-تو بشین خودم میدم بهش!

-نه خودم میرم.

برخاست و با نگاه به شیرین سرش را بالا انداخت:
-نمی‌خواد بگیر بشین.

سمت آشپزخانه رفت و خطاب به عاطفه لب زد:
-بده داروهاش و.

با لبخند و نگاهی شیدا فوراً داروها و لیوان آب میوه را سمت دایان گرفت:
-بفرمائید، صبر کنید منم پیام یه سر بهش بزنم.
لیوان را از او گرفت و یک ابرویش را بالا داد:
-همین الان پیشش بودی که.

لبخند روی لبان سرخ رنگش خشک شد:
-ایرادی داره؟

داروها را گرفت و سمت اتاق به راه افتاد:
-نه.

چراغ اتاق را روشن کرد و داروها را روی میز چوبی کنار تخت گذاشت.
-آسکی؟ عزیزم؟

چشمان سنگینش را گشود و بی‌رمق به دایان خیره شد.
-پاشو فرصت و بخور.

چیزی زمزمه کرد که دایان نشنید. سرش را نزدیک لب‌های آسکی برد:
-چی گفتی؟
-سردمه.

راست نشست و پتوی روی دخترک را بالاتر کشید سپس برخاست و شوفاز را بازتر کرد.

-الآن گرم میشی بیا فرصت و بخور.

به هر مَشقت و جان‌کندنی که بود نشست و یک دستش را ستون کرد. دایان قرص را در دهانش گذاشت و لیوان را نزدیک لب‌هایش برد: تا آخرش و بخور... آفرین، حالا دراز بکش.

لیوان را برداشت و همین که خاست برخیزد دست آسکی دور مچش حلقه شد. -نرو... بخواب پیشم، سرده.

نگاهش را از مچ دستش بالا کشید و به چشمان عروسکش دوخت؛ باید چه می‌کرد تا حالش خوب شود؟ تاب دیدن این وضعیتش را نداشت. لبخند کجی زد و مزاح کرد:

-می‌خواهی منم آلوده کنی مودی؟

بغض در گلویش رخنه کرد، دستش را رها کرد، چه زمانی تا این اندازه دل نازک و رنجور شده بود؟! -برو پس.

اخم در هم کشید و متعجب به آسکی خیره شد:

-آسکی؟ ناراحت شدی؟ شوخی کردم بابا، برو اون طرف تر تا منم دراز بکشم پیشت.

صورتش را در بالشت پنهان کرد و بغض آلود لب زد: -نمی‌خوام برو.

بالا تنه‌اش را روی تخت انداخت و سر آسکی را روی بازوی‌اش گذاشت: -بیا این جا ببینم.

به دایان چسبید و خود را در آغوشش مچاله کرد.
-دلم گرفته.

دستش را از زیر گردن آسکی رد کرد و محکم در آغوشش کشید:

-چی کار کنم دلت باز شه؟

-آخرش چی میشه دایان؟

-آخر چی؟

صدای اش خشدار و نجوا مانند بود:

-مجبورت می‌کنن طلاقم بدی، اونا بچه می‌خوان.

لبش را به شقیقه‌ی آسکی چسباند:

-مگه به اوناست؟ مهم منم که تکلیفم روشنه.

تقه‌ای به در وارد شد و پشت بندش عاطفه سریع وارد شد. دایان دستش را از زیر سر آسکی بیرون کشید و فوراً نشست.

-وای ببخشید نمی‌دونستم...

پنجه لای موهای اش کشید و دستی به پیراهنش:

-وقتی در می زنی باید صبر کنی تا طرف بگه بیا تو یا بفرما.

آسکی با چشمان بی‌حالش به دایان اشاره زد که آرام بگیرد. عاطفه اما دکمه‌ی مانتوی اش را به بازی گرفت و با لبخندی خجول و نگاهی ترسیده لب زد:

-ببخشید به خدا حواسم نبود.

لیوان را از روی میز برداشت و با چشم غره‌ای به عاطفه اتاق را ترک کرد.

-آسکی این شوهرت پاچه بگیره‌ها!

لبخند بی‌جانی زمینه‌ی سیمای اش کرد:

-پاچه گیر خودتی زنیکه.

با شدت روی تخت نشست که باعث شد تشک بالا و پایین شود:

-مردا دارن تو تراس جوج می‌پزن، ما ما نت اینا هم که دارن غیبت می‌کنن، شیرینم که نمی‌دونم با دایان تو گوشه چی کار می‌کنن، حداقل تو بیا حرف بزنینم.

با تمام حال بدش نتوانست نه بگوید. به تاج تخت تکیه زد:

-چی بگم؟ تو حرف بز.

الیاف پتو را به بازی گرفت:

-میگم...یه چیز بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

پلک آرامی زد، نپرسیده سوالش را می‌دانست.

-نه بپرس.

-تو و دایان کلاً نمی‌تونید بچه‌دار شید یا قابلِ درمانه؟

یک ابروی‌اش بالا پرید؛ به که می‌گفت به این سوال آلرژی یافته؟

-کلاً نمی‌شه.

-آخی، حالا می‌خواید چی کار کنید؟

یک پایش را کمی جمع کرد و دستانش را روی شکم در هم قفل ساخت:

-بقیه چی کار کردن؟ ما هم همون کار و می‌کنیم.

خودش را جلو کشید و مردد زمزمه کرد:

-دایان چیزی نمیگه؟ مادر شوهرت چی؟

مادر شوهرش؟ نخورده طعم آشی که برای‌اش پخته بودند را می‌دانست.

-دایان مشکلی نداره.

-خب، مادر شوهر و پدر شوهرت چی؟

پدر شوهرش؟ حتی نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان داده وقتی فهمیده...
-نمی‌دونم.

-کی می‌خواید برگردید؟

چرا نفسش بالا نمی‌آمد؟ عاطفه چه قدر پر حرفی می‌کرد؟

-دایان میگه هفته‌ی دیگه اما من می‌خوام فردا برگردم.

-وا، خب اگه دایان مشکلی نداره بمون دیگه چه بهتر.

-می‌خوام برم سرِ خونه زندگی‌م، بسه دیگه هفت هشت روزه این جام.

ضربه‌ی کوچکی به پای آسکی زد:

-لوس نشو دیگه تازه مامانم می‌خواد فرداشب دعوتتون کنه.

گو‌شهی لبش را جوید؛ دلهره‌ی عمارت و افکارِ زیرِ سقف آن تمامِ خوشی‌هایش را زهر کرده بود. می‌دانست که دیگر تاب نمی‌آورد و بر تصمیمش هم کاملاً مسموم بود.

-ان‌شالله یه دفعه دیگه حالم خوب نیست فعلاً جایی نرم بهتره.

-عاطفه بیا کمک شیرین میز و بچین.

نگاه هر دو به سمت در کشیده شد.

-توام میای شام؟

پتو را کنار زد، دستش را به تاج گرفت و برخاست:

-آره، گشنمه.

-آسکی مامان تو بیا از آشپزخونه برو بیرون تا من خودم این‌جا رو جمع و جور کنم.

نگاهش برای ثانیه‌ای سیاه شد، دست روی پیشانی‌اش نهاد:

-دوتا ظرفه دیگه، نمی‌شورم که دارم می‌چینم تو ماشین.

آزاده نگاه محسوسی به پذیرایی انداخت و خطاب به آسکی نجوا کرد:

-این عمه‌ت و زن عموت هر وقت میان این جا شام و خوردن زود فرار می‌کنن
مبادا یه ظرفی و کمک آدم بشورن.

در ماشین را بست دستمال را دستش گرفت:

-خودت نذاشتی وگرنه بیچاره‌ها چه قدر اصرار کردن؟ همون عاطفه نیومد ظرفا
رو بشوره بیرونش کردی نذاشتی!

نگاه تیزی از گوشه چشم حواله‌ی آسکی کرد:

-خُبّه خُبّه تو نمی‌خواد واسه من دایه دل سوزتر از مادر بشی، خود شون به حد
کافی زبون دارن همین عاطفه که این جور پشتش در میایی داشت با چشماش
دایان و قورت می‌داد یه کلمه که می‌خواست با دایان حرف بزنه لهجه و تن
صداش عوض می‌شد بعد تو نشستی این جا پشتش و می‌گیری!؟

گیره‌ی پروانه شکل روسری‌اش را مرتب کرد و ظرف میوه را از یخچال خارج کرد:

-بیا برو دو پر پرتغال واسه شوهرت پوست بگیر یه خورده جون بگیره کل مهمونی
یه چشمش این جا بود یه چشمش به در اتاق، عباسم که از خدا خواسته نشسته
بود پیشش داشت مخش و می‌جوئید که چیکاره‌ای و درآمدت چه قدره و اوووو
یکی نبود بهش بگه به تو چه، فضول درآمد مردمی مگه؟

چشمانش را روی هم گذاشته بود و در جواب پر حرفی‌های مادرش فقط به تکان
دادن سرش بسنده می‌کرد.

-بیا این میوه‌ها رو گذاشتم تو پیش دستی برو بشین پیشش قشنگ واسه ش
پوست بکن.

-مامان اونی که مریضه منم، بعد من برم واسه ش میوه پوست بکنم؟ خب خودش میخوره بچه‌س مگه!

دست از کار کشید و خصمانه به آسکی نگریست:

-توام لیاقت نداری آدم راهنمایی کنه، به خدا که مرد مثل دایان و رو هوا می زنی بعد تو این جور بی‌محلای می‌کنی...

ملتهب از حرص و حالت تهوعی که امانش را بریده بود میان صحبت مادرش پرید:

-کی بی‌محلای کردم؟ چرا حرف از خودت در میاری؟

دیگر پاسخی به دخترک نداد، ظرف میوه را برداشت و سمت پذیرایی رفت.

کنار دایان نشست و با چشم غره‌ها و ایما اشاره‌های مادرش میوه‌ای را در پیش دستی گذاشت، صدای بم دایان کنار گوشش نجوا شد:

-بهتر شدی؟

لبخندی زد و شروع به پوست کندن پرتغال کرد:

-بد نیستم، از صبح که خیلی بهترم الان.

نگاه شیفته‌اش را به چشمان زمردی عروسش دوخت:

-خداروشکر پس.

نگاهش که در ذغالی‌های دایان گره خورد دست از پوست کندن کشید و در جهان سیاه رنگ روبه‌روی‌اش گم شد؛ چه قدر دل تنگ مردش شده بود.

-به مامانت گفتی صبح می‌خوای برگردی؟

تکه‌ای از پرتغال را به چاقو کشید و سمت دایان گرفت:

-راستی ما صبح برمی‌گردیم.

شکوهی چشم از تلوزیون گرفت و اخم در هم کشید:

-چه خبره؟ بمونید یه چند روز دیگه بعدش هر جا که خواستید برید.

آزاده موز دیگری در پیش دستی آن‌ها گذاشت:

-فردا چه خبره؟ سال به سال که نماید سر بزنید وقتی‌م که میاید انگار اومدید تو جهنم همچین به جلز ولز میفتید که برگردید.

شیرین هندزفری را از گوشش در آورد و اعتراض کرد:

-چرا؟ بمونید دیگه، بابا آسکی که همه‌ش مریض بود حالا هم که بهتر شده می‌خواید برید؟

دایان به مبل تکیه زد و دستش را پشت آسکی روی لبه‌ی مبل دراز کرد:

-ده روزه اینجاییم دیگه، منم کلی از کارام مونده باید برم انجامشون بدم ایشالله چند وقت دیگه باز میایم.

آزاده کمی خود را جلو کشید:

-چند وقت دیگه یعنی کی؟ یعنی عید اونم واسه سه چهار روز؟ از الان بگما امسال عین سیزده رو باید این جا باشید بسه دیگه سه سال اون جا بودید.

دایان لبخند کجی زد و لب زد:

-حالا اگه ما خواستیم پونزده روز بمونیم تکلیف چیه؟ حتماً باید سیزده روز باشه؟

-شما اگه همون سیزده روزشم مون دید من اسمم و عوض می‌کنم پونزده روز که پیش کش.

شکوهی دستش را در هوا تکان داد:

-به هر حال هر جور خودتون می‌دونید می‌خواید فردا برید من خودم الان زنگ می‌زنم آژانس هوایی بلیط براتون رزرو می‌کنم.

دایان زیر لب تشکری کرد و آسکی هم حلقه‌ای موز به سمتش گرفت.

از آغوش ثریا بیرون آمد و به دیاکو چشم دوخت؛ از لحظه‌ی ورود شان به عمارت تا کنون کلمه‌ای حرف نزده بود. به مهمان‌ها نگریست، جز در عروسی و ایام نوروز و پاگشا شدن‌شان، هیچ گاه ارتباط خاصی با آن‌ها نداشته.

امیرعلی دستش را دور بازوی دایان حلقه کرد:

-خواهری گفت قراره اون هفته بیای نمی‌دونستم سودای دیدن من صبحش راهیت میکنه عشقم.

دایان لبخند کجی زد و نگاه‌اش را از دایی کوچکش روی آیدا بخیه زد؛ امان از افکاری که در سر مادرش جولان می‌داد. مجدد نگاه‌اش را روی امیرنگه داشت:

-تعجب کردم یهویی او مدید آخه هیچ وقت جز عید و تابستون این جا نمی‌دیدمتون.

پدر آیدا که دایی بزرگ دایان محسوب می‌شد با لبخند لب زد:

-پدر سوخته تو هنوزم زبونت تیزه بیا بغلم ببینم دلم تنگ شده برات.

و محکم و مردانه دایان را در آغوش کشید.

-مرسی، بابابزرگ هم اومده؟

-آره منتهی معده‌ش درد گرفت رفت خوابید، رفتی بالا بیدارش کن آروم و قرار نداشت ببینت.

آسکی اما سعی داشت بی‌توجه به سرگیجه و پرده‌ی سیاهی که مدام جلوی چشمانش کشیده می‌شد لبخندش را حفظ کند که پدر آیدا لب زد:

-عروس چرا انقدر رنگ و روت زرده؟ مریض شده دایان؟

آه آرامی کشید و خیره به چشم زمردی‌اش سری تکان داد.

-آره یه هفته‌س بدجور تب کرده حالا استراحت کنه بهتر می‌شه.

آیدا قدمی جلو آمد و دستش را به پیشانی آسکی چسباند:
-هنوزم تب داره کمتر بایسته بهتره.

دایان دست آسکی در دست گرفت و به سمت پله‌ها رفتند:
-آره الآن می‌برمش، با اجازه.

همه با لبخند سری تکان دادند و آیدا نگاه پر حسرتش را به مسیر طی شده‌ی
دایان دوخت.

وارد اتاق شد و ایستاد و نفس آرامی کشید:
-اتاق بو میده.

دایان در اتاق را بست و پشت آسکی قرار گرفت، اخم نامحسوسی بر پیشانی
نشانده و هوا را بو کشید:

-بو نمیاد که!

سرش را آرام تکان داد و با لحن تیزی لب زد:
-بو عطره دایان، عطره آیدا!

متحیر آسکی را نگریست؛ عطره آیدا؟ پس چرا حس نمی‌کرد؟
-فکر می‌کنی بابا!

اما آسکی از جای‌اش تکان نخورد تنها سرش را به سمت دایان چرخاند:
-چون تو رو بغل نکرد، من و بغل کرد، بو عطرش کل اتاق و برداشته.

کامل به سمتش چرخید و پر حرص لب زد:
-غلط کرده اومده تو اتاق من!

به او نزدیک شد و بازوهای‌اش را در دست گرفت:

-اشتباه می‌کنی، لابد بو عطرش هنوز تو مشامته واسه همین حسش می‌کنی.
به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و کمی از آن را گشود:
-الآن هوا اتاق عوض میشه.
آسکی لبه‌ی تخت نشست و به زمین خیره شد:
-سردم میشه ببندش.
دایان اما گوشه چشمی به او انداخت و به سمت حمام رفت:
-میرم یه دوش بگیرم.
-نمیری بابابزرگ و بیدار کنی؟
دکمه‌های پیراهنش را یکی پس از بعد باز کرد و با همان ابروهای تنیده در هم
نجوا کرد:
-حوصله‌شون و ندارم.
سرش را چرخاند و به در حمام خیره شد، طولی نکشید که صدای آب آمد و او
همچنان به در حمام می‌نگریست.
تقه‌ای به در اتاق وارد شد، نگاه بی‌حوصله‌اش را از حمام گرفت:
-بله؟
آیدا سرش را داخل آورد و با لبخندی دلربا لب زد:
-میشه پیام تو؟
سرش را کج کرد و لبخندی زد که تناقض شدیدی با چشمان سردش داشت:
-نه.
آیدا یکه خورده لبخندش را جمع کرد که آسکی به حمام اشاره کرد:
-دایان الآن از حموم میاد بیرون.

ابروهایش را بالا داد و سعی کرد خودش را حفظ کند:

-آها... پس... پس من میرم فعلاً.

با همان لبخند چشمانش را باز و بسته کرد.

برخاست و پنجره را بست، ادکلن محبوبش را برداشت و تمام اتاق را به رایحه‌ی آن آغشته ساخت. جلوی آینه نشست و به تصویر خود خیره شد؛ در این دنیا چه می‌خواست؟ چه هدفی داشت؟ چه افکار مثبتی داشت؟ وجودش را بیهوده می‌گماشت، انگیزه‌ای برای ادامه نداشت کاش می‌شد فرق سرش را از هم بشکافد مغزش را در بیاورد و برای چند روز به هر دویشان استراحتی بدهد، خسته بود، خسته شده بود.

صدای آب قطع شد و به طبع از آن دایان در حالی که حوله‌ی سفید رنگی را دور کمرش بسته بود و حوله‌ی دیگری را روی موهایش انداخته بود از حمام خارج شد. آسکی لبخندی زد، برخاست و به سمت او رفت؛ این مرد تنها و شاید تمام انگیزه‌ی باقی مانده‌اش برای ادامه‌ی حیات بود.

حوله را از دست دایان گرفت و شروع به خشک کردن موهایش کرد:

-چرا انقدر اخم کردی؟ تو حموم با کسی دعوات شده؟

با همان اخم یک ابرویش را بالا انداخت و کمی صورتش را به طرف راست مایل ساخت.

-به خدا انقدر که تو با من قهر کردی و من نازت و کشیدم منی که زخم قهر نکردم.

-راستی داییت اینا نگفتن چند وقت می‌مونن؟

-چه طور؟

-همین جوری سوال شده واسم!

به سمت اتاق لباس رفت و از همان جا لب زد:

-نمی‌دونم، تازه یه سه چهار روزه اومدن، یه هفته دیگه می‌مونن به احتمال زیاد!

بالا تنه‌اش را روی تخت انداخت و به سقف زل زد؛ ابداً احساس خوبی به آدم‌های اطرافش نداشت. جدیداً به نزدیک شدن شیرین به دایان هم آلرژی گرفته بود. یاد سخن مادرش افتاد، به عاطفه نمی‌آمد تا این حد موذی باشد، این بار باید حواسش را جمع‌تر می‌کرد جنس آیدا با تمام آن‌ها متفاوت بود.

-تو نمی‌خوای دوش بگیری؟

راست نشست و به دایان نگریست؛ شلوار جین دودی با تی شرت و کفش‌های اسپرت سفید، ساعت دودی رنگی هم به دستش بسته بود و دست بند سفید و فوق العاده‌ای زینت مچ دیگرش کرده بود، اخم در هم کشید؛ چه خبر بود؟

-عروسی دعوتیم؟ چه قدر ادکلن می‌زنی؟

ادکلن را روی میز گذاشت و گردن بند تسبیح شکلی را دور گردنش انداخت. نگاه‌اش را معطوف آسکی ساخت:

-عروسی؟

با سر به لباس‌های دایان اشاره زد:

-واسه داییت انقدر تیپ زدی؟

یک دستش را به میز زد و اخم گنگی ما بین ابروانش نشانند:

-نه واسه دخترش می‌زنم، چه طور؟

سطلی آب یخ روی سرش ریخته شد، بی‌حرف به دایان خیره شد و او ادامه داد:

-چی؟ بخوای از این بچه بازی در بیاری کلاهمون میره تو هم دیگه‌ها.

شانه‌های‌اش افتاد و سرش را به زیر انداخت:

-منظوری نداشتم!

-باشه، دستت و بده من قشنگ بلند شو برو دوش بگیر اون پیرهن سفیدت و اون کلاه شاپو دودی‌تو بپوش تا بریم پایین.

لبخندی زد و نگاه شرمنده‌اش را از دایان دزدید. دستش را دور کمر آسکی انداخت و در آغوش کشیدش، کنار گوشش نجوا کرد:

-یه چیزی و میگم هیچ وقت یادت نره، به چشم من تا ابد خوشگل‌ترین و دوست داشتنی‌ترین دختر دنیا تویی، کسی که انتخاب من باشه غیر از این نمی‌شه، من تو رو حتی بیش‌تر از خدا می‌خوام.

آسکی لبخند صدادار و کوتاهی کرد. دایان این بار در چشمانش خیره شد و در حالی که موهای‌اش را پشت گوش‌هایش می‌زد برای‌اش خواند:

-من تو را خدای خود پندارم، گُفرش به کنار عجب خدایی دارم.

ناباور به دایان نگریست؛ شعر خواند؟ برای او؟ این عشق بود یا حسی که خودش داشت؟

قطره اشکی از گوشه چشمش شره کرد، زبانش قاصر بود از بیان تمام احساساتی که به تنش هجوم آورد. تپله‌های لرزانش را بین لب‌های او و چشمانش جابه‌جا کرد

به انتهای راهرو که رسیدند دایان دست آسکی را رها کرد و لبه‌ی پله ایستاد:

-تو برو پایین تا من برم اتاق بالا بابابزرگ و بیدار کنم بیارمش.

نگاه پر استیصالش را بین دایان و پله‌های پایین چرخاند:

-نمیشه باهم بریم؟ دوست ندارم تنها باشم.

اخمی تصنعی بین ابروانش نشاند و با لبخندی کج گونه‌ی آسکی را کشید:

-می‌خورنت عشق من؟

-موزب میشم، پیام دیگه!

پله‌ی اول را بالا رفت:

-بیا.

-بابابزرگت تو بچگیت گفته بود تو و آیدا مال همید؟

دستش را در جیب فرو کرد و گوشه چشمی به او انداخت:

-تو چرا این چیزا رو یادت نمیره؟

-حموم بودی آیدا اومد دم در اتاق کارت داشت.

-تو چی گفتی؟

نگاه از او گرفت و به روبه‌رو خیره شد:

-نذاشتم بیاد تو.

نفسی گرفت و در همان حال لب زد:

-آفرین.

مقابل در ایستاد و دو انگشتش را ریتمیک روی آن حرکت داد:

-حاجی؟

در را باز کرد و سرش را داخل برد:

-خوابی حاج آقا؟

کامل وارد شد و آسکی محتاط پشت سرش داخل رفت. پیرمرد روی پهلوی چپش

دراز کشیده بود و یک دستش را زیر صورتش برده بود. لبه‌ی تخت نشسته و

سرش را به گوش او نزدیک کرد و در حالی که آرام تکانش می‌داد زمزمه کرد:

-آقاجون ... آقاجون.

چشمانش را گشود و کرخت و خمار به دنبال صاحب گشت و همین که دایان را

دید گل از گلش شکفت:

-به به آقا دایان، بیا این جا ببینم بابا.

سرش را در بین دستانش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. نگاهی به آسکی انداخت و با همان لحن لب زد:

-عروس گلم که این جاست، بیا جلو باباجان بیا.

دایان با لبخند کم رنگی از روی تخت برخاست و آسکی جلو رفت:

-خوبید آقاجون؟ خیلی خوش اومدید.

دست پیرمرد را بوسید و او هم روی سر آسکی بوسه‌ای کاشت:

-ماشالله ماشالله، چه عروسی، چه خانمی، دایان بگرد یکی مثل همین خانمت

واسه این داییت پیدا کن بلکه یه کم سر به راهش بیاره!

آسکی لبخند خجولی چاشنی سیمای‌اش کرد:

-لطف دارید شما.

دایان همان طور که یک دستش را در جیب فرو برده بود لبخند کجی آویزه‌ی لب‌های‌اش کرد و نگاه شیفته‌اش را به آسکی دوخت:

-نیست دیگه مثلش، همین یکی بود که خودم رو هوا زدمش!

پیرمرد که مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود نگاه شیطنت واری حواله‌ی دایان کرد:

-آی آی آی، این عشق آدم و مجبور به چه حرف‌ها و کارهایی می‌کنه، یعنی تو خوابم نمی‌دیدم این حرف‌ها رو از زبون تو بشنوم.

راست ایستاد و دست پشت کمر دایان چسباند:

-بیا بریم که کلی حرف هست واسه گفتن.

نگاه تیزش را به پدربزرگش دوخت و با لبخندی نامفهوم سرش را تکان داد.

قهوه‌اش را مزه مزه می‌کرد و به بحث گوش می‌داد.

-دایان دایی تو نمی‌خواهی هیچی بگی؟

جفت ابروهای‌اش را بالا نگه داشت و سری برای مرد تکان داد.

مرد مجدد تکرار کرد:

-میگم چرا حرف نمی‌زنی؟

فنجان را روی نلبکی قرار داد:

-چی بگم خب؟

ثریا با اشتیاق مشغول کردن پوست میوه برای برادرش بود:

-داداش یعنی دیگه دایان و نمی‌شناسی؟ بچم کم حرفه.

آیدا با ریتم سرش را بالا آورد که موهای‌اش با ظرافت و نرمی از جلوی صورتش کنار رفتند:

-پسر عمه از زندگی بگو، راضی هستی؟ ما مجردا ازدواج کنیم یا نه؟

آسکی اما بدون این که سر بلند کند نگاه پر نفرتش را به آیدا دوخت و روی خیارش نمک پاشید.

دایان به مبل تکیه زد و با لبخند گفت:

-ازدواج کن، خوبه!

سپس لبخندش را محو کرد و ادامه داد:

-اما با کسی که دوست داشته باشه.

آسکی لبخندی زد و قسمتی از خیارش را بلعید؛ قوی‌ترین خصوصیات اخلاقی همسرش شاید همین طعنه و کنایه‌های هوشمندانه‌اش باشد.

آیدا خود را جمع و جور کرد و ابروهای‌اش را بالا داد:

-عجب.

پدر نگاهی به دخترش انداخت و لب زد:

-دایی دیگه بعد از سه چهار سال نمی‌خواید چشم ما رو با بچه روشن کنید؟

-یعنی مثلاً مامانم بهتون نگفته مشکلمون چیه شما هم وسط سال همین جوری یهوایی دلتون هوا ما رو کرده و اومدید؟

همه مبهوت تغییر خُلق و صحبت‌های بُرنده‌ی او بودند. ثریا زودتر از بقیه به خود آمد:

-این چه طرز صحبت کردنه دایان؟

اخم در هم کشید و نگاه تیزش را از چشمان دایی به مردمک‌های مادرش بخیه زد:

-چه جوری صحبت کردم مگه؟ فقط یه سوال پرسیدم.

-بحث نکن ثریا.

همین جمله‌ی کوتاه پیرمرد سبب خارج شدن هر دوی آن‌ها از آن حالت تهاجمی شد.

دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت:

-آخرش که چی؟ بالاخره که باید یه بچه بیاری یا نه؟ این همه مال و منال که بی‌وارث نمی‌شه. حالا اگه مشکل خودت و عروست حل بشه که چه بهتر، کی عزیزتر از آسکی؟ اما اگه نشد باید یه فکری کنیم یا نه؟

آسکی راست نشست با دستانی لرزان و دلی آشوب به دایان خیره شد:

-دایان؟

دندان قروچه‌ای کرد و دستش را مشت کرد؛ اینان دیگر چه موجوداتی بودند؟

-چی میگی آقاجون؟ شاید من اصلاً دلم نخواد تا صد سال دیگه بچه‌دار شم به کسی چه؟ تا دیدن نیستم شورا گرفتین که چی؟ مشکل من به هیچ احدی

مربوط نیست، حیا رو قورت دادین یه آبم روش، می‌بینین وضعیت زن من و، با چه رویی تو صورتش نگاه می‌کنین و این خزعلات و تحویل من می‌دید؟
برخاست و دست در جیبش فرو برد:

-نصف این عمارت مال منه، نصفش مال آسکی، پدربزرگ منی و احترامت واجب،
دا پیام هستین و نمی‌تونم حرفی بهتون بزنم یا بیرونتون کنم، اما موندن یا
نموندنتون اجازه و اختیارش دست آسکیه.

دیاکو با چهره‌ای برافروخته روبه‌روی دایان قرار گرفت:

-تف به او شعور و تربیتت که جز سرافکنده‌گی و مشکل هیچ سودی واسه من
نداشتی.

نیم‌نگاهی به دیاکو انداخت، دست آسکی را گرفت و به سمت پله‌ها رفتند. همین
که پای‌شان را روی اولین پله گذاشت صدای ثریا در فضا پیچید:

-آقت می‌کنم اگه بخوای داغ نوه داشتن و رو دلم بذاری، به خدا حلالیت نمی‌کنم
دایان.

وحشت زده سمت مادرش چرخید.

-به قرآن شیرم و حلالیت نمی‌کنم اگه بخوای بالا حرفم بیاری، چشمم و
می‌بندم رو همه چی و می‌سپارم به خدا.

با همان حالت زمزمه کرد:

-دایکه...

-همین که گفتم دایان، تو روی بابام، بابابزرگت و ایسادی و به مهمون من
بی‌حرمتی کردی، نمی‌گذرم ازت!

آسکی دستش را از دست دایان بیرون کشید و پله‌ها را یکی پس دیگری بالا دوید.
نگاه‌کش‌دارش را از مادر گرفت و به دنبال آسکی پله‌ها را بالا رفت.

پیرمرد دانه‌های تسبیح را رد می‌کرد و به گلایه‌های دخترش گوش می‌سپرد.

-دیگه نمی‌دونم باید باهاش چیکار کنم، آرزو به دلم موند یه باریه کاری و بهش بگیم اصلاً نذاره حرف از دهنمون بیرون بیاد انجام بده. همیشه سر همه چیز با این پسره کش مکش داشتیم.

پدر آیدا سری تکان داد و با حرصی پنهان لب زد:

-بی خود فکر کردیم زن بگیره اهلی می‌شه، این وحشیه وحشی، خدا می‌دونه با اون دختر بیچاره چه طور برخورد می‌کنه.

آیدا مسرور از جمله‌ی آخرش پدرش زمزمه کرد:

-یعنی می‌گید با آسکی خوب نیست رفتارش؟

دیاکو پا روی پا انداخت:

-نه اتفاقاً اخلاقش با آسکی زمین تا آسمون فرق می‌کنه.

ثریا پشت چشمی نازک کرد و لب زد:

-خدا عالمه ما که تو خلوتشون نیستیم.

پیرمرد با آرامشی درونی گفت:

-بخواید با دایان حرف بزنید آخرش همین آشه و همین کاسه، این پسر با حرف من و شما به راه نیاید.

همه منتظر به او چشم دوختند و ادامه داد:

-باید اول از همه آسکی و راضی کنید، اون که راضی بشه رگ خواب دایان و بلده.

امیر علی که تا آن لحظه با ابروانی درهم و سکوت به آنان گوش می‌داد لب زد:

-چی میگی بابا؟ بریم به دختره بگیم شوهرت و راضی کن تا یه حوو بیاریم برات؟ اونم بگه چشم و بره دایان و راضی کنه؟

-تا این جا که ثریا به من گفته آسکی بیش‌تر عجله داره واسه بچه‌دار شدن، همیشه راضی‌ش کرد خودم حرف می‌زنم باهاش، فقط باید یه وقتی که دایان خونه نیست باهاش حرف بزنم. باز امشب یه خورده با دایان صحبت می‌کنم اگه قبول نکرد که...

دل نگران به یک دیگِ چشم دوخته بودند. ذره‌ای عذاب وجدان یا احساس گناه از بابت کاری که تصمیم به انجامش داشتند، نداشتند تنها نگرانی‌شان از بابت آسکی بود که اجازه‌ی این کار را می‌دهد یا نه.

در خود مجاله شده بود و به پنجره‌ی باز روبه‌رو و پرده‌ی حریر رقصان در دست باد نگاه می‌کرد. در چشمانش، سیمای‌اش حتی روی گونه‌های‌اش ردی از اشک نبود... قلبش اما آرام می‌تپید، آرام می‌تپید و خون می‌گریست. در او زنی گیر افتاده زجه می‌زد و فریاد می‌کشید، فریاد می‌کشید و هیچ کاری از او ساخته نبود...

-آسکی؟

پاسخی نداد، نه این که لب‌های‌اش به یک دیگِ دوخته شده بودند، فقط توان سخن گفتن نداشت.

دایان برخاست، پنجره را بست و روی یک پا جلوی‌اش نشست.

-آسکی؟

مردمک بی‌فروغش را چرخاند و روی سیمای دایان نگه داشت.

-الآن عذا ماتم چی و گرفتی؟ اونا یه چیزی واسه خودشون می‌گن، تو که نباید تحت تاثیر قرار بگیری بعدشم من کی به حرفشون گوش کردم که این دفعه دومش باشه؟ من که نمیام تو رو ول کنم طرف اونا رو بگیرم.

حظ کرد از مردانگی‌های مردش. بی‌هیچ حرفی در آغوش دایان خزید.

-آسکی این روزهایی که داری این جوری می‌گذرونیشون بعدها واسهت حسرت میشه، این که هر دم بخوام تو رو از فاز افسردگی بکشم بیرون یه روز منم خسته می‌کنه.

نگاه اش را به سیمای جدی و مصمم دایان دوخت، این چنین با اقتدار تهدید به جدایی می‌کرد؟

-چیه؟ چرا وقتایی که حالت بده به جای این که با من حرف بزنی تا آرام شی انقدر رفتارهای عجیب می‌کنی؟

-قبلاً به من نزدیک‌تر بودیا خوشگلم.

-می‌ترسم.

-از؟

پاسخی نداد

با صدای فریادی از خواب پرید. چشمانش را ماساژ داد و به ساعت نگریست؛ دو و پنجاه و هفت دقیقه‌ی نیمه‌ی شب. از اتاق خارج شد. چراغ پذیرایی روشن بود و منشا صدای بحث. روی پله نشست و از لابه‌لای نرده‌ها به دایانی که با حالتی تهاجمی روبه‌روی پدر بزرگ و دیاکو و مادرش ایستاده بود، نگریست.

-چشمه آیدا؟ ها؟ چشمه؟ چی کم داره؟ چی کم داره که این جوری رفتار می‌کنی؟

و پاسخش شد چرخش پر حرص و شدید دایان به سمت آن‌ها و غرشی لرزان:

-من زن دارم نمی‌فهمید؟ به کدوم دین و ایمانید که من و از کنار زنم کشوندید پایین دختر بهم معرفی می‌کنید؟ آدمید شما؟ انسانیت سرتون می‌شه؟ تو زن نیستی ماما؟ انقدر سرتون همیشه که آسکی تو چه وضعیتی؟

نرده‌ها را رها کرد و تن لرزانش را کمی عقب برد، دست جلوی دهانش گرفت و پرده‌ای گرم دیدش را تار کرد.

-مگه ما چیز نامعقولی گفتیم؟ پدشنهاد بدی دادیم؟ مگه گفتیم زنت و طلاق بده؟ مگه گفتیم جدا شین؟ دایان بالا بری پایین بیای باید بچه بیاری همین الانشم کلی دیر شده، سه چهار سال خوشی کردید همهش گشت و گذار بسه دیگه نوبتی هم باشه دیگه وقت بچه دار شدن، میگی آیدا نه، میگی مثل خواهرته، باشه، هر کی و خودت انتخاب کردی ما نه نمی‌گیم!

بغضش ترکید، به دیوار پشت سرش تکیه زد و بی‌صدا هق هق کرد.

صدای دایان این بار آرام‌تر از قبل به گوشش رسید.

-بابا بس کن تو رو قرآن، یکی از این حرفاتون و آسکی بفهمه دیگه چی ازش می‌مونه؟ مگه دارید به شهیاد یا آراد پیشنهاد میدید که انقدر راحت دختر واسم لیست می‌کنید؟ من زن دارم از قضا زنم خیلی دوست دارم، بخواید در گوشمون این چیزا رو بخونید اون وقت اون دایانی و می‌بینید که به دامن این روزام نماز بخونید.

-نفرینت می‌کنم دایان، به خدا آقت می‌کنم...

دیگر صدایی نمی‌شنید تنها تکیه به دیوار زد. سر روی زانوانش گذاشت و گهواره‌وار خود را تکان داد و می‌گریست.

-آسکی؟ دخترکم؟

سر بلند کرد و به رضایی چشم دوخت که کنارش ایستاده بود.

-با...بابایی!؟

-جان دلم قربونت برم، نبینم گریه کنی.

دیگر تلاشی برای سرکوب صدای هق هقاش نکرد. خیره به سیمای رضا به پایین اشاره زد:

-بابا ببین چی می‌گن...می‌خوان واسه دایان زن بگیرن... بابا مگه من زنش نیستم؟

در آغوش رضا مچاله شد.

-دخترم دلش شکسته؟ اذیتت می‌کنن بابا؟

رضا می‌گفت و او فقط هق هق می‌کرد.

-می‌خوای ببرمت پیش خودم؟ بیایی پیش من؟

کم کم نفسش رفت و دردی سنگین روی سینه‌اش افتاد، دردی که غریبه نبود!

-می‌خوای بریم؟ از پیش دایان ببرمت؟ از پیش اینا ببرمت؟

نفسش بالا نمی‌آمد، میان هق هقش سرفه می‌کرد و دردی که امانش را بریده بود.

-آسکی؟

-اوا آسکی زن عمو؟

دایان چیزی گفت و به سمت اتاق دوید. ثریا و دیاکو او را دوره کردند و همین که دست دراز کردند تا نواز شش کنند با خشونت دست آن‌ها را پس زد. پیرمرد ایستاده بود و بهت زده او را می‌نگریست.

لب باز کرد و گفت:

-چرا این جوری شد این دختر؟

دایان با گام‌هایی بلند اسپری در دست به سمت آسکی آمد.

ثریا دستی به موهای‌اش کشید و در پاسخ سوال پدرش گفت:

-مشکل پانیک داره، فکر می‌کردم بهتر شده باشه.

دایان نگاه بُرنده‌ای سمت مادرش انداخت:

-بهتر میشه اگه شما بذارید، مامان، سرت و از زندگی من بکش بیرون.

-این چه طرز صحبت با مامانته؟ ما هر چی گفتیم به خاطر خودت بوده، به خاطر...

-دیگه به خاطر من هیچ کاری نکن بابا، لطفاً دیگه هیچ کاری نکن.

دست زیر بازوی آسکی انداخت و بلندش کرد:

-می تونی راه بری؟

بی هیچ حرفی دایان را نگریست.

ناچاراً دست زیر پاهای اش برد و در آغوشش گرفت:

-کی بهت گفت بیایی بیرون آخه؟

نگاه از او گرفت و پاسخی نداد.

در کمند را باز کرد، رو تختی، ملحفه و بالش‌ت سفید رنگی را با همان طرح کلاه و سبیل و عینک بیرون کشید و به سمت تخت رفت. دیروز خدمتکار رو تختی و ملحفه‌ی جدید روی تخت کشیده بود، اما تنها هدفش حواس پرتی از افکار منفی و هولناکی بود که به مغز بی‌دفاعش هجوم می‌بردند.

به محله‌ی تخت چنگ زد، آن را درون سبد چوبی نسبتاً بزرگ کنارش پرتاب کرد و با حالتی عصبی‌تر رو تختی جدید را در دست گرفت، همین که خواست پهنش کند تقه‌ای به در اتاق خورد و باز شد. با نقش بستن هیبت پدر بزرگ در چهارچوب، ابتدا قفل اخم‌های اش از هم گشوده شد و بلافاصله با یادآوری حرف‌های دیشب مجدد در هم قفل شدند.

-اجازه هست پیام تو عروس؟

یک پلکش پرید؛ همین را کم داشت.

-بله.

ملحفه را روی تخت انداخت و به طرف کانپه‌ی اتاق رفت:
-بفرمایید بشینید.

پیرمرد روبه‌روی آسکی نشست و لب زد:

-واقعیتش من به خاطر دوتا چیز خواستم باهات حرف بزنم، ازت می‌خوام و سط
حرف‌هام نیایی و به پیشنهادی که بهت میدم منطقی فکر کنی. دایان و که اصلاً
نمیشه باهاش حرف زد دیگه تمام کوچک‌تر بزرگ‌تری و یادش رفته.

پا روی پا انداخت و یک دستش را روی زانوی‌اش نهاد:

-والا آقاجون با اون چیزایی که دیشب داشتین بهش گفتید نبایدم انتظار احترام
ازش داشته باشید.

پرده‌ی نگاهش را انداخت و مشغول رد کردن مهره‌های تسبیح‌اش شد:

-بهت حق میدم که ناراحت بشی، من نمی‌دونم از کجای حرفامون اومدی و
چقدرش و شنیدی، اما اگه از اولش گوش می‌کردی شاید اون قدر بهم نمی‌ریختی.
گذشته از این حرف‌ها اومدم که هم ازت عذرخواهی کنم هم این که منطقی، مثل
دوتا آدم بالغ باهم صحبت کنیم.

سری تکان داد و نگاه یخ زده‌اش را به پیرمرد دوخت.

-وقتی تریا باهام تماس گرفت و مشکل تو و دایان و گفت، اولین پی‌شنهادی که
بهش دادیم این بود که اگه مشکلتشون قابل درمانه تا پشتشون وایسیم و قضیه
رو حل کنیم، اما دخترم درومد گفت که مشکلتون قابل درمان نیست و به هر
دکتری که گفته اونا هم همین و گفتن. من کاری به دایان ندارم که میگه بچه
نمی‌خواد و فلان. این خانواده این خاندان به هر حال یه وارث می‌خواد، شاید اگه
دایان یه برادر داشت یا رضا خدا بیامرز یه پسر، انقدر فشار به تو و دایان نمیومد،
اما خب...

خودش را جمع کرد و نگاه غم‌دارش به زمین دوخت.

-من به ثریا پیشنهاد کردم که اگر با هم نمی‌تونن بچه‌دار بشن و آسکی هم برعکس دایان علاقه‌ی شدیدی به بچه داره خب می‌تونن از هم جدا بشن و به این خواستشون برسن.

-طلاق نه!

صبورانه ادامه داد:

-ثریا هم همین و گفت، گفت این دوتا هم و دوست دارن و فکر نمی‌کنم که دایان زیر بار این کار بره اما من با شناختی که از نوه‌م دارم می‌دونم که فوق العاده روی ثریا حساسه و برعکس این که آبش زیاد با دیاکو تو یه جوب نمیره، روی ثریا حساسه و همیشه مراقب بوده که کاری نکنه ثریا آه بکشه، مثل همین که پا روی دلش گذاشت و رشته‌ای و انتخاب کرد که ثریا می‌خواست یا این که ایران موند و با این که خیلی راحت کارهای اقامتش تو ترکیه فراهم شده بود باز به خاطر ثریا موند و همین جا مشغول شد و هزارتا چیز دیگه.

منظورش از این حرف‌ها، از این حساسیت دایان چه بود؟

-یعنی می‌خوام بهت بگم که راضی کردن دایان به طلاق شاید کار سختی باشه و نصف عمرمون واسه راضی کردنش بره، اما نشد نداره.

بغضی به گلوی‌اش چنگ زد؛ چه آرام و زیبا از خراب کردن یک زندگی صحبت می‌کرد، زندگی که خراب شدنش برای آسکی هم چون پاشیدن یه جهان بود.

-من طلاق نمی‌خوام، دایان هر چه قدر هم که به مادرش علاقه داشته باشه به همون اندازه من و دوست...

-دقیقاً، اگر درست به حرفم گوش داده باشی باباجان گفتم که کار سخت و زمان گیریه، ما هم که از فردامون خبر نداریم، واسه همین یه پیشنهاد دیگه بهش دادم.

گونه‌اش تر شد، قطره بارانی آرام روی پوستش سر خورد:

-که زن بگیره؟

-نه، پیشنهاد دادم که یه بچه‌ای و بیاریم و بزرگ کنیم، که دیاکو باهامون مخالفت کرد و گفت نوه‌اش باید از گوشت و خون خودش باشه و نه حوصله دردسر داره و نه حاضره روزه شک دار بگیره، کی می‌دونه بچه‌ای که میارین اصلاً حلال زاده باشه؟

اشکش را پاک کرد و لبش را تر:

-پس چی؟

ابروانش را بالا داد و مهره‌ی دیگری از تسبیح رد کرد:

-این جا دیگه ناچاراً پیشنهاد دادیم که یه زنی واسه دایان بگیریم، یه بچه‌ای بیاره که خیالمون راحت بشه و دیگه موندن و نموندن اون زن به تو و دایان ربط داره، خواستید نگهش می‌داریم نخواستیدم که ردش بعد از زایمان ردش می‌کنیم بره!

میان بغض و اشک لبخندی به تلخی قهوه کنج لبش نشانده:

-مگه اسباب بازیه؟ مگه اون آدم نیست؟ مگه احساس نداره؟ کی می‌تونه از بچه‌ش بگذره؟ کی می‌تونه مدعی بچه‌س نشه؟

-پس چی آسکی؟ تو خودت عاقل باش دخترجون، حتی اگه دایانم قبول نکنه تو خودت روت میشه تو صورته ثریا و دیاکو نگاه کنی؟ تمام دلخوشیشون یه بچه از پسرشونه، یه ثمره از تمام وقت‌ها و تلاش‌هایی که واسه بزرگ کردن دایان کردند. می‌توننی انقدر خودخواه باشی؟ دایان الان داغه الان به خاطر تو هیچی نمیگه، دو سال دیگه اونم یه ریشه از خودش می‌خواد اونقدر عاشق هستی که بتونی یه از خود گذشتگی توی زندگیت، به خاطر دایان انجام بدی؟

دیگر اشک‌های‌اش به اختیار خودش پایین نمی‌آمدند:

-من دق می‌کنم.

-این چه حرفیه دخترم؟ من دارم میگم تا اون زایمان کرد دیگه موندن یا نموندنش به اختیار خودت و دایانه.

-اگه عاشق دختره بشه چی؟ اگه اون عاشق دایان بشه چی؟ اصلاً مگه می‌تونه نشه؟ مگه می‌شه دایان دید و عاشقش نشد؟

-دایان یه قلب داره که اونم تمام و کمال، شش دنگ به نام خودته، از بابت دختره هم نگران نباش، دایان گوشت تلخه جز تو با هیچکس رام نیس، نترس خیالت راحت.

نگاهش را به نقطه‌ای پشت سر پیرمرد دوخت:

-گوشت تلخه؟ چشماش و ندیدین؟ مگه از اوّل با من مهربون بود؟ با منم بد بود، اما من عاشقش شدم، وقتی می‌خنده لباش چال می‌افته، وقتی خمار نگاهت می‌کنه، باید سنگ باشی عاشقش نشی آقاجون!

پیرمرد سر پایین انداخت و زیر لب ذکر گفت، دلش به احوالات این دختر کباب می‌شد، به این عشقِ مجنون‌واری که به اربابِ عمارت دچار شده بود، اما در عین حال چاره‌ای هم نداشت.

-دو هفته بعد از عروسی‌ش وقت داره بچه‌دار بشه، بعد شم طلاق بگیره، بچه رو هم بده من، فقط به این شرط می‌ذارم. تو همین اتاق کناریمم باید بمونه، دایانم حق نداره زیاد باهاش حرف بزنه یا پیشش بره.

پیرمرد راضی از پاسخ آسکی دهان باز کرد تا چیزی بگوید که او ادامه داد:

-خوشگلم نباشه، بور بور باشه، دایان از بور بدش میاد، چاقم باشه.

و این یعنی آیدا نه.

پیرمرد ناخوش از شرایط آخر آسکی سر تکان داد:

-فقط این حرف‌ها بین خودمون بمونه.

این را گفت و از اتاق خارج شد.

آسکی اما پایین مبل نشست و هق هق بلندی سر داد.

محکم دستش را به لبه‌ی میز کوبید و خود را سمت صندلی پدر متمایل کرد. دیاکو به نیم‌نگاهی به دایان انداخت و خونسرد به مکالمه‌اش به شخص پشت تلفن ادامه داد. دایان اما به ستوه رسیده از خبری که شنیده بود تلفن را از دیاکو گرفت و تماس را قطع کرد.

-چته دایان؟ چرا این جور می‌کنی؟ می‌دونی کی پشت خط بود؟

نگاه ذغالی و غصبناکش بیش از پیش آتشین شد:

-غلط می‌کنی رو مخ آسکی راه می‌رید وقتی من خونه نیستم.

از پشت صندلی برخاست دکمه‌ی کتتش را بست و به سمت دایان رفت:

-بشین حرف بزنیم.

-من حرفی ندارم با شما بزنم، یک هفته پیش بهتون گفتم پاتون و از کفش من بکشید بیرون، گفتم یا نگفتم؟

-آخه دایان...

-گفتم یا نگفتم؟

عربده‌ی پسر باعث شد دیاکو با ترس به در اتاق زل بزند:

-صدات و بیار پایین آبروم و بردی، خیلی خب آره گفتی!

هیستریک وار سرش را تکان داد:

-پس چرا آقاجون رفته با آسکی حرف زده را ضی‌ش کرده من زن بگیرم؟ مگه به آسکیه؟ مگه اون بگه من میگم چشم؟ فوقش خیلی که رو اعصابم راه برید همتون و مثل سگ از زندگیم پرت می‌کنم بیرون.

صدای کشیده‌ای فضای اتاق را در هم شکافت. دایان متحیر دست روی گونه‌اش گذاشت و به پدرش نگریدست. دیاکو اما در حالی نفس نفس میزد و سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد لب زد:

-هر غلطی که دلت می‌خواد بکن، دیگه خودتی و این زندگی مرخرفت.

دست از روی صورتش برداشت و دندان روی هم سایید سپس از اتاق خارج شد و در را محکم بهم کوبید.

روی کاناپه نشسته بود و در حالی که دست زیر چانه‌اش برده بود و به ناله‌های عمه طلای‌اش می‌نگریست و تلاش بقیه برای آرام کردنش. شهیاد مدام شماره‌ی شهرزاد را می‌گرفت و هر دفعه کلافه‌تر قطع می‌کرد. با حلقه‌ی دستش مشغول شد؛ خاطرات فرار خودش و دایان برای‌اش تداعی شد، حالا هم شهرزاد و کامران.

-آسکی آخرین بار به تو چیزی نگفت؟

نگاهش به حلقه‌اش بود:

-نه، هیچی.

-خدایا یعنی کجا رفتن؟ آخه آدم عاقل همچین کاری می‌کنه؟ دیدی چه بی‌آبرویی شد؟ حالا چه طور به بقیه بگم دخترم فرار کرده؟ چی دیگه می‌مونه ازم؟

ثریا به آسکی اشاره زد که به طبقه‌ی بالا برود. برخاست و رفت حس کرد می‌خواهد چیزی بگوید. منتظر به دیوار تکیه زده بود و بعد از گذشت یک دقیقه سر و کله‌ی ثریا پیدا شد.

-آسکی جان بیا تو اتاقم کارت دارم.

مجدد بی‌حرف به دنبالش رفت. در اتاق را بست و با لبخند به آسکی نگریست:

-قربونت برم گفتمی به دایان؟

نگاهش را به سقف دوخت:

-آقا چون گفت خودش سر فرصت می‌گه، اما بهتره بهش زنگ بزنی و بگید که نگه!

لبخند ثریا ناپدید شد:

-چرا نگه؟ خودت گفتی؟

-پشیمون شدم.

آشکارا شانه‌های‌اش افتادند:

-یعنی... یعنی چی پشیمون شدم؟ شما که بچه‌تون نمی...

-میشه یا همیشه یا هر چیز دیگه‌ای، خودتون با دایان حرف بزنید، هر چی گفت هر تصمیمی گرفت من نه نمی‌گم، تنها کاری که از دستم برمیاد همینه.

-می‌دونی که راضی نمیشه.

دلش را ریشه بندی کردند و جشنی در آن برپا شد.

-دیگه اونش دست من نیست.

-پس دست کیه؟ به خاطر توعه که من نوه‌دار نمی‌شم بعد صاف تو چشم‌ها من زل میزنی میگی دست من نیست؟ خیلی وقیحی آسکی، یا شرت و از زندگی‌مون کم کن یا مشکلی که به طرف قضیه‌ش خودتی و حل کن وگرنه کلاهمون بدجور میره توهم.

نگاه نه چندان دوستانه‌ای حواله‌ی آسکی کرد و رفت.

آب دهانش را بلعید و سعی کرد اشک نریزد، قسم خورد ضعیف نباشد.

از اتاق بیرون رفت و همین که خواست به سمت اتاق خودش برود صدای دایان را از پایین شنید؛ چه قدر این روزها با مردش غریبه شده بود؟ وارد پذیرایی شد و به ستون تکیه زد.

-دایان عمه تو رو خدا اگه می‌دونی دخترم کجاست بگو، به خدا اگه پیدا نشه واسه خودتم بد میشه واسه آبروت بد میشه، بگو قربونت برم.

بی‌حوصله نگاه از عمه گرفت و ناگهان چشمش به آسکی افتاد؛ از این دختر که حسابی شکار بود.

-چرا فکر کردی من میدونم عمه؟ یه هفته‌س با عمه طلعت ول کردید رفتید مسافرت بعد برگشتنی یهو یادت افتاده‌ه دخترت کجاست؟ مگه زنگ نزده؟ مگه نگفته با کامرانه؟ خب برید به پلیس شکایت کنید به من چه!

چرخید تا به سمت آسکی برود اما طلا جلوی‌اش ایستاد:

-نمی‌خوام کار به پلیس بکشم، تو دور و برت کلی آدم داری مرگ عمه بگو یه کاری کنن.

طلا را کنار زد، نیم نگاه سرگردانی حواله‌اش کرد و در حالی که به سمت آسکی می‌رفت لب زد:

-باشه.

دخترک تکیه از ستون برداشت و اخم کم‌رنگی در هم کشید. دایان اما بازوی‌اش را گرفت و کشان کشان به سمت اتاق راهی‌اش کرد.

-حالا دیگه می‌شینی با بابابزرگ من دست به یکی می‌کنی من و زن بدی؟ تو کیه منی آسکی؟ چه جوری تونستی اون خزعبلات و تحویل بابابزرگ من بدی؟ انقدر خوشت میاد از حوو؟ فکر کردی من زن بگیرم زندگی گلستون می‌شه؟ انقدر عقل تو کلهت نیست؟

نگاه‌اش را از زمین بالا کشید و به چهره‌ی دایان دوخت؛ از حالت صورتش هیچ چیز قابل تشخیص نبود!

-من الان به مامانت گفتم پشیمون شدم.

چشم بست و کف دستش را تا نزدیک صورتش آورد:

-من میگم چرا نشستی با بابابزرگ حرف زدی؟ چرا به من نگفتی اومده سراغت؟ بعد از یه هفته باید به من زنگ بزنی بگه همچین مکالمه‌ای بینتون بوده؟ من باید از زبون اون بشنوم؟

در فضای خالی بین تخت و عسلی کنارش نشست:

-تو رو خدا داد نزن.

دایان اما گویی کر شده بود، به سمت پا تختی تخت یورش برد و کشوی اش را بیرون کشید:

-این قرص‌ها چیه یه ماهه داری مصرف می‌کنی؟ عکسشون و واسه آراز فرستادم می‌گه مال افسردگی شدیده، می‌گه رفتی پیشش و خودش واسهت تجویز کرده، چرا ازم پنهون کردی؟ پس این همه شب‌ها تو خواب راه میری و گریه می‌کنی مالِ اینه آره؟

این بار به سمت آسکی هجوم برد:

-دست و پاتو تیغ می‌زنی فکر کردی من خرم؟ نمی‌فهمم خود زنی می‌کنی؟ می‌شینی نقشه عروسی من و می‌کشی که بعدش این بشه حال و روزت؟ دیروز واسه چی رفته بودی لبه پشت بوم ایستاده بودی؟

می‌لرزید و مردمک ترسیده‌اش را به دایان دوخته بود؛ همه چیز را می‌دانست، می‌دانست و به روی اش نیاورده بود. نتوانست روی قسمش بماند، اشکش چکید.

-واسه من اشک تمساح نریز می‌گم واسه چی رفته بودی لبه پشت بوم؟ می‌خواستی خودت و پرت کنی پایین آره؟

صدای غرغرش مو به تن دخترک راست کرد و چشمانش را بسته.

-باید غل و زنجیرت کنم آسکی؟ باید زندانیت کنم؟ باشه اگه این جوری می‌خواهی من حرفی ندارم.

کلید را برداشت از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد، تمام حرصش از حرف‌های آراز بود، حرف‌های او چشمانش را کور کرده بود، صحبت‌های ناخوشایندی تحویل او داده بود، گفته بود که دخترکش افسردگی شدید گرفته، گفته بود که دُز قرص‌های اش را به بالاترین حد ممکن رسانده و برخی از آن‌ها را هم عوض کرده، گفته بود که آسکی در مرحله‌ی خطرناکی از افسردگی قرار گرفته و احتمالش هست که هر لحظه خود را بکشد، تیر آخر را وقتی رها کرد که پیشنهاد که نه،

گفت که آسکی باید برای مراحل درمان در بیمارستانی روانی بستری شود. پس از آن هم که تلفن پدر بزرگش و خبر اعلام رضایت آسکی.

موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن، از جیبش درآورد و به صفحه‌ی آن نگاه انداخت "شهرزاد".

-الو.

-الو دایان، منم شهرزاد.

-عقل نداری تو؟ بلند شدی کجا رفتی با پسره؟

بینی‌اش را بالا کشید، مشخص بود که می‌گیرد.

-نمی‌تونم الان بگم، دایان اون جا چه خبره؟

-می‌خواهی چه خبر باشه؟ مامانت داره سگته می‌کنه، اصلاً از تو انتظار نداشتم همچین خبطی کنی.

-به من که رسید شد خبط؟ مگه تو و آسکی هم فرار نکردید؟ چی کار کنم وقتی مامانم راضی نمی‌شه. من کامران و دوست دارم به خاطرش هر کاری می‌کنم.

به یاد فرار خودش و آسکی افتاد، محتاط لب زد:

-شهرزاد، یه وقت کاری نکنیدا، خر نشی یهویی، من خودم با مامانت حرف می‌زنم باشه؟

فقط صدای گریه‌ی خفه‌ای می‌آمد.

-

بین من الان دارم میگم حاضریم با مامانت حرف بزنم تا چند لحظه صدایی نیامد و سپس شهرزاد لب زد:

-چه قدر طول می‌کشه راضی شون کنی؟

کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به نقطه‌ای خیره شد؛ خدا توانش دهد.

-نمی‌دونم بهت زنگ می‌زنم، فعلاً.

-دایان؟ باز کن در و.

به سمت در بازگشت؛ مگر دلش طاقت می‌آورد؟ قفل را چرخاند و از در فاصله گرفت، دست در جیب فرو برد و با اخم به در خیره شد. آسکی آرام بیرون آمد:

-مگه اسیر گرفتی در و قفل می‌کنی؟

مکتی کرد و در حالی که با گوشه چشم به موبایل اشاره می‌زد ادامه داد:

-شهرزاد بود؟

بی‌توجه به پرسش آسکی به موبایلش نگریست:

-نمی‌دونم این خطم چه مشکلی پیدا کرده هی آنتن می‌پروونه و شارژ می‌خوره، خط قبلیم دسته توعه؟

آرام سر تکان داد و داخل اتاق بازگشت، دایان هم پشت سرش روانه شد. وارد اتاق لباس شدند و کیف مشکی رنگش را بیرون کشید، هر چه گشت نمی‌توانست سیم کارت را پیدا کند، کیفش را برعکس کرد و تمام محتویات آن بیرون ریخت. این کیفیت و تا حالا ندیده بودم.

موی‌اش را پشت گوش داد و از میان وسایل درون کیف دنبال سیم کارت گشت:

-دو سال پیش خریدمش نگین گفت خیلی زشته و هیچ وقت دیگه استفادش نکن، منم نکردم.

دایان نگاهی به کنج سقف انداخت و زیر لب غرید:

-آره دیگه نگین گفت، نگین شوهرته، من چی کاره‌م نظر بدم.

نگاه از سقف گرفت و به آسکی دوخت.

-وا؟ تو همین کیفم بود مطمئنم، نمی‌دونم چرا نیستش؟

سری تکان داد و کیف را کنار آسکی برداشت و مشغول تفتیش شد:

-مطمئنی این جا گذاشتیش؟

سرش را بیشتر داخل کیف مشکی رنگ فرو برد و سیم کارت را دید که گوشه‌ای از آن، دقیقاً از قسمت پارهی پارچهی درون کیف بیرون زده بود:

-اینهاش، این چرا پارچه داخلش پاره شده؟ این چه جنس مزخرفیه که جاش پول دادی؟!

آسکی هم برخاست و همان طور که کیف در دست دایان بود مشغول دید زدن درونش شد:

-این که سالم بود... عه اینجاشه، چه قدر پاره شده... سالم بودا... وا این چیه؟

و کاغذی که به شکل مربع کوچکی درآمده و چسب کاری شده بود را بیرون کشید. دایان کاغذ را از دستش گرفت و چسب‌های آن را از هم باز کرد، ابروانش از فرط تعجب بالا رفتند:

-عربی نوشته، دعاست فکر کنم، پیش دعا نویس رفتی چی کار؟ تو چرا انقدر پنهون کاری آخه؟

سرش را به ضرب بالا آورد و اخم در هم کشید:

-من پیش دعا نویس چی کار دارم الکی تهمت می‌زنی؟ به خاطر همین تهمت‌ها هم که شده ازت طلاق می‌گیرم تو خیلی شکاکی.

-من شکاکم؟ پس این چیه؟ نکنه کیفیت پا در آورده رفته پیش دعا نویس؟

-میگم من نرفتم نفهم، دو سه بار نگیں ازم قرضش گرفت فقط...

به یک باره ساکت شد، دایان هم.

نگاهشان را از دعا بالا کشیدند و به چشمان یک دیگر دوختند.

-نگین دعا نوشته؟

بغض به گلویش دوید؛ مگر چه بدی به او کرده بود؟

دایان برگه را از دستش کشید، نگاهی به نوشته‌ها انداخت و شاکی غرید:

-من نمی‌فهمم این چی نوشته.

برگه را پشت و رو کرد و از اتاق لباس خارج شد:

-فکر کنم مامانم سر در بیاره، نه ولش کن الان می‌برمش پیش یه دعانویسی

چیزی اون بهتر سر در میاره. مطمئنی کیفیت دست نگین بوده؟ اگه زشت بوده

پس چرا خودش استفاده کرده؟

لب‌هایش را به نشان نداستن پایین داد و ابروانش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم به خدا، یعنی میگی اون دعا گذاشته واسم؟

لب‌هایش را بهم فشرد، نگاه پر حرصی به آسکی انداخت و از اتاق بیرون رفت. با

خروج دایان فوراً سمت موبایلش رفت و شماره‌ی نگین را گرفت، بعد از پنج بوق

پاسخ داد:

-سلام بر رفیق بی‌معرفت خودم آسکی خانم.

لبش را جوید سعی کرد تمرکز کند؛ بی‌معرفت واقعی چه کسی بود؟

-سلام چه طوری؟ خوبی؟

-فدات شم من که عالی تو چه طوری؟

یک دستش را به کمر زد و با نوک پای‌اش روی زمین اشکالی فرضی کشید:

-منم عالی، میگم که نگین یه کیف سیاه داشتم که بهم گفتی زشته و دیگه

استفاده‌اش نکن، یادته؟

برای چند ثانیه صدایی نیامد و سپس لحن پکر نگین در موبایل پیچید:

-نه، یادم نیست، چه طور؟

-نه یادت که نمی‌تونه رفته باشه، چون یه دو سه بار ازم قرضش گرفتی.

-نمی دونم الان که یادم نیست شاید فکر کنم یادم بیاد.

-حالا خودم راهنماییت می‌کنم تا زودتر یادت بیاد، یه کیف مشکی رنگیه که باهاش پیش دعا نویس رفتی، تهش و پاره کردی دعا رو به زور فرو کرده بودی داخلش. حالا یادت او مد؟ ببین منم که بخوام ازت بگذرم دایان ازت نمی‌گذره پیدات می‌کنه بدبختت می‌کنه مگه این که مثل بچه‌ی آدم آدرس اون دعا نویسی که رفتی پیشش و بهم بدی تا برم باطلش کنم، وگرنه سر و کارت می‌افته با دایان، اونم که می‌شناسیش تنبیه‌هاش تو دوتا سیلی و فحش خلاصه نمی‌شه، بهت که گفتم میلاد و چی کار کرد اگه می‌خوای عاقبت خودتم مثل اون نشه فقط آدرس و بگو و خودت و راحت کن.

چند دقیقه سکوتی مرموز بین آن‌ها حاکم شد تا این که نگین جو را شکست:

-من نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی اما هر چی هست به من ربطی نداره، من و وارد این جور داستانا نکن، دیگه هم به من زنگ نزن حوصله‌ی دردمس ندارم.

تای ابرویی بالا داد:

-با شه پس من آدرس و شمارهت و میدم به دایان، اون دیگه درد سر نیست که قشنگ یه بلای آسمونیه که قراره سرت نازل بشه بدبخت.

تماس را پایان داد و گوشی را روی تخت پرتاب کرد. با انگشت شصت و سبابه دستی به گوشه‌ی لب‌های‌اش کشید و در فکر فرو رفت؛ کسی می‌توانست دعای شخص دیگری را باطل کند؟ شنیده بود یک سری از دعاها فقط به دست همان دعا نویس باطل می‌شوند، اگر او را پیدا نکنند چه می‌شود؟ این زندگی خاکستری سیاهی مطلق می‌شود؟

-آسکی با تواما، کجا سیر می‌کنی دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

و در حین ادای جمله دستش را روبه‌روی صورت او تکان داد.

از خیالات مسمومش بیرون کشیده شد:

-ها؟ چی می‌گفتی؟

-دارم میگم برو حاضر شو تا باهم بریم من تنهایی خوشم نمیاد برم این جور جاها.

کش مویش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و موهای اش را بست.

-آدرس دعانویس بلدی مگه؟ دایان میگم اگه باطل نشه چه خاکی تو سرمون

بریزیم؟ من خیلی استرس دارم!

-فعلاً برو بیوش تا بعدش!

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد. کوچه‌ای قدیمی با دیوارهای کاه گلی،

دری فسفری رنگ و از ریخت افتاده. آسکی نیز در ماشین را گشود و پایین آمد،

دست در جیب پالتوی بنفش رنگ و براقش کرد و کنار دایان ایستاد:

-این جاست؟

دایان نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و سپس نگاهی به نام کوچه:

-آره همین جاست، همین یه خونه رو داره دیگه درسته. بریم!

از بازوی دایان آویزان شد:

-من می‌ترسم دایان استرس دارم میگن حتی پا تو خونه‌ی همچین آدمایی

گذاشتن باعث میشه اجنه به همین راحتی پا تو خونه‌ت بذارن.

از حرکت ایستاد، به آسکی نگریست؛ اجنه می‌آمدند؟

-کی گفته؟

نگاه ذلیل واری حواله‌ی دایان کرد و لب زد:

-تو کتاب خوندم.

آب دهانش را بلعید، نباید عقب کشی می‌کرد.

-بسم الله بگو انقدر چرت و پرت نگو، برو زنگش و بزن.

-خودت برو زنگش و بزن به من چه!

-واسه کی تا این جا اومدیم؟

این را گفت به سمت در رفت و زنگ را فشرد، صدایی از حیاط نیامد، مجدد زنگ را فشرد و این بار قدمی عقب رفت و منتظر به در نگرست.

-هی بهت میگم نگرد، با این دختره نگرد، انگار که دارم یابو آب میدم بفرما ببین آخرش به کجا رسیدی.

پایش را پشت پای دیگرش برد و مشغول کندن پوست کنار ناخنش شد.

-نکن پوست انگشتت و، این عادت و دیگه از کجا در آور...

در باز شد و پیرزنی در چهارچوب آن ظاهر شد.

-با کی کار داری؟

لهجهای عجیبش، سیمای تیره رنگ و پوشش مشکویوارش لحظه‌ای روح از تن هر دوی آنها فراری داد.

دایان لبش را تر کرد و سعی بر آن کرد که حفظ ظاهر کند:

-سلام روزتون بخیر، واقعیتش ما یه مشکلی داشتیم که گفتن گویا شما می‌تونید حلش کنید.

ساری بلند لباسش را روی شانه انداخت:

-مگر من مشکل گشام؟ اشتباه آمدی.

همین که قصد کرد در را ببندد دایان پایش را بین آن گذاشت:

-یه دقیقه به حرف ما گوش کن فوقش نخواستی کمکی کنی ما میریم دیگه، شما یه نگاهی به این کاغذ بنداز ببین سر در میاری ازش منم از خجالتتون در میام نگران نباشید.

با طمانینه لای در را بازتر کرد و با سر به آن‌ها اشاره کرد که وارد شوند. دایان داخل رفت و نگاه‌اش را دور تا دور حیاط چرخاند، آسکی اما تمامی ذکرهای نصفه و نیمه‌ای را که به خاطر داشت خواند و سپس با احتیاط وارد شد. حیاطی با زمین خاکی که به دلیل بارندگی‌های شب گذشته گل شده بود، باغچه‌ای کوچک و مستطیلی دور تا دور محوطه قرار داشت که جلوی‌اش را آجر چیده بودند و در نهایت ساختمانی آجری و هولناکی قرار گرفته در انتهای حیاط.

زن جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد و آسکی هم متصل به بازوی دایان پشت سر او راه می‌رفتند.

در شیشه‌ای را باز کرد و وارد شد:

-کفشاتون و در بیارید.

از پا شنهی در فاصله گرفتند و کفش‌های شان را در آوردند. ورودی خانه راهروی باریکی با موکتی نازک فرسوده‌ی سبز رنگی تزئین شده بود و انتهای آن راهرو ختم می‌شد به دری چوبی که نیمی از رنگ‌های سفید رنگش ریخته بودند و در ورودی به سالن بودند. سالن با دو فرش نه متری و سرخ رنگی تزئین شده بود که رنگ‌های بی‌جلوه‌ی آن نشان از عمر دراز فرش می‌دادند. در پذیرایی جز دو فرش و دو تکیه‌ی قرمز رنگ و میز چوبی کوچک و کوتاه، چیزی برای نمایش نبود.

زن پشت میز نشست و آن دو هم روبه روی میز.

-بگو مشکلک و.

آسکی با لبخندی ترسیده و مودب به دایان نگرست، دایان دست در جیب پالتوی‌اش کرد و برگه‌ی دعا را در آورد:

-این و ما چسب کاری شده ته کیف خانومم پیدا کردیم.

زن به کاغذ روی میز نگرست و اخم در هم کشید:

-چه دعای شوم و سیاهی، نحسی‌ش تا این جا میاد.

کاغذ را برداشت و نگاهی به آن انداخت:

-راه بخته دختر، آپستنیّت و بستن، نمی‌تانی بچه بیاری، زندگیّت سیاه میشه.

لب‌های آسکی شروع به لرزش کرد، دایان متحیر از گفته‌های زن با اخمی غلیظ به میز خیره شده بود. آرام نجوا کرد:

-می‌شه باطلش کرد؟

زن دست برد و کاغذ و خودکاری از میز کشوی میز درآورد:

-آرکی این دعا را نوشته پیدا کنید، از زندگی‌تان دورش کنید، خانه‌تان را عوض کنید، دیگر در آن خانه نمانید نحسی دعا آن جا را گرفته، کیفی که این دعا را داخلش پیدا کردید ساعت دوازده شب داخل حیاط بسوزانید، این دعایی که براتان می‌نوید سم یکی‌ش بالای تخت خودتان و یکی‌ش جلوی ورودی خانه آویزان کنید، این یکی‌رم با کیف بسوزانید.

دعاها را سمت آن‌ها گرفت و لب زد:

-از کیسه درشان نیارید، داخل کیسه‌رم نگا نکنید.

دایان دست دراز کرد و کیسه‌های کوچک را از دست زن گرفت.

-ما این دعا رو تو اتاق پیدا کردیم، همیشه فقط در اتاق و قفل کنیم دیگه استفاده‌ش نکنیم؟

زن نگاه سیاهش را به آسکی دوخت:

-اگه خودت می‌دانی پس واسه چی سراغ من آمدی؟ گفتم از خانه برید.

دایان گوشه‌ی لبش را به دندان کشید:

-تو عمارت هستیم، غیر از ما عمه‌هام و بچه‌ها شونم هستن، لازمه اونا هم خونه رو ترک کنن؟

-نه، فقط خودتان!

نگاهی به یک دیگر انداختند؛ تمام خاطراتشان در آن عمارت بود، چطور دل می‌کنند؟

زن اما نگاه‌اش روی پالتوی براق و کیف و چکمه‌ی فاخر آسکی مانده بود، ما شین پسر را هم دیده بود، می‌توانست در ازای لطفی که به آن‌ها کرده مبلغ قابل توجهی را کسب کند.

آسکی کیسه‌ها را در کیف گذاشت و دایان خطاب به زن لب زد:

-چه قدر تقدیم کنم؟

سوار ماشین که شدند، آسکی دستی روی کیف براق و بنفشش کشید:

-دایان به نظرت تاثیر داره؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

-وقتی اون یکی تاثیر داشت اینم داره دیگه، حالا این ول کن کجا خونه بگیریم؟
خوبه بریم آپارتمانم، هوم؟

مشغول کردن پوست کنار ناخنش شد:

-می‌خوام از کردستان بریم.

دایان نفسی گرفت و شروع به ضرب گرفتن روی فرمان کرد:

-کارخونه و شرکتم این جاست، کجا می‌تونیم بریم؟

-من مهم‌ترم یا کارخونه و شرکتم؟ تو اصفهانم شرکت داری، خودت برو بالا سر
اون اینجا رو بده به بابات و آراد، من دیگه نمی‌خوام این جا بمونم. هر طرفش و
نگاه می‌کنم پر از نحسی و مصیبه!

-پس بگو، برنامه ریختی بری اصفهان.

آرنجش را به شیشه تکیه داد و مشغول بازی با لب‌هایش شد:

-هر جور دوست داری فکر کن.

از گوشه چشم به دخترک نگریست، جو را تغییر داد:

-حالا یعنی ما این دعاها رو آویزون کنیم آسکی خانمون مامان می‌شه؟

بعد تابی به گردنش داد و با لبخند نجوا کرد:

-مامان آسکی، چه چیز!!

هر چه کرد نتوانست خنده‌اش را کنترل کند، با ذوق به دایان نگریست:

-وویی الهی قربونش برم.

لبخند دایان محو شد:

-حالا بذار بیاد بعد قربونی راه بنداز.

با دو انگشت گونه‌ی دایان را کشید:

-قربون توام میرم حسود جان.

-اه نکن، می دونی بدم میاد از این حرکت.

با لبخند چشم به خیابان دوخت:

-ولی ببین علم چقدر خار شده، این همه رفتیم دکتر و اومدیم و آخرش لنگه یه دعا شدیم.

-حالا جدی می‌خوای اصفهان خونه بگیریم؟

به صندلی تکیه زد و ادامه داد:

-می‌تونی مامانت و راضی کنی؟

بوق زد و از آینه بغل عقب را نگریست:

-زندگی من به کسی ربط نداره.

لبخند مهربانی زد؛ می‌دانست دل کندن از آن عمارت، از این شهر، از این کوچه‌ها تا چه حد برای دایان سخت است، می‌دانست که همیشه نیمی از او در این شهر باقی می‌ماند.

-دایان؟

-گیان؟

-خیلی خوبی.

و دستش را روی دست او را گذاشت.

-واقعاً دعا تو کیفش بوده؟

هر دو دستش را در جیب فرو برد و به دیوار تکیه زد:

-آره، البته خودمون حلش کردیم.

ثریا عینکش را روی موهای‌اش نهاد و کتابش را بست:

-اینارو میگی که ما مشکلتون و فراموش کنیم، آره؟

دایان با همان حالت تنها کمی سرش را کج کرد:

-مثلاً فراموش نکنید چی می‌شه؟

آسکی قدمی جلوتر از دایان ایستاد و دعاها را از کیفش خارج کرد:

-زن عمو دروغ نمی‌گیم که، ببین اینا رو امروز از دعا نویس گرفتیم.

از روی مبل برخاست، نگاهی مردد به طلا و طلعت انداخت و سمت آسکی رفت:

-خاک تو سرم کی دعا نوشته بود براتون؟ چرا به من نگفتید؟ دعای چی نوشته

بود ذلیل مرده؟ بده ببینم اینارو.

دایان دستانش را در سینه قفل کرد و لب زد:

-باز نکن گره کیسه رو، بگیر شون آسکی بذار تو کیفیت، مشکل گشا نیست این جوری دست به دستشون می کنیا.

ثریا نگاهش را از کیسه ها به دایان کشید:

-گفت چی این دعانویسه؟ از کجا پیداش کردید؟ معتبره؟ یه وقت بدتر نشه؟

تکیه از دیوار کند و از بالای نرده ی نیم دایره ی روبه روی اش به پذیرایی طبقه ی پایین نگرست، پدرش با آراد آمده بودند.

-معتبره، گفته باید از این خونه جابه جا بشیم.

به سیمای مادرش چشم دوخت:

-من و آسکی.

دیاکو و آراد به طبقه ی بالا رسیدند، دایان فوراً چرخید و به سمت اتاقش رفت. آسکی اما لبخندی گوشه ی لبش کاشت:

-سلام عمو.

-کجا میری دایان دارم باهات حرف می زنم من.

به پشت چرخید و خطاب به دیاکو ادامه داد:

-بیا ببین پسرت چی میگه.

طلعت شانه های ثریا را در دست گرفت:

-آروم باش تو الان حرف می زنیم باهاشون.

دیاکو کتش را روی دسته ی مبل انداخت:

-من کاری با اون حیوون سرخود ندارم هر غلطی که می خواد بکنه.

آراد همان طور که به سمت اتاقش می رفت گونه ی آسکی را کشید:

-چطوری تو؟

طلا بی‌توجه به بحث آن‌ها برخاست و به سمت اتاق دایان رفت.

گردن‌بندش را در آورد و روی عسلی کنار موبایلش انداخت؛ تا عمر داشت دلش با پدرش صاف نمی‌شد.

صدای باز شدن در آمد و پشت بندش آوای نگران طلا:

-دایان جان چی شد؟

فوری سر چرخاند و به عمه‌اش خیره شد:

-چی چیشد؟

-شهرزاد و میگم دیگه، خبری نشد ازش؟

پلکی آهسته زد و لبه‌ی تخت نشست؛ یک سر داشت و هزار سودا.

-زنگم زد امروز.

نگاهش را ریشه بستند و در قلبش پایکوبی شد:

-چی گفت عمه؟ خوب بود؟ سالم بود؟ نگفت کجاست؟

باید طوری کلمه چینی می‌کرد که بازی نکرده می‌برد، جمع می‌شد این ماجرای خسته کننده.

-چرا گفت، دارن با پسره از مرز رد میشن، انگار طرف اون ور آشنا داره.

بی‌مقدمه بغضش شکست:

-خدا من و بکشه کجا دارن میرن؟

توجهی به اشک‌های عمه‌اش نشان نداد:

-اون جاش و دیگه هر چی پرسیدم هیچی نگفت، زنگ زده بود حلالیت بگیره.

صورتش را با دست پوشاند و شروع به واگویه گفتن کرد، دایان یک ابروی‌اش را بالا داد و سپس اخم کم رنگی کرد:

-گفتم مرز خطریه یهو یه بلایی سرتون میارن کی تا حالا سالم از مرز رد شده؟ طرف و یا لخت کردن قاچاقچیا یا دل و روده‌اش و در آوردن فروختن.

دیگر نگرست، فقط بهت زده به دایان خیره شد:

-من حرف زدم باهاش یه ذره راضی شد که عجله نکنه، البته این که برگرده یا نه به خودتون بستگی داره!

با ظاهر آشفته و نگاه خیسش منتظر چشم به او دوخت:

-چی گفتی...چی گفتی عمه؟

لبش را تر کرد:

-گفتم اگه بذارن با کامران ازدواج کنی برمی گردی؟ گفت اگه واقعاً بذارن آره، وگرنه باز فرار می‌کنم. خودشم زیاد دلش نیست بره اما خب چاره‌ای نداره، دوست داره پسره رو.

-من این همه زحمت این دختر و کشیدم، بدون بابا به دندون کشیدمشون خلاف نرن، پاک بمونن، گفتم دختره صبح میدمش به یکی مثل خودمون حداقل خیالم ازش راحت بشه، تو دیدی وضعیت کامران و؟

از روی تخت برخاست و ساعتش را از دست باز کرد:

-نگران نباش فکر اون جاشم کردم، من چی بگم به شهرزاد؟ برگرده یا نه؟

نم چشمش را گرفت:

-بگو برگرده.

از روی تخت برخاست و ساعتش را از دست باز کرد:

-نگران نباش فکر اون جاشم کردم، من چی بگم به شهرزاد؟ برگرده یا نه؟

لبخند رضایت بخشی چاشنی سیمای اش کرد:
-باشه.

در اتاق باز شد و آسکی داخل آمد:
-عمه طلعت کارتون داره عمه.

شالش را در آورد و به سمت اتاق لباس رفت، در همان حین لب زد:
-از همین الان یه شور و انرژی خاصی گرفتم، خیلی ذوق دارم تو چی؟
شروع به نوشتن پیام برای شهرزاد کرد:
-آره، منم ذوق دارم.

همان طور که پیراهن بافت و بلندش را می پوشید از اتاق لباس خارج شد:
-آره از لحن مشخصه، میگم دعوا کردی با بابات؟...دایان با تواما، داری با کی
چت می کنی؟

موبایلش را قفل کرد و روی تخت دراز کشید و به تاج آن تکیه زد:
-آره حرفمون شد بذار وقتی خوابید قضیه رفتنمون و به مامان میگم.
-می خوای من با بابات حرف بزنم؟ بگم بهش؟

تلخ آسکی را نگریست و با لحن گزنده ای خروشید:
-گفتم نمی خوام، هر وقت خوابید خودم به مامانم میگم.
یکه خورده از این لحن گفتار دایان آهسته سرش را تکان داد.
-شماره گوشی و آدرس این عوضی و بده!
-عوضی کیه؟

با همان لحن تلخش لب زد:
-عوضی کیه؟ نگین دیگه.

- نمی‌خواه بابا خودم دعواش کردم.

چشم ریز کرد و تهدید آمیز غرید:

- شماره و آدرسش و ندادی برات خونه می‌گیرم تنهایی میری اصفهان، باشه؟ سعی کرد کمی گفتارش را دلبرانه کند؛ نمی‌خواست اتفاقی برای نگین بیفتد با وجود تمام بدی‌هایش.

- گناه داره دایان حالا اونم از رو حسادت یه کاری کرد، گناه داره اذیتش نکن.

گره‌ی کوچکی ما بین ابروانش نشاند:

- واسه هر آدمی دل نسوزون، همه ارزشش و ندارن این دختره اگه آدم بود واسهت همچین دعایی نمی‌نوشت، ببین سه ماهه چه زجری داریم می‌کشیم، مگه اون دلش سوخت؟ واسه تو دل سوزی کرد؟ گفت حیفه زندگیشه؟ گفت گناه داره؟

موبایلش را سمت آسکی گرفت:

- بگیر، بنویس شماره‌شو.

گوشی را گرفت و مردد شروع به نوشتن کرد.

- اصفهان واسه چی؟ گفته از عمارت برید نگفته که از شهر برید که!

آسکی شروع به شکاندن غضروف‌های مفاصلش کرد:

- رفتن از کردستان پیشنهاد...

- دعا نویس بود.

این دایان بود که این جمله را گفت و ادامه داد:

-مستقیماً نگفت از شهر برید اما گفت اگه بتونید خوبه. منم که دیگه حوصله‌م گرفته این جا، این همه سال من پیش شما بودم چند سال هم آسکی پیش خونواده‌ش باشه، اونا هم گناه دارن.

ثریا بریده بریده و تیز لب زد:

-خب اونا بیان کردستان...یا آسکی آخر هر هفته بره اون جا...مگه من گفتم رفت و آمد نکن!

به نقطه‌ای دیگر خیره شد و زیر ابروی‌اش را خارش می‌کرد:

-مگه می‌شه این جور، باباش اون ور کار و زندگی داره، آسکی مگه بی‌کاره عنر عنر آخر هفته هی بره و بیاد، بعدشم کم این جا مصیبت و زخم زبون ندید که بخواد بمونه منم که آبم با بابا تو یه جوب نمیره، رفتنمون قطعیه سپرده‌م خونه هم پیدا کنن فقط گفتم که بعد نگید بی‌مشورت رفتی.

آسکی زیر چشمی به سیمای خونسرد دایان و چهره‌ی گر گرفته‌ی دایان می‌نگریست که به یک باره ثریا برخاست:

-خوبه پس، حرفاتون و زدید کاراتونم کردید بعد تازه یادتون افتاده عه یه مامانی هم این وسط هست برید بهش بگیم.

به سمت پله‌ها گام برداشت و غرید:

-برو دایان خان برو، برو هر کاری که دلت می‌خواد بکن هر جایی که دلت می‌خواد خونه بگیر برو، خوب واسه خودت سلنڈر شدی من و باباتم که متر سکی سر جالیز برو بینم می‌خوای به کجا برسی!

آسکی لب‌گزید و نگاه از پله‌ها گرفت و روبه دایان پرسید:

-میریم دیگه؟

دایان هم به طبع چشم از پله‌ها گرفت:

-چرا نریم؟

-واقعاً گفتم سپردی خونه پیدا کنن؟
-آره.

لبخندی دندان نما زد، حس خوب مانند انسولین زیر پوستش تزریق شد:
-به مامان اینا نگو، خودم می‌خوام بهشون بگم، خب؟
-خب.

-چه قدر دایان بدبخت بهت گفت دور این دختره رو خط بکش ازقدر گوش نکردی تا ببین آخرش چه بلایی سرت آورد خیلی مرده که هیچی بهت نگفت هر کی بود کم کمش دوتا چک حواله صورتت می‌کرد.

آسکی دست لاک زده‌اش را جلو نگه داشت و به ناخن‌های‌اش نگریست:

-آره به خدا، خلاصه رفتیم پیش یه دعانویس گرفت دعا رو باطل کرد بعدم گفت باید از عمارت جابه‌جا بشید منم که معطل یه بهونه بودم تا شرشون راحت شم به دایان گفتم باید خونه‌مون و ببریم اصفهان.

صدای آزاده پر از شوق شد و شور:

-بباید این جا؟ دایان چی گفت قبول کرد؟

گوشه‌ای از ناخن انگشت شصت‌ش لاک نخوره بود:

-آره بابا خود شم دل‌خوشی از اینا نداره، تا گفتم پیداشنهام و رو هوا زد، به ثریا که گفتم دو سه تا تیکه بارمون کرد و قهر کرد بعدشم رفت به دیاکو گفت، تا بقیه فهمیدن عمارت رفت رو هوا، یه هفته دایان می‌گفت اون‌ا می‌گفتن دایان می‌گفت اون‌ا جواب می‌دادن دیگه شهرزاد که برگشت دست از سر ما برداشتند حمله کردن به اون.

-نگاه چه عفریته‌هایی هر چی این دایان ماهه، راست میگن برن دختر خودشون و جمع کنن نه این که فضولی شما رو کنن، دایان یه چیز می‌دونه که با اینا این

جوری رفتار می‌کنه، برو خداروشکر کن مامان که دارید میاید اصفهان به خدا یه نفس راحت می‌کشی.

چینی به بینی‌اش داد؛ انگشتش را کثیف کرد.

-آره... آه خراب شد...

موبایلش را از شانهِ چپش به شانهِ راستش منتقل کرد و مشغول پاک کردن لاک انگشتش شد، ادامه داد:

-باید فیلمی که تو بدو ورود شهرزاد راه انداختن و می‌دید، عمه طلا خودش و زد به غش، شهیاد می‌خواست بره شهرزاد و بزنه، عمه طلعت پسره رو نفرین می‌کرد، عمو دیاکو داد و هوار راه انداخته بود اصلاً یه تراژدی کمدی شده بودند که بیا و ببین!

-حالا راضی شدند عروسی بگیرن براشون ننه مرده‌ها رو؟

-آره، آخر ماه بله برونشونه، دایان گفت ما که تا آخر هفته رفتیم اصفهان دیگه پشته گوششون و دیدن منم دیدن.

-آخر هفته؟ خونه گرفتید مگه؟ دیدی گفتم این جهازی که واسهت خریدم به دردت می‌خوره، کی می‌خوای بچینی بگو پیام کمک؟

مکث کرد، به روبه‌رو خیره شد؛ وسیله بچیند؟ او؟ راستی چه کسی قرار بود آشپزی و تمیزکاری کند؟ می‌دانست که آپارتمان‌شان در یک برج است و پانصد متر، دایان می‌خواست کارگر بگیرد؟ باید حتماً حول این مسائل با او صحبت می‌کرد.

-من که عمراً بچینم. دایان باید کارگر بگیره نه کمرش و دارم نه دست و پاهاش و، من فقط میگم وسیله‌ها رو کجا بچینن.

-پس صد درصد آخر هفته اینجایید بگم به بابات؟

-آره قربونت برم سلامم بهش برسون، شیرینم بیوس. آریا کی میاد؟

- سلامت باشی فدات شم، آریا هم گفت آخر هفته مدرسه شون مرخصی بهشون داده.

-باشه مامان کاری نداری؟

-نه قربونت برم حواست به خودت باشه پیش اون قوم ظالم!

خنده‌ی بی‌صدایی کرد:

-چشم، خداحافظ.

گوشی را کنارش گذاشت و همین طور که با دندان م‌شغول کردن لاک‌های روی پوستش بود و برای یافتن پد لاک پاک کن از تخت پایین می‌رفت ضربه‌ای به در اتاق وارد شد. نگاهش را به در دوخت:

-بیا تو.

شهرزاد با آرامش ذاتی و لبخند روی لبش وارد شد:

-خوبی؟

مجدد پاهایش را روی تخت گذاشت و به حالت چهارزانو نشست:

-آره، بیا ببینم چی شد؟ چی گفت مامانت؟

او هم یک زانوی‌اش را روی تخت چسباند:

-میگه از هر چی کوتاه پیام از حلقه عروسی و مراسم و لباس عروست کوتاه نمیام، میگه فامیلا بابات الان دست به کمر نشستن ببینن کی داره میاد ببردت، میگه روم نمی‌شه بگم شغل دومادم چیه!

و پشت بند جملاتش دستش را جلوی دهانش نگه داشت و شروع کرد به گریستن.

آسکی آرام دستش را روی دست او گذاشت و با لحن افسوس‌واری لب زد:

-نگران نباش درست میشه، مامانتم به خاطر فرارت داره لجبازی می‌کنه یه کم که بگذره اونم به راه میاد، گریه نکن من دلم روشنه.

-آخه چه روشنی؟ کامران کلِ پس اندازشم که بده نمیتونه اون حلقه‌ای که مامانم انتخاب کرده رو بگیره چه برسه اون مراسم و لباس عروس!

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و جوید؛ چه چیز امیدوارکننده‌ای می‌توانست بگوید؟ انتظارات عمه طلای‌اش، کامران را زیر آن له می‌کرد. دقیقاً در همان لحظه‌ای که کلمه کم آورده بود در اتاق باز شد و دایان وارد شد.

-به شهرزاد خانم.

به آن‌ها نزدیک شد و مشغول بازکردن دکمه‌های آج شکل کاپشنش کرد. لب آسکی را کشید:

-چه طوری تو؟

آسکی با لبخند برخاست و کاپشنش را از دستش گرفت:

-فدات شم خودت چه طوری؟

لبخند کجی زد:

-منم عالی.

چشم از او گرفت و به شهرزاد دوخت:

-باز گریه چرا؟

بینی‌اش را با دستمال گرفت:

-چی بگم داداش؟ مامانم گیر داده حلقه‌تون باید مثل دایان الماس باشه، مراسم و باید کیش بگیرید، لباس عروست و از هلند سفارش دادم، آرایش گرت داره از فلان جا میاد، به خدا موندم چه جوری به کامران بگم.

-تو بگو باشه. هر چی گفت قبول کن.

اشک چشمش را پاک کرد:

-نمی تونه کامران، مگه الما...

-تو فقط بگو باشه به بقیه شم کاری نداشته باش، پاشو برو صورتت و بشور حالم بهم خورد، چرا شبیه پاندا شدی؟

در عین گریه خندید؛ چه قدر حسش به این دایی زاده خوب بود!

-به خاطر ریمیل چشممه.

چینی به بینی اش داد:

-لنگه آسکی می مونی، اونم تا بهش می گفتم بالا چشمت ابروعه سریع میزد زیره گریه. چقدر لوسید شما دخترا آخه؟ خودتون از خودتون چندشتون نمی شه؟ این بار هر دو خندیدند و آسکی مشتش پرحرص اما آرامی حواله ی بازوی دایان کرد.

کامران نگاه از زمین گرفت و عرق بر جبین به دایان نگریست:

-امری داشتید که گفتید پیام شرکت؟

از پشت میز برخاست و رو در روی او نشست؛ به هر حال او داماد آینده شان بود و حسابش از کارمندها سوا!

-آره کارت داشتم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-نظرِ خونوادهت در مورد ازدواج با شهرزاد چیه؟ تونستی راضی شون کنی بیان؟

مودبانه و همان طور که سرش پایین بود لب زد:

-بله، یکم زمان برد اما بالاخره راضی شدن.

کف دستانش را بهم چسباند و آن‌ها را به یک دیگر ماساژ داد:
-خیلی هم عالی، خب پس خداروشکر خیالم از خانواده‌ت راحت شد.

اخمی از سر گنگی جملات دایان درهم کشید.

-شهرزاد بهت گفته که من و آسکی چند روز دیگه میریم اصفهان؟

با تمام گنگی‌اش سری تکان داد:

-چرا گفت بهم، امیدوارم اون جا موفق بشید.

-مرسی. می‌خوام برم سر وقته شرکته اون جا در عوض یکی و می‌خوام که بالا سر کارخونه و شرکتم این جا باشه.

تیز در چشمان کامران خیره شد:

-آسکی بهم پیشنهاد داد یکی از پسرعمه‌هام با بابا و بذارم واسه اون جا اما اون لحظه تو اومدی جلو چشمم اگه قبول کنی اون جا باشی که از هر لحاظ نونت تو روغنه، میدونی که با هایپر زدن نصفه خواسته‌های دختر عمه‌مو نمی‌تونم برآورده کنی، جفتون الان داغید نمی‌فهمید دو روز دیگه شهرزاد از مانتو هفتاد هشتاد تومنی خسته میشه دلش مانتوهای مارکه خودش و می‌خواد و خب همین بهونه گیریاست که زندگیارو از هم می‌پاشونه، نه فقط شهرزاد که آسکی زنه خودمم همین جوریه تو بهترین شرایط بزرگ شدن و خب ایده آل طلب بار اومدن، حالا اگه تو قبول کنی پیشنهادم و می‌تونم خیلی راحت با شهرزاد زندگیه مد نظر اون و عمه‌م و فراهم کنی، نظرت؟

زبان‌ت همچو چوب خشکی در دهانش افتاده بود و اراده‌ی حرکت دادنش از کامران رفته بود، تنش بی‌حس شده بود از این همه لطفی که یک نفر می‌توانست در حق دیگری انجام دهد آن هم بی‌چشم داشت. نمی‌دانست چه بگوید، چگونه تشکر کند که لایق این همه محبت با شد، در حالی که چشمانش گرم شده بود با لبخندی شکه سر تکان داد.

-خیلی...خیلی ممنونم...امیدوارم بتونم سربلندتون کنم...واقعاً...واقعاً نمی‌دونم چی بگم...من...

-لازم نیست تشکر کنی این و مثل یه پیشنهاد کار فرض کن.

برخاست، از کشوی میزش چکی درآورد و روی میز قرار داد:

-اینم هدیه‌ی ازدواج من بهتون، امیدوارم خوشبخت بشید.

مردد نگاه‌اش را بین چک و دایان بازی داد، با دیدن مبلغ چک گویی انرژی هزار ولتی به تنش وارد شد.

-دایا...دایان خان...این...این...

نگاه دایان اما جدی بود و عاری از هر گونه حس:

-این فقط یه هدیه‌س که بخوای نخوای باید قبولش کنی، بالآخره خواسته‌های عمه‌م چیزه کمی نیست و واسه رسیدن به شهرزاد باید از پششون بر بیایی!

چک را برداشت و در حد نجوا پرسید:

-شما واسه رسیدن به عشقتون چه قدر سختی کشیدید؟

دایان اما اخم در هم کشید و فکر کرد که عشق همیشه مشقت داشته که همه برای رسیدن به معشوقشان سختی کشیدند که عشق تنها چیزی‌ست که فرقی بین انسان‌ها و موقعیت آن‌ها نمی‌گذارد...

-خیلی!

کیفش را از روی شانه برداشت و در دست گرفت، دایان نیز در کنارش قرار گرفت و دست در جیب فرو کرد. روبه‌روی‌شان اما تمام افراد خانواده با چهره‌هایی اندوهگین ایستاده بودند.

اول از همه ثریا به حرف آمد:

- کاش میشد نرید مادر می‌رفتید همین نزدیکی جایی یه خونه خوب پیدا می‌کردید این طور زما به را نمی‌شدید.

دیاکو دستش را در جیب برد که کتش عقب رفت:

- کی به حرف گوش داده که این دفعه دوش باشه؟ الکی اصرار نکن فقط بگو حواسشون و جمع کن و مواظب خودشون باشن.

غیر مستقیم و خشن مهر پدری‌اش را بدرقه‌ی تنها پسر و عروسش کرد.

دایان هم چشم باریک کرد و رو به مادر لب زد:

- حواسم هست شما نمی‌خواد نگران باشید.

جهان که به تازه‌گی از سفر کاری‌اش بازگشته بود لب گشود:

- دایان جان حلال کن اگه حرفی زدیم کاری کردیم که ناراحت کنه آسکی خانم شما هم حلالمون کن بالآخره ما هم بنده‌ی گناهکاره خداییم.

دایان لبخند کجی زد و جهان را در آغوش کشید:

- این چه حرفیه هر چی بوده تو گذشته مونده و تموم شده.

به نوبت طلعت و طلا، شهرزاد و برادر و نامزدش، آراد و خواهرهای‌اش جلو آمدند و هر کدام با جملاتی گاهاً نم‌اشکی، آن دو را روانه کردند.

سوار ماشین که شدند آسکی لحظه‌ای فقط لحظه‌ای بازگشت و به عمارتی که کوچک و کوچک‌تر می‌شد نگریست؛ زیر سقف مجللش پر از خاطرات شوم بود اما هم چنان با هر فاصله‌ای که می‌افتاد دل هر دویشان مچاله‌تر می‌شد و این را در دایان هنگامی پی برد که دید مشغول کردن پوست لبش و فرو رفته در فکر است؛ دایان هیچ گاه عادت نداشت پوست لبش را بگند!

آریا روی پای آسکی نشسته بود و برای او از دغدغه‌ها و آرزوهای کودکانه‌اش می‌گفت و آزاده با ذوق قربان صدقه‌ی پسر نه ساله‌اش می‌رفت.

شیرین اما با حالی که از سر از پا نمی‌شناخت کنار دایان نشست و دنبال جملاتی می‌گشت تا سر حرف را با داماد دوست داشتنی‌شان باز کند. با وجود سه سال شناخت دایان و نسبت فامیلی‌شان هنوز هم شروع هم صحبتی با او برای شیرین سخت بود.

-میگم دایان خان یعنی الان دیگه من می‌تونم خاله بشم؟

موبایلش را قفل کرد و خیره به شیرین آن را در جیبش گذاشت:

-خانوادگی بچه دوستید، هنوز هیچی معلوم نیست.

یک پایش را زیرش گذاشت و کامل سمت دایان چرخید:

-اما آسکی که می‌گفت صد در صد مشکلتون حل شده!

-پس دیگه چرا از من می‌پرسی؟

چشم غره‌ای رفت و لب زد:

-می‌خوام مطمئن بشم!

لبخند نصف و نیمه‌ای زد که کمی چال گونه‌های‌اش را هویدا ساخت:

-متاسفم عزیزم از مطمئن کردنت عاجزم.

چشم روی هم فشرد و لب تر کرد:

-باشه بیخیال، کجا خونه گرفتید؟

این بار لبخندش کج شد و چشمان شیطان‌ش خمارتر:

-نمیگم.

-چرا؟

-چون نمی‌خوام هر روز بیایی اون جا روزم و خراب کنی.

نشگون پر حرصی از بازوی دایان گرفت که موجب خنده‌ی دایان شد:

-خودش یفته حالا کی گفته می‌خوام ریخته نحس تو رو ببینم؟ می‌خوام آجیم و ببینم، اصلاً وقتایی میام که مطمئن بشم تو نیستی!
-تو که راست میگی.

-شیرین در به در ول کن گوشته تنش و کندی، خاک تو سرم ببینم دستت و دایان!

دایان با لبخندی عریض به چهره‌ی گرفته‌ی شیرین و سیمای برزخی آزاده می‌نگریست:

-داشت شوخی می‌کرد آزاده خانم ولش کنید خودم سر به سرش گذاشتم.

آزاده اما کوتاه نیامد و چشم غره‌ی وحشتناکی حواله‌ی شیرین کرد:

-درست می‌کنم صبر کن بابات بیاد!

آسکی از پشت سر آزاده به آن‌ها نگریست:

-ولش کن مامان چی کارش داری؟ دایان یه سوال پرسید ازت ببین چی کار کردیا!

دایان ولی اخم کم رنگی در هم کشید و لب زد:

-تو فعلاً آریا رو سفت‌تر بغل کن!

چشم ریز کرد و دقیق‌تر جمله‌ی دایان را برای خود حجتی کرد؛ پس علت اخم و تَخْمَش توجه زیاد او به آریا بود؟

-به آریا حسودی می‌کنی؟

شیرین نیش خندی زد و آزاده فوراً سمت او چرخید:

-آریا از رو پا آجی بیا پایین مامان، نمیگی پاش خواب میره تو سنگینی؟

-وا مامان کجاش سنگینه؟

-مامانت لابد یه چیز می‌دونه دیگه عزیزم.

با نگاه‌اش برای دایان که این جمله را گفته بود خط و نشانی کشید و آریا را پایین گذاشت:

- ما بعد با هم صحبت می‌کنیم.

آزاده به بهانه‌ی گذاشتن ظرف میوه جلوی آسکی خم شد و لب زد:

- یعنی بچه‌دار بشی قشنگ بدبخت شدی!

درمانده ابتدا به مادرش و سپس به دایان که با اخم غلیظی به تلوزیون می‌نگریست، خیره شد!

- دایان صبح می‌ریم خونه رو نشونم بدی؟

چشمان بسته‌اش را باز نکرد:

- هوم؟

سر از روی بالشت برداشت:

- میگم فردا خونه رو نشونم میدی؟

- اوهوم.

لبخندی رضایت بخش بر لب کاشت و خواست بخوابد که مجدد از بالشت فاصله گرفت:

- میگم پس کی وسایلمون و می‌بریم؟

عاصی شده چشم گشود:

- چی میگی نمی‌ذاری بخوابم!؟

در صورت دایان براق شد:

- خب حالا چته؟ ساعت یازده شبه عین مرغ گرفتی خوابیدی!

دایان هم روی آرنجش را ستون کرد و صورتش را به او نزدیک:

-توام بگیر بخواب مگه جلوتو گرفتم؟ نمی فهمی خسته‌م؟ هفده ساعت رانندگی کردم!

-من خوابم نمیاد، حالا انگار کوه کنده، گفتم با هواپیما بریم خودت گفتی می‌خوام ماشینم و بیارم!

سپس پتو را کنار زد و نشست:

-سوئیچ و کجا گذاشتی؟

-می‌خواهی چی کار؟

راست ایستاد و پتو را از جلو پای‌اش کنار زد:

-می‌خوام برم شب گردی خوابم نمیاد.

او هم کامل نشست:

-بگیر بخواب اون رو سگه من و بالا نیار.

-نمی‌خوام. اصلاً منم ماشینم و می‌خوام، چرا ماشین من و نیاوردی؟

-مثل اسکلا دو نفر آدم با دوتا ماشین می‌ومدیم؟ بعداً می‌گم بیارنش برات بگیر بخواب.

-با ماشین بابام میرم.

تیز برخاست و رو به روی آسکی ایستاد:

-می‌گیرم می‌زنمتا بگیر بخواب می‌گم.

بی‌هوا دایان را در آغوش کشید:

-تو رو خدا بریم.

دستان آسکی را گرفت و سعی کرد از خود دورش کند:

-ولم کن بابا، برو اون ور چرا مثل کنه می مونی تو؟ به خدا خسته‌م.
گره‌ی دستانش را محکم‌تر کرد:

-بریم، باید من و ببری!

-اه ولم کن برو اون ور بابا، خدا پیغمبر سرت همیشه میگم خسته‌م؟
-باید من و ببری وگرنه خودم میرم.

کلافه و عصبی هر دو دستش را کنار گوشش نگه داشت و با لحنی که گویی با
موجودی چندش در تماس است لب زد:

-باشه، باشه، فقط ازم دور شو.

گره‌ی دستانش را باز کرد و با لبخند عقب رفت:

-مرسی عشقم.

-ازت متنفرم.

-من بیش‌تر.

با همان قیافه‌ی خواب آلود و موهای ژولیده‌ای که جذابیتِ چهره‌اش را صد برابر
کرده بود به سمت چوب لباسی رفت و سویشرتِ ستِ گرمکن و تی‌شرت و
سورمه‌ای رنگش را پوشید.

آسکی با شوق سر تا پای دایان را برانداز کرد و لب زد:

-سوئیچ کجاست؟ من رانندگی می‌کنم!

زیپش را بالا کشید، بدون هیچ حرفی سوئیچ را سمت آسکی پرتاب کرد و از اتاق
خارج شد.

در ما شین که نشستند دایان کمر بندش را بست، دستانش را در هم قفل کرد و
چشم بست.

-دایان فلش و کجا گذاشتی؟

حالتی در پرستیش ایجاد نکرد تنها صندلی را کمی خواباند:

-فلش می‌خوای چی کار؟

یک دستش را روی فرمان نهاده بود و کمی سمت او چرخیده بود:

-شب گردی که بدون آهنگ نمیشه!

-تو ماشین خودمم نمی‌تونم آرامش داشته باشم!؟

"برو بابا"ی زیر لبی حواله‌ی دایان کرد و در نهایت با کمی تجسس فلش را پیدا کرد. صدای ماشین را تا آخرین حد ممکن بالا برد که با شروع آهنگ دایان که در خلسه‌ی خود بود به یک باره چشمانش را تا آخرین حد گشود. آسکی اما با لبخندی عریض همراه خواننده شد:

-من آلودتم به چشمت قسم کسی تو دلم جا نداره، میگی که برم ازت بگذرم به جون تو که راه نداره...

-کم کن این کوفتی و ملت خوابن!

-خودت و نگیر، واسه من یکی، این حرفارو بهونه نکن، یه سر به هوای، بی دست و پا رو، این جوری دیوونه نکن.

و با انگشت به زیر بینی دایان ضربه‌ای زد که دایان دستش را پس زد و با بدخلقی چیزی گفت.

-پادشاه قلبم، با یه نگاه جون بخواه پای تو میدم...

و با مشت به بازوی دایان کوبید که موجب خنده‌ی او شد:

-خیلی چشم سفیدی.

آسکی هم خنده‌اش گرفت.

-سه‌م خنده‌هاته، دیوونگیم، زندگیم، عشقه شدیدم...

روی فرمان ضرب گرفت و تنش را با ریتم تکان میداد:
-کاش یه روز ببینم، تو یارمی... کنارمی... به تو رسیدم.

چشم ریز کرد به آپارتمان دوبلکس روبه‌رویش خیره شد؛ حتی از عمارتش هم مجلل‌تر بود.

-آفرین دایان راضی‌م از سلیقه‌ت سندِ همین جا رو رسمی کن.

آزاده کنارش قرار گرفت و کنار گوشش نجوا کرد:

-دایان و چی کار کردی انقدر بی‌حوصله‌س بیچاره انگار دیشب نخوابیده.

بی‌توجه به غرغر مادرش آپارتمان‌نش را برانداز کرد؛ لوسترهای نقره‌ای و فوق‌العاده مجلل و پر زرق و برق، نرده‌های کنار پله‌های‌اش همه‌گی به رنگ نقره‌ای بودند و طرح ماهی داشتند، بالای پله‌ها متصل می‌شد به پذیرایی بزرگ‌تر و در آن پنج در قرار گرفته بود. اما در طرف دیگر پذیرایی دقیقاً در فاصله‌ی زیادی رو به روی پله‌ها چند پله سمت پایین می‌خورد که متصل به آشپزخانه بود. واردش شد و با کانتینر بزرگی در وسط آن مواجه شد و با چند مکان مستطیل و مربع شکل که حدس زد جای یخچال و ماشین‌ظرف شویی باشد تا یک دست در کنار کابینت‌ها قرار بگیرند و جلو زدگی‌شان در ذوق نزنند. تمام خانه سفید بود و در سرامیک‌های کف چند طرح کم رنگ خاک‌ستری دیده می‌شد. لبخندی زد و چرخید؛ این جا می‌توانست قصر خودش و دایان باشد. فوراً به سمت دایان رفت که با حالتی شل و اخمی کم رنگ، دست به سینه روی پله‌ها ایستاده بود و شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود.

-وای دایان محشره عالی‌ه عاشقش شدم.

آزاده از اتاقی خارج شد:

-آسکی مامان اتاقتون خیلی شیکه تازه یه حیاط خصوصی و یه در مجزا داخلش واسه رفت و آمد دارید.

دایان یک پای‌اش را روی پله‌ی پایینی گذاشت:

-نمی‌خواهی بقیه‌شون و بینی؟ چندتا خونه دیگه مونده هنوز.

دستانش را بهم چسباند و با ذوق به تراش‌های بینی‌اش زد:

-نمی‌خواه من عاشق این جا شدم خیلی لوکسه.

آزاده چادرش را جلو کشید:

-فقط من باید چهارتا سرویس خواب دیگه بخرم این جا پنج خوابه‌س.

دایان فوراً لب زد:

-آزاده خانم ما کردا رسم به جهاز دادن و آوردن واسه دختر نداریم همین‌هارم که خریدین گلی بابام چیز گفت من خودم بقیه و سایلش و می‌خرم آسکی خودش از رسم و رسوماتمون خبر داره.

-آره مامان راست میگه، دیگه کم و کسری‌هاش و خودمون می‌خریم!

دایان اما با چشمانی که به سختی باز نگه‌شان داشته بود لبخندی زد و سر تکان داد.

نگاه به کارگری انداخت که از فرط خستگی روی پله نشسته بود و نفس نفس می‌زد. تلش را محکم روی موهای‌اش کشید و به سمت او رفت:

-این کارتن و بدید من ببرم شما یه مقدار استراحت کنید.

کارگر فوراً از جا برخاست و با سری افتاده لب زد:

-نه خانم آقا بفهمن شر میشه گفتن خودمون وسایل و بیاریم بالا شما بفرمایید.

کمی گردنش را کج کرد:

-دیزاینرا یه ساعت دیگه میان، نمی‌خواه خیلی عجله کنید، این کارتنم بده خودم

ببرم.

-نه خانم خودم می...-

-می‌خوام برم تو اتاق این وسایلا دایانه بده خودم میبرمشون.

کارگر با احتیاط یک دستش را زیر کارتن گذاشت و آن را بلند کرد. آسکی اما کارتن را از دو طرف گرفت و همین که پای‌اش را روی پله‌ی سوم گذاشت، حجم زیاد و سنگین آن موجب باز شدن زیر کارتن و فرو ریختن لوازم داخل آن از جمله لپ‌تاب دایان و خرد شدن آن با صدای مهیبی شد.

-وای خاک بر سرم.

بقیه‌ی کارگران با عجله سمت او دویدند:

-خانم گفتم بذارید خودم ببرم زدید بدبختم کردید.

-ما خودمون می‌بردیمشون خانم شما چرا بلندش کردید؟

-آقا زندمون نمی‌ذاره!

آسکی اما وحشت زده بی‌هیچ حرفی خیره به لپ‌تاب خرد شده بود، در اصل دایان او را زنده نمی‌گذاشت.

می‌دانست بی‌خوابی شب گذشته خلقش را حسابی تنگ کرده بود و فشار انجام همه‌ی این امور تنها در یک روز او را تبدیل به یک هیولای عصبی کرده!

-خانم بلند شید تا خودمون جمعشون کنیم.

پاهای‌اش لمس شده بود، چطور بلند می‌شد؟ لپ‌تاب را برداشت که شیشه‌های دسکتاپ آن که به علت برخورد به لبه‌ی پله خرد شده بود، بیرون ریخت.

-وای...وای...-

خرده شیشه‌ها را جمع کرد، روی کیبور گذاشت و همراه با لپ‌تاب به اتاق رفت. جایی آن را پنهان می‌کرد و در زمانی مناسب جریان را به دایان می‌گفت. وارد اتاق شد و به در میان آن همه وسایل تلمبار شده روی یک دیگر، لپ‌تاب را روی

تخت گذاشت. موهای اش را به چنگ کشید و عقب نگه داشت؛ چه باید می‌کرد؟
چرا لپتاب را در کیف مخصوص خودش نگذاشته بود؟
-آسکی؟

تنش یخ زد، با چشمانی گرد شده و تنی لرزان زودتر از دایان خود را به در رساند و
جلوی آن ایستاد:
-جانم؟

چشمان سرخ، خمار و بد خلقش را به او دوخت:
-این کارگر بی‌خاصیت یکی از کارتنارو ریخته، تو کجا بودی که حواست به اینا
نبود؟

-چه گندی زدی آسکی؟
-به خدا از عمد نبود.

محکن کنارش زد، وارد اتاق شد و آسکی پشت سرش:
-به خدا اومدم کارتن و بلند کنم حواسم نبود دستم و زیرش بگیرم...
دایان به یک باره ایستاد و با چشمانی گرد به تخت نگرست.
-دایان به خدا حواسم نبود...

چشم بست و با دندان هایی کلید شده غرید:
-فقط خف... ساکت شو آسکی، ساکت باش.

و با تن صدایی که بلند و بلندتر می‌شد دهان باز کرد:
-من چهارتا لندهور و آوردم که وسایلم آسیب نبینه بعد تو میری کارتن برمی‌داری
که چی بشه؟ تا دیروز که می‌گفتی کارگر بگیرم و کمرت درد می‌کنه بعد میری
حس...

-چرا داد می‌زنی؟ آروم ب...

چشم بست و سرش را بالا گرفت؛ تمام سیمای اش سرخ شده بود و رگ‌های متورمش ضربان گرفته بودند.

-حرف نزن، تو یکی حرف نزن...

تمام تنش به لرز افتاده بود، جلو رفت و سعی کرد دستش را بگیرد:

-دایان بب...

عقب رفت و نعره زد:

-حرف نزن عصبی‌تر می‌شم.

در با شدت گشوده شد و آزاده و مرتضی وحشت زده وارد شدند.

-چه خبرتونه؟ خاک بر سرم صداتون کل اصفهان و برداشته، چتون شده؟

دایان نگاه غضبناکی به آن‌ها انداخت و از اتاق بیرون رفت. مرتضی نگاهی به آسکی انداخت و به دنبال دایان روانه شد.

آزاده با اخمی از سر دل نگرانی و نگاهی آغشته به وحشت و تعجب سمت آسکی رفت که روی تخت نشسته بود.

-چش شد یهو مثل سگ پاچه گرفت؟ این خوب بود که.

با ناخن‌های اش مشغول شد:

-همین جوریه، هر وقت بی‌خواب میشه سگ میشه، منم حواسم نبود زدم لپتابش و شکوندم بهونه دادم دستش.

-حالا آروم میشه یا تا آخر شب که خونه آماده بشه یا می‌خواد همین جوری کنه؟

ناخنش را به دندان گرفت:

-این دیگه تا یه خواب درست و حسابی نره همین جوریه، ولش کن صبح خوب میشه.

کف دستش را روی پشت دست دیگرش زد:

-ای بابا بد شد که، حالا خدا کنه تا شب چیدمان خونتون تموم شه

—
-میگم مادر این خونه چیده شد تموم، دایان کجاست ظهر تا حالا؟
کارت عابر بانک را روی میز نهاد و با لذت به خانه‌ی چیده شد و لوکسش
نگریست:

-رفت یه سر به شرکتش بزنه کاراشو راست و ریست کنه، وای مامان تم پذیرایی
طبقه پایینم عالییه.

آزاده با چهره‌ای مغموم و دلی آشوب سر تکان داد:

-مبارکتون باشه به خوشی توش بشینید.

سپس رو کرد به آسکی و اضافه کرد:

-میگم یه زنگ بزن به دایان ببین داره چی کار می‌کنه؟ بیچاره ظهرم با اوقات
تلخی رفت بیرون، زنگش بزن ببین کجاست، آروم شده، نشده، غذا خورده،
نخورده، آخه من که دیگه نباید اینارو بهت بگم!

نگاه از میز بیلیارد گرفت و لب زد:

-اون الان عصبیه، می‌ترسم زنگش بزنم سنگه رو یخم کنه...

-خب عصبی باشه تو زنگ بزن آرومش کن، عذرخواهی کن ازش، اونم کم روش
فشار نبوده بیچاره!

-باشه، باشه.

غرولند کنان از شش پله‌ی چسبیده به دیوار بالا رفت و وارد اتاق شد. موبایلش را
برداشت و شماره‌ی دایان را گرفت، کمی طول کشید اما در نهایت صدای دو رگه و
خسته‌اش طنین انداز شد:

-بله؟

لبش را تر کرد و به کنج سقف خیره شد:

-خوبی عزیزم؟

-خوبم!

-میگم خونه رو چیدن انقدر قشنگ شده، کی میایی پس؟

-میام حالا.

لحن بی‌حوصله‌ی دایان نشان از عدم تمایلش به این تماس می‌داد اما آسکی ابداً به روی خودش نمی‌آورد.

-عشقم من و بخشیدی واسه لپتابت؟

-آره.

لب‌گزید و دست به کمر زد؛ دیگر چه می‌گفت؟

-شام بپزم یا سفارش بدم؟

-نمی‌دونم آسکی هر کاری دوست داری بکن!

-تا یه ساعت دیگه می‌رسی؟

-آره.

-با ماشین؟

-نه با هواپیما!

و پشت بندش آسکی ماند و تما سی قطع شده. به موبایل نگریست؛ گوشی را رویش قطع کرده بود؟

در اتاق باز شد و آزاده در چهارچوب در نقش بست:

-زنگ زدی؟ چی گفت؟

هر دو دستش را پشتش برد و لبخند زد:

-آشتی کرده، کلی ازم دل جویی کرد که ظهر سرم داد کشیده.
-خداوشکر خیالم راحت شد، مادر من دیگه میرم، به عموت اینا بگم جدا جدا بیان
واسه تبریک یا می‌خوای یه مهمونی بدی؟
اندکی فکر کرد و لب زد:
-مهمونی میدم، فعلاً بهشون نگو تا خودم بهت بگم.
-باشه قربونت پس من رفتم.
به سمت مادرش گام برداشت:
-می‌موندی یه چیزی می‌خریدم دور هم می‌خوردیم.
-نه بابا برم هزارتا کار دارم، دایان بیچاره هم خسته‌س یه کم استراحت کنه.
-منم خسته شدم خوب.
از در ورودی بیرون رفت:
-تو خستگی نصفه خستگی اون بیچاره هم نیست، یه ذره ام که محبت نداری
شکر خدا حداقل مثل آدم ازش تشکر کنی.
به چهارچوب در تکیه زد:
-وا مامان، چی کارش کردم مگه؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار تشنه گشنه نگهش
داشتم، نکنه انتظار داری پاهاش و بذارم تو تشنه شیر بگم می‌خوام جادوی
عشقت کنم؟
دکمه‌ی آسانسور را زد:
-برو بابا، هر چه قدر دلت می‌خواد مسخره کن، به خدا اگه بذارم شیرین مثل تو
بشه، پوستش و می‌کنم...

بسته شدن در آسانسور مانع از شنیدن مابقی توصیه‌های مادرش شد. با قیافه‌ای درهم چشم از آسانسور گرفت و در خانه را بست. به سمت کیفش رفت و با اکراه کیسه‌ی دعاها را در آورد؛ گفته بود کجاها نصب‌شان کند؟

-اون کیف و دعا رو که سوزوندم، تو رو باید جلوی ورودی خونه بزنم تو یکی و بالا تخت، نه، تو یکی و باید بالا تخت بزنم تو رو جلو ورودی خونه.

درمانده به دعا‌های در دستش نگریست؛ کدام یکی را باید در اتاق می‌زد؟

صدای باز و بسته شدن در را که شنید فوراً از اتاق بیرون دوید. دایان در حالی که کاپشنش را از تن خارج می‌کرد، دور تا دور خانه را از نظر می‌گذراند که چشمش روی دخترک ثابت ماند.

آسکی فوراً لبخندی دندان نما زد:

-خوش اومدی.

چشم غره‌ای رفت و به سمت اتاق حرکت کرد:

-برو نبینمت.

همان طور که دستانش را مثل ترازو نگه داشته بود، دنبال دایان راه افتاد:

-ببخشید، ببخشید دیگه، به خدا از عمد نشکوندمش که!

وارد اتاق لباس، که فضایی تقریباً چهل متری قرار گرفته در اتاق خودشان بود، شد:

-صبح تا حالا هزار بار سعی کردم درکت کنم، اما یه سری از کارات اصلاً قابل در...

به دستان آسکی خیره شد و حرفش را عوض کرد:

-اینارو چرا مثل ترازو عدالت گرفتی دستت؟

چشم از دایان گرفت و تکانی خورد:

-اینارو، آها، زنه گفت یکیش و بزنید به در ورودی خونه یکیش و بالا سر تخت

خوابمون.

دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد:

-خب؟

-خب من الآن یادم نیست کدوم و باید کجا بزنم!

چشم باریک کرد و سعی کرد از حیرتش که مو بر تنش راست کرده بود جلوگیری کند:

-سواد نداری؟ روشن نوشته، نمی‌بینی؟ آسکی چیزیت شده به من نمیگی؟

گوشه چشمی به دایان انداخت و از اتاق خارج شد؛ چه طور نوشته‌ها را ندیده بود؟ بی خود خودش را سوژه کرد. وارد آشپزخانه شد و کیف ابزار را از کشوی‌اش در آورد، دو عدد میخ و چکش را برداشت.

-میخ واسه چی می‌بری؟

چکش را به دایان که در چهارچوب ورودی آشپزخانه قرار گرفته بود نشان داد:

-باید دعا رو به میخ بزنم دیگه، همیشه که بچسبونمش.

نفسی گرفت و سر تکان داد، سمت آسکی رفت و میخ و چکش را از دستش گرفت:

-بده من ببینم، صبح برو بازار یه مجسمه‌ای، حلقه گلی چیزی بخر بچسبون به در ورودی دعا رو هم بذار لابه‌لاش، آخه کی دعا رو با میخ می‌زنه به در که هر کی اومد بگه این چیه؟

نگاه عاقل اندرسفیهی به دایان انداخت و لب زد:

-پس این یکی و هم می‌ذارم لا به لای اون چراغه که به دیوار بالاسره تخته.

-برو بذارش دیوونه‌م کردی.

چشم باریک کرد و سرش را به آباژوره بالای تخت نزدیک کرد؛ مشخص نبود.

-چی می خوری تو؟

از تخت پایین پرید و سمت دایان گام برداشت؛ در آن تی شرت و گرم کن دودی از هر لحظه جذابتر شده بود.

-میگو می خوام.

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

-تا سفارشا برسه برو بخواب خودم بیدارت می کنم.

روی مبل شیری رنگی که کوسن هایش با شکل ها، عکس ها و رنگ های مختلف جلا داده شده بودند، نشست:

-بخوابم دیگه بیدار نمی شم.

با زنگ آیفون نگاه آسکی به آن سو کشیده شد:

-غذا رو آوردن؟ خدایی؟

دخترک را کنار زد و غرولند کنان با لحنی سخت و صدایی دو رگه برخاست:

-انقدر وراجی کردی تا غذا رسید منم نخوابیدم. رستورانشم که دوتا قدم اون ورتر از خونمونه.

چینی به بینی اش داد و خروشید:

-وای دایان وقتی خوابالو میشی خیلی اخلاقت مزخرف میشه.

آیفون را زد و جلوی در منتظر ایستاد:

-همینه که هست.

با هیجان پتو را روی خودش کشید؛ حتی فکر به این که وقت خواب رسیده قلبش را مملو از شادی می کرد:

-آخیش، چه قدر امروز مزخرف گذشت!

آسکی اما تمام تمرکزش روی تقارنِ خط چشمش بود:

-خیلی گند اخلاق بودی امروز به خدا. دایان؟ میگم به نظرت کی مهمونی بدم؟
واسه خونواده توام باید مهمونی بدم؟ یا فقط خونواده خودم؟ ها؟

و نشسته روی صندلی به سمت دایان چرخید:

-دایان خان با شما بودما!

اما هیچ پا سخی از جانب او نشنید، برخاست به سمت تخت رفت. دایان آرام در خواب فرو رفته بود.

تبسم کرد؛ این مرد را می‌پرستید.

-نباشم اون روزی که نباشی.

خم شد، پتو را بالاتر کشید.

-دایان، آواکادو هم بگیرم واسه سفره آرایی؟ قشنگ میشه ها!

یک ابرویش را بالا داد و مردد لب زد:

-نمی‌دونم والا، هر جور خودت می‌دونی.

بسته‌های آواکادو را از قفسه برداشت و داخل چرخ گذاشت:

-برمی‌دارم قشنگ میشه.

نیش خندی زد و به طعنه گفت:

-یکی این و میگه که بلد باشه، تو اول رو دست پختت کار کن بدبختا مسموم

نشن سفره آراییش پیش

کش.

لبخندش خشک و گوشه چشمی به دایان انداخت:

-چشمه دست پختم؟ دو هفته س دویست کیلو اومده رو وزنت.

-عزیزم این به خاطر رستورانہ کنار خونمونہ وگرنہ شبیہ قحطی زده‌ها می‌شدم.

چرخ را از دست دایان گرفت و به راه افتاد:

-برو یه زن بگیر دست پختش خوب باشه جلوت و که نگرفتم.

-آخه خواستم زن بگیرم که داشتی دق می‌کردی.

چشم بست و اخم در هم کشید؛ باید در اسرع وقت یک کتاب آشپزی تهیه می‌کرد.

-درسته اولش غذا بلد نبودم اما الان که یاد گرفتم خدایی خوش مزه درست می‌کنم دایان!

آسکی را در آغوش کشید و بوسه‌ای روی سرش کاشت:

-آره بابا دست پختت تکه، شوخی می‌کنم باهات چشم آهوم.

تمام حس بدش سوخت، به راستی کسی که عاشق نیست چه طور زندگی می‌کند؟ دست روی دست دایان، که دور کمرش حلقه بود گذاشت و روی نوک پا ایستاد.

-می‌خوام بوسه کنم سرت و بیار پایین.

دایان اما لبخند کجی کنج لبش کاشته بود و به سقف فروشگاه نگریست:

-چه قدر سقفش بلنده!

-خب سرت و خم کن قدم نمی‌رسه.

-می‌خواستی اون چکمه پاشنه بلندات و بپوشی!

نگاه به نیم بوت‌های چرمش کرد:

-اینا قشنگ تره.

سری تکان داد و به راه افتاد:

-حالا فعلاً بیا خریدات و بکن

نگاه از نیم بوت‌هایش گرفت و دنبال دایان دوید:

-باشه.

دلش غنچ رفت برای این بی‌آلایشی و دلِ صافه عروسش، اما خب دلش کمی شیطنت طلب می‌کرد.

خریدها را عقب ماشین گذاشت و پشت فرمان جای گرفت:

-همه چی خریدی؟ نریم خونه بگی این و یادم رفت برگردیما!

کمربندش را بست و سرش را به صندلی تکیه زد:

-همه‌ش و خریدم، امشبم دیر میشه بخوام شام بپزم یه چیز بخر سر راهمون.

ماشین را از پارک در آورد و همان طور که از آینه بغل نگاه‌اش به عقب بود لب زد:

-بریم هتل آسمان؟

-اگه خسته نیستی که از خدومه.

-پس بریم.

به نیم رخ دایان نگریست؛ در آن پالتوی کوتاه مشکی، بافتِ دور گردنش و ته

ریش مرتبش از زمین و زمان دلبری می‌کرد. دست روی دستش گذاشت:

-بعدهم بریم چهارباغ؟ می‌خوام برم عمارت هشت بهشت.

-اونم چشم.

-دایان، دوربین و نگاه کن.

قاشقی برنج در دهانش گذاشت:

-بدم میاد سره میز هی عکس می‌گیری.

موبایلش را پایین آورد و به دایان نگریست:

-می‌خوام یادگاری باشه، بده انقدر عکس می‌گیرم ازت؟

-از من عکس می‌گیری که بعدش من مجبور بشم ازت عکس بگیرم. عین کف دستم می‌شناسمت!

موبایل را کنار بشقابش گذاشت و با چشم غره‌ای شروع به غذا خوردن کرد:

-چیزی ازت کم می‌شه عکس بگیری؟

-آره کم میشه. بخور غذات و بعدش کلی عکس ازت می‌گیرم.

-تو چهارباغ باید بگیری، می‌خوام با اون ون‌ها کلی عکس داشته باشم.

-کم عکس داری از اون جا؟

شانه‌ای بالا داد و قلبی از نوشابه‌اش نوشید.

دست در دست هم از جلوی مغازه‌ها عبور می‌کردند و نگاهی به اجناس می‌انداختند.

-دایان این کت آبی چه قدر قشنگه، ببین ساده‌س هیچی نداره‌ها اما شیکه.
خدایا مدل این و کجا

دیدم؟

-آسکی زرد این الان تنته!

سریع نگاهی به خود انداخت و با خنده مشت‌نثارِ بازوی دایان کرد:

-وای خدا ببین چه قدر حواس پرت شدم من.

لبخند کجی زد و موهای بیرون زده از روسریِ طلایی رنگ و بلند آسکی را بهم ریخت:

-حواس پرت نیستی گلم خنگی.

لبخند دندان نمایی تحویل دایان داد:

-بریم عمارت؟

-چیزی نمی‌خوای بخری؟ یه ماه دیگه عیده‌ها.

-نه فعلاً فقط چند وقت دیگه باید بیایم وسایل سفره هفت سین و بخیریم.

دایان اما به مانتوی کرمی رنگی اشاره زد:

-اما دوست دارم این و امتحان کنی.

رد انگشتش را گرفت؛ مانتویی جلو باز به رنگ کرمی که فرمی مجلسی داشت و

تنها تزئین آن هم ربان‌های نسکافه‌ای دور آستینش بود؛ ساده ولی شیک!

-بریم فروش کنم.

دست دور بازوی دایان انداخت و وارد مغازه شدند.

روی نیمکت، رو به روی عمارت و حوضِ عظیم آن نشسته بودند.

-خیلی این جا بهم آرامش میده دایان، نمی‌دونم چرا؟

دستش را پشت آسکی، و پا روی پا انداخته بود:

-من میدون و بیش‌تر دوست دارم.

-آره میدون امام آرامش بخشه. یادته؟ اولین بار که اومدی اصفهان من و بردی

اون جا!

لبخند نرمی زد و نجوا کرد:

-کاش پاهام قلم می‌شد نمیومدم!

آلویی را در دهانش گذاشت و خجسته لب زد:

-چی؟ نشنیدم.

-هیچی میگم یادش به خیر. آدم یه وقتا چه کارها که نمی‌کنه.

آلو ترشی را به چنگال پلاستیکی و سفید رنگ کوچکش زد:

-دهنت و باز کن.

سرش را نزدیک برد و آلو را بلعید:

-چه ترشه.

لبخندی زد و چنگال را داخل ظرف گذاشت:

-دایان؟

-هوم؟

-خیلی خوبی!

کنترل دستش بود و شبکه‌ها را بالا پایین می‌کرد.

-عمو بزن شبکه پویا.

گوشه چشمی به آریا انداخت:

-پویا که برنامه‌هاش قدیمیه عمو، صبر کن الان یه شبکه باحال واسه ت میارم.

آسکی در حالی که شمع‌های روی میز را روشن می‌کرد لب زد:

-دایان جان اون بچه می‌خواد نگاه کنه نه تو، بعدم اون شبکه پویا رو دوست

داره.

چشم باریک کرد تا شبکه‌ی مد نظرش را رد نکند:

-بچه نفهمه، من خیر و صلاحش و می‌خوام.

چشمانش گرد شد و فندک بلندش را از شمع فاصله داد:

-دایان!؟

موهای آریا را بهم ریخت، خندید و چشمکی زد:

-ما باهم حساب شوخی داریم، مگه نه؟

پسرک هم لبخندی زد که جای خالی دندان‌های افتاده‌اش نمایان شد:

-آره عمو هر شبکه‌ای که می‌خوای بزن.

شیرین دست از میز آرایبی کشید:

-خاک تو سرت باید طرف آجیت و بگیری.

دایان نیم رخش را سمت شیرین چرخاند:

-این چیزا رو تو سر بچه نکن، داریم شوخی می‌کنیم باهاش.

آسکی لب باز کرد تا چیزی بگوید، که با صدای زنگ آیفون نگاه آن‌ها معطوف در شد.

فوراً دستی به لباسش کشید؛ دکله‌ای مشکی رنگ تا یه وجب بالای زانوانش، که یک آستین نداشت و آستین دیگرش گشاد تا روی مچ دستش می‌رسید. جوراب شلواری مشکی رنگ برای پوشش پاهایش، کفش‌هایی پاشنه بلند دقیقاً هم رنگ لباسش، موهایی اتو کشیده که روی شانیه‌ی چپش ریخته بود و کلاه شاپویی دودی رنگ مورد علاقه‌اش!

-دایان مهمونان.

دایان نفسی تازه کرد، لبخندی کج کنج لبانش نشان داد و در را گشود. ابتدا آزاده و مرتضی داخل آمدند و سپس به ترتیب عموهای آسکی و عمه‌اش با خانواده‌یشان داخل شدند.

عاطفه نگاه نامحسوسش را دور تا دور خانه چرخاند؛ قیمت این خانه چه قدر بود؟
به شیرین که کنار دستش نشسته بود تلنگری زد:

-میگم خیلی خونه شیکی خریدن، نمی‌دونی قیمتش چه قدره؟

یک ابرویش را بالا داد و زمزمه کرد:

-وا، می‌خوای چی کار؟

-همین جوری پرسیدم، وقتی ما مانم گفت آپارتمانیه یه چیزی مثل خونه‌ها
خودمون اومد جلو چشمم، نگفت پنت هاوس یه برج می‌شینن.

پری از پرتغالش را در دهان گذاشت:

-هیشکی هم نه دایان، از عمارت بلند شه بیاد تو آپارتمان‌ها ما.

-مشخصه خیلی گرونه، آسکی باید توقعاتش و بیاره پایین‌تر وگرنه دایان
ورشکست می‌شه با این همه خرج.

-چه ربطی به خواهر من داره؟ این خونه رو دایان انتخاب کرد آسکی هم تایید
کرد و الا به خواهر من باشه که تو یه غارم با دایان زندگی می‌کنه.

یک ابرویش را بالا داد و تمسخر آمیز رو از شیرین گرفت.

-حالا الان وضعیتت خوبه عمه؟ می‌تونی حامله بشی؟

دستی پشت دستش دیگرش کشید و به گذرا به مادرش چشم دوخت:

-آر...آره، دکتر گفت یه اشتباهی شده بود الان دیگه حل شد.

چه قدر هوا گرم شده بود!

موهایش را پشت گردنش داد:

- اشتباه گفته بود که مشکلمون درمان نداره.

تحیری در چشمانش انداخت و با لبخند گفت:

- گفته بودن ژنتیکتون بهم نمی‌خوره و فلان، آخه این که درمان نداره!

پا از روی پا برداشت؛ چه می‌گفت؟ به مادرش چشم دوخت، مشخص بود او هم دست پاچه شده.

- عمه جان دکتر کلاً اشتباه گفته بود که مشکلمون ژنتیکه.

نگاه‌ها سمت دایان چرخید، ته دل آسکی گرم شد.

فهیمة دست پاچه روسری‌اش را جلوتر کشید:

- آه، آها من فکر کردم... یعنی گفتم خدایی نکرده دیگه مشکلتون حل نمی‌شه. خدا رو شکر که همه چی درست شد.

دایان با همان نگاهِ خمارش هر دو ابرویش را بالا فرستاد:

- آره، خدا رو شکر.

و پشت بندِ حرفش لبخندی کج زد.

آسکی لب تر کرد؛ دایان را می‌شناخت، دیگر دلش با عمه صاف نمی‌شد، امشب هم قطعاً تیکه‌ای بارش می‌کرد.

- خواهش می‌کنم بفرمایید شام، میز آماده‌س.

با دیدن میز شام عاطفه نگاهی به مادرش انداخت:

- آسکی جون آشپز گرفته بودید؟ این همه غذا رو چه طور درست کرده؟

با شوق دستانش را در هم قفل کرد:

- خودم درست کردم عزیزم.

دایان زیر چشمی آن‌ها را نظاره می‌کرد.

عموی آسکی اولین نفری بود که پشت میز نشست:

-به، به دست پخته این عروس، ببین چه میز خوشگلی هم چیده.

فهیمه کنار همسرش نشست:

-لازم نبود این همه غذا که عمه، نصفش حیف و میل می‌شه، تو این گرونی که نباید انقدر ولخرجی کرد!

آسکی دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای دایان مانع شد:

- شما ببخش دیگه عمه، من هر چی به این آسکی گفتم یه مدل غذا درست کن، یه قرمه‌ای، قیمه‌ای، گفت نه ما تو عمارت واسه مهمونا چند مدل غذا درست می‌کردیم.

پشت میز نشست و با لبخند ادامه داد:

-منم گفتم عزیزم مهمونایی که واسه عمارت میومد همه چیزشون فرق داشت، عادت داشتن به این چیزا، این تو کتتش نمی‌رفت، حالا ایشالله دفعه‌ی دیگه که اومدید یه قرمه سبزیه خوش مزه میگم درست کنه.

صدا از کسی در نمی‌آمد، فهیمه حس بدی را درونش احساس کرد، حس خرد شدن، حس خجالت، حقارت.

آسکی آب دهانش را بلعید و نگاهی به همه‌ی آن‌ها انداخت:

-بفرمایید خواهش می‌کنم، عمو چی بکشم براتون؟ عمه بفرمایید تو رو خدا، عاطفه عزیزم این خورشت کوردیه بخور خوشت میاد.

آزاده با لبخندی از سر رضایت سالاد چینی را برداشت و مشغول کشیدن شد؛ به شدت این داماد را دوست می‌داشت.

-آسکی جون مامان، طرز پخته این سالاد و بعدم واسم بنویس!

پسماندهای خشک را داخل کیسه زباله‌ی دستش انداخت:

-دایان کاش سره میز اون جوری نمی‌گفتی، حالا اون بدبختم یه چیزی پروند.

کش و قوسی به بدنش داد و لب زد:

-خب حالا یاد گرفت دیگه به واسه من چیزی نپرونه.

-اما مامانم خیلی کیف کرد، گفت به دایان بگو دمت گرم. میایی این بادکنک هلیومیا رو بیاری پایین، دستم نمی‌رسه.

بادکنک‌ها را که با گل‌های بزرگ، محض تزئین خانه استفاده شده بود را پایین آورد:

-الکی فقط پول به دیزاینر میدی، حالا می‌خوای چی کارشون کنی؟

تزئینات را دست آسکی داد:

-بابات چی گفت؟

-خدایی اون هیچی نگفت، باد اینا رو چه جوری خالی کنم؟

-ولشون کن صبح خالی می‌کنیم خسته‌م الان.

پلاستیک دیگری برداشت و پسماندهای تر را در آن ریخت:

از گوشه چشم، نگاهی گذرا به آسکی انداخت:

-حالا تا اون، بده این پلاستیک‌ها رو تا بدم نگهبان.

درمانده دایان را نگریست؛ چرا تا این حد از بچه بیزار است؟

-بیا.

مویش را پشت گوش داد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

کتش را از تن خارج کرد و روی مبل پرتاب کرد:

-دیدنی پسره درومد چی گفت؟ جلو جمع خواهرم و سکه یه پول کرد، یه جوری حرف می‌زد انگار با مشت پشت کوهی طرفه مرتیکه!
شیرین نگاهی به مادرش انداخت و آریا را سمت اتاقش برد.

آزاده هم چادر از سر برداشت و دستش گرفت:

-تو فقط گیره دامادتی؟ ندیدی خواهرت چی گفت؟ یا سره بچه تیکه می‌ندازه یا میگه چه قدر آسکی ول خرجه! هیشکی نیست بگه به تو چه، دارن دلشون می‌خواد ریخت و پاش کنن، دارندگی و برازندگی، فکر کرده دایانم عینی شوهره خودش هشتش گرو نهشه، خوبش گفت، دخترش درومده به شیرین گفته خواهرت چرا همچین خو نه‌ای خر یده؟ چرا از قدر ول خرچی کرده؟ خب ای‌نا حرفاییه که تو خونه‌شون میگن که اینم یاد می‌گیره دیگه.

-اینا همه‌ش حرفه، دیگه نمی‌ذارم فهیمه پاش و خونه این پسره، آسکی خواست فهیمه رو ببینه میاد این جا می‌بینه و میره، جایی که خواهرم عزت نداشته باشه خودمم پا نمی‌ذارم!

-حالا نه این که دایان معطله خواهرت بره خونه‌ش، فهیمه بخواد بره هم دایان روی خوش نشونش نمیده، انقدر این پسره کینه‌ای هست که رفتن و نرفتن خواهرت مهم نباشه واسه‌ش. بعدم تو پا بذاری یا نذاری اون جا تفه سر بالاس، انگار که به دختره خودت پشت کرده باشی.

وارد اتاقش شد، لباسش را با زیر پیراهنی تعویض کرد:

-دخترم و دعوت می‌کنم، زنگش می‌زنم، حالشم می‌پرسم، قدمشم سره چشمم هر وقت خواست بیاد، اما دیگه توقع نداشته باشه من تو خونه‌ش نشستم و برخاست کنم.

آزاده هم وارد شد و مشغول تعویض لباس‌هایش شد:

-باشه نشست و برخاست نکن، فقط خودت همین حرفا که امشب به من زدی و به آسکی بگو بعد ببین اصلاً این جا میاد یا نه، اون قدم که آسکی رو شوهرش حساسه.

-چشم دنیارو کور کرده عاشق شده، پسره جز پول و قیافه چی داره؟ اخلاق قشنگ؟ روی گشاده؟ عشق و محبت بلده؟ عاشق چیه این شده؟ خودم اشتباه کردم با ازدواجشون موافقت کردم.

-فعلاً که دختره غرق تو رفاه و آرامشه، دایانم واسه هر کی اخلاق نداره حساب آسکی و از همه جدا کرده، خدا سایهش و هزار سال رو سره دخترم نگه داره ایشالله!

این را گفت و چراغ اتاق را خاموش کرد.

-شیرین من می‌ترسم خاک تو سرت با این کارات، پس کدوم گوریه این؟ نگاهش را به حوض میانی میدان دوخت:

-خودش گفت کنار حوض می‌شینم، بگرد دنبال یه پسره سر تا پا سفید پوشیده. چینی به بینی‌اش داد و لبانش را کج کرد:

-از پسری که شلوار سفید بپوشه متنفرم، مرده شوره سلیقه‌ت و ببرم واقعاً. مگه قیافش و دیدی که میگی سلیقه‌م بده؟ خب رنگای شاد و دوست داره، دانشجو هنره.

-هر چی هست اگه تا نیم ساعت دیگه نیاد ول می‌کنم میرم، هزار تا کار دارم. ناگهان شیرین با هیجان از رو نیمکت برخاست:

-اوناهاش، اوناهاش.

و شروع به دست تکان دادن کرد. آسکی نگاهِ مغمومش را به پسری دوخت که با موهایی فر، پیراهنی سفید حاوی نوشته‌های سنتی، شلواری به همان رنگ همراه با جلیقه، کیف و کفشی سنتی به سمت آن‌ها می‌آمد.

-واقعاً مرده شوره سلیقه‌ت و ببرم!

شیرین بدون این که تغییری در اجزای صورتش بدهد یا نگاه از پسر بگیرد، غرید:
-خفه شو.

پسر به آن‌ها نزدیک و با انگشت عینکش را بالاتر فرستاد:

-سلام خانم شکوهی خوب هستید؟

شیرین دستش را در جیب پالتویش فرو برد بلکه کمی از تشویشش کم شود:

-سلام، خیلی ممنون شما خوبید؟

نگاه به آسکی دوخت:

-شما خوب هستید کاسکی خانم؟

یک ابرویش را بالا داد و تاکیدی خروشید:

-آسکی، کاسکی یه چیز دیگه‌س!

شیرین در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند به حرف آمد:

-اسمه خواهرم آسکیه آقای رحیمی.

پسرک دستپاچه، دستی به موهایش کشید:

-من واقعاً معذرت می‌خوام اشتباه اسمتون رو متوجه شده بودم، شرمنده واقعاً.

کیفش را روی شانه انداخت و نگاه از آن دو گرفت:

-ایرادی نداره پیش میاد، من دیگه میرم این خواهرمم دسته شما امانت دیگه.

پسر تبسمی کرد و با فروتنی لب زد:

-حتماً، مثل چشمام مراقبشون هستم.

نگاه آخر را به آن‌ها انداخت و از میدان امام خارج شد. امروزش حسابی شلوغ بود، یک هفته پیش‌تر تا عید نمانده بود و او هنوز هیچ چیزی فراهم نکرده بود، باید بازار می‌رفت، باید حسابی عید دو نفره‌ی امسال‌شان را به یاد ماندنی می‌کرد، امسال فقط خودش و بود و دایان و خانه‌ای جدید. باید به گل‌خانه هم می‌رفت، دوست داشت تراس، حیاط خانه‌اش

و فضاهای خالی خانه را با گل جلا دهد. بین راه هم نوبتِ دکتر داشت که هیجان انگیزترین روزمره‌گیش همین بود. زندگی‌اش را دوست داشت، همه چیز همان طور بود که باب میلش است. طوفان سیاهه زندگی‌اش رفته و حالا اون مانده و آسمانی آبی و صاف.

موبایلش را از کیف در آورد و شماره‌ی دایان را گرفت؛ به تازگی دلش بیش از حد هوای او را می‌کرد.

-دایان سبزه رو بذار رو این پایه بلنده، بقیه‌ش و می‌چینیم رو بقیه پایه‌ها.

دایان به علامت نفی سر تکان داد:

-نه، اگه داری نظر من و می‌پرسی میگم سبب و با این شمع کوتاه‌ها بذار رو پایه بلنده.

مصرانه لب باز کرد:

-نه، رو این بلنده باید سبزه باشه، رو بقیه‌شون چیزای دیگه.

-چرا این پایه‌ها هیچ کدوم اندازه هم نیستن؟

به پایه‌های دایره شکل خیره شد که با ریسه‌های نوری تزئین شده بود و اطراف هر کدام از آن‌ها شمع‌هایی با اشکال مختلف روشن بود.

-خب قشنگی‌ش به همینه!

دایان نگاهی کلی به آن‌ها انداخت و سمتِ تلوزیون رفت:

-به من چه اصلاً، من نه از این کارا خوشم میاد نه حوصله‌ش و دارم. خودت هر کاری دوست داری بکن.

موهای فر شده‌اش را بالای سر ننگه داشت و کلافه رهایشان کرد:

-خیر سرم خواستم با هم بچینیم، خیلی بی‌ذوقی!

-آدمایِ عادیِ یه هفته قبل از سال تحویل سفره می‌چینن نه یه ساعت قبلش!

بی‌توجه به حرفِ دایان مشغولِ چیدن و سایل‌ها بابِ دلِ خودش شد. قدمی عقب رفت به نتیجه‌ی کارش نگریست؛ این همه هنر در یک نفر هیجان انگیز بود. به ساعت نگریست؛ سی دقیقه مانده بود به سالِ نو.

وارد اتاق شد و دایان را مشغول صحبت با موبایل دید

، حدس زد که دیاکو باشد، به هر حال علاقه‌ای برای صحبت با آن‌ها نداشت پس کیفش را برداشت و از آن جا خارج شد.

دستش در دستِ دایان بود و لبانش شکفته از خنده. هر دو به تلوزیون خیره بودند و گوش سپرده به دعای تحویلِ سال.

-یادته اولین عیدی که با هم بودیم و؟

دایان لبخند کجی زد و چانه‌اش را روی شانهِ آسکی نهاد:

-دزدیده بودمت!

سرش را عقب داد و به سینه‌ی ستبرش تکیه زد:

-حسِ اون شب هیچ وقت واسم تکرار نمی‌شه.

شماره معکوس شروع شده بود؛ پنج ثانیه تا تحویلِ سال. بیش‌تر خود را به دایان چسباند، با ترکیدنِ بمب و آن موسیقیِ دل انگیزِ مخصوصش

-عیدمون مبارک!

دایان اما دستش را از بالا آورد و جعبه‌ی کوچکی را سمت او گرفت:

-و تولدت!

آسکی عقب رفت، آرام جعبه را از دست او گرفت و نجوا کرد:

-و پدر شدنت.

زمان برای لحظه‌ای ایستاد؛ هیچ صدایی جز مجری تلوزیون و تیک و تاک ساعت به گوش نمی‌رسید. شوکه آسکی را نگرست:

-پدر شدنم؟

آسکی لبخندِ نرمی کنج لبش کاشت و از کیف پشت سرش برگه‌ای را در آورد:

-هنوز یک ماهش نشده.

برگه را از دست آسکی گرفت، اما نگاه‌اش را نه:

-مطمئنی؟

قطره اشکی از چشم آسکی چکید و با لبخند، دستش را روی شکمش گذاشت:

-به خدا راست میگم.

گریه‌اش رفته رفته بیش‌تر شد:

-بالاخره منم مامان شدم دایان، خدا بهم نگاه کرد، می‌دونست چه قدر بچه دوست دارم گفت گناه داره بذار آرزو به دل نمونه.

چیزی در کالبد دایان تکان داد، از شوک خارج شد و آسکی را در آغوش کشید:

-قربونت برم این که گریه نداره تازه الان باید کلی خوشحال باشی. ببینم شیطون خودت کی فهمیدی؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

با حالی شیدا از آغوش دایان بیرون خزید:

- هفته پیش بی بی چک استفاده کردم مثبت شد، گفتم بذار یه نوبت دکتر بگیرم مطمئن بشم، امروز رفتم دکتر گفت سه هفته‌س باردارم!

نفهمید چرا، اما او هم لبخند روی لبش نقش بست، مگر از بچه متنفر نبود؟ پس این حس متناقض درونش از کجا آمده بود؟

نگاهش سمت شکم عروسش رفت:

- کاش می‌گفتی منم باهات بیام.

دست دایان را گرفت و به شکم خودش گذاشت:

- این قدر باید تو این نه ماه دکتر بریم که حالت از هر چی دکتره بهم بخوره، به نظرت چیه جنسیتش؟

با لبخند چشم به آسکی دوخت:

- دختره دیگه!

- اما من حس می‌کنم پسره.

- بیخو...

صدای زنگِ تلفن نگاه هر دوی آنها را معطوف خودش کرد. دایان از جا برخاست:
- احتمالاً مامان اینا باشن.

آسکی راست ایستاد و به سمت تلفن رفت:

- خیلی هیجان دارم می‌خوام خودم بهشون بگم.

و پشت بندِ حرفش اتصال را برقرار کرد.

سینی چای را روی میز گذاشت و کنار شیرین نشست:

- لازم نبود این همه راه بلند شید بیاید، بابا هم خسته بود گناه داشت.

مرتضی در حالی که کنار دایان نشسته بود و برگه‌ی سونوگرافی دستش بود، با لبخند نجوا کرد:

-چی و لازم نبود؟ دارم نوه‌دار میشم باید میومدم. گفتید چند وقتشه؟

با ذوق دست روی شکمش گذاشت؛ هنوز نیامده عجب مهری به او پیدا کرده بود.
-سه هفته.

آزاده بار دیگر آسکی را بوسید و خروشید:

-الهی من قربونت برم، مبارک باشه الهی که سایتون هزار سال بالا سرش باشه، عجب عیده با برکتی شد.

شیرین با چشمانی گرد و لبخندی گشاده سمت آسکی چرخید و دست روی شکمش گذاشت:

-لوبیای خاله اون جایی؟ داری چی کار می‌کنی اون تو بلا؟

دایان لبخند کم‌رنگی بر لب کاشت و یک ابرویش را بالا داد:

- شیرین اون الان سه هفته شه، بخوادم نمی‌تونم کاری کنه چون چیزه خاصی ازش تشکیل نشده هنوز!

رو کرد به دایان و شکلکی در آورد:

-بگو ببینم اسمش و می‌خواید چی بذارید؟

آسکی به انگشتان پایش نگریست و تکانشان داد:

-دختر باشه دایان انتخاب می‌کنه پسر باشه من!

مرتضی نگاه‌اش را از برگه به آسکی دوخت:

-پسر باشه چی می‌ذاری؟

نرم پلک زد، انگشت سبابه و شصت‌ش را به هم چسباند و با کرشمه نجوا کرد:

-توماژ.

لبان مرتضی و آزاده رفته رفته به خنده باز شدند:

-آره، توماژ، قشنگه. دایان دختر شد می‌خوای چی بذاری؟

خیارش را گاز زد و نگاه بی‌تفاوتی به آن‌ها انداخت:

-دایانا. من نمی‌دونم توماژ و دایانا چه سنخیتی با هم دارن، حداقل پسر شد بذار دانیار.

-تو اگه دختر شد بذار تارا. این جور ی به توماژم می‌خوره.

لبش را کج کرد و نگاه کش‌داری به آسکی انداخت:

-تارا؟ اسم مزخرف‌تر سراغ نداشتی؟

آزاده مداخله کرد و موهای آسکی را نوازش کرد:

-مهم اینه که تنش سالم باشه، دختر و پسرش که مهم نیست.

مرتضی سر تکان داد و لب زد:

-چرا مهمه، بچه اول باید پسر باشه.

دایان راست نشست و پیراهنش را مرتب کرد:

-ما کلاً یه بچه بیش‌تر نمی‌اریم که اونم دختره.

شکوهی گوشه چشمی به دایان انداخت و غرید:

-می‌ترسی پسر باشه، بشه ورژن دومه خودت؟

گردنش را طرف شکوهی کج کرد:

-بشه مثل خودم غمم چیه؟

آزاده فوراً استکان چای‌اش را از دهان فاصله داد:

-میگم دایان جان به مامانت اینا گفتی؟

-گفتم، اونا هم جیغ و داد کردن و تبریک گفتن. قرار بود واسه عید بیان اصفهان که بهشون گفتم ما نیستیم.

-شما می‌خواید برید کردستان؟

آسکی فوراً نگاه‌اش را معطوف دایان کرد؛ می‌خواست به آن جا برود؟ هنوز انگیزه‌ی رو در رویی با آن عمارت شوم را پیدا نکرده بود، کاش دایان نخواهد چنین تصمیمی بگیرد.

-نه نمی‌ریم، امسال می‌ریم شمال، می‌خوام یه سر به ویلام بزنم.

ذوق بر قلبِ آسکی جوانه زد، شمال را دوست داشت:

-پس چرا نگفته بودی به من امسال قراره بریم شمال؟

تکیه از مبل گرفت و به جلو خم شد:

-کلاً دو سه روزه فکرش افتاده تو سرم.

شیرین کف دستانش را بهم کوبید و لب زد:

-وای منم عاشقِ شمالم.

مرتضی نگاه‌اش را از شیرین به دایان پاس انتقال داد:

-اتفاقاً ما هم برنامه‌مون این بود بریم شمال امسال، حالا اگه شما می‌خواید برید شمال که همه‌گی باهم هم سفر شیم.

آسکی لبخندی عمیق بر لب نشانده و راست نشست:

-وای اگه بشه که خیلی عالی، نه دایان؟

همان طور که چای‌اش می‌نوشید پلک آرامی زد.

شیرین به سرعت سمت پدرش چرخید:

-فردا اول فروردینه، عه راستی تولده آسکی هم هست.

هر دو دستش را از هم باز کرد و او را در آغوش کشید:

-تولدت مبارک باشه عشقم.

-مامان جون تولدت مبارک باشه، من و بابات گفتیم فردا برات یه جشن بگیریم که این طور که داره پیش میره انگار فردا برنامه چیزه دیگه‌ایه.

دایان با سر به آسکی اشاره زد:

-خوبه فردا؟

او هم با لبخندی پر از ناز سرش را به نشان موافقت تکان داد.

رو به روی ویلا ایستاد و به آن نگریست؛ تمام خاطرات مانند فیلمی کوتاه از جلوی چشمانش گذر کرد. آن بوسه‌ی شیرین، آن اعتراف جنون آور، چه هولناک بود برایش دیدار با شکوهی چه قدر غمگین شد وقتی فهمید هم خون دایان نیست. سه سال است به این ویلا و به این شهر نیامده بودند، دست روی شکمش نهاد، چه خوش موقعی آمده بودند.

-آسکی بیا کمکم چمدون و بیار.

از فکر و خیال بیرون کشیده شد و به سمت شیرین رفت:

-یه چمدون نمی‌تونی بیاری؟ سه برابر من هیكلته!

شیرین چمدان را رها کرد و به هیكلش نگریست:

-من هیكلم سه برابر توئه؟ جک میگی؟

دسته‌ی چمدان را بالا برد و آن را پشت سر خود کشید:

-جک واسه چی؟ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

-نککش رو زمین چرخاش خراب میشه این طوری که خودمم بلد بودم روانی.

دایان از داخل ویلا بیرون آمد و همان طور که به سمت ماشین می‌رفت لب زد:

- شیرین بدو که اتاق بزرگه رو آریا داره برمی‌داره!

شیرین بلافاصله پس از شنیدن این جمله چشم باریک کرد و سمت ویلا رفت:

- غلط کرده، خوبه بهش گفتم من وسایلم زیاده.

آسکی با لبخند به مسیر رفتن شیرین نگریدست؛ هیچ گاه بزرگ نمی‌شد. دستی مردانه دور شکمش پیچید و عقب کشیدش، سپس صدایی مردانه در نزدیکی گوشش نجوا کرد:

- خواهرت هیچ وقت بزرگ نمی‌شه.

دست روی دستان دایان گذاشت و سرش را به سینه‌ی او تکیه زد:

- آریا ازش عاقل‌تره.

- بگو ببینم به چی فکر می‌کردی اون جوری ماتت برده بود؟

صدایش را ملامت از عشق کرد، چه قدر زندگی با این مرد را دوست داشت!

- اون شبی که گفتم دوستم داری، یادته؟

- یادمه که تو اول گفتم دوستت دارم!

لبخندش جمع شد، سرش را بالا برد و با انگشت ضربه‌ای به چانه‌ی دایان زد:

- چه فرقی داره حالا؟ دارم میگم یاده اون شب افتاده بودم.

لبخند کجی زد و نگاهش را به دریا دوخت:

- خواستم بگم خیلی دقیق یادمه.

از آغوشش بیرون آمد و پا روی کفش سفیدش گذاشت:

- تو یه جونوری هستی که فقط خدا از پست برمیاد.

دست آسکی را کشید و مجدد در آغوشش گرفت:

- با من مهربون باش عشقم.

-دایان زشته بابام اینا می‌بینن.

پیشانی‌اش را به پیشانی آسکی چسباند:

-خب ببینن، خلاف که نمی‌کنی.

-از این زاویه جذاب‌تریا!

لبخند کجی زد و مغرورانه سر بالا داد:

-عزیزم من از تمام زوایا جذابم.

دختر سرخوش سر عقب داد و خندید؛ بر منکرش لعنت.

-آسکی یه دختر می‌خوام شبیه خودت. با همین موهای فر، چشمای فیروزه‌ای، لبای سرخ، می‌خوام یکی شبیه خودت و بی‌نهایت دوست داشته باشم، نمی‌خوام حواسم ازت پرت بشه، ازت غافل بشم یا بخوام کسی و بیش‌تر از تو دوسته باشم که هیچ شباهتی بهت نداشته باشه.

دست روی گونه‌ی دایان گذاشت؛ چرا با تمام ظرافت و حس عاشقانه‌اش گاه جلوی ابراز علاقه‌ی این مرد کم می‌آورد؟

-حالا اومدیم و پسر شد، اون وقت تکلیف چیه؟

چشم بست و با اطمینان خاطر تاکید کرد:

-دختره من می‌دونم.

-حالا اگه پسر شد چی؟

-اون وقت...

-بچه‌ها نمیاید داخل؟ هوا ابریه الان سرما می‌خورید.

هر دو نگاه‌شان را معطوف آزاده کردند. آسکی سرش را به طرف ویلا کشید و فریاد زد:

-داریم میایم.

-بریم تو تا مریض نشدیم.

دست دور پهلوی آسکی انداخت و به سمت ویلا رفتند:

-همینه که از سفرِ خونوادگی بدم میاد، حکمِ سرخر و دارن.

-دایان؟ یعنی الآن مامان من سرخره؟ واقعاً که.

-نه کلی گفتم بابا، مامانت که ماهه منتهی کلاً میگم سفر با خونواده جالب نیست.

-دیگه حرفت و زدی نمی‌خواد جمعش کنی.

دایان خنده‌ی بلندی سر داد و با چشم غره‌ی آسکی وارد ویلا شدند.

به محض ورود شان صدای انفجار آمد و کاغذهای رنگارنگ و برف‌های شادی که روی سر آسکی ریخته شدند.

-تولدت مبارک.

ناباور دستش را جلوی دهانش گرفت و به ثریا و عمویش خیره شد. سپس نگاه‌اش را چرخاند و به ویلای تزئین شده نگریست؛ کی چنین تجملاتی را فراهم کرده بودند؟ عمه‌هایش چه زمانی آمده بودند؟ کی تزئین کرده بودند؟

-تولدت مبارک عشقم.

نگاه ناباورش را به دایان دوخت، نمی‌دانست چرا خنده‌اش گرفته بود؟

-دایان...

ثریا اولین نفری بود که جلو آمد و آسکی را محکم در آغوش کشید:

-مبارک باشه زن عمو هم مادر شدنت هم تولدت، حلالم کن آسکی حلالم کن من کم بهت بدی نکردم، بگذر از من.

سپس فاصله گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد. به چهره‌ی ثریا نگاه دوخت، روزی که دایان پیدایش کرده بود، روزی که خودکشی کرده بود، هر دو روز را ثریا بالای سرش مانده بود. شب خواستگاری، شوق را در چهره‌ی ثریا دیده بود، این زن بود

که بهترین آرایش‌گر را برای شب عروسی‌اش آورده بود، صبورانه انتخاب‌هایش را برای تور عروس در تن دیده بود. می‌خواست، می‌توانست که ببخشدش!

-شما کم خوبی به من نکردید زن عمو، منم دختر بی‌چشم و رویی نیستم، هیچ بدی ازتون به دل ندارم.

مجدد آسکی را بین بازوانش گرفت؛ محکم‌تر، عاشقانه‌تر، پشیمان‌تر!
-مرسی.

پشت بندش دیاکو جلو آمد و مردانه پیکر ظریف دخترک را به آغوش گرفت:

-منم حلال عمو، نا سازگاری باهات زیاد داشتم، الان تازه فهمیدم چه گوهره نابی تو دستم بوده و من قدرش و نمی‌دونستم، هیچ کدوممون قدرت و ندونستیم. ببخش عمو، حلال کن.

آب دهانش را بلعید و لبخندی مودب بر لب کاشت؛ چه به یک باره تغییر خلق داده بودند!

-می‌بخشی عمو رو؟

آرام سر تکان داد:

-چیزی نیست که بخوام ببخشم، من آدمه کینه‌ای نیستم عمو از شما هم جز محبت چیزی ندیدم.

سر آسکی را در دست گرفت و بوسید. سپس از ثریا جعبه‌ای را گرفت و به آسکی داد:

-قربونت بره عمو، هم تولدت هم مادر شدنت مبارک باشه، ان شالله که صحیح و سالم به دنیا بیاد یا یه قدم پر برکت.

سپس رو کرد سمت دایان که با لبخندی محو به آسکی خیره بود:

-ان شالله که سایه‌تون هزار سال بالای سرش باشه.

دیده از آسکی گرفت و لبخند از لبش برداشت:

-مرسی.

مرتضی و آزاده هم جلو آمدند و پس از دست روبوسی با آسکی هدیه‌ی تولدش را پیشکش کردند.

-آسکی بدو نوبته کیکه.

به سمت میزه گوشه‌ی پذیرایی رفتن، که عکس آسکی را مانند پازل بالای آن نصب کرده بودند و پایین میز پر بود از بادکنک‌های هلیومی و طلایی رنگ. کیک‌ی به شکل قلب، که عکسش روی آن حک شده بود و شمعی با عدد بیست و هفت. دایان دستش را پشت کمر آسکی قرار داد و نجوا کرد:

-اول آرزو کن.

به نیم رخ دایان نگریست، باز چشمانش می‌رفتند تا غوغا کنند؛ آرزویی نداشت که برآورده نشده باشد، تمام آرزوهایش در گذشته خلاصه می‌شدند در دایان، به بودن در کنارش، عروسش شدن، خانم خانه‌اش شدن، مادرِ کودکش شدن، چه آرزویی مانده بود که این مرد برایش به سرانجام نرسانده باشد؟

-دایان؟

نگاه از کیک گرفت و به چشمان دخترک دوخت:

-گیان؟

-خیلی خوبی.

-عزیزم خانواده این جاست دست و پام بسته‌س بعداً جوابت و میدم.

تبسمی کرد و لب زد:

-گوشت و بیار می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

چشمانش را باریک کرد و لبخند منحصر به فرد خودش را زد:

-می‌خوای جیغ بزنی؟

-نه به خدا.

گوشش را به لبان آسکی نزدیک کرد:

-بگو.

دستش را کنار لب‌هایش گذاشت و روی پنجه‌ی پا برخاست:

-بچه‌هامون دوقلوان.

و پشت بندِ حرفش به چهره‌ی مبهوت دایان قهقهه زد.

دوربین زندگی‌شان بالا و بالاتر رفت. گاهی انسان‌ها بی‌اطلاع از آینده‌ای که تقدیر برایشان رقم زده، مدام لب به گله و شکایت باز می‌کنند از سیاهی‌ها و شومی‌هایی که به خیالشان تنها برای آن‌ها رقم خورده، غافل از این که هیچ چیز در این دنیا مطلق نیست، نه سفیدی نه سیاهی. به خالقت توکل کن و مشکلات را با صبوری و تدبیر یکی پس از دیگری رد کن و پشت سر بگذار، تو نمی‌دانی، تو نمی‌بینی اما نوکِ قله‌ی این مشکلات چیزی جز خوشبختی و آرامش نیست.

پایان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر‌هایتان در قالب نرم‌افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب‌سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

فروشگاه یک رمان

کتاب با ماهی ها غرق می شوم

رمان شمارش معکوس

رمان بی دفاع

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان سر به مهر | افسانه نوروزی نویسنده افتخاری انجمن یک رمان

رمان آیین آفرودیت | غزل نارویی برترین تخیلی نویس انجمن یک رمان

رمان تنگی بلورین برای ماهی | س.سرحدی کاربر

انجمن یک رمان